

کتاب الوزراء والکتاب

تألیف

ابو عبدالله محمد بن عبدوس الجهشیماری

(در قرن چهارم هجری قمری)

ترجمه

ابوالفضل طباطبائی

**Collection of Prof. Muhammad Iqbal Mujaddidi
Preserved in Punjab University Library.**

پروفیسر محمد اقبال مجددی کا مجموعہ
پنجاب یونیورسٹی لائبریری میں محفوظ شدہ





تصحیح اغلاط کتاب

ص	س	صحیح	ص	س	صحیح
۱۰	۱۷	جزء هشتم	۱۸۶	۷	محمد بن مسلم
۲۱ تا ۲۷		صدر صفحه مقدمه ناشران کتاب	۲۰۳	۵	لدى
۵۰	۱۰	ابى بكرة	۲۴۵	۱۵	عمر بن جميل
۵۴	۱۴	ابن اوئال	۲۵۸	۷	الزهرى
۵۵	۱۲	زقاق	۲۶۰	۲۴	عن الخبر
۶۴	۲۵	الجدامى	۲۶۲	۱۰	اتساع
۶۶	۲۱	حانت	۲۷۴	۱	ابو يوسف
۷۲	۱	عنيسة	۲۷۶	۳	است (بجای باشم)
۸۱	۱	يزيد بن المهلب	۳۲۴	۶	عبيد الله
۸۳	۱	اسامة بن زيد	۳۲۸	۱۱	ابو بكر بن عياش
۸۶	۵	مخنت	۳۳۲	۷	از آرامش
۱۰۳	۱۰	نصر بن عمرو	۳۶۰	۱۶	۱۹ - نهاوند و دینور
۱۱۷	۲۱	حسين	۳۶۱		تعلیق (۱) دیار مضر - دیار -
۱۱۹	۲	خود را			ربيعه و دیار بدار
۱۲۳	۱	قبله	۳۶۹	۸	است
۱۳۳	۱۷	برای «منصور» سرود	۳۷۰	۱۴	گذاشته است
۱۵۰	۲۲	الرجل	۳۷۷	۱۴	دحمان
۱۶۶	۸	ربيع بن يونس	۴۲۵		۱۷-۱۶-۶ نطاحه
۱۶۶-۱۷۲-۱۲		يونس بن ابى فروة	۴۲۹	۱۹	اشجع
۱۷۲	۲۵	اولاد	۴۳۲	۱۱	ار يوجان

کتاب الوزراء والکتاب

تألیف

ابو عبدالله محمد بن عبدوس الجهشیاری

(در قرن چهارم هجری قمری)

ترجمه:

ابوالفضل طباطبائی

با تحقیقات:

مصطفی السقا ابراهیم الأبیاری عبدالحفیظ شلبی

مقدمه بقلم استاد زین العابدین رهنما

حق چاپ برای مترجم محفوظ است

132973

این کتاب بشماره $\frac{724}{48/9/12}$ در دفتر کتابخانه ملی ثبت گردیده است

چاپ تابان

پیش گفتار

کتابی که اینک ترجمه آن در دسترس خوانندگان محترم گذاشته می‌شود یکی از بهترین و دقیق ترین آثار تاریخی و ادبی اسلامی است که در اوایل قرن چهارم هجری بقلم توانای «ابوعبدالله محمد بن عبدوس جهشیاری» نوشته شده است، شرح حال این دانشمند بزرگوار در مقدمه جامع و کامل استادان مصری ناشران چاپ اول کتاب که بنظر خوانندگان خواهد رسید ذکر شده است. اخبار و اطلاعات گوناگونی که با کمال صحت و دقت در این کتاب بحث شده نموداری از اوضاع اجتماعی و رفتار و روش خلفا و حکام دوران امویان و عباسیان تا زمان مأمون است و بیشتر مورخین بزرگ اسلامی در بیان وقایع به آن استناد نموده‌اند.

اکنون که بشکرانه اینزد متعال یکی از آرزوهای دیرین نگارنده که ترجمه این کتاب پر ارزش بفارسی بود پایان یافته است با مقدمه فاضلانه استاد دانشمند جناب آقای رهنما اینجانب اطالعه بیان را زائد می‌دانم و بهمین مختصر اکتفا می‌کنم و از خوانندگان کرامی نمنی دارم چنانچه لغزش و اشتباهی در ترجمه و تقریر فارسی ملاحظه نمودند با گذشت و اغماض تلقی فرمایند. ضمناً غلط‌های چاپی را مطابق غلط نامه آخر کتاب قبل از مطالعه تصحیح نمایند.

در پایان از همکاری و راهنمایی های ارزنده دوست دانشمند آقای دکتر حسن به آوین که در امر چاپ و انتشار کتاب مبذول داشته‌اند سپاسگزاری می‌کنم.

تهران آبان ماه ۱۳۵۸

ابوالفضل طباطبائی

مقدمه استاد رهنما

کسی که کار دشوار ترجمه و تألیف را پیش می‌گیرد و نیروی معنوی خود را در خدمت مردم و مصلحت آنها قرار میدهد باید سه شرط اساسی را همیشه پیش چشم داشته باشد:

اول - موضوعی را برگزیند که مردم بدان نیازمند باشند.

دوم - موضوع را بسبک سهل و قالب زیبا بریزد.

سوم - صدق لهجه و صراحت اندیشه داشته باشد.

دانشمند محترم آقای ابوالفضل طباطبائی در ترجمه کتابهای سودمند الحق رعایت این نکات را بعمل آورده‌اند، از کتاب «الایام» نویسنده توانا طه حسین شروع کردند و به کتاب «الوزراء والکتاب» که اکنون زیر نظر شماست رسیده‌اند. طه حسین نویسنده روشنگر نابیناست که مقام شامخی در ادبیات و مخصوصاً ادب عرب دارد و این کتاب بظاهر کوچک و بمعنی بزرگ بنام «روزها» شرح حال اوست بقلم خودش.

من این نویسنده بزرگ شوق را در دومین جلسه «یونسکو» که در بیروت تشکیل شد دیدم و سخنرانی بسیار جالب در آن جلسه بزرگ کرد که همه را فریفته ساخت.

سخنرانی او روز بعد از سخنرانی «بیدو» وزیر خارجه سابق فرانسه بود، و آن ساعتی که خانم دکتر «طه حسین» که فرانسوی بود دست او را گرفت و وارد تالار بزرگ «یونسکو» گردیدای کف زدن و غریب و حضار که بیش از هزاران عضو و تماشاچی بودند تالار را بهیجان درآورد. آن دم که این مرد نابینای روشن ضمیر شروع سخن کرد سکوت بی نظیری تالار را فرا گرفت و تا آخرین دقیقه سخنرانی او این سکوت بر دلها و روحهای مشتاق او در آن جلسه حکمفرما بود و سخنرانی او تقریباً همه سخنرانان یونسکو را تحت الشعاع قرار داد.

آقای طباطبائی ترجمه خود را از یکی از آثار بسیار جالب همین مرد بزرگ شروع کردند که بد نیست چند سطر از آن کتاب را که اکنون روبروی من است باهم بخوانیم:

« او هفتمین پسر خانواده بشمار می‌رفت. و خودش حس می‌کرد که در میان سیزده نفر « از خواهران و برادران مقام مخصوصی دارد.

« ولی آیا او از زندگی خود خوشنود بود؟

« حقیقت این امر برای نامعلوم بود و نمیتوانست حکم قطعی در آن بکند. او از

« مادر نوازش و از پدر مهربانی و از خواهران و برادران نسبت بخود دلتنگی می‌دید، ولی « در برابر مهر مادر گاهی سستی و زمانی خطا، و بجای شفقت پدر کمی خشونت احساس می‌کرد.

« اما چیزی نمی گذشت که پدر دوباره نوازشش نموده دستهایش را گرفته با خود
 « بصحرا میبرد . محبت برادران و خواهرانش نیز موجب افسردگی او میگشت زیرا رفتارشان
 « نسبت به او کمی آمیخته به خودپسندی بود . طولی نکشید که چگونگی این اوضاع برایش
 « روشن شد و دانست که برتری سایرین بر او از چه جهت است . فهمید که در برادران و خواهرانش
 « قوه ای است که او فاقد است . آنها رفت و آمد و حرکت دارند ولی او ندارد . او نمیتواند
 « راه برود و آنچه را که آنها می کنند بکند ، و نمیتواند آنچه را که آنها می بینند ببیند ، برای
 « اینکه او نابینا است .

« طفل با آنکه بیش از نه سال نداشت بواسطه حفظ قرآن بدرجه شیخی رسید و پدر
 « و مادرش او را شیخ خوانده و نیز گاهی به اسم وزمانی با کلمه پسر و فرزند صدایش
 « می کردند . »

این کتاب کوچک از این قسمت های جالب بسیار دارد و این کتاب آکنده از احساس
 و مهربانی و بینائی دل و وجدان است که بعقیده من شایسته است بار دیگر با تجدید نظری
 از طرف مترجم محترم آن بوسیله یکی از کتابفروشیهای معتبر چاپ شود و کاملاً در دسترس
 مردم قرار بگیرد .

آخرین کتابی هم که مترجم محترم بترجمه آن همت گذاشته اند « کتاب الوزراء -
 والکتاب » است بقلم مورخ دانشمندی چون « ابو عبدالله محمد بن عبدوس الجهمشیری » .
 شعاع وجود این مرد اخیر در دوره خلافت عباسی درخشیدن گرفت و در سال ۳۳۱
 هجری خاموش شد (۱) .

خوانندگان بخوبی میدانند که دوره خلافت عباسی از حیث ادب و دانش و ترجمه و
 تألیف بی نظیر بوده و بیش از پنج قرن دوام یافت (از سال ۱۳۲ تا ۶۵۶ هجری) و بحیث
 نهضت فکری و ادبی آن به عصر طلایی مشهور شد . دوره ای که میان دو کوتاه افراط کلاسی
 قرار گرفته بود یکی عصر اموی که افراط در حیلنداری و تزویر و عیش و عشرت بود و دیگری
 دوره افراط و قتل و غارت و خشونت که دوره هلاکوخان معمول باشد .

اما عصر عباسی عصر مطالعه کتاب بود ، عصری بود که رنگ آمیزی های زیبایی فدا
 و ذوق و معرفت ایرانی در بیشتر رشته های ادب و علوم آن روزگار چه بصورت ترجمه و چه
 بشیوه تألیف جلوه خاصی داشت و تاریخ و تفسیر و ترجمه و لغت و فلسفه و دبیری و بالائی و غیره
 خود رسیده بود ، ولی عاقبت از حیث اداره و فساد تشکیلات و بدترس بودن افسران و
 عصر صدها کتاب عبری ترجمه شد که هشت تایی آن در فلسفه و ادب بود و از آن جمله « افلاطون »
 و نوزده کتاب در فلسفه و منطق و ادب بود از « ارسطو » و ده کتاب طب و از آن جمله « چهار هشت کتاب
 دیگر بود باز در طب از « جالینوس » و بیست و اندی کتاب در ریاضیات و نجوم از « افریدیس »
 و « ارشمیدس » و غیره و بیست کتاب هم از فارسی ترجمه شد در تاریخ و ادبیات و سایر کتاب
 از لغت سانسکریت که بیشتر آنها در ریاضیات و طب و نجوم و ادب بود و سی کتاب هم از لغت

(۱) النجوم الزاهرة فکارش ابوالعاصم ابن تغری بردی انامکی .

سربانی و منطق و چند کتاب نیز از زبان لاتین و عبری ترجمه شدو بدینسان معارف اسلامی ثروت و غناء بسیاری از دانش و معرفت دگر اقوام گرویده بدست آورد (۱) در میان این مترجمان و مؤلفان و علمای نحو و لغت و فقه و تاریخ و تفسیر و حتی شعرای عربی زبان نام ایرانیان بزرگ دانشمند در آن رشته‌ها همیشه میدرخشد، از قبیل «ابن مقفع» و «سیبویه» و «الکسائی» و «بشار بن برد» که کور بدنیا آمد و قویترین شعرای عصر خودش و همین نابینائی که داشت خیالات و تصورات او را توسعه بی‌مانندی داد که صاحب «الآغانی» می‌نویسد «اشعار بلند او برتری واضحی بر دیگر شعرای معاصر او داشت (۲). همان بلندپردازی شعری و ادبی که دیگر شاعران و نویسندگان نابینا از خدای بینای خود گرفتند از قبیل «هومر» و «میلتون» و «ابوالعلاء» و همین «طه حسین» که نامش را در مقدمه این سطور آوردم.

این کتابی که آقای طباطبائی بترجمه آن پرداخته‌اند «کتاب الوزراء والکتاب» تألیف دانشمند بزرگوار است که در میان تاریخ نویسان اسلامی از طبقه «محمد بن جریر طبری» و «مسعودی» بشمار آمده و تاریخ نویسان اسلامی نام او را بسیار برده‌اند و از او بسیار نقل کرده‌اند و آثار او همیشه یکی از مصادر و مأخذ بزرگ اسلامی شد.

ما در مقدمه فاضلانهای که سه تن از استادان مصری بر چاپ «کتاب الوزراء والکتاب» نوشته‌اند این سطور را میخوانیم:

«در زمان «جهشیاری» اداره امور و طرز کار مأموران و حکام و وزراء و جمع آوری خراج و اموال دولتی سخت دستخوش فساد و همراه با ظلم و بیدادگری مأموران و بدی وضع رعایا بود. در دوران خلافت «المقتدر» زنان و جوانان ترک در کارهای دولت قدرت و تأثیر داشتند و وزیران پی در پی در دستگاه خلافت تغییر می‌کردند و تغییر هر وزیر موجب تغییرات بسیار در اعمال و مأموران در سراسر کشور های اسلامی می‌شد و بدنبال آن حکام و مأموران خودسرانه و چنان که دلخواهشان بود بر مردم حکومت میکردند و هر گونه ظلم و بیدادگری در باره آنها معمول می‌داشتند و با شکنجه و آزار دارائی آنها را ضبط میکردند.»

«این دو گروه نامبرده (زنان و جوانان ترک) باندازه‌ای در خلافت عباسی قدرت یافتند که می‌توانستند هر کس را از مقام خود برکنار کنند و هر کس را که می‌خواستند بجای آنها نصب کنند تا به آن حد که در مدت ۲۴ سال و اندی دوران خلافت «المقتدر» چهارده نفر زمام حکومت را بدست گرفتند.»

نویسندگان مقدمه پس از نام بردن این وزیران در مقدمه فاضلان شان و بیان علت اصلی تغییر این وزیران که بمنظور تهیه و تأمین پول برای دستگاه خلافت و فرماندهان ترک بوده داستان دستگیری «جهشیاری» را چنین شرح می‌دهند:

(۱) تاریخ آداب اللغة العربیه ج دوم صفحه ۳۴

(۲) تاریخ آداب اللغة العربیه جلد دوم.

«جهشیاری خود نیز مانند بسیاری از مأموران برجسته حکومت آثار شوم سازمانهای سیاسی واداری و مالی را دیده و در فشار و شکنجه و آزار گرفتار شده و بزندان افتاد و اموالش مصادره شد.»

این رنگ تند و نفرت آور دسیسه و تجاوز که از زمان خلفاء در کشورهای گرویده به جامعه اسلامی دیده شد بز کترین ضربت به نشو و نمای شخصیت اجتماعی و ادبی این کشورها بود، ولیکن با همه این موانع و مشکلات باز چنین شخصیتها و آثار ادبی در کشورهای شرقی بظهور رسید که خود چون معجزه بس بزرگ تواند بود.

آنچه در عالم شعر و ادب و تاریخ و علوم دوره عباسی پیدا شد بکلی تازه و جالب و ارجمند بود که میتوان آن دوره را بحق دوره تجدد اسلامی خواند، چه، نظیری در خلافت های اسلامی نداشته است. شعر دوره عباسی با شعر دوره جاهلیت و دوره اموی فرق کلی پیدا کرده چنانکه اجتماع و امور اجتماعی آنها فرق پیدا کرده و چنان که لباس آنها از خشونت به لطافت گرائید و مناظر آنها از صحراهای بیکران به گلها و باغها و آبشارها درآمد، و خانه های آنها از سیاه چادر های بیابانی به قصر های با شکوه و سنگ های زیبای مرمر و غیره و غیره تبدیل شد، اشعار آنها نیز از آن بدایت اولی و وصف شتر و اسب و توصیف خانه های خراب به يك خیال پردازی دامنهدار و وصف گلها و وصف شراب و زن تبدیل گردید. شعرا و نویسندگان پیش از آن دوره فقط از خود و قبیله خود و فخر و حماسه های خود سخن می گفتند ولی شعرای دوره عباسی بواسطه نزدیکی و تقربشان به حکام و امرای و مامداران و خلفا بمدح آنها پرداختند و از نعمتها و ثروتها و بذل و بخششهای آنها متنعم شدند و بهمین ملاحظاتی بود که شعرای این دوره جا و مکان در عمارات و ابنیه دولتی پیدا کردند و جزو ندیمان خلفا و امراء و وزراء درآمدند، مخصوصاً در دوره برامکه.

اشعار عربی در جاهلیت مختص عربها بود و در دوره های اموی بیست درصد آنها غیر عرب بود و در دوره عباسی شعرای غیر عرب به شصت درصد رسیدند که شعرای بسیار برجسته هم در میان آنها پیدا شد از قبیل «بشار بن برد» (متوفی ۱۶۷ هجری) و «ابونواس» که هر دو ایرانی بودند و همین شعرای غیر عرب مشهورتر و برجسته تر از شعرای عرب زمان خود شدند.

باز در همین دوره عباسی بود که علمای بزرگ نحو پیدا شدند از قبیل «سیبویه» (۱۸۳ هـ) و «الکائمی» (۱۸۹ هـ) که هر دو ی آنها نیز ایرانی بودند. نسخه خطی قسمتی از آثار «سیبویه» در نجودر کتابخانه خدیوی مصر موجود است و مستشرقان مصری در آنجا کشف کردند، آن را در پاریس در سال ۱۸۸۳ - ۱۸۸۹ م. مقدمه ای فاضله که در آن نوشته در دو مجلد بچاپ رسانید (۱).

و همچنین در آن دوره بود که دبیران و منشیان بمقام شامخی رسیدند. آنها کسانی بودند که مکاتبات خلفا و امرا و سرکردگان اشکورا انجام میدادند و معمولاً آنها را به چند گروه تقسیم کردند که مهمترین آنها از نظر انشاء و نوشتن نامه های اوسا و امراء بعنوان

(۱) تاریخ آداب اللغة العربیه جلد دوم صفحه ۱۱۵ - جرجی زیدان.

دستهای خلیفه و مرکز اسرار آنها یاد می‌شدند و عنوان «کاتب‌السر» را بخود گرفتند ، این گروه در زمان عباسیان تنوع بسیار یافتند و اسلوب انشاء گونه‌گون شد و در هر رشته‌ای شکل بخصوصی بخود گرفت تا آنجا که انشای بخصوصی برای تألیفات و کتابها و مقالات مفصل در وصف و موعظه بکار رفت و برجسته‌ترین آنها همان «عبدالله بن مقفع» بود که کتاب «کلیله و دمنه» و اثرهای دیگر را از پهلوی بعربی برگرداند.

او در نیمه قرن دوم در شهر بصره نشو و نما کرد. در شهری که در آن عصر آکنده از شعرا و علما بود او پیشرو همگان شد و نه تنها در زمان خودش مانندی نداشت و کسی نتوانست بخوبی کتاب کلیله و دمنه اثری از خود باقی بگذارد، بلکه بعد از او هم در قرنهایی که آمده با همه گسترش و توسعه دنیای ادب باز کسی نتوانست کتابی اینچنین ساده و روان و پر از پند و حکمت در دسترس ادب دوستان قرار بدهد .



کتاب «الوزراء» یکی از قدیمترین و معروفترین منابع تاریخی در میان کتب اسلامی است که «مسعودی» در «مروج الذهب» و «ابن الندیم» در «الفهرست» و «ابن اثیر» در وقایع سال ۳۱۷ هجری و «معجم البلدان» و «معجم الادباء» «یاقوت حموی» و «وفیات الاعیان» «ابن-خلکان» و دیگر نویسندگان اسلامی از این مرد و کارهای ارزنده ادبی او و مخصوصاً کتاب او در باب هزار شب از شب نشینیهای عرب و عجم که جملگی آنها متأسفانه مفقود شده ، بسیار یاد کرده‌اند .

فهرست «کتاب الوزراء و الکتاب» را بشکل ایام ابی بکر، و ایام عمر و ایام عثمان و ایام علی و ایام معاویه و خلاصه بنام ایام خلفاء تقسیم کرده‌اند و در هر دوره آن جنبشها و مکاتبات و وقایع ادبی را که کمابیش هم جالب میباشد شرح داده‌اند و مخصوصاً در مقدمه این کتاب از خدماتی که ایرانیان به تشکیلات اجتماعی و اداری و تقسیم بندی طبقات مردم و پرورش افراد و تربیت مردم و توسعه علوم کرده‌اند شرح‌های مبسوطی داده شده که همه خواندنی و عبرت‌گرفتنی است و ترجمه این قبیل کتابها است که برای شناخت خدمات گرانبهای ایرانیان بتمدن عالم بویژه بتمدن اسلام کمک می‌کند و سطح معرفت و دانش و تجربه اجتماعی را بالا و بالاتر میبرد و این هدف عالی باید همیشه مورد توجه نویسندگان و فضایی ما باشد . که توفیق را برای همگی آنان خواهانم .

نیاوران ۱۶ آبان ماه ۱۳۴۸

زین العابدین رهنما

مقدمه ناشران کتاب

بسم الله الرحمن الرحيم

سپاس خدای را که دانش را با قلم آموخت و درود و تهنیت فراوان بر محمد پیامبر گرامی و برترین فصیح عرب و عجم .
مایه بسی خرسندی است که اکنون کتاب «الوزراء والکتاب» را که به خامه توانای معروفترین نویسندۀ تاریخ وزراء در اسلام نوشته شده است به چاپ می‌رسانیم و در دسترس دوستداران زبان عربی از عرب و عربی‌دانان، که به اهمیت این کتاب و معروفیت نویسندۀ آن میان تاریخ نویسان و نویسندگان به خوبی آگاهند و علاقه دارند می‌گذاریم تا با مطالعه آن دیدگان‌شان روشن گردد، همچنانکه از شنیدن مطالب آن لذت می‌برند .

اکنون ما با انتشار این کتاب مشتمل بر تحقیقات سودمند و فهرست‌های تفصیلی با این شکل زیبا و چاپ خوب این آرزو را بر آورده‌ایم .

یکی از خاورشناسان به نام ن . س . دونیاک "N.S. Doniach" همراه بایلی از دوستان ما که از استادان زبان عربی است به فکر چاپ این کتاب افتاد . استاد «دونیاک» چون در سال ۱۹۳۷ به مصر آمد از اقدام ما در فراهم ساختن مقدمات چاپ آن آگاه شد و از این توافق فکری و علاقه‌ما به انجام این منظور بسیار خرسند گردید و وعده داد دوستان خود را در انگلستان که از علاقه‌مندان بوده ستداران «جهشیاری» می‌باشند از نزدیک بودن چاپ و انتشار این تحفه گرانبها آگاه سازد . وی از آغاز چاپ با ما تماس داشت و برای چاپ این اثر پرازش از دادن نظر و اطلاعات سودمند و همکاری فروگذاری نکرد تا به شکلی که درخور آنست به زیور چاپ آراسته شد و انتشار یافت .

از خداوند میخواستیم این خدمت را قبول فرماید و ما را به احیاء آثار گذشتگان راهنمایی و در حسن انجام این وظیفه یاری نماید .

جهشیاری

آنچه تاریخ نویسان درباره اش نوشته اند :

« ابو عبدالله محمد بن عبدوس کوفی » معروف به « جهشیاری » مؤلف « کتاب - الوزراء والکتاب » از تاریخ نویسان قدیم و در ردیف « ابن جریر طبری » (وفات ۳۱۰ هـ) و « مسعودی » (وفات ۳۴۵ هـ) و یکی از دانشمندان طرف اعتماد است . تاریخ نویسان هنگام نقل از کتاب او که از بزرگترین منابع تاریخ اسلامی بشمار است راجع به او زیاد بحث نموده اند . اما اطلاعاتی که درباره خود او بما رسیده کم و در کتابهای تاریخ پراکنده است .

« یاقوت حموی » در جلد اول کتاب « ارشاد الادیب » (معروف به « معجم الالباء » - ج ۱ ص ۸۱ چاپ مرگولیوت) در شرح حال « احمد بن ابی احمد » معروف به « اخی الشافعی » نسخه نویس « جهشیاری » می نویسد :

« ما درباره این جهشیاری در جای خود بیان مطلب کرده ایم . اما در در چاپ اول و دوم کتاب چیزی در این باب به نظر ما نرسید و شاید مطالب دیگر مفقود شده کتاب از میان رفته باشد .

بطوری که « ابوعلی المحسن بن علی التبوخی » در جزء هفتم کتاب « جامع - التواریخ » موسوم به « نشوار المحاضرة و اخبار المذاکره » (نشریه مجمع علمی دمشق) مینویسد : « ابن عبدوس » و پدرش از رجال دولت عباسیان در دوران خلافت « المقتدر بالله » بودند . « ابن عبدوس جهشیاری » مؤلف « کتاب الوزراء » مأمور ایستاده پشت سر « علی بن عیسی » بود ، زیرا وظیفه حاجبی « ابوالحسن » را داشت و پیش از او پدرش بفرمان « علی بن عیسی وزیر » حاجب او بود و نیز ریاست رجال دارالخلافه را به عهده داشت .

در کتابهای تاریخ نقل شده است که « علی بن عیسی » برای نخستین بار در

سال ۳۰۱ هجری وزارت «المقتدر» را به عهده گرفت. در آن هنگام «عبدوس جهشیاری» پدر «جهشیاری» موضوع بحث ما، حاجب او بود. سپس در سال ۳۰۶ هجری، در زمان وزارت «حامد بن العباس» که «علی بن عیسی» بمناسبت سال خورده گی «حامد» عهده دار وزارت شد، «محمد بن عبدوس» حاجب او بود.

و نیز در تاریخ‌ها نقل شده است که «ابن عبدوس» اخلاقی داشت که نمی توانست کلام بیهوده و ناسزا بشنود و «حامد بن عباس وزیر» به بی ادبی و رکیک گوئی معروف بود. در این باب «تنوخی» نقل از «ابوالحسین علی بن هشام» میگوید: «هیچ رئیس را هرزه گوتر از حامد بن عباس ندیده و نشنیده ایم. او در باره هیچکس از ناسزا گوئی فرو گذاری نمی کرد و هر وقت خشمگین می شد دشنام می داد.»

«تنوخی» چند مورد از بی نزاکتی های او را نقل کرده است و می گوید وقتی «علی بن عیسی» الفاظ رکیک او را می شنید می گفت: «خدایا ببخش! چه پستی و فرومایگی!»

هنگامی که «ابن عبدوس» در حضور «حامد بن عباس» کلمات ناهنجار او را می شنید بر خاسته می گفت «خدا آن زمان را لعنت کند که تو وزیر بودی!» «ابن خلکان» در تاریخ وفات «یعقوب بن داود» وزیر «مهدی» از جهشیاری نقل می کند:

«محمد بن عبدوس کوفی» معروف به «جهشیاری» در کتاب خود تاریخ الوزراء، تاریخ در گذشت او را اینطور نقل نموده است... «از این رو دانستیم که «ابن عبدوس» در «کوفه» پرورش یافته است و شاید هم نزد بزرگان آنجا کسب دانش نموده باشد. و اما تاریخ انتقال او به «بغداد» و دخول وی در خدمت دیوانی حکومت بر ما معلوم نیست.»

در زمان «جهشیاری» اداره امور و طرز کار مأمورین و حکام و وزراء، جمع آوری خراج و اموال دولتی سخت دستخوش فساد و همراه با نظام و بیدادگری مأمورین و بدی وضع رعایا بود. در دوران خلافت «المقتدر» من بینیم زنان و غلامان در کارهای حکومتی دارای قدرت و نفوذ بودند. وزیران و درباریان در

دیوان خلافت تغییر می کردند و این وضع در هر بار موجب تغییر عمال و مأموران در سرتاسر کشور اسلامی می شد و به دنبال آن حکام با آزادی عمل و خودسرانه بر مردم فرمانروائی می کردند و هر گونه ظلم و بیدادگری در باره آنان روا می داشتند و از راه شکنجه و آزار دارائی ایشان را ضبط می نمودند. این وضع در تمام نقاط شورش و هرج و مرج تولید نموده بود. يك نظر اجمالی به اوضاع مزبور بر ما معلوم می سازد که دولت عباسیان از هنگام مداخله تركها در کار خلفاء تا چه اندازه دستخوش آشفتگی واقع شده بود. این جماعت به اندازه ای قدرت یافته بودند که به میل خود هر کس را از مقام خویش برکنار می کردند و هر شخصی را که می خواستند به مقامها و مناصب مهم می گماشتند و وزیران را انتخاب می نمودند.

در کتب تاریخ نقل شده است که در مدت بیست و چهار سال و یازده ماه و شانزده روز دوران خلافت «المقتدر» چهارده نفر به شرح زیر زمام حکومت را به دست گرفتند.

- ۱- ابوالحسن علی بن محمد بن الفرات ۲ - ابوعلی محمد بن عبیدالله بن یحیی بن خاقان ۳- ابوالحسن علی بن عیسی الجراح ۴- حامد بن العباس ۵- علی بن عیسی الجراح (به نیابت از طرف حامد بن العباس) ۶- ابوالحسن علی بن محمد بن الفرات ۷- عبیدالله بن محمد بن عبیدالله بن یحیی بن خاقان ۸- احمد بن عبیدالله بن احمد بن الخصب ۹- ابوالحسن علی بن عیسی الجراح ۱۰- ابوعلی محمد بن علی بن مقله ۱۱- سلیمان بن الحسن بن مخلد ۱۲- عبیدالله بن محمد الكلوازی ۱۳- الحسين بن القاسم بن عبیدالله ۱۴- ابوالفضل جعفر بن الفرات.

علت اصلی تغییر زیاد وزیران آن بود که برای تهیه و تأمین پول به منظور فرو نشاندن حرص و آرز درباریان خلافت و غلامان و فرماندهان ترك راهی بیابند. نامزدهای مقام وزارت نزدتر کهای مزبور و گیس سفیدان دارالخلافه و مادران خلفاء ظاهر سازی و پشت هم اندازی می کردند تا ایشان را نزد خلیفه به یاد آورند، و روی مبلغ پولی که خلیفه برای فروش منصب وزارت به داوطلب

آن می خواست چانه میزدند. هر گاه داوطلب وزارت توانائی آن را داشت خلیفه این مقام را به او واگذار می کرد و بهوی اجازه می داد که وزیر پیشین را تعقیب کند و پول هائی را که در زمان وزارتش گرد آورده بود از او مطالبه نماید و این کار را با خشونت زیاد حتی از راه زجر و شکنجه انجام بدهد، و مبالغه کزافی را که دارائی او و خانواده و کسانش کفاف آن را نمی داد بر او تحمیل کند و دارائی کسان و بستگانش را نیز ضبط کند و آنان را از کار برکنار سازد. چیزی نمی گذشت که درباره وزیر تازه نیز همین قسم رفتار می شد و پس از مدت کوتاهی که خود طلبکار و بازخواست کننده بود به صورت بدهکار در می آمد و خود و کسان و همراهانش به همان شکنجه و آزار گرفتار می شدند که مأموران و کارمندان قبل از ایشان طعم آن را چشیده بودند.

بسا وزیرانی که برای باردوم و سوم زمام حکومت را بدست می گرفتند، مانند «ابن الجراح وزیر» و «ابن الفرات وزیر» و «ابن مقله وزیر». بابر گشت هر یک از ایشان تمام کسان و یارانش با روح انتقام جوئی به سرکار باز می گشتند. بدین شکل آشفته گی عجیبی روی می داد و مردم بیگناه و گناهکار بطور یکسان در آتش جور و ستم می سوختند و شعله های این آتش عمال دولت و سپاهیان و دیگران را خواه مصلح یا سرکش فرا می گرفت.

«جهشیاری» خود نیز مانند بسیاری از مأموران برجسته حکومت آذربایجان شوم سازمانهای سیاسی و اداری و مالی را دیده و در فشار و شکنجه و آزار گرفتار شده و به زندان افتاده و اموالش ضبط و مصادره شده است. زیرا او مانند دیگر خدمتگزاران برجسته حکومت آن زمان دارای ثروت شده بود. پیش از او پدرش نیز از تربیت یافتگان بزرگترین وزیران مانند «ابو الحسن علی بن عیسی» و «ابوعلی بن مقله» و نظایر ایشان و از جمله رجال برجسته و صاحب منصبان عالی مقام بوده است. با این وصف «جهشیاری» نیز طبعاً دشمنانی داشته است که به زیان او دسیسه می کردند و او بنا بر قاعده می بایستی از کار برکنار و بار دیگر بکار گماشته

شود و اموالش گاه به گاه صادره گردد. اینک آنچه را که تاریخ نویسان در باره دستگیری «جهشیاری» و ضبط دارائی او نوشته اند بیان می کنیم :

۱- «ابن مسکویه» در «تجارب الامم» (ج. ۱ ص ۲۶۹) می نویسد :

در باره «ابو عبدالله بن مقله» سعایت شد و جایگاه او را کشف کردند و دستگیرش ساختند. نوشتجات برادرش «ابوعلی» در چند رقعہ نزد او به دست آمد و او را به خانه «ابو جعفر محمد بن القاسم الکرخی» وزیر خلیفه «الراضی» بردند. وی از «ابن مقله» پرسید آن اوراق چگونه به دست او رسیده است؟ گفت: «ابو عبدالله محمد بن عبدوس جهشیاری» آنها را نزد او می فرستاد. سپس «جهشیاری» و برادرش دستگیر شدند. از ایشان پرسش شد که چه اطلاعاتی در باره «ابوعلی بن مقله» دارند. ایشان سوگند یاد کردند که از هنگامی که ابن مقله پنهان شده است هیچگونه خبری از او ندارند. آنگاه به «القاهر» گفته شد که این دو تن از سران دربار سلطان می باشند. از اینرو به ایشان دستگیری نشد و پنهان نگشتند و در روزهای مخصوص موکب به دربار خلیفه - دارالسلطان - می رفتند.

۲- «صولی» (۱) در کتاب «الاوراق» (ص ۸۳ به بعد) در باب خلافت «الراضی

بالله» می نویسد :

(از سعید بن عمرو بن سنکلا) (۲) پرسش شد آنچه از اموال «ابوالحسن علی بن عیسی» و برادرش سراغ دارد نشان بدهد. دادن چنین خبری برایش دشوار آمد زیرا ایشان هیچگاه به اموال مردم تجاوز نکرده بودند. سپس «الراضی» آن دو را از کار برکنار ساخت و «عبدالرحمن بن عیسی الجراح» را روز دوشنبه ششم رجب

(۱) «ابوبکر محمد بن یحیی بن عبدالله بن عباس ادیب و شاعر و نویسنده معروف به صولی» پدر بزرگش «ابن صول ترک» یکی از داعیان بنی عباس بود. «ابوبکر» در زمان خود قهرمان بی مانند بازی شطرنج بشمار می رفت تا جایی که گفته می شد شطرنج اختراع او بوده. اما حقیقت چنین نیست و «صه» هندی آنرا برای «بهرام» پادشاه ایران اختراع نموده است. «صولی» در سال ۳۸۵ هجری در «بصره» درگذشت. (معجم الادباء ج ۱۹ ص ۱۱۰).

(۲) «ابوالحسن سعید بن عمرو بن سنکلا» کاتب. در کتاب «تحفة الامراء» تألیف «هلال-

الصابی» ص ۱۲۴ و ۱۴۰ از او نام برده شده است.

دستگیر کرد و به «ابو جعفر محمد بن القاسم الکرخی» خلعت پوشانید و او را به وزارت برگزید. مدت وزارت «عبدالرحمن» پنجماه روز بود. «ابن مقله» خود را به او تسلیم نمود تا از وی بازپرسی کند. از «ابن مقله» خزانه‌ای در «دارریطه» به دست آمد که در آن از طلا و نقره و اموال دیگر در حدود دویست هزار دینار موجود بود.

«ابو عبدالله بن عبدوس» دستگیر شد و دویست هزار دینار از او مصادره گردید. «سعید بن عمرو» می‌گفت دارائی او این ارزش را ندارد. اما وزیر با نظر او مخالف بود تا آنکه موضوع میان ایشان فیصله یافت. این امر موجب برکناری «کرخی» از وزارت شد. او برای آزادی خود مبلغ هشتاد هزار دینار پرداخت.

۳- درص ۱۰۱ همان کتاب نقل شده است :

«گفت : «فضل بن جعفر بن الفرات» دخترش را به همسری پسر «ابن رائق»^(۱) در آورد. «ابو بکر بن طغج» هم با دختر دیگر او ازدواج کرد. و «قاضی عمر بن محمد» در حضور خلیفه برای هر دوی آنها یک خطبه جاری کرد. مهر «ابو بکر بن طغج» سی هزار دینار و مهر «ابن رائق» نصف این مبلغ بود. وزیر قصد عزیمت به شام را نمود و «ابو بکر عبدالله بن علی الثفیری» را به نیابت خود تعیین نمود. وظایف او را در حضور خلیفه انجام بدهد. وی در روز سوم ربیع الاخر عزیمت کرد و به دنبال آن «ابو عبدالله بن عبدوس» مورد تعرض واقع شد و مبلغ زیادی پول برای مطالبه گردید. سپس قرار شد مبلغ پانزده هزار دینار بر داند. از این مبلغ چند هزار دینار همراه با کنیزک خوانده‌اش انعام گرفتند و از باقی پول بخاطر کنیزک صرف نظر گردید.

۴- و نیز در صفحه ۱۴۴ کتاب الاوراق ذکر شده است :

«ابن عبدوس بخاطر غلامش بنام «بدیع» که از بیروان «برندی» بود دستگیر

(۱) «تروج الوزیر» بنامه «ابن رائق» در نسخه اصل نوشته شده است. و این نام صحیح است.

که درست نیست.

شماره (۱)

«ابن اثیر» در ذکرو قایع سال ۳۱۷ هجری نقل می کند: چون سال ۳۱۷ هجری فرا رسید حجاج عراقی از راه شام عازم مکه شدند و در اول ماه رمضان به موصل رسیدند. سپس بواسطه بسته بودن راه از طرف «قرمطی» از موصل رهسپار شام شدند. کاروان حج مزبور پوش کعبه راهمراه داشت و «ابن عبدوس جهشیاری» همراه آن بود. زیرا وی از دوستان وزیر بود. (۲) از اینجا معلوم می شود که «ابن عبدوس» همانطور که از ارباب قلم و بیان بوده نیز در زمره جنگجویان و شمشیرزنان به شمار می رفته. در غیر این صورت نمی توانسته است مسئولیت امارت حاج را آنهم در چنان راه پر خطری به عهده بگیرد.

«ابن مقله» نیز با ناامنی راه و آشفتگی و شورش که «قرمطیان» به پاساخته بودند و با حملاتی که در خانه خدا به حجاج می بردند و به آنان آسیب میرساندند، راضی نمی شد «جهشیاری» را به این مأموریت بفرستد. بقرار معلوم «جهشیاری» برادری داشته که او نیز مانند وی از مردان جنگجو بوده است.

بنابر خبری که «ابوالمحاسن ابن تغری بردی اتابکی» در «النجوم الزاهرة» نوشته «محمد بن عبدوس جهشیاری» در سال ۳۳۱ هجری در گذشته است. وی می نویسد: در آن سال «محمد بن عبدوس جهشیاری» که رئیس دانشمند و هنرمند بود در گذشت.

این بود اطلاعاتی که از شخصیت «جهشیاری» از جهت زندگانی عملی او به عنوان یکی از خدمتگزاران حکومت عباسیان توانستیم بدست بیاوریم. اخبار مزبور رویتهم رفته معلوم میسازد که وی از بزرگان رجال و رؤسای زمان خود بشمار می رفته و پدر و برادرش نیز در زمره فرماندهان و رهبران بوده اند.

(۱) راجع به «ابو عبدالله البریدی» به حوادث سال ۳۲۹ در الکامل و به تجارب الامم ج ۶ ص ۱۷-۱۸ رجوع شود. مترجم

(۲) بطوریکه «هلال الصابی» در کتاب «تحفة الامراء» ص ۳۱۵ و «آمدروز H.F. Amedroz» در تعالیق صفحه ۳ مقدمه کتاب مزبور می نویسد «جهشیاری» از دوستان «ابن مقله» بوده است.

اما راجع به شخصیت قلمی و ادبی او بسیاری از مراجع معتبر تاریخی بطور مختصر بدان اشاره می‌کنند. در عین حال در اخبار مزبور درباره شخصیت و آثار ادبی او با نظرا عجاب توجه شده است.

۱- مسعودی در مروج الذهب می‌نویسد:

«ابو عبدالله بن عبدوس الجهشیری» اخبار «المقتدر» را در هزارها ورق تصنیف کرده است. اینجانب به چند جزء از مختصر آن دست یافتم. چند تن از مطلعین می‌گفتند که «ابن عبدوس» اخبار «المقتدر» را در هزار ورق نوشته است.

۲- «محمد بن اسحاق الندیم» در «الفهرست» ص ۱۲۷ چاپ اروپامی نویسد: «جهشیری ابو عبدالله محمد بن عبدوس» یکی از دبیران و نویسندگان اخباری بود و کتاب «الوزاء والکتاب» و کتاب «میران الشعر والاشتمال فی انواع العروض»^(۱) از تألیفات او میباشد.

۳- و نیز در ص ۳۰۴ همان کتاب نقل می‌کند:

«محمد بن عبدوس جهشیری» صاحب کتاب الوزراء تألیف کتابی را در باب هزار شب از شب نشینی های عرب و عجم و روم و غیره آغاز نمود که هر جزء آن کامل و از جزء دیگر جدا بود. وی مردم شب گذران را حاضر میکرد و بهترین داستانها را که میدانستند از ایشان میگرفت و از تصنیف های مربوط به شب زنده داری ها و داستانهای خرافی آنچه را که می‌پسندید برای کتاب خود بر می‌گزید. وی مردی دانشمند بود و داستانهای مربوط به چهار صد و هشتاد شب جمع آوری نمود که هر شب آن شامل یک داستان کامل و محتوی پنجاه ورق کمتر یا بیشتر بود. اما پیش از رسیدن به هدف خویش و تکمیل هزار شب اجل به او مهلت نداد و در گذشت. آنچه از چند جزء آنها را بخط «ابوالطیب اخی الشافعی»^(۲) دیده‌ام.

(۱) در انتساب این کتاب به «محمد بن عبدوس جهشیری» باید دانست که «ابو عبدوس» نامی است که در بعضی نسخه‌ها به «ابو عبدوس» تغییر یافته است. به «مجم الادباء» یاقوت و «کشف القلوب» حاجی حلیه و «فهرست ابن الندیم» رجوع شود.

(۲) این شخص به نسخه نویسی (وراق) «ابن عبدوس جهشیری» معروف بود و در «مجم الادباء» نیز در «مجم الادباء» ج ۱ ص ۸۱ از او نام برده است.

اما متأسفانه از کتاب‌های «جهشیاری» در هیچیک از کتابخانه‌های معروف موجود نیست و فقط این قسمت از «کتاب الوزراء والکتاب» که اکنون آنرا منتشر می‌سازیم در دسترس می‌باشد.

استاد «برو کلمن» در قسمت الحاقی کتاب خود «تاریخ ادبیات عرب» مینویسد:
 از تألیفات او کتاب «میزان الشعر والاشتمال علی انواع العروض» و مجموعه شب زنده داریهای عرب و عجم و روم (اسمار العرب والعجم والروم) از میان رفته است.



کتاب الوزراء والکتاب

اما کتاب وزیران و دبیران «الوزراء والکتاب» بقلم «جهشیاری» که اینک برای نخستین بار آنرا به صورت چاپ منتشر می کنیم از قدیم ترین و معروف ترین منابع تاریخی بشمار می آید. نویسنده آن تاریخ انشاء نویسی را از هنگام تأسیس حکومت اسلامی در زمان پیامبر اکرم صلی الله علیه وسلم و تاریخ وزارت و وزیران را در اسلام تا پایان قرن سوم هجری شرح داده است.

تا سال ۱۹۲۶ گمان میرفت که این کتاب با آثار ادبی دیگر «جهشیاری» از میان رفته باشد و بجز آنچه که بسیاری از کتابهای ادبی به آن آرایش یافته اند چیز دیگری در دسترس نباشد. در آثار مزبور مانند «الوراق صولبی» و «الفهرست ابن الندیم» و «الکامل ابن اثیر» و «معجم البلدان» و «معجم الادباء» یا «قوت حموی» و «وفیات الاعیان ابن خلکان» و «الوافی بالوفیات» و «نبت الهمیان صفدی» و «التجویم الزاهرة» ابن تغری بردی آثار ادبی و همچنین در آثار دیگر از «جهشیاری» و «کتاب الوزراء والکتاب» بسیار نام برده شده است. و این ادباء و دانشمندان از دسترسی به این کتاب مأیوس بودند، زیرا در فهرست کتابخانه های عمومی و شخصی که معروفیت جهانی دارند در میان کتاب های خطی که آثار کبیری شده است نام «کتاب الوزراء والکتاب» برده نشده است. از اینرو در هر فرصت که کتابخانه های که پرتوی از فیض آثار جهشیاری را در برداشت زینت بخش عالم مطبوعه گردانند، و با هر زمان که محققین در مسائل خلافت و وزراء آن باحثی در این باب طرح می کنند، دانشمندان و علاقمندان به تاریخ اسلامی با اشتیاق فراوان به استفسار آن می نمانند. نام گردهای بدسوی آثار پراورش جهشیاری بیابند.

خوشبختانه یکی از دانشمندان خاورشناس اتریشی پروفسور فون مانشاک

A. Von Mzik قسمتی از این کتاب را ضمن يك کتاب خطی به شماره ۹۱۶ کتابخانه ملی «وین» کشف کرد. (۱)

استاد «مزیک» این نسخه خطی را کلیشه کرد و آنرا در سال ۱۹۲۶ چاپ و میان خاورشناسان توزیع نمود. سپس قسمتی از اوراق آن به شرق رسید و بدین ترتیب يك قسمت از آرزوهای دانشمندان شرق و غرب که اطلاع از این اثر گرانبها بود بر آورده شد. قسمتی از مطالب چاپ کلیشه مزبور به وزارت «فضل بن سهل» نزد «مأمون» پایان می یابد و دارای دو بیست و چهار ورق یعنی چهار صد و هشت صفحه و هر صفحه شامل پانزده تا هفده سطر است. نسخه اصلی به خط قدیم و بطور روشن نوشته شده است و اگر سطر آخر ذیل صفحه ۴۰۸ آن صحیح باشد تاریخ نگارش آن مربوط به سال ۵۴۶ هجری بوده است. ولی ما این موضوع را با نظر احتیاط و تردید می پذیریم زیرا سطر آخر ذیل صفحه ۴۰۸ نسخه اصل با خط نویسنده تمام کتاب یکی نیست (۲) و آن بدین شرح است:

«وهذا آخر ما اردناه والله اعلم بذلك تم بعون الله سنة ۵۴۶».

در صورتی که خود این عبارت که پایان کتاب را اعلام کرده است از يك اشتباه اساسی حکایت دارد، زیرا در واقع کتاب در اینجا که مربوط به وزارت «فضل بن سهل» نزد «مأمون» است پایان نیافته و شاید به نصف یا کمتر از نصف رسیده است. بلکه کتاب به آخر وزارت «احمد بن العباس بن الحسن» وزیر «المکتفی بالله» در سال ۲۹۶ هجری ختم میشود.

اینک آنچه را که «ابوالحسن هلال بن المحسن بن ابراهیم الصابی» کاتب معروف و مؤلف کتاب «تحفة الامراء فی تاریخ الوزراء» (چاپ بیروت سال ۱۹۰۴) در کتاب خود (ص ۲) نوشته است نقل میکنیم:

«ابو عبد الله محمد بن عبدوس الجهمشیاری» اخبار وزیران را تا زمان «ابو احمد»

(۱) به راهنمای لغوی و تاریخی مجموعه علوم امپراطوری سال ۱۹۴۴ شماره ۲۱ صفحات ۱۳۲-۱۳۴ رجوع شود.

(۲) به تصویر چاپ کلیشه در آخر این کتاب رجوع شود.

العباس بن الحسن» جمع نموده است .

در فاصله وزارت «فضل بن سهل» نزد مأمون تا درگذشت «ابو احمد العباس بن- الحسن» در سال ۲۹۶ هجری وقایع سیاسی مهمی روی داده است و وزیران و دبیران شایسته‌ای در حکومت عباسیان مصادر امور بوده‌اند . در میان ایشان کسانی بودند که وظیفه وزارت و دبیری را خود بتمنهایی انجام میدادند . بعضی از ایشان فقط به کار وزارت می پرداختند و چندتن از آنان دو یا سه بار یا بیشتر وزارت یک خلیفه یا چند خلیفه را عهده دار بودند .

تعداد وزیرانی که اسامی شان در کتاب «الفخری فی الاداب السلطانیة» و در «تاریخ طبری» نقل شده است در حدود بیست و هفت وزیر بوده و در میان ایشان دبیری (کاتب) که به وزارت نرسیده باشد وجود ندارد .

هر گاه عدد دبیرانی که به وزارت نرسیده‌اند به ایشان افزوده شود تعداد آنان بسیار زیاد خواهد شد . به گمان ما «جهشیاری» تاریخ این وزیران و دبیران بزرگ را بطور تفصیل نوشته است، زیرا همین روش را درباره برمکیان و تاریخ «فضل بن سهل» و دیگران دنبال نموده است . از اینرو آن قسمت از کتاب که انتشار نیافته است اگر بیش از آنچه منتشر شده است نباشد دست کم به همان مقدار می باشد .

دلیل دیگر که ما را به مفصل بودن قسمت منتشر نشده کتاب معتمد میسازد آنست که بیشتر وقایع آن زمان در حضور خود مؤلف و در برابر دیدگان او روی داده است و این امر او را بر آن داشته است که مسائل تاریخی آن زمان را دقیق تر از هر زمان دیگر بررسی نماید . دلیل ما بر صحت این نظر خبری است که «مسعودی» نقل کرده و نوشته است: «جهشیاری اخبار المقتدر را در بیست هزار ورق تألیف نموده است» .

شاید با گذشت زمان آرزوی ما یعنی کشف این کتاب پر ارزش در کتاب خاندهای شخصی بر آورده شود و دیدگان دانشمندان و دستداران عام و ادب به انتشار آن روشن گردد .

در عین حال این قسمت از کتاب که اینک برای نخستین بار به صورت چاپ حروفی انتشار می یابد بسیار مهم و ارزنده و سودمند است، زیرا اخبار نادر و وقایع عجیبی در آن ذکر شده است که در کتابهای تاریخی دیگر مشاهده نمیشود. بخصوص اخبار مربوط به نگارش انشاء فنی و تاریخ وزیران و وزارت در اسلام، تاریخ صحیح خلفاء و زندگانی داخلی در کاخها و عیاشیها و خوش گذرانیها که همواره پرده ضخیمی آنها را از دیده عامه پوشانیده بود، بطور دقیق و با بیانی شیوا به رشته تحریر درآمده است.

مهمترین و سودمندترین قسمت این کتاب اطلاعاتی است که «جهشیاری» از نمودارهای تمدن ایرانی به ما می دهد. تمدنی که مسلمانان مخصوصاً در تشکیلات اداری - جمع آوری مالیات و خراج - تنظیم دیوانها و روشهای مختلف سیاسی خلفای عباسی در دوران قدرت خویش از زمان «سقاچ» تا «المعتصم» و پسرش «الوائق» از ایرانیان اقتباس نموده اند.

«مژیک» نخستین ناشر کلیشه اصل کتاب، در مقدمه خود می نویسد: «عدهای از خاورشناسان بنام از این قسمت از کتاب استفاده نموده اند». دانشمند خاورشناس «فون کریمر» جدولی را که «ابوالوزیر عمر بن مطرف کاتب» در پیش بینی درآمد دولت در زمان «هارون الرشید» تنظیم نموده بود اقتباس کرده و مقاله ای در اطراف آن نوشته و در هفتمین کنفرانس بین المللی خاورشناسان تقدیم داشته است (۱).

آدولف گروهمان Adolf Grohman خاورشناس و استاد لغات سامی و تاریخ فرهنگ شرقی در دانشگاه «پراگ» قرائت ورقه پایبوس شماره ۱۲۹ (۲) را که مربوط به خبر عزل «موسی بن عیسی الهاشمی» از مصر و انتخاب «عمر بن مهران» برای تنظیم دریافت خراج آن کشور می باشد با مراجعه به نسخه خطی کتاب

(۱) به گزارش عملیات کنفرانس هفتم خاورشناسان - قسمت لغات سامی صفحه ۱ به بعد رجوع شود.

(۲) قسمت اول از جزء اول مجموعه سوم از مجموعه های پایبوس آرشیودوک رینر Rainer چاپ وین در سال ۱۸۹۶ رجوع شود.

132973

«جهشیاری» که به شکل کلیشه به چاپ رسیده تکمیل نموده است. به نظر ما انتشار این کتاب میان دانشمندان و ادیبان فرصت تازه‌ای برای تحقیق مسائل ادبی و تاریخی و علمی به دست ایشان خواهد داد. چون بجز این نسخه خطی نسخه دیگری از کتاب در جهان وجود ندارد تا علت انتساب آن را به نویسنده بزرگ مورد بحث مسلم بدارد. ما برای اطمینان به اینکه نسخه خطی موجود برآستی از «جهشیاری» می باشد به کتاب های تاریخ و ترجمه رجال مراجعه نمودیم و معلوم شد در بعضی از آنها از «جهشیاری» نقل شده است بدون آنکه از او یا از کتابش ذکر شده باشد. مانند مطالبی که «صفدی» در کتاب «نکت الهمیان» در شرح حال «ابن داود» و «زیر» مهدی» خلیفه نوشته است. بعضی دیگر مانند «یاقوت» در «معجم البلدان» و «معجم الادباء» و «ابن خلکان» در «وفیات الاعیان» و «التنوخی» در «الفرج بعد الشدة» و «ابوالحسن عبدالملک بن محمد» در «روضه لبلاغه» - نسخه خطی کتابخانه مصر قسمت ادبی شماره ۱۴۸ - مطالب «جهشیاری» را باز کر نام او نقل کرده اند. ما برای بدست آوردن مطالب و اخباری که در کتاب های مزبور به نام جهشیاری یا با نام کتاب او نقل شده است بسیار جستجو کردیم و نسخه فعلی را با آنچه که تاریخ نویسان نقل از او نوشته اند مقابله نمودیم و بجز کمی اشتباهات ناچیز نسخه نویسان اختلافی میان اصل و منقول نیافتیم. بنا بر این صحت اصل نسخه چاپ کیشده و تعاقب قطعی آن به مؤلف بر ما محقق گردید.

اینک بسی مورد نیست که برای نمونه به دو کتاب ارشاد الاریب (معجم الادباء) و «وفیات الاعیان» که در آنها از جهشیاری نقل شده است اشاره کنیم:

در «ارشاد الاریب» ترجمه احوال بسیاری از اشخاص را می بینیم که از «جهشیاری» نقل شده است مانند شرح حال «عمار بن حمزه» در جلد ۶ صفحه ۳ و «یوسف بن صبیح» پدر «احمد بن یوسف» که دبیر «عبدالله بن علی» بود. در جلد دوم صفحه ۱۶۶. راجع به «ابن صبیح» «یاقوت» چنین می نویسد:

«جهشیاری» نقل نموده و گفته است: «یوسف بن صبیح» مولای «بنی عجل» از ساکنین «سواد کوفه» کاتب و دبیر «عبدالله بن علی» بود. «قاسم بن یوسف بن صبیح» گفت پدرش برای او نقل کرده است که: چون عبدالله بن علی نزد برادرش «سلیمان» در «بصره» پنهان شد «ابن صبیح» دانست که «عبدالله» وزارت «ابو جعفر» را از دست داده است، گفت: «من پنهان نشدم و نزد دبیران دوست خود رفتم و داخل دیوان «ابو جعفر» شدم و او روزی ده درهم برایم مقرر داشت...»

از مقابله مطالب فوق که «یاقوت» نقل نموده با آنچه که در صفحات ۱۳۱ و ۱۳۲ این کتاب ذکر شده است معلوم می گردد که هر دو متن کاملاً یکی می باشند.

اما در «وفیات الاعیان» کافی است به آنچه که در شرح حال «یعقوب بن داود» وزیر «المهدی خلیفه» و شرح حال «دیک عبدالسلام بن رغبان الجن شاعر» و «احمد بن یوسف کاتب» نقل از «جهشیاری» ذکر شده است مراجعه و با همان مطالب در نسخه اصلی مورد بحث ما مقایسه شود. از مقابله آنها معلوم می گردد که هیچگونه اختلافی با هم ندارند. این وضع بدون تردید انتساب این کتاب را به «محمد بن عبدوس جهشیاری» محقق می دارد.

هنگام چاپ کلیشه این کتاب با حروف چاپ مشاهده گردید که پاره‌ای از کلمات تحریف شده‌اند و بعضی از مطالب از حیث خط یا معنی روشن نیست. اما خوشبختانه و به شکرانه خداوند ما بر تمام این مشکلات فائق آمدیم. برای انجام این منظور بیشتر از جدول اصطلاحات و فهرست اعلام که ناشر نخست کلیشه پروفیسور «مژیک» خاورشناس اتریشی در آخر کتاب تنظیم کرده است، استفاده نمودیم. گاهی نیز مطالب نارسارا آنطور که به اقتضای وضع استنباط می شد اصلاح کردیم و یا در مورد آنها از مراجع دیگر مانند «تاریخ طبری» و «مروج الذهب مسعودی» و دیگران کمک گرفتیم تا مشکلات موجود را رفع نمودیم و در این راه موفقیت زیادی بدست آوردیم. در نتیجه چیزی از نسخه خطی برای ما مبهم و یا نامفهوم باقی نماند، مگر قسمتی از مطالب آخر کتاب در صفحه ۴۰۸ که ظاهراً

رطوبت دیده و بیشتر کلمات آن محو شده است. با وجود این قسمت زیاد آنرا خواندیم و آنچه که قرائت آن برای ما امکان نداشت جای آنرا خالی گذاشتیم و به چاپ تصویر صفحه مزبور در آخر کتاب اکتفا نمودیم تا خواننده محترم با ملاحظه آن به کوششی که برای حل این مشکل بکار برده ایم پی ببرد و نیز توجه فرماید که تاریخ استنساخ یعنی ۵۴۶ هجری با خطی غیر از خط تمام کتاب نوشته شده است.

ضمناً نظریات خود را درباره آنچه از مطالب اصل نسخه و فهرست ناشر که مورد انتقاد ما بود در ذیل صفحات بطور تعلیق نوشتیم و در مورد هر گونه اختلاف در نقل اخبار، منبع آنرا نیز به رعایت امانت بیان کردیم.

چون «امام محمد بن جریر طبری» تاریخ نویس بزرگ اسلامی با مؤلف معاصر بوده است، هر دوی ایشان در نقل اخبار خود از مراجع مشترک توافقی داشته‌اند. از اینرو ما در تصحیح «کتاب الوزراء والکتاب» به تاریخ طبری بیش از مراجع دیگر اعتماد نمودیم. خواننده محترم با مطالعه تعلیقات کتاب به این موضوع پی خواهد برد.

«جهشیاری» از «ابو عبدالله محمد بن داود الجراح» بسیار نقل کرده است. از آن جمله اطلاعاتی است که از «کتاب الورقة اقتباس نموده. این کتاب با حجم کوچک خود شامل ترجمه احوال در حدود ۸۵ تن از شاعران غیر معروف است و شرح حال هر یک از ایشان بیشتر در یک صفحه از کتاب مزبور جای گرفته است. یک نسخه خطی از این کتاب نزد دوست ما دکتر عبدالوهاب عزام استاد دانشکده ادبیات در دانشگاه مصر ملاحظه شد. (۱) این نسخه جزء کتاب‌های «ابو علی احمد

(۱) مرحوم دکتر عزام استاد ادبیات فارسی در دانشگاه قاهره، دانشمند ایران دوست مصری تألیفات پرارزشی درباره چند تن از شعراء و ادبای ایران از خود باقی گذاشته. ترجمه رسائل صاحب بن عباد - تحقیقات راجع به ملای رومی با ترجمه چند فصل از مثنوی به شعر به عربی - رساله راجع به عمر خیام و غیره - مترجم

ابن مسکویه «دانشمند معروف بوده و اکنون به «احمد الصافی النجفی» تعلق دارد. (۱)
از مطالعه این کتاب بر ما معلوم گردید که «جهشیاری» اخباری درباره اشخاص
زیر از آن نقل کرده است :

- ۱- معبد بن طوق العنبری .
- ۲- عتاب بن عبدالله بن عنبسه (۲).
- ۳- رزین بن زناد ورد العروزی (۳).
- ۴- ابوالعذافر ورد بن سعد العمی .
- ۵- عنان جاریة النطاف .
- ۶- المخیم الراسبی (۴).
- ۷- ابویعقوب الخریمی (اسحاق بن حسان قوهی)
- ۸- اسماعیل القراطیسی (اسماعیل المعرّ الکوفی) .

این نسخه در تصحیح آنچه که «جهشیاری» از ابن الجراح نقل نموده است و
در صحت انتساب نسخه خطی «کتاب الوزراء والکتاب» به «جهشیاری» مدرك قابل
توجهی بشمار می رود .

خواننده در این چاپ ملاحظه خواهد نمود که ما با کمال دقت و توجه در
تصحیح آن کوشیده ایم و با آنکه این نسخه، که برای نخستین بار بصورت کلیشه منتشر
شده است در تمام جهان منحصر و بی مانند است، توانسته ایم تحقیق مطالب آن را
در مراجع تاریخی و ادبی دنبال کنیم و توفیق یافته ایم آنرا بطور صحیح ثبت و آنچه
را که نویسندۀ نسخه تحریف کرده است اصلاح نمائیم .
در حواشی کتاب برای هر موضوع تازه عنوانی در نظر گرفته و قید نمودیم

(۱) این کتاب با مقدمه فاضلانه مرحوم استاد عبدالوهاب عزام چاپ و منتشر شده است.
(نشریه دارالمعارف بمصر ۱۹۵۳) مترجم .

(۲) «جهشیاری» نام این شخص را ذکر نکرده بلکه داستان و شعر او را نقل نموده است .
(۳) در کتاب «الورقة» و «معجم الادباء» نقل شده است. اما در نسخه اصلی و «فهرست ابن-
الندیم» «وزیر العروزی» ذکر گردیده .
(۴) در کتاب «الورقة» (المخیم) و در نسخه اصلی «جهشیاری» (المختم) ثبت شده است.

تا خواننده بمنظور پی ببرد و ارباب تحقیق برای مراجعه به موضوعات کتاب صرف وقت نمایند. و نیز برای سهولت مقابله این نسخه با نسخه اصلی چاپ کلیشه، در حاشیه صفحات شماره صفحات نسخه اصلی را قید نمودیم^(۱) همچنین برای راهنمایی خواننده محترم فهرست های مختلفی تنظیم کردیم.

یقین داریم انتشار این کتاب به شکل زیبای فعلی به ارباب تحقیق و دانشمندان مجال خواهد داد تا بسیاری از مسائل ادبی و تاریخی و علمی سودمند را مورد بحث و تدقیق قرار دهند.

ما خوشوقتیم که این کتاب را به جامعه ادباء و علاقمندان به ادبیات عرب، بخصوص دانشجویان دانشکده ادبیات و دانشکده علوم و دانشکده های الازهر تقدیم میکنیم. چه ایشان برای هدیه این کتاب گرانبها شایسته تر و در استفاده از آن در حیات ادبی و علمی خویش توانا ترند.

در پایان از مساعی شرکت کتاب و چاپ مرحوم مصطفی البابی الحلبی و پسران که بهترین وسائل فنی را برای چاپ و تجلید این کتاب به کار برده اند تشکر میکنیم و بسیار خوشوقتیم که این شرکت برای پیشرفت کار چاپ در مصر و شرق کوشش فراوان می نماید و اطمینان داریم که روش خود را در انتشار علوم جدید و همکاری با مؤلفان و دانشمندان در راه نیل به آرزوهایشان ادامه خواهد داد و کارهای خود را به ناشران طرف اعتماد، که علاقمند به خدمات علمی می باشند و رضایت خاطر دانشمندان را فراهم می آورند، واگذار خواهد نمود.

مصطفی السقا ابراهیم الابیاری عبدالحفیظ الثلبی

قاهره اول ژوئیه ۱۹۳۸

(۱) چون قید موضوع مطالب و شماره صفحات نسخه اصلی در حاشیه ترجمه زائد به نظر می رسد و برای یافتن مطالب فهرست اعلام و راهنمای کتاب کافی می باشد بنابراین در ترجمه فارسی از اتخاذ این روش صرف نظر گردید. مترجم.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

«ابو عبدالله محمد بن عبدوس جهشیاری» در تصنیف خود راجع به اخبار وزیران و دبیران گفت:

از کعب الاخبار نقل است که میگوید:

نخستین کسی که خط سریانی و خطوط دیگر را وضع کرد «آدم» علیه السلام در سیصد سال پیش از مرگ خود بود. او آنرا بر گل نوشت و پخت و چون چندی از غرق زمین گذشت هر گروه و قومی نوشته خود را یافتند و از روی آن نوشتند. «اسماعیل» نوشته عرب را بدست آورد.

می گویند «ادریس» نخستین کسی بود که بعد از «آدم» قلم را برای نوشتن به کار برد. و نیز نقل است نخستین کسی که نوشته عربی را وضع کرد «اسماعیل بن ابراهیم» بود. او برای نخستین بار به عربی سخن گفت و نگارش این زبان را بالفظ و بیان خود وضع نمود.

در خبر دیگر نقل است: نخستین کسانی که نوشتن به عربی را شروع کردند سه نفر از «بولان»^(۱) بودند. یکی از ایشان «مرامر بن بولان» و دیگری «اسلم بن سدره»^(۲) و سومی «ابن جدرة»^(۳) نام داشتند.

(۱) «رھط بولان». در عقد الفرید بجای «رھط» نفر نوشته شده. در لسان العرب و شرح قاموس «بول» و در صبح الاعشی (ج ۱ ص ۴۲۱) و در اصل «تولان» نوشته شده که تحریف است. بموجب «عقد الفرید» و «المزهر» ایشان از «طی» یعنی مکانی متعلق به «بولان» بوده اند و «بولان طی» «بولان بن عمرو بن الغوث بن طی» میباشد.

(۲) «شرقی بن القطامی» او را این قسم ذکر کرده است. اما «ابن النحاس» نقل از «مدائنی» می نویسد: وی «مرامر بن مروة» و از اهل «انبار»، و نیز گفته می شود از اهل «حیره»، بوده است (به لسان العرب رجوع شود).

(۳) در نسخه اصل «حدرة» نوشته شده که تحریف است (به شرح قاموس کلمه «جدر» رجوع شود).

و نیز میگویند نخستین کس از میان اعراب که عربی را نوشت «حرب بن-امیه بن عبد شمس» بود. و نخستین کسی که طبقات مردم را تنظیم کرد (۱) و نویسندگان را طبقه بندی و رتبه هایشان را تعیین نمود «جمشید بن (۲) اونجهان» (۳) بود.

«لهراسب (۴) بن فنوخا» (۵) فرزند «کی منش» (۶) برای نخستین بار دیوان-های حکومتی را تشکیل داد و کارهای حکومت و حسابداری و مالیات را تنظیم نمود و سر بازگیری کرد و در عمر آن اراضی و دریافت خراج و توزیع جیره و خواربار قشون اقدام نمود. او شهر بلخ را بنا کرد.

«عبدالواحد بن محمد» نقل از «محمد بن واضح» به من گفت :

در اصفهان نوشته های قدیمی از خسروان (پادشاهان ایران) دیدم که در آنها برای امر خراج و عمر آن به عمل خود دستوراتی نوشته بودند. این نوشته ها هر گاه خطاب به جماعت بود با جمله «پایدار بمانید» و اگر به عنوان یک نفر بود با جمله «پایدار بمانی» شروع شده بود. سپس نویسنده مطالب خود را بیان می کرد. خسروان چهار مهر داشتند. بر مهر مخصوص جنگ و پاسبانی کلمه «بردباری» و بر مهر مخصوص مالیات و عمر آن کلمه «تأیید» و بر مهر مخصوص برید (اطلاعات اخبار) کلمه «عجله و شتاب» و بر مهر رسیدگی به شکایات کلمه «داریسی» نقش بسته بود.

پادشاهان ایران دود دیوان داشتند: دیوان خراج و دیوان هزینه. در آمده ها

(۱) برای ارتباط کلام افزوده شد.

(۲) در «فناهیح العلوم خوارزمی» (ص ۶۳) «مروج الذهب» مسعودی «حرب بن-امیه» و «فهرست ابن الندیم» «جم الشید» نوشته شده است. «جم» نام و «شید» لقب او بود. «شید» معنای خورشید و روشنائی است.

(۳) در «مروج الذهب» «اونجهان» و در نسخه اصل «بجهان» نوشته شده است. «تجریف» است.

(۴) در نسخه اصل «لهراسب» نوشته شده و «تجریف» است.

(۵) در نسخه اصل «کثاف خان» ذکر شده است. «کثاف» صحیح نیست و شاید «کثاف» باشد.

اقتباس شده باشد.

(۶) در «مروج الذهب» «لیمیس» و در نسخه اصل «لیموس» قید شده و «تجریف» است.

متعلق به دیوان خراج و هزینه‌های قشون و غیره مربوط به دیوان هزینه بود. پادشاهان ایران را رسم این بود که هر طبقه در خدمت ایشان لباس مخصوصی می‌پوشیدند و هیچکس بجز افراد آن طبقه آن لباس را نمی‌پوشید. هر وقت مردی نزد پادشاه می‌رفت وی او را از لباس و حرفه و طبقه‌ای که وابسته به آن بود می‌شناخت.

همه نویسندگان هنگام توقف لباس معمولی خود را می‌پوشیدند و هر موقع که شاه مسافرت می‌کرد (به لباس) (۱) جنگجویان درمی‌آمدند. جمله پادشاهان ایران هر کس را که مهر پادشاه را جعل و یا نقش می‌کرد سخت تنبیه می‌نمودند و او را مانند مرتکبین جنایات بزرگ مجازات می‌کردند. پادشاهان ایران نامه نویسان را ترجمان‌های شاه می‌خواندند و به آنان می‌گفتند: مبادا از مطلب به خاطر حذف معنای آن بکاهید و از تنظیم عبارات و بلاغت آنها چشم‌پوشید و منطق آنها را سست نکنید!

در زمان ایرانیان رسم این بود که نویسندگان جوان و کسانی که در دربار شاه تربیت یافته بودند جمع‌آوری و به کار گماشته می‌شدند و پادشاه به رؤسای نویسندگان خود فرمان می‌داد ایشان را آزمایش کنند و هوش و استعدادشان را بسنجند. آنگاه هر کدام از ایشان که مورد پسند بود نامش بیادشاه عرضه می‌شد و به او دستور داده می‌شد که از ملازمان دربار باشد و بخدمت مشغول گردد. سپس پادشاه دستور می‌داد که آنان به درباریان به‌پیوندند و به تناسب شایستگی و استعداد خویش به کارهای مختلف گماشته شوند تا هر یک مقامی را که شایسته آن است اشغال کند.

هیچیک از کسانی که پادشاه او را می‌شناخت و نامش به وی عرضه می‌شد نمی‌توانست با کسی از مردم آمیزش کند مگر آنکه شخص پادشاه چنین اجازه‌ای را به او بدهد.

پادشاهان نویسندگان و دبیران را بر دیگران مقدم می‌داشتند و به اهمیت

(۱) جای این کلمه در نسخه خطی سفید است.

هنر نویسندگی پی برده بودند و این طبقه از مردم را به خود نزدیک می ساختند. آنان را صاحب نظر و تدبیر و اهل هنر می دانستند و می گفتند: ایشان نظام امور و کمال مملکت و رونق پادشاه میباشند و زبان گویای پادشاهان و خزانه داران آنان و امانت داران و خدمتگزاران رعیت و کشور خود بشمار می آیند.

پادشاهان ایران هنگام اعزام قشون یکی از بزرگان نویسندگان خود را همراه آن می کردند و به فرمانده قشون دستور می دادند که بدون نظر او توقف و عزیمت نکند. منظور ایشان از این فرمان آن بود که اهمیت و برتری نظر و تدبیر نویسنده را معلوم سازند. آنگاه پادشاه به نویسنده ای که همراه قشون می فرستاد می گفت: بر تو نیک روشن شد که قهرمانان (الأساوره) (۱) انسانهای درنده هستند و بجز هنگام سرپیچی از فرمان یا ناتوانی در برابر دشمن یا فرار از او، در هیچ مورد دیگر سزاوار مجازات و نکوهش نیستند. من تدبیر کار این قشون را به تو واگذار می کنم. سپس نویسنده به عنوان دبیر قشون همراه آن می شد و هر وقت قشون به دستور یا اخطار یا خبر و اعلامی نیاز داشت وی از جانب فرمانده قشون آنچه را که لازم بود می نوشت.

پیش از "انوشیروان" پادشاهان ایران در درآمد محصول و غله مردم، ایشان شریک بودند و حداکثر سهم ایشان یک سوم و حداقل آن یک ششم بود. به همین میزان نیز حق آبیاری و مسکن می گرفتند. آنگاه «قباز» فرزند فیروز دستور داد زمینها را ممیزی و درختان میوه و خرما را شماره کنند و مردم را سرشماری نمایند، و تصمیم گرفت سهم شاه را از محل خراج و به میزان ده یک تعیین کنند.

چون "انوشیروان" به سلطنت رسید کار ممیزی املاک و آمارگیری و سرشماری انجام یافت و او در اجتماع عمومی مردم حاضر شد و به نویسندگان خود دستور داد تا جمع آمار را معلوم نمایند. ایشان چنین کردند. سپس نظر خود را در مالیات

(۱) الأساوره = «سباع الانس» جمع اسوار و از سوار فارسی به معنای دلاور و قهرمان

گرفته شده است.

گذاری زمین بطور جریبانه (۱) و اندازه گیری اراضی و آمار گیری از درختان میوه و خرما و سرشماری، به مردم اعلام نمود و گفت مالیات و خراج به سه قسط (۲) در هر چهار ماه يك سوم دریافت خواهد شد، و نظر ایشان را در این باب خواست. هیچ يك از مردم چیزی نگفت. آنگاه بیانات خود را سه بار تکرار کرد و مردم همچنان ساکت ماندند. سپس یکی از ایشان بپا خواست و گفت:

شاهها! تو مالیات پایدار را بر انسان فناپذیر و بدن مردنی و بر زراعت خشک شدنی و آب جاری چشمه که به زمین فرو میرود، می بندی! خسرو (کسری) گفت: ای سیاه تیره بخت! تواز کدام طبقه از مردم هستی؟ گفت: من مردی از طبقه نویسندگانم. «خسرو» به دبیران خود گفت: او را آنقدر بادوات بزنید تا بمیرد. ایشان برای تبرئه خود نزد خسرو و در اجرای دستور وی آنقدر او را زدند تا جان سپرد و گفتند: ما از کرده شاه خشنودیم.

سپس خراج سهم شاه روی غله و خرما و درخت تقسیم بندی شد.

دروصیتی از «شاپور» فرزند «اردشیر» دیدم او در فصلی از آن پسرش را مخاطب ساخته و گفته است: «وزیر تو باید کلامش نزد تو پذیرفته شود و مقامش پیش تو ارجمند باشد. موقعیت و اهمیت مقام و منزلت او نزد تو و میزان اعتمادش به تو به اندازه ای باشد که او را از خشوع یا تضرع و زاری و یا از تملق دیگری برای چیزی که در اختیار او است باز دارد. اعتماد او به تو تا آنجا باشد که بتواند به تو پند بدهد و کسی را که بخواهد تو را فریب دهد و از حق تو بکاهد از تو دور بسازد. اگر چیزی برخلاف نظر تو گفت و آنرا صحیح نپنداشتی او را از روی بدگمانی تنگری و با ترش روئی به او پاسخ ندهی تا از یاری تو بازماند و این وضع سبب خود داری او از دادن رأی صواب به تو نگردد. بلکه آنچه را که از رأی او

(۱) وضع الخراج علی جریبان. جمع جریب که برای قطعه ای از زمین بکار رفته و مقدار آن در حدود ده هزار ذراع است. «قدامة بن جعفر» در کتاب «خراج» آنرا سه هزار و ششصد ذراع قید کرده است.

(۲) فی ثلاثه اعجم. جمع عجم بمعنای قسط است.

پسندیدنی بپذیر و نسبت به آنچه که زیان آور دیدی و نپسندیدنی او را از نظر خود آگاه کن تا در آنچه که باید نظر بدهد از رأی ادیبانه تو استفاده نماید. مبادا از خاصان و خدمتگزاران خود کسی را بجز او به این مقام نزدیک بسازی و راه را برای یکی از ایشان به سخن گوئی نزد خود باز کنی و در کارهای رعیت و کشور خود چیزی به ایشان بگوئی! زیرا نمی توان به درستی نظر آنان اعتماد داشت و نباید به نگاهداری رازی که به ایشان گفته میشود اطمینان نمود».

در فصل دیگر این وصیت می گوید:

« بدان که استواری کارتو به سرشار بودن مالیات (۱) و سرشاری مالیات به آبادانی کشور بستگی دارد. رسیدن به این هدف بسته به آنست که مالیات دهندگان را از راه عدل و کمک به ایشان بسوی خود جلب کنی.

بعضی کارها اسباب و علت برای کارهای دیگرند. عوام مردم ابزار کار خواص ایشانند و هر صنف از آنان به صنف دیگر نیاز مندمی باشند. در میان منشیان خود بهترین ایشان را برای این کار برگزین. آنان باید از مردم نیک بین و پاک و شایسته باشند. به هر یک از ایشان سهمی (۲) از کار و گذار کن که در آن آزهوده باشد و بتواند از عهده انجام آن بر آید. هر گاه خبر یافتی که یکی از ایشان خیانت ورزیده و یا تعدی کرده است او را سخت تنبیه و مجازات کن. سعی کن برای زمینیه که مالیات آن زیاد است شخص معروف و خوشنام و شرافتمندی را بگماری. هیچیک از فرماندهان قشون خود را به کار مالیاتی نگمار، چه آنان را مانند ادوات جنگ و سپردر مقابل دشمن بر گزیده ای و ممکن است بعضی شان در اموال خیانت و در کار خرابکاری کنند. پس اگر او را در تصرف پول آزاد گذاشتی، از تشییع و خرابکاری او چشم پوشیدی این وضع موجب زیان رعیت و از میان رفتن مال او خواهد شد و دیگران را به خرابکاری و ادار خواهد ساخت، و اگر برای کارش به او پاداش بدهی وی را بیشتر به فسادکاری خوانده ای و صفا و رونق او را از میان

(۱) «درور الخراج» در نسخه اصل «درور» نوشته شده و تحریف است.

(۲) «واسند الی کل امری شفا». «شقص» به کسر (ش) به معنای سهم و نصیب است.

برده و آتش کینه در دلش افروخته‌ای . این خودکاری دوراز حزم و اندیشه‌است و اقدام به آن حماقت و کوتاهی در آن ناتوانی محسوب است . پس بدان که هرگاه اولدت جمع آوری پول و مال را، بجز از راهی که باید، احساس کند پای بندی او به دنیا سخت تر می شود و بدون سبب و جهت به دنبال پول می افتد . برای دیگر عمال و منشیان در برهم زدن امانت کاری ایشان و آنچه در اختیارشان است هیچ چیز بدتر از نادانی پادشاه و بی اطلاعی او از وضع ایشان و خود داری وی از دادن پاداش به نیکوکار و تنبیه بدکار نیست . در مورد مأمورین مالیات و روش و رفتار آنان دقت زیاد بکار ببر و بازرسان طرف اعتماد برای این منظور بگمار . بدان که در میان بدهکاران مالیات و خراج اشخاصی هستند که قسمتی از زمین و ملک خود را در حمایت کسان و نزدیکان شاه می گذارند (۱) و این کار را به یکی از دو علت که تو خوش نداری انجام می دهند : یا برای جلوگیری از تجاوز عمال و ستم فرمانداران و یا به منظور کسر (۲) حقوقی که باید بدهند . این خصلتی است (۳) که تربیت و ادب رعیت را فاسد می کند و از اعتبار شاه می کاهد . از این وضع بر حذر باش و حمایت شدگان و حمایت کننده گان را مجازات بکن .

«اردشیر» در فصلی از نامه خود به وزیرانش می نویسد :

«بدانید که اگر کوشش کنید فقط از کسی کمک بخواهید که بطور کامل دارای صفات نیکو و روش پسندیده باشد، به یقین به چیز دشوار و کمیابی دست یافته‌اید. از دین و تقوای مرد به آن اکتفا کنید که او از گناهان بزرگ و کارهای زشت برکنار باشد و از اصرار به بیدادگری و ستمکاری بترسد و در امانت داری و پاکدامنی آن گونه باشد که از انگیزه طمع و هرکاری که به صورت

(۱) «من اهل الخراج من یلجئ بعض ارضه الی خاصه الملك». خوارزمی در مفاتیح العلوم می نویسد «تلجئة» به معنای آنست که شخص ضعیف ملک خود را در حمایت قوی قرار دهد .

(۲) در نسخه اصل «کسر» نوشته شده . مفاتیح العلوم: «المنکسر من الاموال» مالی است که بواسطه غیاب یا مرگ صاحبش نمی توان آنرا زیر نظر گرفت .

(۳) «وهذه خلّة یفسد بها ادب الرعیة وینتقص الملك». در شرح نهج البلاغه چنین است : «وهذه خلّة تفسد بها آداب الرعیة وینتقص بها اموال الملك».

ظاهر نقص و زیان دارد بر کنار بماند و چنان مصمم و بی نیاز باشد که کاری را که از او می‌خواهید با آشنائی و تسلط انجام دهد و در کارهایتان حقی از شما ضایع نکند.

بدانید که شما کارهایی دارید که دیگران انجام می‌دهند و نیز کارهایی را فقط خود شما بدون نیاز به دیگران باید انجام بدهید. باید حدود این امور را بدانید و از ارجاع آنچه از زیر دستان شما ساخته است خودداری نکنید و آنچه را که خود تنها باید به آن نظر بدهید به دیگری تکلیف ننمائید. هر گاه از انجام وظایف خود فراغت یافتید استراحت کنید و از آسودن بعد از کار استفاده نمائید.

گشتاسپ (۱) به دبیران خود می‌گفت:

«پاکدامنی را پیشه خود سازید و در آنچه که به شما سپرده میشود امانت دار باشید و غریزه و عقل خود را به شنیدن ادب و مراعات نزاکت متوجه سازید. آنچه از آداب و اصول بهره مند شدید آن را مطابق طبع عقلی خودتان به کار بندید. عدالت و انصاف را پیشه خود بسازید. آنچه را که انتخاب و بحث آن برای ما شایسته نیست به ما جلوه ندهید».

هنگامی که «پرویز» فرزند «هرمز» بد پادشاهی رسید رعایای خویش را کرد آورد و برایشان سخن رانی کرد. او در فصلی از بیانات خود خطاب به وزیرش چنین گفت:

«راز را پنهان بدار و سخن را باور بکن. در دادن پند کوشا باش و از بیم و هراس بیرهیز. من نباید بی اندیشه در باره تو شتاب کنم و بدون یقین و اطمینان به تو روی آورم و نباید بر تو طمع ورزم و به تو نیرنگ بزنم».

می‌گویند در زمان «انوشیروان» دامنه بیدادگری گسترش یافت تا جائی که موبذ موبذان (۲) به او گفت:

(۱) در طبری و شاهنامه اینطور نوشته شده است. در مروج الذهب مسعودی و گشتاسپ و در مفاتیح العلوم خوارزمی «گبیشناسپ» و در نسخه اصلی «بستاب» ذکر شده است.

(۲) «موبذ» قاضی زردشتی و «موبذ موبذان» قاضی الفضا است. (مفاتیح العلوم خوارزمی)

«شاهها! شنیده ام فقهای ما می گویند: وقتی در شهری عدل و داد نتواند بیدادگری و ستم را فراگیرد مردم آن جا به دشمنی گرفتار آیند که با آنان می جنگد و بیم آن می رود که مصیبت های پی در پی به ایشان روی آورد. ما نیز از گسترش جور و ستم عمال تو بیمناک هستیم.»

«انوشیروان» به این امر توجه نمود و بر او روشن شد که ظلم و ستم بکار رفته است. از این رو هفتاد نفر از ستمکاران را که پنجاه نفر ایشان از دبیران و عمال و امناء بودند به دار آویخت.

پس از «انوشیروان» پادشاهان ایران به بدهکاران مالیات می گفتند: «هر کس از شما نخواهد به مأموران مالیات بپردازد آن را به بیت المال و خزانه ما تسلیم نماید.»

از آن پس هیچ مأموری دست تعدی به سوی کسی دراز نمی کرد تا مبادا رعیت برای دادن خراج به بیت المال روی آورد و در نتیجه رفتار ظالمانه او فاش و ثابت گردد.

در زمان ایرانیان هیچکس بجز شاه و دبیر و قضی بر استر سوار نمی شد (۱). «ارسطاطالیس» آموزگار «اسکندر» بود. چون «اسکندر» بزرگ شد و پیشرفت نمود به تعلیمات حکیمانه ارسطاطالیس پی برد و او را نزد خود چون وزیر خویش دانست و به رأی و مشورت او اعتماد نمود. یکبار به او نوشت که میان ملازمان خاص و سربازانش جماعتی هستند که او جان خود را از ایشان در امان نمی بیند زیرا آنان مردمانی بلند همت و شجاعند و حالات مخصوصی دارند و او آنان را با این مزایا چندان خردمند نمی بیند.

«ارسطاطالیس» به او نوشت:

«آنچه را که درباره جماعت مزبور شرح دادی دانستم. اما راجع به همت ایشان، بلند همتی خود نشانه وفاداری است. اما آنچه درباره شجاعت ایشان همراه

(۱) «لام بکن یر کب الهمالیج الا...» همالیج جمع هملاج و معرب «همله» به معنای باربر و استر است.

بانادانی نوشته‌ای، برای هر کس که دارای چنین صفت باشد موجبات آسایش در معیشت را فراهم کن و زندهای زیبا در اختیارش بگذار، زیرا آسایش درزندگی عزم و اراده را ضعیف می‌کند و دوستداری زنان شخص را به آرامش علاقمند و از گیرودار و خطرات برکنار می‌سازد. تا بتوانی خوی خود را نیکو کن تا اندیشه پاک و گفته‌های حاکی از اخلاص و صمیمیت را به خود جلب کنی.

برای خودت زندگانی خوش و گوارائی که مانند آن در دسترس کسانی نباشد اختیار مکن زیرا محبت و دوستداری در آن نیست که شخص چیزی را به خود تخصیص بدهد که دیگران از آن محروم بمانند، چه اختصاص هر چیز به خود مهر و محبت دیگران را سلب می‌نماید همچنانکه برابری و مواسات بغض و کینه تولید نمی‌کند.

« پرویز » در فصلی از وصیت طولانی خود به فرزندش « شیرویه » چنین گفته است:

« بدان که کسی را که برای وزارت خود در نظر می‌گیری باید مردی فروتن و متواضع باشد که تو او را ترقی داده باشی و شخصی شریف و مظلوم باشد که تو او را ساخته و پرداخته باشی. کسی را که مجازات نموده‌ای و به دنبال آن او را تحقیر دیده، و نیز شخصی را که پس از خواری به دست تو در قید اطاعت در آورده است، و همچنین کسی را که در این اندیشه باشد که از میان رفتن قدرت تو برای استواری او بهتر و شایسته‌تر است، هرگز به وزارت خویش انتخاب مکن زیرا که شخص ناتوان و جبان و خام و نادان، و نیز مرد سالمند یا تدبیر را که در عاقلش را ربوده و سنین عمر جسمش را ناتوان ساخته است، بداند که نمی‌تواند ایرانیان می‌گفتند:

پادشاه برای وزیر و ارباب برای دبیر خود باید سه خدمات از خود نشان بدهند: برداشتن حجاب و مانع از پیش روی وزیر و دبیر - متهم ساختن کسانی که بر علیه ایشان سعایت می‌کنند - فاش کردن راز خود بدایشان.

در یکی از کتاب‌های هند نوشته شده است:

هر گاه وزیر در دارائی و شکوه و جلال و اطاعت مردم از او با شاه برابری کند شاه باید او را از کار بر کنار سازد و اگر چنین ننماید باید بداند که خود سقوط خواهد کرد (۱).

چیزی که توجه مرا بسیار جلب نموده محافظه کاری عجیبی است که در یکی از کتابهای هند نقل شده است بدین شرح که برای یکی از پادشاهان هند مقداری زیور آلات و لباس های فاخر هدیه آورده بودند . در آن وقت دو همسر و یکی از وزیران شاه حضور داشتند . شاه به یکی از همسران خود گفت هر کدام از لباسها یا زیور آلات را که می خواهد برای خود انتخاب کند . زن با اشاره چشم نظر وزیر را خواست . وزیر با اشاره چشم به او فهمانید که از لباسها انتخاب نماید . در آن حال شاه متوجه او شد . همسر شاه ، برای آنکه وی گمان نکند که وزیر به او نظر داده است ، از انتخاب لباس صرف نظر نمود و زیور آلات را قبول کرد . وزیر نیز مدت چهل سال چشم خود را نیم باز نگاه داشت تا شاه گمان کند که عادت او چنین است .

«شاپور ذوالاکتاف» در یکی از کارها با دو وزیر خود مشورت نمود . یکی از ایشان گفت : شاه باید نظر هر يك از ما را نهانی و در خلوت بخواهد و این شیوه برای نگاهداری راز بهتر و بهر رأی صواب و دقت و درستی نزدیک تر است و هر يك از ما را از تزویر و حیلۀ دیگری مصون می دارد ، زیرا یکنفر مسئول چیزی است که به او اظهار میشود و شایسته تر است که از ترس شاه و مطابق میل او آن را فاش نکند اما چنانچه نزد دو نفر چیزی اظهار نمود و فاش شد شاه دچار تردید می گردد و بدگمانی و اعتراض او درباره هر دوی ایشان زیاد می شود . اگر آن دورا تنبیه کند دو نفر را به خاطر یکی از ایشان که راز را فاش نموده مجازات کرده است ، و اگر هر دوی ایشان را متهم سازد ، آن یکی را که بی تقصیر بوده متهم نموده است ، و اگر ایشان را ببخشد ، یکی از ایشان را که گناهی نداشته و دیگری را

(۱) عین این عبارت در کتاب کلیله و دمنه نیز نقل شده است: اذا عرف الملك من الرجل انه ساماه فی المنزلة و المال فلیصرعه . فان لم یفعل به ذلك کان هو المصروع .

که گناهکار بوده بر يك پایه بخشوده است.
میگویند «داود» نخستین کسی بود که کلمه «اما بعد» را که سرفصل نامه
های خطابی است بکار برده است. و نیز می‌گویند نخستین کسی که «اما (بعد)» (۱)
را گفت «قس بن ساعده» بود.

(۱) برای تکمیل جمله افزوده شد.

کسانی که نزد رسول خدا (ص) عهده‌دار کتابت بودند

«علی بن ابیطالب علیه السلام» و «عثمان بن عفان» نویسندگان وحی بودند و هر وقت حضور نداشتند «ابی بن کعب» و «زید بن ثابت» آنرا می نوشتند (۱).
«خالد بن سعید بن العاص» و «معاویة بن ابی سفیان» نیز آنچه را که پیامبر اکرم ص بدان احتیاج داشت در حضورش می نوشتند.

«مغیره بن شعبه» و «الحصین بن نمیر» (۲) میان مردم می نوشتند (۳).
«عبدالله بن الأرقم بن یغوث» و «علاء بن عقبه» در میان مردم و قبایل و آبادی های ایشان و در خانه های انصار برای مردان و زنان به کتابت می پرداختند (۴).

«زید بن ثابت» کاتب وحی بود و همچنین نامه های عنوان پادشاهان را می نوشت. از او نقل شده است که می گفت: «یک روز برای رسول خدا ص نامه می نوشتم. پیامبر اکرم ص برای کاری برخاست و به من فرمود: «قلم را برگوش خود بگذار زیرا برای بیان املاء کننده بهتر و برای رفع احتیاج شایسته تر است.»

-
- (۱) در عقد الفرید این جمله اضافه شده است: هر وقت هیچیک از آن دو حاضر نبودند دیگری عهده‌دار نوشتن می شد.
(۲) در نسخه اصلی «الحسن بن نمر» نوشته شده که تحریف است و صحیح آن همانست که از عقد الفرید نقل و در بالا ذکر شده است.
(۳) در عقد الفرید افزوده شده است: هرگاه «خالد» و «معاویة» حضور نداشتند این دو نفر کار کتابت را انجام میدادند.
(۴) در عقد الفرید اضافه شده است: گاهی «عبدالله بن الأرقم» در حضور پیامبر برای پادشاهان نامه می نوشت و «حذیفه بن الیمان» بر آورد محصولات حجاز را ثبت می کرد.

می گویند «معقب بن (۱) ابی فاطمة» هم پیمان «بنی اسد» غنیمت های رسول اکرم ص را ثبت می کرد .

«حنظلة بن الربیع المرّقع (۲) بن صیفی بن اخی اکثم بن صیفی الاسیدی» بجای هر يك از نویسندگان که غیبت میکرد انجام وظیفه می نمود و بنام کاتب خوانده می شد .

پیامبر اکرم ص مهر خود را نزد او می گذاشت و می فرمود: همراه من باش و هر چیزی را در روز سوم به خاطر من بیاور . او آنچه از مال و طعام در مدت سه روز میرسید به پیامبر ص یاد آور می شد و پیامبر اکرم ص تا هنگامی که می خوابید چیزی از اموال مزبور نزد او باقی نمی ماند .

پیامبر اکرم ص در روز فتح مکه بر جنازه یك زن که کشته شده بود گذشت و به «حنظلة» فرمود: خودت را به «خالد» برسان و به او بگو: مردم اجیر و نسلها را نکش . (۳)

«حنظلة» در شهر «رها» در گذشت و همسرا و دربارهاش این شعر را سرود:

یا عجب الذهر لمحزونة (۴)	تبکی علی ذی شیبة صاحب
ان تسئلینی الیوم ما شفنی	اخبرت قولالیس بالکاذب
ان سواد الرأس اودی به	وجدی علی حنظلة الکاتب

شکفت بر روزگار که زنی غمگین بر مردی سفیدموی و زردروی می کردید . اکنون اگر از من بپرسی چه چیز مرا نحیف ساخته است راستش را بگو می گویم: سیاهی موی سر موجب شده است که من در ماتم حنظلة کاتب سوگوار باشم .
«عبدالله بن سعد بن ابی سرح» نیز برای پیامبر ص کتابت می کرد . سپس

(۱) در نسخه اصل «معنقیب» نوشته شده که تحریف است . (۲) به عبدالله فرید و مطهری والاصابة والاستیعاب و اسد الغابة رجوع شود .

(۲) در نسخه اصل «الموقع» ذکر شده و تحریف است (به ماده رفع در قاموس و شرح قاموس رجوع شود) .

(۳) «لا تفتلن ذریة ولا عیفا» ، «عیف = اجیر و مملوک» .

(۴) در عقدا فرید «محبوبة» نوشته شده است .

کافر شد و به مشرکین پیوست و گفت: آنچه من می‌خواهم «محمّدص» می‌نویسد . یکی از انصار این کلام را شنید و به خدا سوگند یاد کرد که اگر خدا او را بروی مسلط سازد ضربت سختی باشمشیر به‌وی خواهدزد . چون روز فتح‌مکه رسید «عثمان» که با «عبداللّه» هم شیر بود او را نزد پیامبر ص آورد و گفت : یا رسول اللّه اینک عبداللّه توبه‌کنان آمده‌است . در آن حال مرد انصاری شمشیر بدست به‌دور او می‌گشت . «عثمان» کلام خود را تکرار کرد . سپس پیامبر ص دست خود را دراز کرد و با او بیعت فرمود و به مرد انصاری گفت : من درنگ کردم (۱) تا تو نذر خویش را ادا کنی . آن شخص گفت : «آیا نسبت بمن خشمگین نشدی ؟ پیامبر فرمود : چرا خشمگین شوم ؟

پیامبر اکرم ص چهار نامه نوشت . نامه اول با کلمه «باسمک اللّهم» آغاز شده بود . آنگاه سوره «هود» نازل شد و در آن این آیه بود : «بسم اللّٰه مجراها و مرساها» . در نامه دوم نوشت : «بسم اللّٰه» . پس از آن سوره «بنی اسرائیل» نازل شد و (در آن) (۲) ذکر شده بود : «قل ادعوا اللّٰه او دعوا الرّحمن» . در نامه سوم نوشت : «بسم اللّٰه الرّحمن» . سپس سوره «نمل» نازل شد و در آن این آیه بود : «اِنَّه من سلیمن و اِنَّه بسم اللّٰه الرّحمن الرّحیم» . آنگاه در نامه چهارم نوشت : «بسم - اللّٰه الرّحمن الرّحیم» .

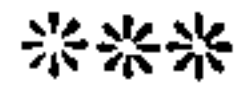


(۱) «تلومتک ان توفی بئذک» .

(۲) برای ارتباط کلام افزوده شد.

زمان ابوبکر

«عثمان بن عفان» و «زید بن ثابت» برای «ابوبکر» کتابت می کردند (۱).
می گویند «عبدالله بن الأرقم» و «حنظلة بن الربیع» نیز برایش می نوشتند.



(۱) می گویند وقتی «ابوبکر» زمام خلافت را به دست گرفت به «زید» گفت: «تو جوان عاقلی هستی و آنها می بر تو در خدمت رسول خدا (ص) وارد نیست. تو وحی را می نویستی اینک قرآن را جستجو و جمع آوری کن. «حسان» درباره «زید» میگوید: «فمن للقوافی بعد حسان و ابنه ومن للمثنائی بعد زید بن ثابت» - کیست که بعد از حسان و پسرش قافیه پردازی کند و کیست که مثنائی (سوره فاتحة الكتاب یا هفت سوره اول قرآن) را بعد از «زید بن ثابت» بنویسد؟

زمان عمر بن الخطاب

«زید بن ثابت» و «عبدالله بن الأرقم» برای «عمر» کتابت می کردند .
 «ابوجبيرة بن الضحاک الانصاری» (۱) نیز برای او در دیوان کوفه می نوشت . «عمر»
 به منشیان خود می گفت و به عمال خویش می نوشت : «نیروی کار در آنست که کار
 امروز را به فردا نیندازید . اگر چنین کنید کارهای شما روی هم انباشته (۲)
 میشود و نمیدانید کدام يك از آنها را شروع کنید و کدام يك را انجام بدهید .
 «عمر» نخستین کسی از عرب بود که دیوانها را در اسلام تشکیل داد .
 سبب این اقدام آن بود که «ابوهريرة» با مقداری پول از «بحرین» نزد او رفت .
 «عمر» به او گفت : چه چیز آورده ای ؟ گفت : پانصد هزار درهم . «عمر» گفت :
 آیا میدانی چه می گوئی ؟ گفت : آری . یکصد هزار درهم و یکصد هزار درهم
 و یکصد هزار درهم و یکصد هزار درهم و یکصد هزار درهم . «عمر» گفت : آیا
 حلال است ؟ گفت : نمی دانم (۳) . آنگاه «عمر» بر منبر شد و شکر خدا و حمد و
 ثنای او را بجای آورد و گفت : ای مردم . پول زبیدی برای ما رسیده است . اگر
 بخواهید آن را پیمانہ کنیم (۴) و اگر هم بخواهید بشماریم . سپس مردی (۵)
 برخاست و گفت : یا امیر المؤمنین ! من عجمها را دیده ام برای خود دیوانی

(۱) «ابوجبيرة» تا زمان حکومت عبیدالله بن زیاد عهده دار دیوان کوفه بود . سپس
 عبیدالله او را معزول کرد و «حبیب بن سعد القیسی» را بجای او گذاشت . در عقد الفرید اضافه شده
 است : عبدالله بن خلف الخزاعی «ابو طلحة الطلحات» را نیز برای دیوان «بصره» تعیین نمود .
 (۲) فانکم ان فعلتم ذلك تداکت علیکم الاعمال... تداکت = ازدحام و رویهم انباشته
 شدن .

(۳) أطیب ؟ در شرح نهج البلاغة (ج ۱۳ - ص ۱۱۳) : (أطیب هو ویحک؟) قلت نعم .
 در ص ۱۲۱ . (أطیب هو ؟ قلت نعم . لا اعلم الا ذلك - آیا حلال است؟ گفتم آری . جز این
 نمی دانم . این دو عبارت برای ارتباط کلام مناسب ترند .

(۴) «فان شتم کلناه کیلاً» .

(۵) می گویند کسی که در برابر «عمر» برخاست و تشکیل دیوان را به او نظر داد
 «ولید بن هشام بن المغيرة» بود و این وضع را نزد پادشاهان شام دیده بود .

ترتیب داده اند . گفت : دیوان هائی تشکیل بدهید (۱) .

هنگامی که عمر « فیروزان » (۲) را مأمور ساخت هیئتی همراه او کرد و گفت : به افراد این هیئت پول داده ام . اگر یکی از ایشان تخلف ورزد و در مکان خود بماند رفیقت چگونه از او آگاه می شود؟ « فیروزان » به او (نظر داد) (۳) که دیوان تشکیل بدهد و ترتیب آن را برایش توضیح داد . سپس « عمر » دیوان را تشکیل داد .

وقتی « ابو موسی » « زیاد بن ابیه » (۴) را برای کتابت انتخاب نمود « عمر » به او نامه نوشت و احضارش کرد . « ابو موسی » « زیاد » را به جانشینی خود گماشت و نزد « عمر » رفت . عمر از او پرسید چه کسی را جانشین خود کرده است . گفت : « زیاد » را . گفت : پسر جوانی را جای خود گذاشته ای ! گفت : یا امیر المؤمنین . او در کاری که به او واگذار شده دقیق است و برای هر کار خوبی شایستگی دارد . آنگاه « عمر » به « زیاد » نامه نوشت و او را احضار کرد و دستور داد در غیاب خود کسی را به جای خویش بگمارد . « زیاد » عمر ان بن حصین را تعیین کرد و نزد عمر رفت . « عمر » گفت : اگر « ابو موسی » پسر جوانی را جانشین خود ساخت اکنون آن جوان مرد کاهلی را به جای خود گماشته است . سپس « زیاد » را خواست و به او گفت : لازم است آنچه را که خلیفه باید انجام بدهد برایش بنویسی . زیاد شرحی نوشت و آن را به « عمر » داد . وی آن را دید و گفت : تکرار کن . « زیاد »

(۱) در شرح نهج البلاغه : پول را ابو هریره از جانب « ابو موسی اشعری » برای عمر برد و هشتصد هزار درهم بود . روایت دیگر : « شخصی که پول را نزد عمر برد در بیست و پنج روز بود و آن با روایت اول و مبلغ پانصد هزار درهم تطبیق می کند .
(۲) در « مواضع » ذکر شده است « عمر » هیئتی اعزام نمود در آن هنگام که عمر در مدینه بود او بود و گفت .

(۳) در نسخه اصل سفید است و با مراجعه به روایت « عمر بن زبیر » معلوم می شود که « عمر » پیش آمد را به او نسبت داده است و زیاد بن ابیه معروف به « ابن عبیده » و « ابن سمیعه » و « ابن ابی سفیان » و « ابن امه » می باشد . وی پیش از اشتغال به « زبیری » « ابو موسی » را برای « عمر » در مدینه شعبة و « عبدالله بن عامر بن کرزه » و پس از او « عبدالله بن عباس » بفرستادگی می کرد . (به عبدالفرید و استیعاب و طبری رجوع شود) .

شرح دیگری نوشت. «عمر» گفت: آنچه را که می‌خواستم در نامه اول بود اما گمان کردم که او آن را با فکر و دقت نوشته است. شرح دوم نیز منظور مرا تأمین کرد، اما نخواستم این حقیقت را به او بگویم بلکه خواستم از اهمیت آن بکاهم تا مبادا به خود بی‌بالد و به هلاکت افتد.

يك بار «ضبة بن محسن»^(۱) العنزی و چند تن از شاکیان نزد «عمر» از «ابو-موسی» شکایت بردند و گفتند: وزیر او غلامی حيله گر دارد و سفره دار و صاحب اسبان بسیار است.

چون «عمر» «زیاد» را احضار نمود، «زیاد» می‌گوید: من با لباس کتان نزد او رفتم و کفش ساده پوشیدم. «عمر» عصای دستی^(۲) با سر آهنین در دست داشت و آن را در کفش من فرو برد و بطوری فشار داد که کفش را پاره و پایم را خونین کرد. روز دیگر نزد او باز گشتم و کفش خشن بر پا کردم و لباس نخی پوشیدم. چون «عمر» مرا دید گفت: به این شکل زیاد! این شکل زیاد! سپس گفت: این کفش را چند خریده‌ای؟ گفتم يك وافى^(۳) - مقصودش يك درهم وافى بود - آنگاه يك درهم به من داد و گفت ما محمد آن را برایم بخر.

گفت: «عمر» به نویسندگانی که در حضورش بود املاء می‌کرد و او مطالب دیگری بجز آنچه «عمر» می‌گفت می‌نوشت. «زیاد» گفت: یا امیر المؤمنین! او بجز آنچه تو گفتی نوشت. «عمر» نوشته را دید و دانست «زیاد» راست می‌گوید.

(۱) «طبری» اینطور نقل نموده اما در نسخه اصل «حصن» نوشته شده است.
 (۲) «طبری» علت اتهام «ابو موسی» را از جانب «ضبه» چنین می‌نویسد: وقتی «ضبه-بن محسن» نزد «عمر» آمد «عمر» به او گفت: چه شکایتی از امیر خود داری؟ گفت: «او شصت غلام از دهقان زادگان برای خود برگزیده است و کنیزی به نام «عقیله» دارد که روز يك كاسه و شب يك كاسه غذا می‌خورد و هیچ يك از ما چنین توانائی را ندارد. او دو قفیز (قفیزه، ۲۵ رطل بغدادی بوده و ظاهراً منظورش جیره است) و دو مهر دارد که در اختیار «زیاد بن ابی سفیان» گذاشته است و «زیاد» کارهای بصره را زیر نظر دارد و به «حطیثه» يك هزار درهم جایزه داده است». «طبری» تحقیقات «عمر» را در این خصوص به تفصیل بیان کرده است (ج ۱ ص ۲۷۱۰-۲۷۱۲ چاپ اروپا).

(۳) وافى برابر يك درهم و چهار دانق و به قولی يك درهم و دو دانق و معادل يك مثقال بوده.

گفت : از کجا آن را دانستی؟ گفت : حرکت دهان تو و شیوۀ نوشتن او را دیدم و دانستم حرکت دست او با آنچه از لب‌های تو بیرون می‌آید با هم مطابقت ندارد. (۱)

«عمر» در نامه‌ای به «ابوموسی» دستور داد نهری برای مردم «بصره» حفر کند. او نهر معروف به «نهر الابله» را برای آنان احداث نمود (۲).

می‌گویند يك بار «زیاد» نزد «عمر» رفت. وی يك هزار درهم به او داد. پس از آن چون آن را به یاد آورد گفت : هزار درهمی که «زیاد» گرفت به هدر رفت. چون «زیاد» نزد «عمر» حضور یافت «عمر» به او گفت : با هزار خودت چه کردی؟ گفت : با آن پول بنده کوچکی (۳) خریدم و آزادش کردم. «عمر» گفت : هزارت به هدر نرفته است. سپس گفت : زیاد! آیا نامه مرا درباره عزل خودت از منشی‌گری «ابوموسی» به او می‌رسانی؟ گفت : آری یا امیر المؤمنین! اگر در اثر خشم نباشد چنین می‌کنم. گفت : از روی خشم نیست، بلکه نمی‌خواهم عقل زائد تو را بر رعیت تحمیل کنم.

«عمر» نخستین کسی بود که هجرت را آغاز تاریخ تعیین نمود. زیرا «ابوموسی» به او نوشت : نامه‌هایی که از تو میرسد تاریخ ندارد - اعراب عام الفیل را مبدأ تاریخ می‌دانستند - آن‌گاه «عمر» مردم را برای شورگردد آورد. جمعی از آنان گفتند : مبعث پیامبر (ص) را مبدأ تاریخ بکن. بعضی دیگر هجرت او را پیشنهاد کردند. «عمر» گفت نه. بلکه هجرت پیامبر اکرم صلی الله علیه (وسلم) (۴) تعیین می‌شود زیرا مهاجرت او حق را از باطل جدا ساخت. این کار در سال هفده با هیجده هجری انجام شد.

(۱) فرأیت ما احارت کفه غیر ما رجعت به شفتیک .
 (۲) در معجم البلدان و استیعاب حفر نهر «ابله» به «زیاد بن ابی سفیان» نسبت داده شده است. شاید «ابوموسی» دستور این کار را به او داده بود.
 (۳) اشتریت به عبید و اعتقه - در نسخه اصل «عبید» نوشته شده و تحریف است (استیعاب و طبری). طبری نیز افزوده است که «زیاد» مادرش سمیه را خرید و آزاد کرد.
 (۴) می‌گویند این تصمیم دو سال و نیم پس از خلافت «عمر» گرفته شد. (شرح نهج البلاغه ج ۱۲ ص ۲۱).

چون همگی با این نظر موافقت کردند، گفتند: با کدام ماه شروع کنیم؟ یکی از ایشان گفت: از ماه رمضان. «عمر» گفت: بلکه از ماه محرم. زیرا در این ماه مردم از حج باز می‌گردند و آن ماه حرام است. سپس همه مردم این نظر را پذیرفتند.

در خبری نقل است که پیامبر اکرم صلی الله علیه (وسلم) (۱) در مهاجرت از مکه روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول سال چهاردهم بعثت وارد مدینه شد و فرمود آن روز مبدأ تاریخ باشد. اما خبر پیشین صحیح‌تر است. (۲) ابوالزناد عبدالله بن ذکوان به «یحیی بن الحکم بن ابی العاص» والی مدینه (۳) راجع به گرانی قیمت‌ها در مدینه شرحی نوشت. یکی از ظریفان در این باب گفته است:

الم یحزنک ان السعیر غال لقول ابی الزناد ایا غلام
فلو عاش الانام بلا کلام لقلنا بعدها حرم الکلام

ای پسر! آیا بنا بر گفته ابوالزناد گرانی قیمت ترا غمگین نساخته؟ اگر همه مردم سکوت اختیار کنند خواهیم گفت که دیگو گفتگو حرام است.



(۱) برای ارتباط کلام افزوده شد.

(۲) ذکر این مطلب در اینجا زائد و خارج از موضوع به نظر می‌رسد.

(۳) «ابوالزناد» دبیر «عبدالحمید بن زید بن الخطاب» بود و «عبدالحمید» عامل «عمر بن عبدالعزیز» در «مدینه» و بنا بر قولی در «کوفه» بود. مؤلف در مطلب خود راجع به دوران حکومت «عمر بن عبدالعزیز» به آنچه میان او و عاملش «عبدالحمید» گذشته اشاره نموده است (به طبری و المعارف ابن قتیبه و عقد القریب رجوع شود).

زمان عثمان

«مروان بن الحکم» کتابت «عثمان» را به عہدہ داشت. «عبدالملک بن مروان» کارهای مربوط به دیوان مدینہ و «ابوجبیرة الانصاری» کارهای دیوان کوفہ را برایش می نوشتند. «عبداللہ بن الأرقم بن عبد یغوث» یکی از منشیان پیامبر اکرم ص امور بیت المال را در زمان عثمان بر عہدہ داشت. «ابوغطفان بن عوف بن سعد بن دینار» از طایفہ «بنی دہمان» از «قیس عیلان» و همچنین «اہیب» و «حمران» ابن ابان» (۱) کہ ہر دو غلامان عثمان بودند نیز برایش کتابت می کردند.

ہنگامی کہ مصری ہا برای نخستین بار قصد نمودند نزد «عثمان بن عفان» بروند وی «جابر بن عبداللہ» را بہ سوی ایشان فرستاد تا آنان را بازگرداند.

از «جابر» نقل شدہ است کہ: «چون مصری ہا از نزد «عثمان» بہ «ایلہ» باز می گشتند سواری از برابر ایشان گذشت کہ اورا نشناختند و دستگیر کردند. سپس معلوم شد کہ او غلام «عثمان» و بریکی از شترهای وی سوار شدہ است. «عثمان» مطابق معمول در راہ حج بر این شتر سوار می شد. مصری ہا غلام را بازرسی کردند و یک لولہ سربی نزد او یافتند کہ داخل آن نامہای بہ مہر «عثمان» بود. چون نامہ را باز کردند دیدند «عثمان» بہ «عبداللہ بن سعد» عامل خود در مصر چنین نوشتہ است: «ہنگامی کہ فلان و فلان و فلانکس نزد تو آمدند گردنشان را بزن و دست و پای فلان و فلان و فلانکس را قطع بکن. «عثمان» نام مصریانی را کہ نزد او رفتہ و برگشتہ بودند در نامہ نوشتہ بود. مصری ہا چون از این حقیقت آگاہ شدند برگشتند و نزد اصحاب پیامبر ص رفتہ نامہ «عثمان» را برایشان خواندند. جماعتی «عثمان» را برای این کار سرزنش کردند. وی گفت: نامہ بہ خط کاتب من است اما مہر بہ من تعلق دارد. بہ خدا من چنین دستوری ندادم. نامہ بہ خط «مروان بن الحکم» بود. مصری ہا گفتند: اگر دروغ بگوئی حق امامت و پیشوائی را نداری و اگر راست بگوئی کسی کہ تا این اندازہ غفایت و رزد کہ منشی او بہ چنین کار خطرناکی دست بزند شایستہ امامت نیست.

(۱) نقل از طبری و المعارف ابن قتیبہ.

زمان علی بن ابیطالب ع

برای علی علیه السلام «سعید بن نمران همدانی» (۱) کتابت می کرد .
 «عبدالله بن جعفر» نیز برایش می نوشت . می گویند «عبدالله» (۲) بن ابی رافع (۳) و
 «عبدالله بن جبیر» (۴) هم برایش کتابت می کردند .
 می گویند «عبدالله بن ابی رافع» گفته است :

«روزی در حضور علی بن ابیطالب علیه السلام بودم و به من فرمود : دوات
 خودت را ليقه کن (۵) و نوک قلمت را (۶) اصلاح کن و میان سطرها فاصله بگذار
 و در نوشتن دقت به کار ببر و حرف هارا نزدیک هم بنویس (۷) .

هنگامی که «علی ع» به بصره رفت «زیاد» خود را از او پنهان ساخت . سپس
 «عبدالرحمن بن ابی بکر» به حضور «علی ع» رفت . «علی ع» به او فرمود : ای سرطاس
 عمویت کجا است ؟ گفت ، او را به تو نشان میدهم بشرطی که به او تأمین بدهی .
 آنگاه «علی ع» را به خانه مادر «زیاد» برد . «علی ع» از «زیاد» پرسید : پولی که
 نزد تو بود کجا است ؟ گفت : به وضع خود باقی است . «علی ع» فرمود : به مانند تو

(۱) «سعید» پس از آن امور قضائی کوفه را به عهده گرفت (عقدالفرید) .

(۲) طبری اینطور نقل کرده اما در اصل نسخه «عبدالله» قید شده است .

(۳) و نیز «سماک بن حرب» از جمله نویسندگان «علی ع» بود .

(۴) در فهرست چاپ اروپا به این نام اضافه شده است : «ابن النعمان الانصاری» . اما کمان

نمی رود او باشد زیرا «ابن عبدالبر» می گوید این شخص در روز احد کشته شد . در «عقدالفرید»
 «عبدالله بن الحسن» ذکر شده است .

(۵) «الق دواتك» .

(۶) «اطل شباة قلمك» . شباة القلم به معنای ترك و دندانۀ قلم است .

(۷) «قرمط بين الحروف» قرمط به معنای دقت در نوشتن و نزدیک ساختن حروف به

یکدیگر است .

باید اعتماد نمود. آنگاه «زیاد» همراه او شد و «علی ع» به اصحاب خود فرمود: مرد کردانی نزد شما آمده است (۱). چون «علی ع» از بصره رفت «زیاد» را به کار خراج و دیوان آنجا گذاشت و به او فرمود: آنچه را که به تو تفویض کرده‌ام حفظ کن و خوب انجام بده (۲).

(۱) «اتا کم این بجدنھا» این اصطلاح به شخص کاردان و کارشناس در چیزی گفته می‌شود.

(۲) «احفظ ما استکفیتک».

زمان معاویہ

در زمان «معاویہ» عبیداللہ بن اوس الغسانی» (۱) نامہ ہا را می نوشت و «سرجون بن منصور رومی» (۲) نیز نوشتجات او را در دیوان خراج بر عہدہ داشت .

«معاویہ» منشی دیگری داشت بنام «عبدالرحمن بن درّاج». معاویہ کار خراج عراق را کہ زیر نظر «مغیرة بن الحرب» بود بہ برادر «عبدالرحمن» بہ نام «عبیداللہ بن درّاج» واگذار نمود، این دو برادر غلامان او بودند. «عبیداللہ» از مردم سواد (کوفہ) خواست تا در عیدهای نوروز و مہرگان تحف و ہدایائی بہ او تقدیم کنند و چنین کردند. ہدایای مزبور بہ ۷۰ ہزار ہزار (۷۰ میلیون) درہم در سال بالغ گردید .

«عمرو بن سعید بن العاص» نویسندگی کارهای دیوان الجند (دیوان قشون) را می کرد .

«معاویہ» نخستین کسی بود کہ دیوان خاتمرا دائر کرد . علت آن بود کہ بہ «عمرو بن الزبیر» نوشت یکصد ہزار درہم بہ «زیاد» عامل او در عراق بپردازد. «عمرو» نامہ را باز کرد و مبلغ را بہ دوہست ہزار درہم تغییر داد. وقتی «زیاد» حساب خود را تقدیم می کرد «معاویہ» گفت: من فقط یکصد ہزار درہم بہ او حوالہ دادہ بودم. سپس ہمین مطلب را بہ «زیاد» نوشت و بہ او دستور داد یکصد ہزار درہم دیگر را از «عمرو» دریافت کند. و او را برای این کار بہ زندان انداخت.

(۱) در شرح حال دبیران زمان «یزید» و نیز در «طبری» «عبید بن اوس الغسانی» و در «عقد الفرید» «سعید بن انس الغسانی» نوشته شدہ است.
(۲) در «عقد الفرید» و «آغانی» (ج ۷ ص ۷۹ چاپ مصر) «سرجون» قید شدہ است .

آنکاه «معاویہ» دیوان خاتم را تشکیل داد و امور آنرا به «عبداللہ بن محمد الحمیری» کہ قاضی بود وا گذار کرد .

اعراب را رسم این بود کہ وقتی بہ کسی خواہ ارباب یا زیر دست نامہ می نوشتند نویسنده بہ طرف می نوشت: از فلانی بہ فلانی .

می گویند «علاء الحضر می» در نامہ خود بہ پیامبر اکرم ص می نوشت: «از علاء الحضر می بہ محمد رسول اللہ ص . «علاء» عامل پیامبر ص در «بحرین» بود (۱) . این رویہ تا زمان «معاویہ» معمول بود . سپس «عبداللہ بن عمر» چون خواست خواہش خود را بہ «معاویہ» بنویسد بہ پسرش دستور داد تا نامہ را چنین شروع کند: «بہ معاویہ بن ابی سفیان از جانب عبداللہ بن عمر» .

«زیاد» (۲) سہ روز بجز روزهای جمعہ برای رسیدگی بہ کارها در دیوان خود می نشست . یک روز او مطالب مجرمانہ ای بہ منشی خود املاء کرد و پسرش «عبداللہ» نیز حضور داشت . «زیاد» خوابش گرفت و چون خواست برای خوابیدن برود بہ «عبداللہ» گفت: مراقب باش آنچه را کہ بہ او گفته ام بنویسد تغییر ندهد . در آن هنگام «عبداللہ» برای قضاء حاجت سخت در فشار بود اما نخواست آنرا بہ پدرش بگوید و نیز نخواست از نزد منشی برخیزد، از این رو دو انگشت کاتب را با نخ محکم بست و آنرا مہر کرد و برای قضاء حاجت رفت . «زیاد» پیش از بازگشت «عبداللہ» از خواب بیدار شد و چون کاتب را در آن حالت دید چگونگی را از او پرسید . وی جریان را برایش توضیح داد . «زیاد» این کار پسرش را تحسین نمود .

می گویند روزی «زیاد» بہ دیوان خود رفت و نامہ ای در آنجا دید کہ در آن نوشته بود: «ثلاثة دنان» (سہ خمرہ) . گفت: چہ کسی اینرا نوشته است؟ گفتند این جوان . گفت: «اورا از دیوان ما بیرون کنید تا کار آنجا را خراب نکند» .

(۱) «علاء» تا زمان «ابوبکر» در بحرین بود . ابوبکر و «عمر» اورا در کابل باقی گذاشتند . سپس «عمر» اورا بہ حکومت بصرہ گذاشت اما پیش از رسیدن بہ آنجا در سال چہارمہ ہجری در گذشت (نقل از استیعاب) .

(۲) نویسنده اخبار مربوط بہ «زیاد» را با اخبار راجع بہ «معاویہ» بہ ہم آمیخته است .

این را پاک کن و بنویس «ثلاثة أدن» (۱) .

برای «زیاد» در کار خراج «زاذا نفروخ» نویسندگی می کرد (۲). «عبدالله» ابن ابی بکره (۳) و «جبیر بن حیة» نامه های اورامی نوشتند. «مرداس» غلام او نیز برایش می نوشت .

«زیاد» روز سه شنبه چهارم ماه رمضان سال پنجاه و سه در گذشت.

می گویند «سلیمان بن سعید» غلام «حسین ع» نیز برای «معاویه» کتابت می کرد. همچنین «سلیمان المشجعی» از «قضاة» راجع به کارهای فلسطین برایش می نوشت . او به این سلیمان نوشت: برای من ملکی تهیه کن که در «داروم» (۴) بایر (۵) و همچنین در «قیساریه» (۶) پر آب واقع نباشد و آنرا در گذرگاه ابرهادر نظر بگیر و سیلاب (۷) آنرا از شهرستان «عسقلان» (۸) انتخاب کن .

«عبیدالله بن نصر بن الحجاج بن علاء السلمي» نیز در یکی از دیوان های او کتابت میکرد .

می گویند «حبیب بن عبد الملك بن مروان» در دیوان مدینه برای «معاویه» می نوشت و «اوئال نصرانی» در دیوان خراج «حمص» می نوشت. او در حمص کاخی داشت که به نامش معروف بود.

- (۱) در نسخه اصل اینطور نوشته شده است اما در کتب لغت جمع «دن» فقط «دنان» است و اگر اظهارات «زیاد» صحیح باشد شاید برای آن بوده که نمیخواستند نویسنده جمع کثره بجای جمع قلة بکار ببرد .
- (۲) در طبری «راذان فرخ» که همان فرخ است نوشته شده و صحیح به نظر می رسد .
- (۳) «ابوبکره» برادر مادری «زیاد» بود .
- (۴) آن را «داروم» نیز میگویند و آن قلعه ای است بعد از «غزه» واقع در سر راه مصر.
- (۵) صلاح الدین ایوبی، این قلعه را در سال ۵۸۴ هجری خراب کرد. (معجم البلدان ج ۲ ص ۵۲۵)
- (۶) «قیساریه» نام دوشهر است یکی در فلسطین و دیگری در روم (یا قوت ج ۵ ص ۲۱۴).
- ایتجا مقصود شهر اول است .
- (۷) واتخذله البطان من کورة عسقلان - بطنان زمین هائی است که آب سیل در آن ها فرو می نشیند و حاصل خیز میشوند .
- (۸) عسقلان شهری است در سواحل شام و از توابع فلسطین واقع میان غزه و جبیرین . مسیحیان در آنجا برای زیارت و حج می روند (معجم البلدان) .

عامل معاویہ در « حمص » « عبدالرحمن بن خالد بن الولید » بود و مدت حکومتش دوام یافت. « معاویہ » بیم داشت کہ مردم « شام » برای خلافت او بیعت کنند زیرا موقعیت پدرش « خالد بن الولید » و برخورد و رفتار او بامسلمانان در سرزمین روم بہ فرزندش چنین امکانی را می داد. از اینرو « ابن اوئال نصرانی » کسی را مأمور ساخت تا او را مسموم کند. بدین شکل « عبدالرحمن بن خالد » کشته شد. بدین مناسبت « عروہ بن زبیر » در مدینہ بہ « مهاجر بن خالد » برادر « عبدالرحمن » گفت : اینک « ابن اوئال » بہ کشتن « عبدالرحمن » مباحثات میکنند. بہ دنبال این کلام « مهاجر » بیدرنگ مدینہ را ترک گفت و بہ « دمشق » رفت و سراغ « ابن اوئال » (۱) را گرفت. بہ او گفته شد کہ وی از منشیان « معاویہ » است. « مهاجر » در گوشہ ای در کمین او ایستاد تا « ابن اوئال » از دیوان خود بیرون آمد. چون با او برخورد نمود گفت : باتو کاری دارم. همراه من بیا. « ابن اوئال » همراه او بہ کوچہ ای رفت کہ بہ نام « زفاق عطف » معروف بود. « مهاجر شمشیری را کہ همراه داشت بیرون کشید و او را کشت. بہ دنبال آن « معاویہ » « مهاجر » را یک سال زندانی کرد و سپس آزادش نمود.

« زیاد » تحفہ های بسیاری بہ « معاویہ » تقدیم نمود. از جمله گردن بندی از جواهر گران بها بود کہ توجہ « معاویہ » را جلب نمود. چون « زیاد » بہ این وضع پی برد گفت : یا امیر المؤمنین ! من عراق را زیر فرمان تو در آوردم و از خشکی و دریا و باردار و بی بر آن برایت مالیات گرفتم و مغز و پوست (۲) آنرا برایت فرستادم. « یزید » بہ او گفت : اگر تو چنین کردی مانیز تو را از بندگی « ثقیف » بہ ارجمندی « قریش » و از « عبید » بہ « ابی سفیان » و از قلم بر فراز منبرها رساندیم و بجز بہ وسیلہ ما نیل بہ این مقام برایت امکان نداشت. « معاویہ » بہ او

(۱) ابن عبدالبر می نویسد « هنگامی کہ عبدالرحمن بن خالد بیمار بود معاویہ یک پزشک یہودی را مأمور ساخت تا با نوشابه زہر آکین او را بکشد. و شک مزبور چنین کرد و او دچار درد دل شد و جان سپرد. سپس باقی داستان را نقل کرده است.

(۲) « وحملت الیک لبها و قشورها » در نسخه اصل « سرورہا » ذکر شدہ کہ تحریف بنظر می رسد.

گفت : برای تو همین بس که آتش من به وجود تو افروخته شد (۱).

هنوز عرب‌ها شمشیر را برتر از قلم می دانند . در این باب «سلیط بن جریر بن لبید بن عتبة بن خالد بن عبد عمرو والنمری» می گوید :

اتحقرنی ولست لذاک اهلا وتدنی الاصغرین من الخوان
جها بذة و کتبا با و لیسوا بفرسان الکریهة والطعان
ستعرفنی و تذکرنی اذاما تلاقی الحلقتان من البطان (۲)

«مرا حقیر می شماری و حال آنکه تو شایسته این کار نیستی و زبان و قلب خود را به خوان نعمت معیّران و دبیران نزدیک می کنی در صورتی که اینان سواران نیزه زن و مردان معرکه نیستند . اما وقتی کار به دشواری کشید (دو حلقه تنگ بهم نزدیک شدند) مرا خواهی شناخت و بیاد خواهی آورد .

«ابو عبادة البحتری» (۳) معنای این شعر را ربوده (۴) و چنین گفته است :

تعنو له وزراء الملك راغمة و عادة السيفان يستعبد القلما

«وزیران کشور با فروتنی سر اطاعت به سوی آن فرود می آورند . شمشیر را عادت اینست که قلم را به بندگی خود درمی آورد .

«تعنو» به معنای خضوع و فروتنی است چنانکه خداوند فرموده است :
«وعنت الوجوه للحی القیوم (سوره طه آیه ۱۱۰) .

عمر بن شبة گفت : «معافی بن نعیم» بزای ما چنین نقل کرده است :

من و «معبد بن طوق» نزد جماعتی از «بنی عنبر» توقف نمودیم . من سوار بر شتر و او سوار بر الاغ بود . ایشان در برابر ما برپا ایستادند و نخست به من سلام

(۱) «وریت بك زنادی» .

(۲) «بطان» = تنگ زین . وقتی کار به دشواری می کشد عرب می گوید دو حلقه تنگ بهم نزدیک شده است .

(۳) «ابو عبادة الولید بن عبید» (مؤلف تا بیست پشت از پدران او را نام برده است که ذکر آن زائد به نظر می رسد) شاعر دربار متوکل خلیفه عباسی بود . - مترجم

(۴) «وفی هذا المعنی سرق ابو عبادة... البحتری» .

کردند . سپس بہ «معبد» روی آوردند . او دست خود را از جانب ایشان کشید و گفت: نہ ، چہ احترامی؟ شما پیش از مراجعہ بہ بزرگتر از کوچکتر شروع نمودید و غلام (مولی) را بر عرب مقدم داشتید . ساکت باشید . مردی (۱) از ایشان اعتراض نمود و گفت: «مایک باسواد (کاتب) را بر بی سواد (امی) و مهاجر را بر اعرابی و شتر سوار را بر الاغ سوار مقدم داشتیم» .

«معاویہ» در سال پنجاہ و ہشت ہجری عبدالرحمن بن زیاد را بہ کار ہای خراسان گماشت . وی مردی ناتوان و با سخاوت بود . «زیاد بن عمرو العتکی» (۲) دربارہ او می گوید :

«سألناہ الجزیل و ما تلکما
و احسن ثم احسن ثم عدنا
مرارا لاعود الیہ الا
و اعطی فوق منیتنا وزادا
و احسن ثم عدت له فعادا
تبسم ضاحکا و ثنی الوسادا» .

«از او زیاد خواستیم و بیش از آنچه کہ میخواستیم بی درنگ بہ ما اعطا کرد و بر آن افزود . او احسان نمود و باز ہم احسان کرد و باز بہ او روی آوردیم و نیکی کرد . باز بہ او مراجعہ کردیم و احسان خود را تکرار نمود . بار ہا شد کہ ما بہ او روی آوردیم و با خوشروئی بر احسان خود افزود» .

«عبدالرحمن بن زیاد» تاهنگامی کہ «یزید» حکومت می کرد و «حسین ع» شہید شد در مقام خود باقی بود . سپس قیس بن الہیثم جانشین او شد . «عبدالرحمن» نزد «یزید» رفت و «یزید» حضور او را بی مورد دانست . اما پس از آن بہ اورضایت داد و از او پرسید چہ میزان عایدش شدہ است . «عبدالرحمن» بہ بیست ہزار ہزار درہم اعتراف نمود و «یزید» آن را بہ او بخشید . اما «عبدالرحمن» بیش از این مبلغ بہ دست آورده بود و یک روز بہ منشی خود «اسطفانوس» گفت: وای بر تو

(۱) فابری ہن منہم۔ ہن بہ معنای مرد است و ہنگام اشارہ بہ یک انسان آن را بہ کار

می برند .

(۲) در نسخہ اصل «العتکی» نوشته شدہ است کہ صحیح نیست . وی زیاد بن عمرو و ابوالمغیرہ۔

العتکی الازدی بن الکرمانی است (بہ طبری رجوع شود) .

اسطفانوس! من در حیرتتم با این همه پول که نزد خود دارم چگونه به خواب می روم! گفت: چه مبلغ است؟ گفت، موجودی نزد خودم را حساب کردم و دانستم با احتساب یک هزار درهم در هر روز برای یکصد سال من کفایت میکند و نه برای خرید برده و اسب^(۱) و نه برای مصرف دیگری بدان نیاز مندم. «اسطفانوس» گفت: ای امیر! خدا چشمانت را به خواب ببرد. از اینکه با داشتن این پول به خواب میروی در شکفت مباش بلکه هنگامی که آنرا از دست بدهی باید در شکفت باشی که چگونه خوابت خواهد برد! چیزی نگذشت که تمام این پول از میان رفت. او مقداری از آن را نزد دیگران سپرد و قسمتی از آنرا امانت داران منکر شدند. قسمتی دیگر را مباشرین و خدمتکاران او دزدیدند^(۲) و کارش به جائی رسید که ناچار نقره آلات خود را فروخت. او بر الاغ کوچکی سوار می شد و پایش به زمین می رسید. یکبار «مالک بن دینار» او را دید و پرسید: پولی که آنقدر در باره آن سخن می گفتی چه شد؟ گفت: ای ابایحیی! همه چیز بجز ذات پروردگار فناپذیر است.



(۱) لا احتاج منه الی شری رفیق ولا کراع .

(۲) وسرق اسبابه بعضه .

زمان یزید بن معاویة

برای «یزید بن معاویة» «عبیدالله اوس الغسانی» (۱) کتابت می کرد و نیز «سرجون بن منصور» (۲) کارهای دیوان خراج را می نوشت.

هنگامی که «یزید» از عزیمت «حسین علیه السلام» به کوفه آگاه شد این خبر بر او سخت ناگوار آمد و دربارۀ شخصی که شایستۀ حکومت عراق باشد و در برابر «حسین ع» ایستادگی نماید با «سرجون» مشورت کرد. او «عبیدالله ابن زیاد» را نام برد. «یزید» چون از او خوشش نمی آمد گفت: او به کار نمی خورد. يك شخص دیگر را بگو. «سرجون» گفت: اگر «معاویة» زنده بود و او را به تو معرفی می کرد آیا می پذیرفتی؟ گفت: آری. آنگاه توصیه کتبی «معاویة» را مبنی بر حکومت «عبیدالله» بر کوفه که به مهر او بود بیرون آورد و به «یزید» گفت: این نزد من است و مانعی نبود که از آغاز امر تو را از آن آگاه سازم. امامی دانستم که دربارۀ او کینه در دل داری. «یزید» گفت: او را به سوی «حسین ع» بفرست. «عبیدالله» در آن هنگام با «مسلم بن عمرو الباهلی» حکومت بصره را در دست داشت.

«سرجون» از جانب «یزید» به «عبیدالله» نوشت: «اما بعد. کسی که مورد تمجید است روزی در معرض نکوهش و دشنام بود و کسی که در معرض ناسزا و نکوهش است روزی تمجید می شود. اکنون به مقامی رسیده ای که چنان که شخص اول گفته است:

(۱) در نسخه اصل «عبید بن اوس الغسانی» و در عقد الفرید «عبید بن اوس الغسانی» نوشته

شده است.

(۲) در عقد الفرید و اغانی «سرجون» نوشته شده است.

رفعت و جاوزت السحاب و فوقه
 فما لك الا مرقب الشمس مرقب
 بالا رفتی و در جوار ابرها و برفراز آنها جای گرفتی و چیزی نمانده است
 که دید گاه خورشید را زیر نظر بگیری .
 «حسین ع» فقط در زمان تو و در حوزه تو گرفتار آمده است و تو در میان
 عاملین به دام بلای او افتاده ای . یا آزاد خواهی شد و یا مانند يك غلام به بردگی
 باز خواهی گشت والسلام» .
 «یزید بن معاویه» کارهای خراسان را به «مسلم بن زیاد» واگذار نمود .
 در این مأموریت «اسطفانوس» منشی برادرش «عبدالرحمن بن زیاد» منشی گری
 او را برعهده داشت .



زمان معاویة بن یزید بن معاویة

«زیان بن مسلم (۱)» برای «معاویة بن یزید» کتابت می کرد و سرجون بن منصور نصرانی نویسندگی امور دیوانی او را بر عهده داشت.



(۱) در نسخه اصل مسلم ذکر شده و تعریف است. (به طبری و فهرست چهل و چهارم چاپ اروپا رجوع شود).

زمان مروان بن الحکم

برای «مروان» «سلیمان الاحول» کتابت می کرد و «سرجون بن منصور نصرانی» نیز منشی گری دیوان را عهده دار بود. می گویند «ابوالزعیزعة» نیز برایش نویسندگی می کرد.



زمان عبدالملك بن مروان

« قبيصة بن ذؤيب بن حلحلة بن (عمرو) (۱) الخزاعي » برای «عبدالملك» نویسنده می کرد. وی «ابو اسحق» کنیه داشت و از نزدیکان «عبدالملك» بود. تاجائی که نامه های رسیده برای «عبدالملك» را پیش از آنکه او بخواند می خواند. «مروان بن الحکم» فرزند دیگر خود «عبدالعزیز» را به ولیعهدی «عبدالملك» تعیین نموده بود. چون «عبدالملك» در مقام خود استوار شد خواست او را از ولایت عهدی خلع کند و دو فرزند خود «ولید» و «سلیمان» را ولیعهد خویش بسازد. «قبيصة بن ذؤيب» او را از این کار بازداشت و گفت: شاید او بمیرد و آسوده شوی. «عبدالملك» امور مصر را به برادرش واگذار کرد. در ماه جمادی الاولی سال هشتاد و پنج هجری نامه ای حاکی از خبر مرگ او رسید. «قبيصة» بنا بر معمول نامه را پیش از «عبدالملك» خواند و برای مرگ برادرش به او تسلیت گفت. سپس «عبدالملك» پسرش «عبدالله بن عبدالملك» را به حکومت مصر گماشت و دو فرزند دیگر خود «ولید» و «سلیمان» را به ولایتعهدی خویش منصوب نمود و تصمیم خود را به شهرستانها نوشت و مردم همگی با ایشان بیعت نمودند.

برای «عبدالعزیز بن مروان» «یناس بن خمایا» از اهل «رها» کتابت می کرد. وی بر «عبدالعزیز» تسلط و نفوذ داشت. «عبدالعزیز» در «باب الجامع» در «فسطاط» برای او کاخی بنا کرد. هنگامی که خبر مرگ «عبدالعزیز» به «عبدالملك» رسید، وی «ضحاک بن عبدالرحمن» را به مصر فرستاد و به او گفت: «نزد «یناس» منشی عبدالعزیز برو و دارائی «عبدالعزیز» را میان او و خودت تقسیم بکن».

(۱) نقل از «اسباب الاشراف» (ج ۱۱ ص ۳۵ چاپ اروپا) افزوده شد.

« ضحاک » گفت: نزد او رفتم و اموال را تقسیم کردم. بیشتر تقسیم می‌ها اشیاء مسی کار روم بود. اما زینت آلات و جواهرات را تقسیم نکردم و به او گفتم: امیر المؤمنین سهم تو را از آنها خواهد داد. آنگاه همه آنها را نزد «عبدالملك» بردم و چون در مقابلش گذاشتم با چوبی که در دست داشت آنها را زیر و رو کرد و چشمش به يك کردن بند هر وارید افتاد. سپس آن را برداشت و به «یناس» گفت: این جواهر از آن تو باشد. یناس آن را گرفت و چون از نزد «عبدالملك» بیرون رفت به او گفتم: امیر المؤمنین سهم خوبی به تو داده است. گفت: يك دانه از این گردن بند بهتر از تمام جواهراتی است که برجا گذاشته است.

کتابت کارهای دیوان رسائل «عبدالملك» را غلام او «ابوالزعیزعة» انجام می‌داد. يك روز «عبدالملك» به او گفت: یا ابوالزعیزعة! آیا هرگز دچار سوء هضم شده‌ای؟ گفت: نه. گفت: چگونه؟ گفت: برای آنکه غذا را خوب می‌پزیم و چون آن را می‌جویم خوب زیر دندان خورد می‌کنیم و معده را نه پر و نه خالی نگاه می‌داریم.

روزی «زفر بن الحارث» نزد «عبدالملك» رفت. «ابوالزعیزعة» نیز در آنجا حضور داشت. «زفر» به «عبدالملك» گفت: شکر خدای را که تورا علی‌رغم کسی که کراهت داشت یاری نمود. «ابوالزعیزعة» گفت: آنکه کراهت داشت کافر بود. «زفر» گفت: دروغ گفתי. زیرا خداوند به پیامبر خود «محمد ص» فرمود: «کما اخرجک ربک من بیتک بالحق وانّ فریقاً من المؤمنین لکارهون» - همچنانکه خدا بت تورا از روی حق از خانه‌ات بیرون برد در حالی که جمعی از مؤمنان کراهت داشتند - آیا خدا ایشان را مؤمن خواند یا کافر؟ «عبدالملك» از این سخن به خشم آمد. «زفر» گفت: یا امیر المؤمنین! اگر میگفتم: شکر خدای را که تورا یاری کرد - آیا خوشنود می‌شدی؟ مگر در مدت نه سال که من با تو می‌جنگیدم تو از من نفرت نداشتی؟ خدای بزرگ هم از من متنفر بود. «عبدالملك» گفت: راست گفתי:

یکی دیگر از منشیان «عبدالملك» روح بن زباع الخدّامی، کنیه‌اش «ابا

زرعة» بود. «عبدالملك بارها می گفت؛ «روح بن زنباع» در امانت شامی . در بخت عراقی. در فقه حجازی و در نوشتن فارسی است.

معاویه به «روح» گفته بود : مرا از دشمنی که خوار و زبون کرده ای شاد مکن و از دوستی که تو خود خوشنود ساخته ای آزار مده . پایه و شالوده ای را که برایم ریخته ای خراب مکن. مگر در جهل من بردبار و نیکوکار نبودی؟ سپس درباره او خودداری کرد و گفت: اذالله سنی عقد شیئی تیسرا - اگر خدا بخواهد کاری را انجام بدهد موجبات تسهیل آن را فراهم می سازد (۱).

«عبدالملك» برادرش «بشر» را به حکومت عراق گماشت و «روح بن زنباع» (۲) را همراه او کرد. چون «بشر» به عراق رسید سرگرم شرابخواری شد و بودن «روح بن زنباع» بر او گران آمد و گفت: چه کسی درباره او حیل های به کار می برد؟ «سراقة البارقی» گفت: من. سپس «سراقة» به دهلیز خانه «روح» رفت و بر دیوار آن (۳) نوشت :

ياروح من لدنانير مجرثة (۴) اذانعاك لاهل المغرب الذاعي

(۱) این داستان با کمی اختلاف عبارت در عیون الانباء (ج ۱ ص ۱۰۲ چاپ مصر) بیان شده است .
 (۲) هنگامی که «عبدالملك» برادرش «بشر» را برای حکومت عراق تعیین نمود به او گفت: «روح» عموی تو است و نباید کاری را بدون نظر او انجام بدهی. او نسبت به خاندان ماراست و بی آرایش و پند ده و مهربان است. از این رو «بشر» از او دلخور شد. (مرواح الذم) (۳) فکتب علی الحائط - مقصود دیوار خانه «روح» است که نزدیکتر بن محل بود که او بوده شرح داستان اینست که «روح» کنیزی داشت که به او بسیار علاقه مند بود و هر وقت از خانه به مسجد یا برای کار دیگری می رفت درب خانه خود را به روی او می بست. «سراقة» وقتی برداشته شب هنگام به خانه «روح» رفت و چون «روح» برای نماز بیرون شد «سراقة» در تاریکی داخل دهلیز خانه شد و در زیر پلکان پنهان گردید و توانست به مکانی که ذکر شد راه یابد و شعر خود را بر دیوار بنویسد .

(۴) در مرواح الذهب نوشته شده : یاروح من لانیات و ارملة.

ان الخلیفة قد شاکت نعامتہ (۱) فاحتل لنفسک یاروح بن زنباع (۲)

۔ ای «روح» اگر قاصدی خبر مرگ اهل مغرب را برایت بیاورد چه کسی از دینارهای خرد خواهد داد؟ شوکت خلیفه از میان رفت (در گذشت). ای روح- بن زنباع! خویشتن دار باش.

آنکاه بالای شعر نوشت: یکی از شاعران جن سروده است،

چون «روح» شعر را خواند روز بعد نزد «بشر» رفت و اجازه خواست تا به شام باز گردد. «بشر» از او خواهش نمود بماند. اما او قبول نکرد و «بشر» به او اجازه مراجعت داد و «روح» به شام باز گشت. چون نزد «عبدالملك» حضور یافت گفت: یا امیر المؤمنین! شکر خدای را که تو را به سلامت می بینم. گفت: مگر چه شده است؟ «روح» موضوع را به او گفت: «عبدالملك» گفت: «بشر و مردم عراق چون دیدند تو بر ایشان سنگینی می کنی تو را به باد مسخره گرفتند و برای رهائی از تو این حيله را به کار بردند (۳).

یکی دیگر از منشیان «عبدالملك» «ربیعة الجرسی» بود. چون خلیفه خواست «ولید» (۴) را ولیعهد خویش سازد از او نظر خواست و گفت نخست حکومت یکی از نواحی را به او واگذار می کنم و چون زمانی بگذرد او را به ولایت عهدی خود بر می گزینم. «ربیعة» گفت: یک سال به من مهلت بده. خلیفه نپذیرفت. آنکاه «ربیعة» گفت: یا امیر المؤمنین! اگر «ولید» را برای تقسیم اموال میان مردم بفرستی از او راضی نخواهند شد. با این حال چگونه می خواهی او را برای دریافت مالیات و خراج مأمور کنی؟ اگر راه احتیاط پیش بگیرد سرزنش

(۱) «شاکت نعامتہ»: عزت و شوکت او از میان رفت، یا بدرود زندگی گفت.

(۲) در مروج الذهب و عیون الانباء شعر دوم این قسم نقل شده: ان ابن مروان قد حانت منیته۔ مرگ فرزند مروان فرا رسیده است. «مسعودی» این بیت را نیز افزوده است: ولا یفرنک افکار و منعمه۔ و اسمع (هدیت) مقال الناصح الداعی۔ فریب افکار و نعمت هائی را که به توارزانی شده است منخور و (خدا) تو را هدایت کند) گفته این پند دهند را بشنو.

(۳) این داستان در عیون الانباء به شکل دیگر نوشته شده است (ج ۱ ص ۱۷۱).

(۴) برای ارتباط کلام افزوده شد.

خواهد شد و اگر ارفاق نماید عاجز و ناتوان خواهد گردید. اما رسیدگی به شکایات و کارهای جنگی را^(۱) به او واگذار کن. زیرا این مقام برایش شرافت مندی و خوشنامی در بر دارد.

این امر به داستانی شباهت دارد که از «ابوالعباس طوسی» و «ابوجعفر منصور» نقل شده است: «ابوجعفر منصور» به «ابوالعباس» و «عیسی بن علی» و «عباس بن محمد» و به نزدیکان دیگر خود می گفت: تصمیم گرفته‌ام اداره امور سواد و شهرستان دجله را به «مهدی» واگذار کنم. همگی بجز «طوسی» نظر او را تصویب کردند. اما «ابوالعباس طوسی» خواهش کرد در این باب مجرمانه با او گفتگو کند^(۲). آنگاه به او گفت: اگر مهدی برخلاف روش تو رفتار کند و تسهیلاتی فراهم نماید آیا خشنود خواهی شد؟ گفت: نه بخدا. گفت: تو می خواهی او را نزد رعایا محبوب بسازی، اما با این کار او را نزد مردم و بخصوص نزدیکان خودت منفور خواهی ساخت. بهتر آنست که این حکومت را به «عیسی بن موسی» تفویض کنی و «مهدی» را برای رسیدگی به شکایات مردم و اجرای عدالت میان ایشان مأمور بسازی. «منصور» از گفته او چنان به خنده افتاد که پای خود را بر زمین می سائید.

چون «قبیصة بن ذؤیب»^(۳) در گذشت «عمر و بن الحارث الفهمی» غلام «بنی عامر اللؤی» جانشین او شد و پس از وفات «عمر و» خلیفه امور دیوان خاتم را به «جناح» غلام خود واگذار کرد و به باقی منشیان خود اکتفا نمود.

دیوان‌ها تا زمان «عبدالملك»:

در کوفه و بصره دودیوان وجود داشت. یکی به عربی برای آمار مردم و اعطائی‌های آنان. این دیوان را «عمر» تشکیل داد. دیوان دوم به فارسی برای ثبت اموال. در شام نیز همین قسم بود. یک دیوان به رومی و دیگری به عربی. و تا

(۱) وله المعاون والصوائف - معاون رسیدگی به مظالم و صوائف جمع صائفه جنگ‌های تابستانی است. شاید مقصودش تولیت کارهای قضائی و جنگی بوده است.
(۲) فانه استخلاه.
(۳) وی دبیر طرف اعتماد و مورد توجه «عبدالملك» بود.

زمان «عبدالملك بن مروان» این ترتیب ادامه داشت ،
 هنگامی که «حجاج» زمام امور عراق را بدست گرفت «صالح بن عبدالرحمن»
 برایش نویسنده گی می کرد . او «ابوالولید» خوانده می شد . در آن هنگام «راذان
 قرخ» دیوان فارسی را اداره می کرد . سپس «صالح بن عبدالرحمن» جانشین او شد .
 وی در دل «حجاج» راه یافت و از خاصان او شد و به «راذان قرخ» گفت : من به
 حجاج نزدیک شده ام و از دور ساختن تو از مقامت برای دسترسی خودم به آن در
 امان نیستم زیرا تو بر من ریاست داری . «راذان قرخ» گفت : چنین مکن . زیرا
 او به من بیشتر نیازمند است . گفت : چگونه ؟ گفت : او کسی را که بتواند به
 حساب رسیدگی کند پیدانمی کند . «صالح» گفت : من اگر بخواهم می توانم
 حساب را به صورت عربی در آورم . «راذان قرخ» گفت : يك سطر از آنرا
 برگردان . سپس «صالح» مقدار زیادی از آنرا به عربی تغییر داد و «راذان قرخ»
 به یاران و همکاران خود گفت : بروید شغل دیگری برای خود جستجو کنید .
 به دنبال آن «حجاج» در سال هفتاد و هشت هجری به «صالح» دستور داد دیوان هارا
 به عربی برگرداند .

در عراق همه دبیران از شاگردان «صالح» بودند . از جمله : «مغیره بن
 ابی قرّة» منشی «یزید بن مهلب» و «قحذم بن ابی سلیم» (۱) و «شبه بن ایمن»
 دبیران «یوسف بن عمر» و «مغیره و سعید» فرزندان «عطیه» (سعید منشی عمر بن
 هبیره بود) و «مروان بن ایاس» دبیر «خالد القسری» (۲) و غیره .

روزی «حجاج» به «صالح» گفت : من درباره تو فکر می کردم و دانستم که
 مال و خون تو به من حلال است و اگر به آنها دست بیابم گناهکار نخواهم بود .
 «صالح» گفت خدا امیر را عزیز و پایدار بدارد . سختی این کار از این جهت است که
 این کلام را با تفکر گفتی . «حجاج» خندید و چیزی نگفت .

(۱) در نسخه اصل «قحذم بن ابی سلیمان» نوشته شده که تحریف است و صحیح آن «ابی سلیم»

است چنانکه در اخبار مربوط به زمان «هشام» نیز بیان خواهد شد .

(۲) در نسخه اصل «القشیر» نوشته شده و صحیح نیست .

هنگامی که «حجاج» به عراق رفت کارش بر مردم آنجا دشوار آمد و روستائیان نزد «جمیل بصبهری» (۱) که مردی با تدبیر و مورد احترام بود آمدند و از آسیب «حجاج» که ایشان را به وحشت انداخته بود شکایت کردند. وی از ایشان پرسید: بگوئید بدانم زادگاه او کجا است؟ گفتند: حجاز. گفت: ضعیف و عجیب است. سپس پرسید: در کجا پرورش یافته است؟ گفتند: در شام. گفت: این زیان آور است. آنگاه گفت: برای شما بهتر است که در کار خودتان با او گرفتار یک نفر دبیر از میان خودتان نشوید (مقصود او مردم بابل است) مثلاً گرفتار «راذان قرخ» که مردی لنگ و شرور است نگردید. در تأیید این نظر این مثال خوب و معروف را برایشان نقل کرد: «یک داس (بدون دسته چوبی)» (۲) در میان درختان افتاده بود. یکی از درختان به درخت دیگر گفت: این برای کار نیک در اینجا نیفتاده است. یک درخت کهن (۳) به آنها گفت: اگر چوبی (۴) از شما در (مقعد) (۵) آن فرو نرود از او نترسید.

در زمان «عبدالملك» پیش از او کارهای دیوان شام را «سرجون بن مندور نصرانی» برعهده داشت. یک روز «عبدالملك» از او کاری خواست، او در آنچه آن کوتاهی کرد. «عبدالملك» از نو نتیجه آن را پرسید و دستور اکید داد که آن را انجام بدهد. او باز در آن کوتاهی کرد. آنگاه «عبدالملك» به «ابن ثابت سلیمان بن سعد الخشنی» که کارهای دیوان رسائل را برعهده داشت گفت: آیا به نظر تو «سرجون» برای ما ناز نمی کند؟ گمان می کنم که او ما را به خودوهنری که دارد نیازمند می بیند. چه تدبیری در این کار می اندیشی؟ گفت: چنانچه

(۱) در معجم البلدان (ج ۴ ص ۳۲۴) این شکل است. اما در نسخه اصل «صبهری»

نوشته شده و تحریف است.

(۲) اضافه از البیان والتبیین جاحظ (ج ۳ ص ۱۷).

(۳) شجرة عادیه.

(۴) در البیان والتبیین «عود» و در نسخه اصل شیخی نوشته شده است.

(۵) «است» نقل از البیان والتبیین:

بخواهی من حساب را به زبان عربی برمی گردانم . گفت: چنین بکن . سپس او همین کار را کرد «وعبدالملك» کارهای تمام دیوان های شام را به او واگذار نمود . می گویند «عبدالملك» میان دبیران متوسط خود يك نویسنده نصرانی به نام «شمعل» داشت . روزی از او ناراحت شد و چوب دستی^(۱) خود را به سوی او پرتاب کرد . چوب سخت به پای او خورد . «شمعل» چون دید جمعی از خدمتگزاران «عبدالملك» که با او دشمنی داشتند از این وضع اظهار خرسندی نمودند این شعر را سرود:

أمن ضربة بالرجل مني تهافتت عداتي ولا عيب علي ولا نكر
وان أمير المؤمنين وفعله لكالد هر لا عار بما فعل الدهر

آیا دشمنانم به خاطر ضربتی که به پایم وارد آمده است به من هجوم آور شده اند در صورتی امیر المؤمنین و کار او مانند روزگار است و بر کرده روزگار عیب و عاری نیست!

هنگامی که «حجاج» کارهای «فلوجتین» را به «عبیدالله بن المخارب»^(۲) واگذار کرد، چون او به آن محل رفت پرسید: آیا در اینجا دهقانی هست که کمک فکری از او خواسته شود؟ گفتند: «جمیل بن بصری»^(۳) . سپس او را خواست و با وی مشورت نمود. «جمیل» گفت: آیا برای رضای خدا یا به خاطر رضایت کسی که تورا مأمور ساخته است و یا برای خشنودی خودت به اینجا آمده ای؟ گفت: برای خشنودی و رضایت همه نظر تورا خواسته ام. گفت: روش های زیر را از من بیاموز و بدان عمل کن: در بردباری خویش درباره رعیت تبعیض روا مدار و با بزرگ و کوچک بطور یکسان بردبار باش . در بان برای خودمگزین تا کسانی که با تو کار دارند با اطمینان به اینکه به تو دسترسی خواهند

(۱) فحذفه بمخصرة - مخصرة چوبی است که مانند عصای دستی به دست می گیرند و به آن تکیه می کنند. شاه نیز هنگام ایراد خطابه آنرا بادت تکان میدهد .
(۲) در مروج الذهب عبید بن ابی المخارق نوشته شده است.
(۳) در مروج الذهب «جمیل بن صهیب» قید شده است.

داشت نزد تو بیایند. برای کار ارباب رجوع زیاد بنشین تا کار کنان تو از تو حساب ببرند و هدیه قبول مکن زیرا هدیه دهنده در مقابل به سی برابر آن هم رضایت نمیدهد. وقتی این روش را پیش گرفتی پوست ایشان را از نوک سر تا پایشان بکن.

گفت: به پند او عمل نمودم و در نتیجه هیچده هزار هزار درهم مالیات و خراج از آن جا وصول کردم (۱).

هنگامی که «یزید بن المهلب» والی خراسان از جانب «حجاج» در جنگ با «عبدالرحمن بن العباس بن ربیعة بن الحارث» او را شکست داد، به «یحیی بن یعمر - العدوانی» منشی خود دستور داد خبر پیروزی او را به «حجاج» بنویسد. یحیی بن یعمر نوشت:

«ما با دشمن برخورد کردیم و خدا سلاح ایشان را به ما عطا فرمود. جمعی از آنان را کشتیم و گروهی را اسیر نمودیم. عده ای از ایشان بر فراز کوهها و شیب دره‌ها (۲) و در دل دشت و بیابان (۳) و به رودخانه ها روی نهادند (وما بر فراز کوه (۴) جای گرفتیم و دشمن درنشیب آن بجای ماند (۵)).»

حجاج گفت: کاتب یزید بن المهلب کیست؟ گفتند: یحیی بن یعمر. آن گاه به «یزید» نوشت او را با چاپار نزد وی بفرستد. چون «ابن یعمر» نزد «حجاج» حضور یافت «حجاج» او را مردی بسیار فصیح دید و به او گفت: زادگاه تو کجا است؟ گفت: اهواز. گفت: این فصاحت از کجا است؟ گفت: پدرم فصیح بود و من

(۱) این داستان با اختلاف زیاد در مروج الذهب ذکر شده است (ج ۲ ص ۱۲۵ چاپ مصر).

(۲) «غرائر الاودیة» چنانکه «جا حظه» در البیان والتبیین نقل نموده است به معنای بالا میباشد. اما در نسخه اصل «غرائر الاودیة» نوشته شده و صحیح به نظر نمی‌رسد.

(۳) اهضام الفیطان، جمع «هضم» به معنای دل بیابان و نقطه امن و هموار زمین.

(۴) عرعره الجبل، - فراز کوه.

(۵) میان دو هلال نقل از «البیان والتبیین» افزوده شد.

سخنان او را حفظ کرده ام . «حجاج» گفت : بگو بدانم آیا «عنیسه بن سعید» در انشاء کلام اشتباه میکند؟ گفت؟ آری. (گفت): (۱) از خود من بگو. آیا اشتباه نحوی دارم؟ گفت : نه . تو فصیح ترین مردم هستی! گفت : چگونه؟ گفت : تو در نحو بطور نهانی اشتباه میکنی . يك حرف می افزائی یا يك حرف می گاهی . «وان» را به جای «ان» میگذاری . گفت : اگر بعد از سه روز در عراقت یافتم تو را خواهم کشت: آنگاه «ابن یعمر» به خراسان باز گشت (۲) ،

روزی حجاج به یکی از منشیان خود گفت: مردم درباره من چه میگویند؟ وی از دادن پاسخ معذرت خواست. اما «حجاج» عذرش را نپذیرفت . او گفت : مردم میگویند تو ظالم ، ستمگر، آدم کش بیدادگر و دروغگو هستی. گفت: آنچه درباره ام گفته اند راست است بجز دروغ گوئی. من از هنگامی که دانستم دروغ دروغگورا تنگ زده و رسوا میکند دروغ نگفتم .

«یزید بن ابی مسلم» که «دینار» نام داشت و کینه اش «ابو العلاء» بود از موالی ثقیف و از غلامان آزاد شده بود. وی برادر شیری «حجاج» بود و دیوان رسائل او را اداره می کرد. «حجاج» هر ماه سیصد درهم به او حقوق می داد. وی از این مبلغ پنجاه درهم به همسرش می پرداخت و چهل و پنج درهم برای گوشت و مابقی را برای آرد و سایر لوازم زندگی تخصیص داده بود. هر گاه چیزی از این درآمد باقی می ماند آب می خرید و به فقرا می داد . گاهی هم قطیفه هائی (۳) خریداری می کرد و میان ایشان تقسیم می نمود. با وجود این برای خاطر «حجاج» مردم را می کشت.

می گویند یکبار «حجاج» او را هنگام بیماری عیادت کرد و دید او يك

(۱) برای ارتباط کلام افزوده شد .

(۲) این داستان با کمی اختلاف در شرح حال «ابن یعمر» در «طبقات الشعراء» «ابن سلام»

و «نزهة البلاغه» ذکر شده است.

(۳) «وربما ابتاع قطعاً ... «جمع قطیفه» شاید منظور پوشش برای حفظ از سرما بوده

است .

منقل کلی (۱) و يك چراغ چوبی (۲) در مقابل خود گذاشته است. به او گفت: یا «اباالعلاء» روزی تو را کافی نمی بینم. گفت: اگر سیصد (درهم) (۳) کفاف زندگی مرا ندهد برآستی سی هزار درهم برایم کافی نخواهد بود.

«حجاج» هنگام مرگ (رمضان سال نود و پنج هجری) «یزید بن ابی مسلم» را به خراج عراق گماشت. او تا نهم ماه پس از «حجاج» عهده دار این وظیفه بود. می گویند از درون گور «حجاج» صدائی شنیده شد و «یزید بن ابی مسلم» از آن خبر یافت و همراه با چند تن از شامیان بر سر گور «حجاج» رفت و گوش فرآداد. چون صدرا را شنید گفت: یا ابا محمد خدا تو را بیامرزد که در زمان حیات و پس از مرگ هم خواندن را ترك نکردی (۴). سپس سوار شد و رفت. این داستان به داستانی که از «عایشه» دختر «سعد بن ابی وقاص» نقل شده است شباهت دارد.

«معاویه» همراه با مردم شام در راه مکه پس از نماز صبح از نزد سعد می گذشت. چون به او رسید ایستاد و سلام کرد. «سعد» پاسخ سلام او را نداد، «معاویه» به شامی ها گفت: «میدانید این شخص کیست؟ او «سعد» دوست پیامبر خدا (صلی الله علیه و سلم) (۵) است. او پیش از طلوع آفتاب سخن نمی گوید. چون این خبر به «سعد» رسید گفت: بخدا آنچه درباره من گفت راست نبود. بلکه من از صحبت با او نفرت داشتم.»

«عبدالملك بن مروان» خبر یافت که یکی از منشیانش هدیه ای گرفته است. به او گفت: آیا از هنگامی که ترا بداین کار گماشتم هدیه ای قبول کرده ای؟

(۱) کانون نام طین، کانون کلمه فارسی است و در عربی به همین معنی به کار می رود. مترجم.

(۲) «منارة من خشب».

(۳) برای ارتباط کلام افزوده شد. مترجم.

(۴) بیرواضح است که این داستان خرافی است زیرا مرده هرگز سخن نمی گوید شاید

نجم خیال آن را به وجود آورده است. مترجم.

(۵) برای ارتباط کلام افزوده شد.

گفت: کارهای تو روبراه است و پول بطور سرشار میرسد و عمال نیکو و مورد ستایشند و خراج تو فراوان است. گفت، به پرسش من پاسخ بده؟ گفت: آری، هدیه گرفته‌ام. گفت: بخدا اگر هدیه‌ای گرفته‌ای بدون اینکه قصد جبران آن را به هدیه دهنده داشته باشی مردی پست و لئیم هستی، و اگر آنرا برای این قبول نموده‌ای که به هدیه کننده پاداشی بدهی که بدون آن چنین پاداشی را نمیدادی پس خیانت کار هستی، و اگر به فکر تعویض هدیه بوده باشی به گمان اینکه در امانت خیانت نکرده و در ادای دین سستی روا نداشته‌ای، بدون شك زبان معامله کننده را به روی خود گشوده و همکاران و هم‌جواریان خویش را به طمع انداخته‌ای و این کار قدرت را از تو سلب کرده است و هر کس کاری بکند که خالی از سرزنش یا پستی و یا خیانت نباشد عمل او ساختگی است. سپس او را از کار بر کنار کرد. برای «مصعب بن زبیر» در کار خراج «سارزاد»^(۱) صاحب «بازین»^(۲) کتابت می‌کرد.

کارهای دیوان رسائل را «عبدالله بن ابی فروة» انجام می‌داد. وی «ابا عبدالله» کنیه داشت و پدر بزرگ «ربیع» غلام «منصور» بود. «عبدالله» و «عبدالملك» و «مصعب» در جوانی با یکدیگر دوست بودند و از هم جدا نمی‌شدند. هر وقت «عبدالملك» لباس نو می‌پوشید آن دو مانند آن را به تن میکردند. یکبار «عبدالملك» لباس فاخری پوشید. «ابن ابی فروة» نیز مانند آن را پوشید. اما «مصعب» نتوانست مانند آن را تهیه کند زیرا بی‌چیزتر از ایشان بود. آنگاه «ابن ابی فروة» موضوع را به پدرش گفت و او مانند آن لباس را تهیه کرد و با دست پسرش به «مصعب» پوشانید. چون «مصعب» زمام حکومت عراق را به دست گرفت «ابن ابی فروة» را برای کتابت برگزید. يك روز که او نزد «مصعب» بود يك گردن بند جواهر برای «مصعب» آوردند. گردن بند مزبور

(۱) گویا نام او «شهرزاد» بوده و به این شکل تعریب شده است مترجم.

(۲) در اصل نسخه نیز «بازین» است اما در لغت نامه های جغرافیائی چنین نامی

دیده نشد.

به یکی از پادشاهان ایران تعلق داشت و از آنجا بدست آمده بود و ارزش آن را نمی دانستند. «مصعب» آنرا زیور و کرد و بسیار خوشش آمد. سپس به «ابن ابی فروة» گفت: یا عبدالله خوش داری آنرا به تو ببخشم؟ گفت: ای امیر، آری بخدا از آن خوشم می آید. «مصعب» آن را به او داد و چون دید بسیار خوشحال شده است به او گفت: بخدا من برای لباسی که تو در آن روز بر تن من کردی بیش از تو به خاطر این جواهر خوشحال گردیدم. «ابن ابی فروة» و باز ماند گانش با این گردن بند ثروتمند شدند.

«مصعب زبیری» نقل کرده است که عامل خراسان گنجینه ای کشف نمود که در آن يك نخل طلائی متعلق به خسرو (کسری) بود و خوشه های آن از مروارید و یاقوت سرخ و سبز ساخته شده بود (۱). وی آن را برای «مصعب بن زبیر» برد. «مصعب» گفت: این جواهر را به چه کسی بدهیم؟ گفتند: به همسران و کسان خودت. گفت: نه. بلکه به کسی می دهم که دست به سوی ما دراز کرده و نیکی نموده است. «عبدالله بن ابی فروة» را بخواند. سپس آن را به او داد.

چون «مصعب» کشته شد «ابن ابی فروة» به عبدالملك نامه نوشت و برایش پول فرستاد و بدین شکل از آسیب او برکنار ماند. وی ثروتمندترین مردم مدینه بود.

«ابن ابی فروة» «کیسان» نام داشت و غلام «حارث الحفار» بود. حارث نیز غلام «عثمان بن عفان» بود.

«محمد بن عبدالله بن ابی فروة» مردی نجیب و ظریف بود. «مصعب زبیری» می گوید: وی به یکی از کنیزان او که مورد علاقه اش بود و در «بستان اقامت» داشت چنین نوشت:

ان لی عند کل نفة بستا ن من الورد او من الیا سمینا

نظرة والتفاتة لك ارجو ان تكونی حللت فیما یابینا

«هر بوی خوشی که از گل سرخ و یاسمین بستان تراوش می کند برای

(۱) عنا کیلها من اولئو وجوهر ... عنا لیل جمع عناول و به معنای خوشه است.

من گوشه چشم والتفاتی از جانب تو است و امیدوارم به آنچه به ما می رسد راه یافته باشی» .

شعر زیر از «عبدالله» نقل شده است :

ولما اتینا منزلا طله الندی أنیقاً وبستانا من النور حالیا
اجد لنا حسن المكان و طیبه منی فتمنینا فکنت الأمانیا

« چون به منزلی رسیدیم که طراوت شب‌نم آن را باشکوه ساخته بود و بستانی از نور آراسته بود، زیبایی و فرح‌انگیزی آن مکان آرزوهای ما را تجدید کرد و تو همان آرزویی بودی که ما آنرا در دل داشتیم.»

«مصعب زبیری» از مدینه عبور کرد و در آنجا توقف نمود زیرا «عبدالله» (۱) خواسته بود که او در مدینه نماز و به بیابان برود. صبح آن شب «مصعب» با «عبدالله بن جعفر» (۲) و «عاصم بن عمر» (۳) بر خورد نمود. «عبدالله بن جعفر» به «عاصم» گفت: دیدی این جوان چه کرد؟ او از ما فرار کرد و نزد ما اقامت نمود. سپس از شهر بیرون آمده نزد «مصعب» رفتند. «مصعب» آنان را استقبال کرد و گفت: خیال می‌کنم وقتی با شما برخوردم گفتید: این جوان ما را ناچیز گرفت و ترک گفت. اما عذر مرا ندانستید. امیر المؤمنین (۴) خواسته بود من به بیابان بروم و من نخواستم از امر او سرپیچی کنم. آنگاه به «عاصم» گفت: یا «اباعمر» داوری کن. او چیزهایی از قبیل آرد و گوسفند و اثاث نام برد. گفت: اینها را حاضر نداریم اما بهای آنرا به تومی دهیم. ارزش آنها ده هزار دینار تقویم شد. آنگاه دستور داد آنرا به او بپردازند. سپس به «عبدالله بن جعفر» رو کرد و گفت: یا

(۱) «عبدالله بن زبیر» .

(۲) «عبدالله بن جعفر بن ابی طالب» در حبشه به دنیا آمد و در سال ۸۰ هجری در سن ۹۰ سالگی در مدینه در گذشت .

(۳) «عاصم بن عمر بن الخطاب» دو سال پیش از وفات رسول اکرم (ص) به دنیا آمد و در سال ۷۰ هجری در گذشت .

(۴) «عبدالله بن زبیر» .

«ابا جعفر» دو برابر آن به تو تعلق دارد. «ابو جعفر» گفت: چرا نظر و حکم مرا نخواستی؟ گفت: زیرا می دانستم کم می گوئی. گفت: بخدا اگر چنین می کردی با دست خالی از نزد تو می رفتم. چون او را ترك نمودند «عبداللہ» به «عاصم» گفت: آیا هرگز کسی را به خردمندی و سخاوت و بردباری این جوان دیده بودی؟ «محمد بن سلام» نقل از «ابوالیقظان» می گوید: یکی از منشیان از جانب «مصعب بن زبیر» چنین نوشت: «من المصعب». «مصعب» گفت: این دو چیز زیادی چیست؟ مقصود او الف و لام بر سر «مصعب» بود.



زمان ولید بن عبدالملک

برای «ولید» «قعقاع بن خلید العبسی»^(۱) کتابت می کرد. «ولید» نخستین خلیفه‌ای بود که نامه‌ها را در طومار می نوشت و دستور داد نوشته‌جاتش با خط زیبا و درشت باشد. او می گفت: نامه‌های من و نامه‌های به عنوان من باید با آنچه مردم با یکدیگر مبادله می کنند تفاوت داشته باشد.

برای کارهای دیوان خراج او «سلیمان بن سعد الخشنی» و برای امور دیوان خاتم غلام او کتابت می کردند. کارهای مستغلات دمشق را غلام او «نفع بن ذؤیب» انشاء می نمود. نام این شخص بر لوحه‌ای در بازار سراج‌ها^(۲) در دمشق نوشته شده بود.



(۱) «خالد» هم خوانده شده است (به طبری رجوع شود).

(۲) سوق السراجین.

زمان سلیمان بن عبدالملک

منشی «سلیمان» «سلیم بن نعیم الحمیری» بود. وقتی «مسلمة» در نامدای از ورود خود به کشور روم به «سلیمان» خبر داد و نوشت به مکانی رسیده که هیچکس بدانجا قدم نگذاشته است، «سلیمان» به منشی خود گفت: بنویس: این را خدا خواسته است نه «مسلمة».

انشاء دیوان رسائل «سلیمان» با «لیث بن ابی رقیة» و دیوان خاتم بر عهده «نعیم بن سلامة» بود. مردی از اهل فلسطین معروف به «ابن بطریق»^(۱) نامدای به «سلیمان» نوشت و او را راهنمایی نمود که «رمله» را بنا کند. علت آن بود که «ابن بطریق» از مردم (لد) خواسته بود مکان مطمئنی^(۲) که در کلیسا موجود بود به او داده شود تا خانهای برای خود بسازد. اما ایشان در انجام خواهش او خودداری کردند. سپس وی گفت: بخدا آفرایم یعنی کلیسا را - خراب خواهیم کرد.

آنگاه (سلیمان)^(۳) گفت: امیر المؤمنین «عبدالملک» در مسجد بیت المقدس بر روی این صخره قبتدای^(۴) بنا نموده که بنام او معروف شده (وولید مسجد دمشق را بنا کرده و بنام او معروف است) من اگر مسجد و شهری برپا کنم مردم را بدانجا انتقال خواهم داد. این بود که شهر «دمشق» و مسجد آنجا را بنا نمود. این اقدام موجب خرابی شهر «لد» گردید. وقتی سلیمان -

(۱) «بطریق» همان «اتریبارک» است. اسباب الختام و حایرة اوتورکس است.
(۲) حائرکان فی الكنيسة... در معجم البلدان نوشته شده است (حائر بن هب الیوسی)
(۳) نقل از معجم البلدان آورده شد.
(۴) در نسخه اصل نوشته شده است: (بنی مسجد فی بیت المقدس) (مسجد بنی بیت المقدس بنا نمود. شرح متن نقل از یاقوت اصلاح شد.)

ابن عبدالملك «خواست مسجد رمله را بنا کند درصدد برآمد ستونهای کلیسای «جورجیس» را بدانجا ببرد. اما اسقف (بطرك) از او مهلت خواست و به کشور روم نامه نوشت. در پاسخ به او دستور داده شد «سلیمان» را به غاری که در نزدیکی «داروم» (۱) واقع است راهنمایی کند و بگوید باقی ستونهایی که کلیسا با آنها ساخته شده در آنجا موجود است. وی «سلیمان» را به آن غار راهنمایی نمود و «سلیمان» ستونها را از آن مکان بیرون آورد و مسجد را با آنها بنا کرد. به این ترتیب کلیسای «جورجیس» برپا ماند.

«عبدالله بن عمرو بن الحارث» کتابت مربوط بمخارج (نفقات) و بیت المالها و خزانها و بردگان را بر عهده داشت،

چون «سلیمان» زمام خلافت را به دست گرفت، در سال نودوشش هجری «یزید بن ابی مسلم» منشی «حجاج» را از کار مربوط به جنگ و خراج عراق برکنار کرد و امور راجع به جنگ را به «یزید بن المهلب» واگذار نمود. وی در آغاز امور مربوط به جنگ و نماز و خراج را به او تفویض کرده بود اما «یزید» از کار خراج خوشش نمی آمد زیرا «حجاج» آنرا در عراق خراب و آشفته نمود بود. «یزید» بیم داشت که اگر در مطالبه خراج به مؤدیان ستم روا بدارد او را سرزنش کنند و اگر در اعمال زور کوتاهی نماید میزان درآمد از این راه از آنچه که «حجاج» وصول می کرد کاهش یابد. «یزید بن المهلب» از کار خراج استعفا داد و «صالح بن عبدالرحمن» کاتب را برای این وظیفه معرفی نمود. «سلیمان» هم این پیشنهاد را پذیرفت.

سپس «سلیمان» در سال نود و هفت هجری کارهای خراسان را علاوه بر وظایف عراق به «یزید» واگذار نمود. وی قصد کرگان (جرجان) را نمود. در آنجا دژ مستحکمی بود و هر کس که امور خراسان را بر عهده میگرفت از آن نگهبانی می نمود. «یزید» دژ مزبور را تصرف کرد.

(۱) بطوری که در پیش گفته شد «داروم» قلمه ای در «غزه» واقع در سر راه مصر است.

برای «یزید بن المهلب» «مغیره بن ابی قرّة» (۱) غلام «سدوس» کتابت میکرد. «یزید» نامه‌ای به «سلیمان» نوشت و از فتح گرگان (جرجان) به او خبر داد و موضوع را مهم قلمداد نمود و آنجا را مرکز فراوانی نعمت خواند و یادآور شد که او پولی بدست آورده است که خداوند آن را به غنیمت به مسلمانان تخصیص داده است و پس از آنکه هر صاحب حقی نصیب خود را از غنیمت جنگی (و) (۲) بعد از جنگ برده است شش هزار دینار باقی مانده است. «مغیره» منشی او گفت: میزان پول را ذکر مکن و بطور خلاصه به آن اشاره کن. شاید اگر امیر المؤمنین میزان پول را نداند آن را به تو ببخشد، اما وقتی آن را دانست موضوع به نظرش مهم آمده دستور می‌دهد آن را برایش بفرستی. و هر گاه آن را از تو نخواهد صحبت آن همیشه در دیوان بر سر زبانها خواهد ماند، و چون حاکم دیگری پس از تو بیاید آن را از تو باز خواهد خواست، و اگر بخواهد بر تو سخت گیری و بی عدالتی کند به چند برابر آن رضایت نخواهد داد. اما «یزید» نظر او را نپذیرفت و گفت: همانطور بنویسد. نامه مزبور در اوایل سال نود و نوه هجری به دست «سلیمان» رسید و او پیش از آنکه دستوری در باب آن پول بدهد در ماه صفر همان سال در گذشت.

پس از او «عمر بن عبدالعزیز» زمام خلافت را بدست گرفت. وی «یزید بن المهلب» را از کار برکنار کرد. چون «یزید» نزد «عمر» رفت، وی راجع به پولی که به «سلیمان بن عبدالملک» نوشته بود از او پرسید. «یزید» گفت: تو موقعیت مرا نزد «سلیمان» دیده بودی. من این خبر را فقط برای آن باو نوشته‌ام که میان مردم منتشر شود و بجز این منظور دیگری نداشتم. «عمر» گفت: راهی جز بازداشت تو ندارم. از خدا بپرهیز و اموالی را که نزد تو امانت است

(۱) در نسخه اصل «مغیره بن ابی قرّة» نوشته شده و تحریف است. (مطهری رجوع شود)

قبلا به این موضوع اشاره شده است.

(۲) «من الفی» (و) «من الغنیمه» (و) برای ارتباط دالام افزوده شد زیرا «من الفی» اموالی

است که پس از خاتمه جنگ بدست می‌آید اما «غنیمت» مربوط به هنگام جنگ است.

تحویل بده، زیرا به مسلمانان تعلق دارد و نمی توانم از آن چشم بپوشم... آنکاه
 او را بدزدان انداخت. «یزید» تاهنگام در گذشت «عمر بن عبدالعزیز» دزدان
 بود.

سپس در سال یکصد و یک هجری از زندان فرار کرد، زیرا از «یزید بن
 عبدالملک» که از جانب «سلیمان» به ولایت عهده بعد از «عمر بن عبدالعزیز» تعیین
 شده بود بیم داشت و این امر موجب شد که از آن پس با «یزید بن عبدالملک»
 مخالفت ورزد تا به بر کناری او منتهی گردید. «یزید بن عبدالملک» قشونی به همراهی
 برادرش «مسلمه بن عبدالملک» به سوی «یزید بن المهلب» فرستاد و «یزید» و بیشتر
 اولاد و کسان «مهلب» کشته شدند.

«یزید بن المهلب» از نزدیکان «سلیمان» بود و روی تخت او می نشست و
 هر وقت «سلیمان» می آمد وی خود را کنار می کشید و چون هنگام جلوس
 «سلیمان» می رسید نزد او می نشست.

می گویند «سلیمان بن عبدالملک» به «یزید بن ابی مسلم» (منشی «حجاج»
 گفت: آیا بنظر تو رفیقت (۱) به قعر آنجا (۲) رسیده است یا آنکه در آنجا
 سقوط خواهد کرد؟ گفت: یا امیر المؤمنین. این سخن را مگو، زیرا او با دوست
 تو دوست بود و دشمنت را به هر اس انداخته و خود را در حمایت از تو سپر ساخته
 بود و دین خود را برای حفظ تو بکار میانداخت. او در روز رستاخیز طرف راست
 پدرت و در سمت چپ برادرت جای خواهد داشت. اکنون هر کجا که میخواهی
 او را جای بده (۳).

(۱) مقصود «حجاج بن یوسف» است.

(۲) اشاره به قعر جهنم است.

(۳) به این جهت «سلیمان» او را به زندان انداخت و در تمام دوران «سلیمان» و عمر بن

عبدالعزیز، زندانی بود تا آنکه «یزید بن عبدالملک» او را آزاد کرد و حکومت آفریقا را به او
 واگذار نمود. در آنجا سربازان بر علیه او شورش کرده او را به قتل رساندند: (عقد الفرید -
 بخش خلافت «سلیمان بن عبدالملک»).

«سلیمان» یکی از موالی «معاویة» را بنام «اسامة بن یزید» (۱) از اهل دمشق به کار خراج مصر گماشت. وی از نویسندگان شریف بود. یک بار خبر یافت که «عمر بن عبدالعزیز» اورا دشنام می دهد و در روشی که دارد سرزنش و عیب جوئی می کند. «اسامة بن یزید» بامقدار پولی که گرد آورده بود نزد «سلیمان» رفت و «سلیمان» باخواسته های او موافقت نمود و دستور داد به کار خود برگردد. «اسامة» به انتظار موقعی نشست که «عمر» نزد «سلیمان» برود. چون از حضور او نزد «سلیمان» آگاه شد خود اجازه حضور خواست و گفت: یا امیر المؤمنین من هنگامی نزد تو آمده ام که رعیت ناتوان شده وزیر فشار و زور قرار گرفته است. هر گاه بتوانی به او کمک بکنی و موجبات آسایش برایش فراهم سازی و از میزان خراج آن بکاهی تا از این راه نیروی عمران و معیشت آن را فراهم سازی، چنین بکن. در سال آینده نتیجه آن نمایان خواهد شد. «سلیمان» گفت: مادرت به عزایت بنشیند. شیر را بدوش و چون شیر تمام شد پس جوی آنچهار که از شکم بیرون می آید بدوش (۲). «اسامة بن یزید» از نزد «سلیمان» بیرون آمد و به انتظار خروج «عمر» ایستاد. سپس همراه با اوسوار شد و بدوش گفت: یا ابا حفص (۳) شنیده ام تو مرا سرزنش می کنی و بد می گوئی. امیر مؤمنان مرا با آموزادها و پاسخی را که بمن داد شنیدی و عذر مرا دانستی. «عمر» گفت: بخدا سخنان کسی را شنیدم که برای تو سودی ندارد.

چون «سلیمان» درگذشت «عمر» هنوز قبر او را نکرده بود.

(۱) «اسامة بن یزید التموخی» همچنان خراج مصر را بر سر او می گذاشتند و او را در

«عمر بن عبدالعزیز» اورا معزول کرد. (الحجوة الزاهدة ص ۳۲)

(۲) احلب الدر فاذا قطع فاحلب الله. این منقذ است از کلمه اختلاف در معنی آن است.

نقل شده است.

(۳) «عمر بن عبدالعزیز».

به «اسامة بن زید» همچنین به «یزید بن ابی مسلم» (۱) نامه نوشت و ایشان را از کار برکنار کرد.

مردم برای این کار از «عمر» غیبت نمودند و گفتند: این مرد حریص صبر نکرد تا کار دفن آن مرد انجام شود. وقتی این خبر به «عمر» رسید گفت: بخدا از خداوند متعال ترسیدم و خجالت کشیدم از این که اکنون که من خود زمام امور را به دست گرفته‌ام ایشان را يك لحظه در حکومت بر مردم نگاه بدارم.



(۱) بطوریکه قبلاً در تعلیقات گفته شد هنگام درگذشت «سلیمان بن عبدالملک» یزید بن ابی مسلم زندانی بود. گویا منظور مؤلف «یزید بن مهلب» بوده است که «عمر بن عبدالعزیز» او را با «اسامة» معزول نمود. به موضوع برکناری آنها از طرف «عمر» قبلاً اشاره شد. «ابن تغری بردی اتابکی» نیز این مطلب را بیان کرده است (النجوم الزاهرة ج ۱ ص ۲۲۹).

زمان عمر بن عبد العزیز

برای «عمر بن عبد العزیز» «لیث بن ابی رقیة» غلام «ام الحکم» دختر «ابی سفیان» نویسندگی میکرد. و نیز «رجاء بن حیوة» برابش کتابت می نمود. دیگر از دبیران او «اسماعیل بن ابی حکیم» غلام «زبیر» بود. همچنین «سلیمان بن ابی سعد» (۱) الخشنی» کارهای دیوان خراج را می نوشت.

«عمر بن عبد العزیز» برای احترام از بکار بردن طومار دستور داده بود خط هارا جمع و نزدیک بهم بنویسند و نامدهایش تقریباً به اندازه يك وجب بود.

از «عبدالله بن ابی بکر بن حزم» نقل شده است که پدرش در نامهای از «عمر بن عبد العزیز» درخواست کاغذ نمود. «عمر» بدو نوشت: قلم را نازک و دقیق و نوشتند را مختصر کن. این روش بدفهم نزدیکتر است. به عامل دیگر که بدو نامه نوشته و تقاضای کاغذ نموده بود و از کمی موجودی کاغذ خود شکایت داشت نوشت: قلم خودت را نازک و بیانت را کوتاه کن تا کاغذهای موجود نزد تو برایت کفایت کند.

«میمون بن مهران» که از جانب عمر بن عبد العزیز مأمور خراج جزیره و بیت المال «حران» شده بود نقل می کند:

عمر بن عبد العزیز بدمن گفت: ای میمون. چهار عادت را ترک کن: نامیتوانی هرگز نزد سلطان وارد مشو و اگر با او سخن کنی او را بکار نیک و ادب کن و از زشتی بر حذر مدار. هرگز با زنی خلوت مکن و اگر چیزی بدو گفتی همانا آموزش قرآن باشد. هرگز سخنی بر زبان مرن ده سپس از گفتن آن پوزش

(۱) در نسخه اصل «سمیده» نوشته شده و درست نیست.

بخواهی و هیچگاه از کسی که دربارهٔ تونیکی رواندارد نیکی نخواه.
 « عمر بن عبدالعزیز » امور جزیره را به « عمر بن میمون بن مهران »
 واگذار نمود.

« عمر بن عبدالعزیز » به « ابی بکر بن (محمد بن) (۱) عمرو بن حزم » نوشت:
 از اشخاص نرموک (محنث) مدینه آمار بگیر ... نویسندهٔ نامه بجای کلمه
 (احص (۲) - آمار بگیر) (اخص - خنثی بکن) نوشت. بدنبال آن « ابوبکر بن
 حزم » هر قدر توانست از آنان گرد آورد و ایشان را خواجه کرد.

از جمله نویسندگان « عمر » « صباح بن المنشی » بود. « ابو صالح عبدالله بن
 صالح » منشی « لیث بن سعد » نقل میکنند که « صباح » نامه‌ای از جانب « عمر بن
 عبدالعزیز » به « عیاض بن عبدالله » نوشت و در پایان آن افزود: در روز پنجشنبه
 چهارم ذی حجه سال نود و نوه بدست « صباح » نوشته شد:

« صباح » از نویسندگان بزرگ و برجسته « عمر » بود.

« عمر بن عبدالعزیز » به « عمر بن الولید بن عبدالملک » گفته بود: مادرت
 « بنانه » کنیز « سگون » (۳) بود و برای کاری که خدا بهتر می‌داند به آسیاب‌های
 « حمص » می‌رفت، سپس « دینار بن دینار » منشی و غلام « عبدالملک » او را از محل
 غنیمت مسلمانان خرید و به پدرت هدیه نمود و او تو را باردار شد. چه بار بدی
 و چه جنین زشتی! (۴) بخدا می‌خواستم ترا بفروشم و بهایت را به بیت‌المال مسلمانان
 بریزم، زیرا هر مسلمان‌نی در تو سهم و حقی دارد.

« ابن ابی الزناد » (از پدرش) (۵) نقل می‌کند که برای « عمر بن عبدالعزیز »

(۱) نقل از « تهذیب » و « طبری » و « تراجم رجال » افزوده شد.

(۲) احص المخنثین بالمدينة .

(۳) نام عشیره .

(۴) ... فحملت بك فبئس المحمول وبئس الجنین ...

(۵) نقل از « عیون الاخبار » (ج ۱ ص ۴۴) افزوده شد .

و همچنین برای «عبدالحمید بن عبدالرحمن بن زید»^(۱) بن الخطاب در شکایات (مظالم) منشی گری می کرد. («عبدالحمید» مزبور عامل «عمر بن عبدالعزیز» در کوفه بود)^(۲). وی می گوید روزی نامه ای از جانب «عمر» به «عبدالحمید» نوشت و در آن گفت: گمان می کنم اگر به تو بنویسم يك كوسفند به فلان مرد بده به من خواهی نوشت: كوسفند باشد یا بز؟ و اگر یکی از آنها را به تو^(۳) بنویسم به من می نویسی: كوچك باشد یا بزرگ؟ و اگر به تو بنویسم: یکی از آنها. خواهی نوشت: نر باشد یا ماده؟ وقتی این نامه من درباره شکایتی به تو رسید بدان عمل کن و به من مراجعه مکن والسلام.

«عمر بن عبدالعزیز» سراغ «یزید بن ابی مسلم» منشی «حجاج» را گرفت. به او گفته شد: او به جنگ تابستانی رفته است^(۴). آنگاه دستور داد به او نوشته شود باز گردد و گفت: من با سربازانی که او در میان ایشان باشد پیروز نمی شوم. سپس او را از میان راه بر گردانید^(۵).



(۱) در نسخه اصل «یزید» نوشته شده و تحریر فاضل (عبدلری و عبود بن الاحمر) و تهذیب آنها در رجوع شود.

(۲) این عبارت در حاشیه نسخه اصل نوشته شده است بدون آنکه هیچ توضیحی در آن را معلوم کند و ما آن را در اینجا گنجانیدیم.

(۳) نقل از عبود الاخبار افزوده شد.

(۴) اند غزال صائفة.

(۵) به تعاقب اخبار زمان «سایمان بن عبدالعالم» مربوط به زندانی شدن و بازگشت

ابی مسلم، رجوع شود.

زمان یزید بن عبدالملک

برای «یزید» پیش از خلافتش «یزید بن عبدالله» کتابت می کرد . سپس «اسامة بن زید السلیحی»^(۱) را برای این کار گماشت . «یزید بن عبدالملک» «سلیمان- ابن سعد» را به دیوانها بازگردانید . وی مردی عقیف و به کار خود آشنا بود و «عمر بن عبدالعزیز» او را از دیوان خراج برکنار کرده بود . «اسامة بن زید»^(۲) امور خراج مصر را برای «ولید بن عبدالملک» عهده دار بود . قصر اسامة به او منسوب است . چون «یزید بن عبدالملک» به خلافت رسید . «اسامة بن زید» را خواست . آنگاه «سلیمان بن سعد الخشنی» از «یزید بن عبدالله» پرسید : امیر المؤمنین برای چه به سراغ «اسامة بن زید» فرستاده است ؟ گفت : نمی دانم . گفت : آیا می دانی مثل تو با «اسامة» چگونه است ؟ گفت : نه . گفت : مثل تو واو مانند ماری است که در آب و گل و سرما گرفتار شده باشد . اگر سر خود را بلند کند سم چهارپا آن را زیر می گیرد و اگر به حال خود باقی بماند از سرما می میرد . در آن هنگام مردی از آنجا می گذرد . مار به او می گوید مرا درون آستین خودت بکن تا گرم شوم سپس بیرون بروم . آن مرد مار را درون آستین خود برد . همین که گرم شد به آن گفت : بیرون بیا . مار گفت : من هرگز اینجا نیامده ام که بدون فرو بردن نیش خود از آن بیرون بروم . یا سالم خواهی ماند و یا خواهی مرد . بخدا اگر «اسامة» بیاید آنچنان ترا نیش خواهد زد که یا جان بدر ببری و یا بمیری . «عمر بن شیبۀ» می گوید : یکی از دوستانم نقل از «وضّاح بن خثیمة»^(۳) به

(۱) شاید «اسامة بن زید التنوخی» باشد که تولیت خراج مصر را داشته است .

(۲) در نسخه اصل «یزید» نوشته شده و صحیح نیست .

(۳) «طبری» او را «خثیمة» نوشته است اما در نسخه اصل «خثیمة» ثبت شده است که

صحیح نیست .

من گفت : «عمر بن عبدالعزیز» به من دستور داد جماعتی را از زندان آزاد کنم. من چنین کردم. اما «یزید بن ابی مسلم» کاتب «حجاج» را همچنان در زندان برجای گذاشتم. وی کینه‌ام را در دل گرفت و نذر کرد که خونم را بریزد. سپس هنگامی که در افریقا بودم شنیدم «یزید بن ابی مسلم» پس از درگذشت «عمر بن عبدالعزیز» از جانب «یزید بن عبدالملک» به آنجا آمده و «محمد بن یزید» غلام انصار را برکنار کرده است. من از دست او فرار کردم. اما از جایگاه من آگاه شد و دستور داد تا مرا بخواهند. سپس مرا دستگیر کردند و نزد او بردند. وقتی مرا دید گفت : بسیار از خدا می‌خواستم که به تو دسترسی بیابم. «وضاح» گفت : من هم بسیار از خدا می‌خواستم که مرا از آسیب تو پناهی بدهد. گفت : بخدا او ترا از دست من پناه نداده است. بخدا ترا می‌کشم و بخدا سوگند که ترا می‌کشم. بخدا اگر ملک الموت بخواهد از من به سوی تو سبقت بگیرد من بر او پیشدستی خواهم کرد. آنگاه شمشیر و سفره خواست و آنها را حاضر کردند و فرمان داد تا «وضاح» را سر ببرند. او را میان سفره بردند و بازوانش را بستند و یک نفر با شمشیر بالای سرش ایستاد. در این میان نماز بر پا شد و او برای نماز رفت. چون به سجده رفت خود به دام شمشیر افتاد و کشته شد. سپس یک نفر نزد «وضاح» آمد و بندهای بازوانش را باز کرد و او را رها ساخت و گفت : برخیز و برو. (۱)

علت کشته شدن «یزید بن ابی مسلم» آن بود که او تصمیم گرفته بود همان روشی را که «حجاج» داشت درباره مردم افریقا به کار ببرد. یعنی هر کس را که به افتخار اسلام نائل شده بود به شهر و قریه خود بازگرداند و از ایشان خراج بگیرد. (۲) این بود که مردم او را کشتند و «محمد بن یزید» مولای انصار را که

(۱) در عقد الفرید این داستان مربوط به «محمد بن یزید انصاری» قتل شده است.

(۲) منظور تحمیل جزیه بر ایشان به وضعی بود که در زمان نافر بودنشان دریافت می‌شد.

«حجاج» هم همین رویه را بکار می‌برد و مسلمانانی را که در اصل از اهل ذمه و ساکنین سواد بودند و در عراق اسلام آورده و در شهرها سکونت داشتند به قراء خودشان باز می‌گردانید و مانند زمانی که کافر بودند از ایشان جزیه می‌گرفت.

به دست «یزید بن ابن مسلم» زندانی شده بود دوباره بر سر کار آوردند و به «یزید بن عبدالملک» نامه نوشتند و گفتند: ما نافرمانی نکرده ایم، بلکه «یزید بن ابی مسلم» بر خلاف رضای خدا و پیامبر ما را زیر فشار گذاشته بود. از اینرو او را کشتیم و «محمد بن یزید» عامل ترا به کار خویش بازگردانیدیم.

«یزید بن عبدالملک» به ایشان نوشت: من از کرده «یزید بن ابی مسلم» خشنود نیستم. سپس «محمد بن یزید» را بر افریقا گماشت. این پیش آمد در سال یکصد و دو هجری روی داد.

«یزید بن عبدالملک» کارهای عراق را به «عمر بن هبیره» واگذار نمود. چون «ابن هبیره» به عراق آمد تصمیم گرفت خراج وصول کند. اما از موقعیت «صالح بن عبدالرحمن» نزد «یزید بن عبدالملک» بیم داشت. آن گاه به منشی خود «عبدالعنبری» گفت: آیا من راهی به سوی «صالح» دارم؟ گفت: نه بخدا. من راهی به جانب او سراغ ندارم، مگر آنکه به او ظلم بکنی. گفت: چگونه این کار را بکنم؟ گفت: او ششصد هزار درهم به «یزید بن المهلب» پول تحویل داده و مفاصا گرفته است. آن گاه «ابن هبیره» به «یزید بن عبدالملک» نوشت: من با «صالح» کاری دارم، اگر امیر المؤمنین صلاح بداند او را نزد من بفرستد. «یزید بن عبدالملک» «صالح» را خواست و موضوع را به او خبر داد. «صالح» گفت: بخدا او با من کاری ندارد. من عراق را ترک گفته ام و اگر بکنفر لال و نایبنا هم به آنجا بروم وضع را درک نخواهد نمود. اما «یزید» او را نزد «ابن هبیره» فرستاد. چون آنجا رسید وی دستور داد تا او را شکنجه کنند. هر بار که او را یک نوع شکنجه و آزار می دادند می گفت: این قصاص است. من مردم را این شکل آزار میدادم. تا آنکه او را به شکل مخصوصی که «فزاریه»^(۱) خوانده می شود شکنجه نمودند. این طریق را «ایاس بن معاویه» به «ابن هبیره» نشان داده بود. «صالح» گفت: من کسی را به این شکل آزار ندادم. چون «ابن هبیره» در شکنجه «صالح» به این طریق اصرار ورزید «جبلة بن عبدالرحمن» و «جیهان بن محرز» و «النعمان بن السکسکی»

(۱) الفزاریه = شکنجه به طریق چوب زدن بر پشت.

نزد او آمده گفتند: ما صالح و آنچه را باید بدهد تضمین می کنیم. منشی به ایشان گفت: پول را بیاورید. گفتند: پیش از فرا رسیدن شب خواهیم آورد. سپس منشی نزد «ابن هبیره» رفت و به او گزارش داد و دیگر نزد ایشان بازنگشت تا شب شد و آنجا را ترک گفتند و «صالح» جان سپرد.



زمان هشام بن عبدالملک

برای «هشام» سعید بن الولید بن عمرو بن جمیلۃ الابرش الکلبی کتابت می کرد. وی کنیه اش «ابومجاشع» بود و بر «هشام» تسلط داشت. چون «یزید بن عبدالملک» در گذشت و نوبت خلافت به «هشام» رسید وی با گروهی از دوستان از جمله «سعید بن الولید الکلبی» در ملک خود بود. وقتی نامه حاکی از این خبر را خواند سجده بجای آورد و همگی همراهانش بجز «سعید» سجده کردند. «هشام» به او گفت: «سعید» چرا مانند یارانت سجده نکردی؟ گفت: برای چه سجده کنم؟ آیا برای اینکه تو بامن چاشت خورده و به آسمان رفته‌ای؟ گفت: اگر ترا با خودمان پرواز بدهیم؟ گفت: آن وقت سجده خوب است (۱).

«هشام» عمامه بر سر گذاشت. یکبار «سعید» برخاست تا عمامه اش را درست کند. «هشام» به او گفت: دست بردار. ما برادران را بجای بنده و خدمتکار نمی گیریم.

وقتی «عمر بن هبیره» نزد «هشام» حضور یافت کلامی گفت که «هشام» را خوش آمد و نزد «سعید» رفت و گفت: کسی که مانند این مرد را از خود به جای گذاشته نمرده است. «سعید» گفت: یا امیر المؤمنین چنین نیست. مگر نمی بینی که او از تنگی سینه عرق بر پیشانی اش نشسته است؟ «عمر بن هبیره» گفت: «سعید» من به این خاطر عرق نریخته‌ام، بلکه عرق من برای آنست که تو نشسته‌ای و حال آنکه شایستگی آن را نداری. «سعید» می خواست وضع «عمر بن هبیره»

(۱) این داستان در کتاب «سرح العیون» در شرح حال «عبدالحمید کاتب» به او نسبت داده شده که میان او و مروان بن محمد، گذشته است.

را نزد «هشام» دگرگون کند .

هروقت «هشام» سوار می شد «ابن هبیره» درراه از او فاصله می گرفت . «هشام» از اسب بسیار خوشش می آمد. «سعید» چند سر اسب اصیل گرفت و پنهانی نگاه داشت و به رانندگان آنها دستور داد هر موقع «هشام» سوار شد بر او سبقت بگیرند و اگر از ایشان پرسید بگویند: اسبها از آن «ابن هبیره» است. يكروز «هشام» سوار شد و اسبها جلوی او برآه افتادند . وی دید اسب های بسیار خوبی هستند و گفت: این اسبها متعلق به کیست؟ گفتند: «ابن هبیره» سپس به خشم آمد و گفت: شکفت آور است! چگونه او خیانت کرده است؟ آنگاه گفت: بخدا هنوز به اورضایت نداده ام . او اکنون با اسبانش از من سبقت می گیرد. «ابن هبیره» حاضر شود. «ابن هبیره» را از آن سوی موکب خواندند. او شتابان پیش آمد . «هشام» گفت: «عمر» اینها چیست و متعلق به کیست؟ «ابن هبیره» چون دید آثار خشم در چهره «هشام» هویدا شده دانست که حیلدهای برایش بکاررفته است . سپس گفت: یا امیر المؤمنین . اینها اسبان تو می باشند. چون دانستم که از آنها خوست آمده است و می دانم که اسبان خوبی هستند آنها را برگزیدم و از جایگاهشان خواستم دستور بده تا آنها را تحویل بگیرند. آنگاه دستور داد آنها را تحویل گرفتند .

این پیش آمد موجب نزدیکی «ابن هبیره» به «هشام» شد . «سعید» دیگر مجالی برای سخن چینی نیافت. او گمان می کرد که «هشام» به خشم می آید و باز جوئی نمی کند و بدین شکل حیلدهای که برای عمر بکاررفته است به زیان او تمام خواهد شد. اما نتیجه برعکس بود و بدسود او پایان یافت.

«اسحاق بن قبیصة بن ذؤیب» کارهای دیوان صدقه و همچنین امور املاک «هشام» را در اردن برعهده داشت . نام او روی کاشی^(۱) الوان در یکی از کاخ

(۱) واسمه مکتوب بالفیفاء. نگاهای کوچک رنگارنگ ارشدک مرمر یا جنس دیگر که بانفش های مختلف به یکدیگر چسبیده و به دیوار نصب می شود. در اینجا کاشی الوان ترجمه شد و آن را سرامیک نیز می گویند - مترجم.

های صباح^(۱) در «عکا» نقش بسته بود و این کار بدست «اسحاق بن قبیصه» انجام شده بود.

از جمله نویسندگان او «تاذری بن اسطین نصرانی» بود که کارهای دیوان «حمص» را انجام می داد. «جنادة بن ابی خالد» در کارگاه خیاطی^(۲) برای «هشام» می نوشت و نام او در لباس های هاشمی موجود است. «خالد بن عبدالله القسری»^(۳) عهده دار امور عراق بود.

نقل می کنند «هشام» پیش از رسیدن به خلافت صاحب زمینی به نام «دوریس» شد. این ملک بایر بود. او برای تحویل آن کس فرستاد و به «زوید» یکی از منشیان شام گفت: وای بر تو! چه باید کرد؟ گفت: چه به من میدهی؟ گفت: چهارصد دینار. سپس نوشت: «دورین و دهات آن». آنگاه آن را در دیوانها ثبت کرد. «هشام» اموال زیادی بدست آورد. چون «هشام» زمام خلافت را بدست گرفت «زوید» نزد او رفت. «هشام» به او گفت: «دورین و دهات آن»! بخدا از جانب من مأموریتی نخواهی داشت. سپس او را به شام فرستاد.

در دیوان شام در میان منشیان او همراه با «محمد بن المنتشر» برادرزاده «مسروق بن الاعدع» مردی بود به نام «حسان التبطی». «هشام» دستور داده بود که از اهل زمه کمک و خدمت خواسته نشود. «حسان» چون از این امر باخبر شد بدست «محمد بن المنتشر» اسلام آورد. آنگاه بکار نویسندگی نزد «سعید بن عمرو الجرشى» در امور خراسان مشغول شد و پس از برکناری «سعید» به عراق بازگشت.

مردی به نام «فروخ» معروف به «المثنی»^(۴) متصدی املاک «هشام» در

(۱) در نسخه اصل «صباح» نوشته شده است. شاید «ضیاع» بمعنای املاک باشد.

(۲) بکتاب لهشام علی الطرز... «طرز همان درز فارسی و بمعنای خیاطی است. در اینجا مقصود خیاطخانه است.

(۳) در نسخه اصل «قسیری» نوشته شده و صحیح نیست.

(۴) در طبری «فروخ ابوالمثنی الرمانی» نوشته شده است. اما در نسخه اصل «فروخ» قید شده که صحیح نیست.

«نہر الرمان» بود. کار این شخص بر «خالد» گران آمد و بہ «حسان» گفت: نزد امیر المؤمنین برو و ہزار ہزار درہم بردرآمد املاک «فروخ» زیاد بکن بہ این شرط کہ حدود آنہارا معلوم سازی. آنگاہ «ہشام» دو نفر از نیکان شام را ہمراہ «حسان» فرستاد تا املاک را سرکشی و حدود آنہا را تعیین نمایند: از آن پس «حسان» بر «خالد» از «فروخ» گران تر آمد و او را آزار می داد و کتاک می زد. «حسان» بہ او می گفت: «مرا آلودہ مکن. من دست نشانده و تربیت یافتہ توام؛ اما «خالد» همچنان او را اذیت می کرد. سپس «حسان» نہر ہا و سد ہای آب را شکافت و آب زمین را فرا گرفت. آنگاہ نزد «ہشام» رفتہ گفت: «خالد» نہر ہا و بندہا را بہ روی املاک تو باز کردہ است. «ہشام» کسی را برای مشاہدہ وضع بہ آنجا فرستاد. «حسان» همچنان بہ انتظار بازگشت او نشست. او یک روز بہ یکی از خدمتکاران «ہشام» گفت: آیا حاضری دو ہزار دینار دریافت کنی و در عوض چیزی بگوئی کہ بہ گوش امیر المؤمنین برسد؟ گفت: زود دو ہزار را بیدہ تا آنچه را کہ می خواہی بگویم. «حسان» پول را بہ او داد و گفت: یکی از کودکان او را بدگریہ بیاور و چون گریست بہ او بگو: خاموش باش. مثل اینکہ تو در ناز و عزت مانند فرزند «خالد القسری» هستی کہ در آمد غلہ اش بہ سیزدہ ہزار ہزار درہم رسیدہ است. خدمتکار چنین کرد و «ہشام» این مطلب را شنید و چیزی نگفت. پس از آن «حسان» نزد او رفت. «ہشام» بہ وی گفت نزدیک من بیا. «حسان» نزدیک او شد. «ہشام» گفت: غلہ «خالد» چہ مقدار است؟ گفت: سیزدہ ہزار ہزار درہم. گفت: پس چرا مرا از این امر آگاہ نساختی؟ گفت: مگر از من پرسیدی؟ این وضع بر «ہشام» گران آمد تا آن کہ امر را موزوں ساخت.

وقتی «ہشام» خواست «خالد بن عبداللہ» را بر کنار کند فرستادہ یوسف بن عمر» والی یمن کہ از آنجا آمدہ بود نزد او حضور داشت. «ہشام» او را خواند و گفت: ارباب تو از حدود خود تجاوز کردہ است و بیش از آنچه خود ارزش دارد می طلبد. آنگاہ امر داد لباس فرستادہ را پارہ کردند و او را چند تازیانہ

زدند و به او گفت : خودت را به اربابت برسان. خدا آنچه خواست با او کرد . سپس « سالم » کاتب دیوان رسائل را خواست و به او گفت : آنچه میگویم به «یوسف بن عمر» بنویس و نامه را بنظر من برسان . «سالم» رفت تا مطابق دستور او نامه بنویسد . «هشام» تنها ماند و خود نامه لطف آمیزی به «یوسف» نوشت به این مضمون : «به عراق رهسپار شو . ترا به حکومت آنجا گماشتم. مبادا هیچ کس از این خبر آگاہ شود . مرا از دست نصرانی زاده و مأمورین او آسوده کن» . نامه را در دست خود نگاه داشت و چون «سالم» با نامه ای که بنا بر دستور او نوشته بود حاضر شد و آنرا به او عرضه داشت «هشام» او را غافلگیر کرد و نامه کوچک خود را در آن گذاشت و آنرا مهر کرد و به «ربیع» (۱) داد و گفت آنرا به فرستاده «یوسف» بده .

چون فرستاده مزبور نزد «یوسف» رسید «یوسف» گفت : چه چیز همراه داری ؟ گفت : خبر بد. امیر المؤمنین به تو خشم کرد و فرمان داد لباس را پاره کردند و تازیانه ام زدند و پاسخ نامهات را ننوشت. این نامه صاحب دیوان است . «یوسف» نامه را باز کرد و خواند . چون به آخر رسید نامه کوچکی به خط «هشام» دید، آنگاه پسرش «الصلت بن یوسف» را به جای خود گماشت و رهسپار عراق شد .

پس از «سالم کاتب» «بشیر بن ابی دلجه» کتابت دیوان رسائل را بر عهده گرفت. وی مردی زیرک بود و چون از روش «هشام» آگاہ شد گفت : با این حیلہ یوسف را به ولایت عراق گماشته است . سپس به «عیاض» دوست خود نوشت : لباس یمانی را برای تو فرستاده اند . چون به تو رسید آنرا بیوش و شکر خدا را بجای آور و «طارق» را از آن آگاہ کن . «عیاض» «طارق بن ابی زیاد» را که عامل «خالد» در کوفه و توابع آن بود آگاہ ساخت. پس از آن «بشیر» از نوشتن نامه مزبور پشیمان شد و بار دیگر به «عیاض» نوشت : حضرات میخواستند لباس یمانی را برای تو بفرستند . «عیاض» این مطلب را نیز به «طارق» خبر داد . «طارق»

(۱) «ربیع بن شاپور» غلام (بنی الحریش) مهرداد خلافت بود. (به عقدا الفریدرجوع شود).

گفت : خبر همان بود که در نامه نخست نوشته بود . اما رفیقت ترسید مبادا پرده از روی کارش برداشته شود . از اینرو «طارق» بی درنگ سوار شد و نزد «خالد» رفت و او را از جریان آگاه ساخت . «خالد» گفت : نظر تو چیست؟ گفت : بنظر من هم اکنون باید سوار شده نزد امیر المؤمنین بروی . او چون ترا ببیند از تو شرمش آید و اگر چیزی در دل دارد از میان برود . «خالد» این پیشنهاد را نپذیرفت . «طارق» گفت : پس به من اجازه بده تا نزد او بروم و تمام پول امسال را ضمانت کنم . گفت : چه مبلغ است ؟ گفت : یکصد هزار هزار درهم . من پیمان ترا انجام خواهم داد . «خالد» گفت : این مبلغ را از کجا فراهم می کنی؟ بخدا من ده هزار درهم هم ندارم . گفت : من و «سعید بن راشد» چهل هزار هزار درهم به گردن میگیریم . «سعید بن راشد» متصدی فرات بود . و از «زینبی» و «أبان بن الولید» بیست هزار هزار درهم دریافت می کنیم ، و باقی را میان عمال سرشکن می کنیم . «خالد» گفت : در این صورت من مردی فرومایه و پست هستم و چیزی را که به جماعتی داده ام باید از ایشان پس بگیرم . «طارق» گفت : ما بایک قسمت از اموال خود تو و خودمان و حقوقی را که بر یکدیگر داریم حفظ خواهیم کرد و اگر دنبال دنیا را از سر بگیریم بهتر از آنست که پولی که نزد بازرگانان کوفه می باشد از ما مطالبه شود و ایشان در پرداخت آن تأخیر کنند و همچنان در کمین ما بنشینند تا کشته شویم و جان خود را از دست بدهیم و پول ها نزد آنان بمانند و آن را بخورند . «خالد» قبول کرد و با چشم گریان گفت : این آخرین دیدار ما است . «یوسف» ایشان را تعقیب کرد و «طارق» زیر شکنجه جان داد و خالد و همه عمال او رنج بسیار کشیدند و عده زیادی از ایشان تلف شدند . از جماعت آنان «داود بن عمرو بن سعید» مأمور دیوان رسائل بود . مبالغی که «یوسف» از او و دیگران به دست آورد نود هزار هزار درهم بود .

کتابت «یوسف بن عمر» در کار خراج با «قحذم بن ابی سلیم بن ذکوان غلام «ابی بکر» بود . کارهای او را در دیوان رسائل «رشدین» غلام وی و همچنین «زیاد بن عبدالرحمن» غلام ثقیف می نوشتند .

«هشام» «یوسف بن عمر» را از شکنجه دادن به «خالد» یا ایجاد ناراحتی در او منع کرده بود. این دستور بر او گران آمد و منشی خود «قحذم بن ابی سلیم» را نزد «هشام» فرستاد و به او گفت: سعی کن اجازه او را برای شکنجه «خالد» بگیری. «قحذم» به حضور «هشام» رفت و کوشش نمود تا اجازه اش را بدست بیاورد. اما او اجازه نداد. سپس گفت: یا امیر المؤمنین «خالد» چیزی می گوید که به زبان نمی آید گفت: چه می گوید؟ گفت: آن را نمی گویم. و بیرون رفت. آن گاه «خدیج» خدمتکار «هشام» به دنبال او رفت و پرسید: «خالد» چه می گوید؟ گفت: او فقط کلمه چپ چشم (احول) را به زبان می آورد. خدمتکار موضوع را به «هشام» گفت و او به «یوسف» نوشت بیشتر به او سختگیری کند. «یوسف» فقط يك روز او را شکنجه داد. سپس نامه «هشام» بر آزادی او رسید و «یوسف» او را آزاد ساخت. «خالد» پس از آن رهسپار شام شد.

«مدائنی» نقل می کند يك روز یکی از منشیان «یوسف بن عمر» دیر وقت به دیوان رفت. «یوسف» او را خواست و سبب تأخیر را پرسید. گفت: دندانم سخت به درد آمده بود. آن گاه «یوسف» دو دندان از او کشید.

يك روز «یوسف» به «قحذم بن ابی سلیم» گفت: این نفت از کجا است؟ گفت: خدا امیر را نگاه بدارد، نفت سیاه از آذربایجان و سفید از رامهرمز فرستاده می شود. گفت: ای پلید زاده! کی از تو راجع به نفت سیاه پرسید؟ بخدا باید سکوت کنی و گرنه ترا با تازیانه ادب می کنم.

«قحذم» «صالح بن عبدالرحمن» را برای آنکه به پسر خود احترام می گذاشت و در کارها به او اعتماد می نمود عیب جوئی می کرد. او درباره پسر خود «عمر» نیز این روش را که عیب می دانست پیش گرفت و گفت: من بعد از خودم هیچ کس را برای اداره امور عراق بهتر از پسر نمی بینم. آن گاه کار خود را به پسر واگذار کرد و با او همچنان مدارا می نمود تا مقداری پول و اسلحه بدست آورد. يك روز «یوسف» به «قحذم» گفت: قحذم، پسرت را از من باز بدار و از خودت دور بکن.

«زیاد بن عبدالرحمن» به «یوسف بن عمر» گفت: «هشام» از «قحذم» خوشش آمده است و بیم دارم که او را به حکومت عراق برگزینند. این کلام بر «یوسف» گران آمد و به «هشام» نامه نوشت و اجازه حضور خواست. پس از حضور، «هشام» به او دستور داد «حکم بن ابی الصلت» را به کار جنگ و «قحذم» را به امور خراج بگمارد. «زیاد بن عبدالرحمن» به او گفت: من این خبر را از پیش به تو داده بودم. چون «یوسف» از حضور خلیفه بیرون رفت «قحذم» را معزول کرد و پسرش «عمر» را به زندان انداخت و آزار داد و به «قحذم» گفت: از نزد من بیرون شو. گفت: پسرم را رها کن. برای چه او را زندانی ساخته‌ای؟ گفت: او یکصد و پنجاه هزار درهم بدهکار است. گفت: من این پول را به گردن می‌گیرم. او را بیرون بیاور و همراه با نگهبانان خودت نزد «عبدالصمد بن ابان بن نعمان بن بشر» در «واسط» بفرست و اگر این پول را نزد او فرستادم پسرم را آزاد کن. «یوسف» چنین کرد و «قحذم» و فرستادگان «یوسف» نزد «عبدالصمد» رفتند. «عبدالصمد» به او گفت: برای پول کفیل نزد من بیاور. سپس «قحذم» کفیل داد و پسرش آزاد شد و به بصره رفت. پس از آن «یوسف» به «عبدالصمد» نوشت: «قحذم» را زندانی کن و اگر رفته است او را سخت دنبال بکن. چون خبر به «قحذم» رسید بدمکه فرار کرد و سه سال در آنجا ماند.

پس از مرگ «هشام» «یوسف» به «ولید» (مقصود ولید بن یزید بن عبدالملک است که بعد از «هشام» بدخالی رفت رسید) نوشت: «قحذم» در مکه است. و از او خواست دستور بدهد وی را احضار نموده نزد او بفرستند. ولید به «یوسف بن محمد بن یوسف» نوشت و دستور داد او را احضار و نزد «یوسف بن عمر» اعزام نمایند. «یوسف بن محمد» به او گفت: بخدا سو کند اگر به حکومت آنجا رسیدم همه کارهای خود را به تو واگذار می‌کنم. «قحذم» نزد او ماند و او درباره وی به «ولید» مراجعه کرد و پاسخی نرسید تا آنکه «ولید» کشته شد.

«هشام» «اشرس بن عبدالله السامی» را به ولایت خراسان گماشت. یکی از

مردم «سواد» به نام «عمیره» دارای کنیه «ابا امیة» منشی او بود . هنگامی که «اسد بن عبدالله» برادر «خالد بن عبدالله» که بعد از «اشرس» ولایت خراسان را داشت، در گذشت « هشام » « نصر بن سیار بن ابی رافع بن ربیعة اللیثی » را به حکومت آنجا گماشت و فرمان او را برایش فرستاد . «اسد» در حین احتضار «جعفر بن حنظلة» را جانشین خود ساخته بود . «جعفر» به «نصر بن سیار» نامه نوشت و تقاضا کرد او را به حکومت بخارا برگزیند . «نصر» در این باب با «بختری بن مجاهد» غلام «بنی شیبان» مشورت کرد و «بختری» به او نظر داد که این تقاضا را نپذیرد و گفت : بزرگ «مضر» در خراسان است و فرمان تو چنان خواهد بود که کوئی او بر تمام خراسان مسلط باشد .

چون «نصر بن سیار» زمام حکومت را به دست گرفت «بختری» را به منشیگری خود برگزید . فرمان حکومت «نصر» بر خراسان در ماه رجب سال یکصد و بیست هجری به دست او رسید .

«بختری» تا هنگامی که «نصر» از خراسان فرار نمود همچنان به منشیگری او اشتغال داشت . سپس «ابومسلم» «عمر و بن اعین» را به دنبال او فرستاد و «بختری» ابن مجاهد را دستگیر و زندانی ساخت و به قتل رسانید .

در آن هنگام بیشتر منشیان خراسان زردشتی (مجوس) بودند و حسابها به فارسی نوشته می شد . در سال یکصد و بیست و چهار هجری «یوسف بن عمر» که حکومت عراق را بر عهده داشت به «نصر بن سیار» نامه ای نوشت و آن را به وسیله مردی به نام «سلیمان طیّار» برایش فرستاد . او در نامه مزبور به «نصر» نوشت که در کارها و نویسندگی های خود از هیچ یک از اهل شرك كمك نخواهد . نخستین کسی که در خراسان نگارشات را از فارسی به عربی برگردانید «اسحاق بن طلیق کاتب» یکی از افراد «بنی نهشل» بود که از خاصان «نصر» به شمار می رفت و همیشه

همراه او بود. وقتی خداوند به «اسحاق» پسر ی عطا فرمود اورا «نصر» نام نهاد
وگفت: «نصر» را «نصر» نامیدم و به او گفتم ای «نصر» در خدمت هم نام خودت
«ابن سیار» باش:

«سمیت نصر بنصر ثم قلت له اخدم سمیك یا نصر بن سیار»



زمان ولید بن یزید بن عبدالملک

برای «ولید» «بکیر بن الشماخ» (۱) کتابت می کرد و «سالم» (۲) غلام «سعید بن عبدالملک» کارهای او را در دیوان رسائل می نوشت . سپس پسرش «عبدالله بن سالم» این وظیفه را انجام می داد . از جمله منشیان او نیز «عبدالاعلی بن ابی عمرو» (۳) بود .

نامه های خصوصی او را «عمرو بن عتبه» می نوشت و همیشه همراه او بود . یک روز او به «ولید» گفت : یا امیر المؤمنین تو مرا بامؤانست با خود مورد لطف قرار می دهی و من این وضع را در اثر مهابت تو در دل خویش نگاه می دارم ، (۴) و می بینم دستوراتی می دهی که بیم دارم به زیان تو تمام شود . آیا سکوت اختیار کنم یا مطلب خود را از راه خیرخواهی بگویم ؟ گفت : همه چیز از جانب تو پذیرفته است . خدا به کار ما دانا است و ما بسوی او می رویم .

به اصل مطلب بر می گردیم : «ولید» پس از چند روز کشته شد .

در دیوان سپاه (۵) «عبدالملک» بن محمد بن الحجاج بن یوسف ، منشی گری او را می کرد : «بیهس بن زمیل» نیز . مهرداد او بود . پیش از خلافت «ولید بن یزید» «عیاض بن مسلم» برایش کتابت می کرد .

-
- (۱) در نسخه اصل «بکر» نوشته شده و تحریف است (به طبری رجوع شود) .
 (۲) «مسلم» نوشته شده و صحیح نیست (« «) .
 (۳) «عمرة» نوشته شده و صحیح نیست (« «) .
 (۴) وانا اکتف ذلك بالهبة لك .
 (۵) دیوان الجند .

زمان یزید بن الولید الناقض

کارهای انشاء "یزید بن الولید" را "عبدالله بن نعیم" عہدہ دار بود .
"عمرو بن الحارث" غلام "بنی جمح" دیوان خاتم اورا اداره می کرد .
"عمرو بن الحارث" به یکی از اولاد "عبدالمک" گفت : هر وقت به جستجوی کسی باشی که قول بدهد و بدان عمل کند اورا خواهی یافت اما من از دست کسی که وعده می دهد و بدان عمل نمی کند فرسوده شده ام . چون سالها از این گفتار گذشت "عمرو" گفت : هر گاه کسی را جستجو کنی که می گوید و عمل نمی کند اورا خواهی یافت . ما اکنون به دورانی رسیده ایم که مردم نمی گویند و عمل هم نمی کنند .

"ثابت بن سلیمان بن سعد الخشنی" دیوان رسائل و نصر بن عمر" دیوان خراج و مهر کوچک (۱) اورا اداره می کردند . مهر بزرگت او نیز به دست "قطن" غلام او بود .

"برد بن سنان" (۲) به "یزید" نظر داد که ولیعہد خود را تعیین کند . وی گفت : من کسی را که شایسته باشد نمی شناسم . آیا تو کسی را در نظر داری؟ گفت : امیر المؤمنین بد افراد خانوادہ اش آشنا تر است . گفت : اما مردم عراق این شخص - یعنی عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز - را بواسطہ موقعیت پدرش دوست میدارند و مردم شام هم اورا بد یاد می آورند و ترجیح می دهند . برد" گفت : سپس "یزید بن ولید" به من گفت : دوات و کاغذی بخواه . من آنها را خواستم . گفت : بنویس : "بسم الله الرحمن الرحيم" آنکاه بپوش شد . "قطن" غلامش ، کہ اعلامہ

(۱) الخاتم الصغير .

(۲) در عقد الفرید "یزید" نوشته شده است .

بر کارهای دیوان خاتم حاجبی اورا می‌کرد، وارد شد و راجع به دوات و کاغذ پرسید. گفتم: امیر المؤمنین خواست فرمان ولیعهدی را بنویسد. آن‌گاه «قطن» رفت و سپس باز گشت. در آن وقت «یزید» به هوش آمده بود. «قطن» گفت: خدا امیر المؤمنین را نیکو بدارد. من حامل پیام کسانی هستم که پشت این در می‌باشند. ایشان ترا با خون خود به خدا سوگند می‌دهند و از تو می‌خواهند که برای خدا کار ایشان را به «ابراهیم بن الولید» واگذار بکنی. سپس «یزید» ابرو درهم کشید (۱) و نگاهی به او کرد و دست خود را بر پیشانی گذارد و گفت: من «ابراهیم» را به ولایت ایشان می‌گمارم. این کلام را چند بار تکرار نمود. سپس بیهوش شد. «قطن» بیرون رفت و در اطاق خود نشست و نامه‌ای از زبان «یزید» بر ولایت عهدی «ابراهیم» نوشت و آن را بیرون برد و برای مردم خواند. همه مردم شام بجز اهالی «حمص» با ابراهیم بیعت کردند. ایشان به «مروان بن محمد» نامه نوشتند و از بیعت با «ابراهیم» خودداری کردند و به دنبال آن شورش برپا کردند.

در آن هنگام «منصور بن جمهور» والی عراق بود، سپس از کار برکنار شد و «عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز» بجای او گماشته شد. برای «عبدالله بن عمر» «مغیره بن عطیه» کتابت می‌کرد.

(۱) «فقطب ثم نظر الیه ...» در عقدا لفرید نوشته شده است: «فغضب ثم ضرب ییده علی جبینه وقال ...» خشمگین شد و دست بر پیشانی خود زد و گفت ...

زمان ابراهیم بن الولید

برای «ابراهیم» «ابراهیم بن ابی جمعه» کتابت می کرد و «ثابت بن نعیم-
الجدامی» (۱) کارهای او را در دیوان فلسطین انجام می داد.



(۱) در نسخه اصل «الحارثی» نوشته شده است و صحیح نیست. (بیطبری رجوع شود).

زمان مروان بن محمد الجعدی

برای «مروان» عبدالحمید بن یحیی «غلام» علاء بن وهب العامری - از عامر بن لؤی - کتابت می کرد. و نیز «مصعب بن ربیع الخثعمی» از جمله منشیان او بود.

«مروان» نخستین کسی بود که دستور آراستن سربازان را داد. «عبدالحمید بن یحیی» وقتی دید کار بنی عباس بالا گرفته است به «مروان» گفت: یا امیر المؤمنین آیا نسبت به من درباره خودت با نظر اتهام می نگری؟ گفت: نه. گفت: مگر «ابراهیم بن محمد بن علی» عموزاده تو نیست؟ گفت: چرا. گفت: می بینم که او در کارهایش از تو پیش افتاده است. خوبست با او مواصلت بکنی و اگر قیام کرد تو میان خودت و او علاقه برقرار کرده ای، و هر گاه از او دفاع بنمائی بواسطه دامادی او مورد حمله و تجاوز واقع نخواهی شد، گفت: وای بر تو. بخدا اگر می دانستم او صاحب امر است بی درنگ به او روی می آوردم. اما او صاحب امر نیست. گفت: تو از این کار چه زبانی می بینی؟ او از قومی است که تو خود میداننی و در هر حال امر (حکومت) به ایشان انتقال یافته است و صلاح در اینست که میان خودت و ایشان علاقه و بستگی برقرار بکنی. گفت: بخدا آنچه تو میگوئی صواب است. اما من نمی خواهم از راه پیش راندن زنان پیروزی بدست بیاورم.

«عبدالحمید» هنگام شکست «مروان» در فلسطین که آخرین پیکار او بود همراه او بود. وی در نامه ای که به کسان و خویشاوندان خود که در نزدیکی «رقه» در مکانی به نام «الحمراء» اقامت داشتند درباره خود به آنان تسلیت گفت و نوشت: «اما بعد. خداوند روز کار را پراز ناگواری و خوشی ساخته و به ساکنین آن اقسام مختلفی

از آن تخصیص داده است . هر کس که از شهد آن بچشد و بخت با او یاری کند در دنیا با آرامش زیست می نماید و از آن خشنود میگردد و بر آن تکیه می کند ، و هر کس که روزگار او را با ناخن های خود بفشارد و با دندانهایش بگذرد و زیر فشار سنگین خود پایمال کند ، وی به آن کینه می ورزد و بادیده خشم می نگردد و باز یاده خواهی از آن شکایت می کند . بی گمان دنیا شیرینی خود را به ما چشانیده و از منبع سرشار خود به ما شیر داده است و ما از آن دوشیده ایم . سپس از ما روی گردانیده دوری جسته و ما را بادیده انکار ترك گفته و از پشت به ما نیزه زده است . آب گوارایش شور و شیرینی آن تلخ و ناگوار و نرمی آن سخت و خشن گردیده و ما را از زادگاهمان بیرون رانده و رابطه ما را از برادرانمان قطع کرده است . ما از خانه و کاشانه خود دور افتاده ایم و مرغ اقبالمان از قفس پریده است . دنیا آنچه را که داده بود گرفت و همانگونه که نزدیک شده بود دور گشت . به دنبال آسایش ، رنج و ملال و پس از خوشی غم و اندوه بیمار آورده و بعد از آرامش وحشت و از پس عزت خواری و به دنبال گشایش نیازمندی و پس از خوشبختی بدبختی و از پی زندگی مرگ داده است . به هر کس که از آن رحم بخواهد ترحم نمی کند و ما را به راهی می برد که بر گشت در آن نیست . ما از اولیاء خود دوریم و از زندگان مهجور .

در جای دیگر نامه نوشت :

« هنگامی این نامدرا به شما می نویسم که روزگار ما را از شما دورتر ساخته و شوق آرزویمان را به شما بیشتر کرده است . اگر بدبختی به آخرین میزان خود برسد دیگر میان ما و شما دیداری نخواهد بود . و چنانچه پنجه جراحی بر کسانی که به دنبال شما هستند به ما اصابت کند با خواری و پریشانی و اسارت بسوی شما باز خواهیم گشت . البته مذلت بدترین جایگاه و شوم ترین هم جوار است . در این صورت ما از روح آزمندی دور و از میدان امید و آرزو مهجور خواهیم بود . از خداوندی که هر کس را بخواهد سر بلند می کند و هر که را اراده کند سرنگون می سازد ، خواستاریم که محیطی پر از انس و الفت و جایگاهی

امن وسلامت به شما وما عطا فرمايد تا سلامتی جسم و دین در آنجا محفوظ بماند.
او بر استی خدای جهانیان و بهترین بنده نواز مهربان است.»

نامه‌ای از «عبدالحمید» به خط «میمون بن هارون» یافتیم که خطاب به دبیران نوشته است (۱). این نامه مفصل اما با بیانی شیوا و تحریر یافته است. از این رو نخواستیم قسمتی از آن را حذف کنیم و تمام آن را با همه تفصیل نقل نمودیم. زیرا نویسندگان و دبیران از نظائر آن بی نیاز نخواهد بود. اینک نامه مزبور :

«اما بعد. ای صاحبان هنر: خداوند شمارا نگاه بدارد و رعایت کند و توفیق بدهد و راهنمایی فرماید. خدای بزرگ مردم را بعد از پیامبران و فرستادگان خود قرار داده است. درود بر همه ایشان باد. و بعد از پادشاهان گرامی مردم را رعایای (۲) او ساخته و آنان را به هنرهای گوناگون و داشته است تا موجبات زندگانی خویش را فراهم سازند، و بهترین هنر را به شما گروه نویسندگان که اهل ادب و مروت و صاحبان مسلك و بردبار هستید عطا فرموده است. شما مردانی ارجمند و با همت و سخاوت و کرم و با محبت هستید. نظم امر مملکت به وجود شما برقرار و کار پادشاهان به دست شما استوار می‌گردد. خداوند سلطنت ایشان را با تدبیر و سیاست شما درست و روبراه می‌کند و کشور ایشان را آباد می‌سازد. پادشاه در کشور بزرگ خود و فرماندار به تناسب اهمیت قلمرو فرمانداری خویش به وجود شما نیازمندند. هیچ يك از آنان نمی‌تواند از شما بی‌نیاز باشد، بلکه فقط از شما رفع نیاز می‌کند. مقام شما نزد ایشان مانند گوش‌های شنوا و چشمان بینا و زبان گویا و دستان نیرومند آنان می‌باشد. هر وقت کارها جریان خود را سیر کند و به نتیجه برسد شما بیش از کسان و فرزندان و خویشان و خیرخواهان ایشان طرف اعتمادشان خواهید بود. خداوند شما را از نعمت تخصص در هنر برجسته‌ای که

(۱) این نامه در «صبح الاعشى» (ج ۱ ص ۸۵ چاپ مصر) و «رسائل البلقاء» و «مقدمه ابن خلدون» با اختلاف زیاد ذکر شده است.

(۲) «ان الله جعل الناس سوقا...» جمع «سوقه» = رعایای يك فرد. در صبح الاعشى بجای «سوقه» «اصناف» نوشته شده است.

که دارید برخوردار نموده است . او لباس این نعمت را به زیان شما از قامتتان بیرون نکند . هیچ يك از اربابان دیگر هنرها همچون شما به کارهای نیک و پسندیده و صفات برجسته و حمیده مورد نیاز نمی باشد . شما ای نویسندگان ! هرگاه دارای صفت نویسندگی باشید بدانید که برآستی نویسنده به خود نیازمند است و نیز اربابش که در کارهای مهم خویش به او اعتماد دارد به بردباری او هنگام بردباری و کردانی و درایت او هنگام قضاوت و به راهنمایی او هنگام پیشروی احتیاج دارند . نویسنده باید در وقت عمل جدی و به هنگام ضرورت خویشتن دار باشد . موقع نرمش نرم و آرام و زمان دشواری سخت باشد . در عفاف و عدل و انصاف نافذ و رازها را نگهدار باشد . در سختی ها وفادار بماند و به آنچه بدست می آورد و یا از دست می دهد آشنا باشد . کارها را به جای خود انجام بدهد . به هرگونه علوم که نظر افکند برای تحکیم آن قیام کند و در غیر این صورت آن مقدار را درک کند که بداند به آنچه دسترسی می یابد با غریزه و حسن ادب و برتری تجربه خویش به آن آگاهی یافته است . به عاقبت و نتیجه آنچه از او سر می زند پیش از وقوع آن آشنا باشد و برای هر کاری وسائل آن را فراهم سازد . ای گروه نویسندگان ! در کسب اقسام علم و ادب با حدیقت و تعمق وارد بشوید و سبقت بجوئید و در امور دینی ، نخست به آموختن کتاب خدای متعال و واجبات ، سپس به زبان عربی بپردازید ، زیرا عربی سلاح ادبی زبان شما بشمار می آید . سعی نمائید خط خود را زیبا کنید زیرا خط خوش نوشته شما را آرایش میدهد . در نقل اشعار کوشا باشید و معانی و شگفتی های آنها و نیز تاریخ و داستان ها و راه و رسم عرب و عجم را بدانید ، زیرا این اطلاعات در پرتو همت و کوششی که در راه توسعه آنها بکار می برید کم است و مساعد شما خواهد بود . در حساب ضعیف نباشید ، زیرا این دانش برای نویسندگان خراج در میان شما مایه و پایه اساسی به شمار می آید . از طمع و ورزی ، چه بسیار وجه کم ، و از کارهای بد هر قدر ناچیز باشد دوری بجوئید ، زیرا این صفات به منزله طوق ذلتی است که برگردن بسته باشد و نویسندگان و دبیران را به سوی فساد می کشاند . هنر خویش را از آلودگی دور بدارید و کوشش کنید از سخن چینی

وروش مردم پست و نادان بر کنار باشید. از خود خواهی و بزرگ منشی بپرهیزید، زیرا این صفات هر چند خالی از کینه توزی باشد در دیگران تولید عداوت می کند. هنر خود را دوست بدارید و آن را به یکدیگر برسانید، چه دانشمندان و نجیبان در گذشته همین شیوه را پیشه خود ساخته بودند. هر گاه روزگار به یکی از شما بی مهری ورزد او را همراهی کنید تا به وضع اول خویش باز گردد، و اگر یکی از شما در اثر سال خوردگی از پیشه خود باز بماند و از دیدار دوستان خویش محروم گردد نسبت به او با ملاطفت و محبت رفتار کنید و در کارهای خود با وی مشورت نمایید و با کمک و سوابق معرفت او نظر صائب و تجربیات و اطلاعات او را به کار بیندید. هر یک از شما هنگام ناتوانی و نیازمندی استاد خود بیش از برادر و اولاد خودتان به او علاقه و محبت نشان بدهد، و هر گاه در عمل کار نیکوئی انجام می دهد آن را از دوست و استاد خویش بداند، و اگر رفتار ناروایی از او نمایان شود آن را به خویشتن نسبت بدهد. هنگام تغییر وضع، خود را از سقوط و خواری ورنجوری بر کنار بدارد. زیرا، ای گروه دبیران! عیب بیشتر از خود شما سر می زند تا از جانب زنان، شما بخوبی می دانید که هر یک از شما چون از آغاز کار خود با شخص دیگری مصاحبت نمود، با وفاداری و بردباری خویش و با دادن پند و راز داری و عفت و تدبیر خود خواهد توانست او را از آلائشات پاک و بر کنار سازد. بنابراین شایسته است این وضع در موقعی که بدان نیازمندی نیست جامه عمل بپوشد. خداوند شمارا به هنگام آسایش و سختی، و محرومیت و خوشی، ورنجوری، و خشم و خوشنودی، و در آشکارا و نهان، موفق و پیروز بدارد. خوشا بر احوال صاحبان این حرفه پر ارج و شریف که به چنان صفات پسندیده آرایش یافته اند. هر گاه یکی از شما متصدی مقامی باشد، چون بندگان خدا کار خود را به او واگذار کنند، در آن کار خدای متعال را به یاد داشته باشد و اطاعت از فرمان او را مقدم بدارد. زیرا مردم بندگان خداوند و محبوب ترین ایشان نزد خداوند کسی است که با بندگان او بیشتر همراهی و محبت کند، و به راستی قضاوت نماید، و بزرگان را احترام بگذارد، و با آنان مدارا کند و خود

موجب ازدیاد در آمد و عمران مملکت باشد و با رعیت انس و الفت بگیرد و در مجلس خویش فروتن و بردبار و آرام باشد. در وصول خراج و بدست آوردن حقوق خود نرمش بکار ببرد. هر يك از شما هنگام مصاحبت با دیگری همانگونه که در لباس خویش دقت بکار میبرد و عیب آنرا جستجو می کند همانطور اخلاق مصاحب خود را زیر نظر بگیرد، و چون به روش نیکو و ناپسند او آشنا شد او را در جهت اخلاق پسندیده اش یاری کند و سعی نماید با تدبیر و ملایمت و مدارا و آرامش او را از روش ناپسندش (که موافق میل او نیست) (۱) باز بدارد. بر شما معلوم است که مربی چهارپایان چون در طرز کار خود کاردان باشد، کوشش میکند به رفتار و خوی آنها آشنائی یابد. هر گاه چهارپا لگدانداز باشد او از نزدیک شدن به پاهایش دوری می جوید، و اگر سرکش باشد چون سوار آن میشود کاری نمی کند که حیوان را عصبانی و آشفته سازد. و اگر چموش باشد از نزدیک شدن به دستان آن می پرهیزد، و از گاز گرفتن آن بیم دارد و خود را بدسر حیوان نزدیک نمی کند، و اگر حیوان به شرارت خود ادامه بدهد با آن از راه نرمش و ملایمت پیش می رود و لگامش را سست می کند. این طرز رفتار مربی و مهتر چهارپایان بهترین دلیل و راهنما برای کسانی است که زمام امور مردم را در دست دارند و به خدمت و مصاحبت ایشان می پردازند.

کاتبی که در پر تو نظر صائب و هنر با ارزش و تدبیر و رفتار نیکوی خود با مردمی که طرف گفتگو با او هستند چنان رفتار کند که ایشان منظورش را درک نمایند و از او بیم داشته باشند. چنان کاتبی در نرمش و مدارا با رفیق خود و در بازداشتن او از انحراف برتر و شایسته تر از مهتر چهارپایان است، چه بدان به گفته های مهتر پاسخ نمیدهند و درست را از نادرست نمی شناسند مگر تا آنجا که مهتر یا صاحبشان بر آنها سوار شود و راهنمائی شان کند. رحمت خدای بر شما. پس در رأی خود دقیق باشید و با اندیشه و تعقل نظر بدهید تا به خواست خداوند از دوری و گران باری و جفای کسانی که در مصاحبت شما هستند در امان

(۱) این جمله در نسخه اصل روشن نیست.

باشید . هیچیک از شما در معاشرت و طرز لباس و سواری و خوراک و روش و ساختمان، و در رفتار با خدمتکاران و امور دیگر زندگی نباید از حدود هنری که دارد تجاوز نماید . شما با هنر ارزنده ای که خدا به شما عنایت فرموده است خدمتکارانی هستید که در خدمات خود نباید کوتاهی کنید ، و امانت داران و نگاهبانانی هستید که اسراف و خراب کاری از جانب شما تحمل پذیر نیست . در تصمیم خود نسبت به آنچه که به زیان شما ترتیب داده شده است از عفت و گذشت خویش کمک بخواهید . بهترین خدمت شما آنست که در راه حفظ دین و امانت داری و صلاح معاش خود انجام بدهید . از اسراف و اتلاف و بدعاقبتی تجمل پیرهیزید ، زیرا این دوروش بی چیزی را به دنبال دارند و کردن ها را به خواری فرود می آورند و صاحب خود را بی آبرو میسازند ، بخصوص اگر او از جمله نویسندگان باشد . کارها به هم شباهت دارند و دلیل بر یکدیگرند . شما در آغاز کارهای خود از راهنمایی ها و تجربیات گذشته استفاده کنید . آنگاه بهترین و منطقی ترین و خوش عاقبت ترین راه را با دوراندیشی بیمائید و بدانید که دور اندیشی خود آفت وضدی^(۱) دارد و این دوهرگز در یک فرغ جمع نمیشوند ، و آن صفتی است که صاحب خود را از پیش بردن کار و روش خویش باز میدارد . هر یک از شما در تدبیر خویش بقدر کفایت و در حدود منطق خود تصمیم بگیرید ، سخن را با قصد ادا کند و آن را با اختصار بیان نماید و اطراف کلام را با دلیل و برهان گرد آورد ، زیرا این روش به مصلحت عقل و موجب تمرکز ذهن او می باشد و او را از سخن درازی باز می دارد ، هر چند که به پرگوئی عادت داشته باشد . آنگاه می تواند در آغاز نامه مطلب را در صورت لزوم در جای خود بگنجانند . هیچ یک از شما آنچه را که خدای بزرگ در کار او خواسته و او را موفق داشته است آنرا با خودخواهی از خویشتن نداند . زیرا خودخواهی برای دین و عقل و ادب اوزیان

(۱) این عبارت در نسخه اصل روشن نیست و شاید آنچه نقل شده است تحریف باشد . متن آن در « صبح الاعشی » به این شرح است : « و اعلموا ان للتبذیر آفة ملتفة و هی الوصف » - بدانید آفتی که اسراف در بردارد همانا تعریف و توصیف است .

آور است. اگر یکی از شما گمان ببرد یا بگوید: این ساخته و پرداخته و در اثر زیرکی و درستی رأی و حسن تدبیر من است، به راستی به آنچه که خداوند به او عطا فرموده است اعتراض نموده و از آن روی برگردانده است. هیچیک از شما نگوید که در هنر خود از دوستش داناتر و آزموده تر است و باراندیشه را بهتر میتواند تحمل کند، چه داناتر آن دو در نظر مردم دانا کسی است که بگوید دوستش از او داناتر است. و نادان تر آن دو کسی است که خویشتن را از روی خودخواهی از رفیقش داناتر بداند. زیرا این حالت آفت بزرگی از آفت های عقل او میباشد. شخص باید، بدون آنکه به نظر خویش ببالد و به برادر و هم قطارش خودنمائی و اظهار بزرگی و برتری نماید، قدر نعمتی را که خدا به او عطا فرموده است بداند و در برابر عظمت خداوندی با فروتنی از او سپاسگراری کند.

من در پایان این نامه آنچه را که بطور مثال گفته شده است می گویم ، هر فرد تن درستی باید به کار و کوشش بپردازد. این نکته با آنچه از ذکر خدای تعالی در بردارد چکیده این نامه و زبده مطالب آنست . از این رو ذکر آن را به پایان نامه موکول کردم و نامه خود را به آن ختم نمودم . خدا شما گروه نویسندگان را توفیق سعادت عنایت و همگی را ارشاد فرماید، و این خود از جانب او و به دست او انجام پذیر است . والسلام علیکم ورحمة الله .

چون کار عباسیان بالا گرفت و آشکارا شد «مروان» به «عبد الحمید کوفی» ما در کتابها چنین یافته ایم که حکومت در هر حال از دست ما مروان می رود و این قوم - یعنی بنی عباس - ناچار به تو احتیاج خواهند داشت، پس نزد ایشان برو. آرزو مندم که بر آنان تسلط بیایی و در باره بازماندگان و بیشتر خدمتگزاران من سودمند باشی . «عبد الحمید» به او گفت: چگونه همه مردم بدانند که این کار من با نظر تو بوده است؟ آنان همگی خواهند گفت: من خیانت کرده و به دشمن تو روی آورده ام. آنگاه این اشعار را خواند :

اسرّوفاء ثم اظهر غدرة فمّن لی بعدر یوسع الناس ظهره
وفاداری را پنهان کنم و خیانت را آشکار نمایم، آنگاه چه کسی عذر مرا
خواهد پذیرفت؟ زیرا مردم به ظاهر اهمیت می دهند .
و نیز شعر زیر را خواند:

فذنّبی ظاهر لا عیب فیہ للائمة وعذری بالمغیب

«گناه من آشکار و مورد عیب و سرزنش نیست و از رفتن معذورم»
چون «مروان» این را شنید دانست که او چنین نمی کند . سپس «عبدالحمید»
به او گفت : آنچه را که به من دستور دادی انجام بدهم برای تو بهترین دو
کار و برای من زشت ترین آن است . من وظیفه دارم با تو بمانم تا خدا راهی به
روی تو بگشاید، یا آنکه با تو کشته شوم (۱).

چون «عامر بن اسماعیل المسلمی» «مروان» را به قتل رسانید، به «عبدالحمید»
کاتب او دست یافت و سرهای کشتگان را به او نشان داد - آنها سرهای شش یا
هفت تن از همراهان مخصوص «مروان» بودند که با او کشته شدند - و سر «مروان»
را نیز به «عبدالحمید» معرفی نمود. آنگاه «عبدالحمید» نزد «ابوالعباس» فرستاده
شد. او وی را به «عبدالجبّار بن عبدالرحمن» تسلیم نمود. «عبدالجبّار» تشتی را
روی آتش سرخ کرد و بر سر او گذاشت و این کار را آنقدر تکرار نمود تا وی را
از پای در آورد .

نوشته‌ای به خط «ابوعلی احمد بن اسماعیل» یافتیم بدین شرح: «عباس بن
جعفر اصفهانی برایم چنین نقل کرد :

«عبدالحمید بن یحیی کاتب» را دنبال می کردند و چون دوست «ابن المقفّع»
بود او را بطور ناگهانی در خانه «ابن المقفّع» یافتند. تعقیب کنندگان به ایشان
گفتند: کدام یک از شما عبدالحمید است؟ هر یک از ایشان از بیم آنکه مبادا به
دوستش آسیبی برسد گفت: من عبدالحمید هستم. چون «عبدالحمید» بیم داشت

(۱) این خبر در عبون الاخبار چاپ مصر (ج ۱ ص ۲۶-۲۷) به شکل دیگر نقل شده

کہ مأموران «ابن المقفع» را دستگیر کنند گفت: آرام باشید، من نشانی هائی دارم. مرا زیر نظر يك نفر از خودتان بگیرید و دیگری نزد کسی کہ شما را مأمور نموده است برود و نشانی هارا بہ او بگوید. آنها چنین کردند و «عبدالحمید» را دستگیر نمودند.

برای «عامر بن اسماعیل» «حسین بن محمد القاسم النخعی» کتابت می کرد. «عبدالحمید» می گفت: بہ نویسندگان احترام بگذارید زیرا خداوند متعال روزی بندگان را بہ دست ایشان فراہم ساختہ است.

«زیاد بن ابی الورد الاشجعی» دبیر «مروان» در امور ہزینہ (نفقات) بود و نام او در بندر های «صور» و «عکا» بدین شکل نوشته شدہ بود: بہ فرمان امیر المؤمنین «مروان» و بہ دست «زیاد بن ابی الورد» تعمیر شد.

«علی بن سراج المحدث» می گوید: این نوشته را بر بالای ساختمان بیت المال آذربایجان دیدہ است: بہ فرمان «عبداللہ المنصور» (۱) امیر المؤمنین و بہ دست «زیاد بن ابی الورد» انجام شد. زیرا «ابی الورد» در خدمت «منصور» نیز بودہ است.

«مخلد بن محمد بن الحارث»، کہ تا هنگام قتل «مروان» بہ دبیری او اشتغال داشت و سپس بہ «عبداللہ بن علی» (۲) پیوست، می گوید: روزی در مجلس «عبداللہ» حضور یافت. «عبداللہ» دربارہ «مروان» از او پرسید و گفت: از مروان برایم بگو! گفت: او روزی کہ سقوط کرد بہ من گفت: این کبروہ را برایم تخمین بزن (چندتن هستند)؟ گفتم: من صاحب قام ہستم و از چنگ اطمینان ندارم. سپس بہ راست و چپ نظر انداخت و گفت: آنها دو از دہ ہزار نفرند. آنگاہ «عبداللہ» کہ تکیہ داده بود نشست و گفت: آفرین. در آن وقت امیر ایشان در دیوان بیش از دو از دہ ہزار تن نبود.

یکی از عمال «مروان» غلام سیاہی بد او دیدہ نمود. مروان بہ عبدالحمید

(۱) عبداللہ بن محمد بن علی ابو جعفر منصور دومین خلیفہ عباسی.

(۲) عبداللہ بن علی بن عبداللہ بن عباس.

گفت : به او نامه بنویس و او را برای این کار سرزنش کن . «عبدالحمید» به او نوشت : اگر رنگی بدتر از سیاه و عددی کمتر از یک می یافتی آن را هدیه می دادی .

این عبارت از کلام يك اعرابی گرفته شده است که به او گفته شد : چند پسر داری ؟ گفت : کم و بود . گفتند : مقصودت از این گفته چیست ؟ گفت : نه کمتر از یکی و نه بدتر از دختر .

«عبدالحمید» این شعر را سروده است :

ترحل ما لیس بالقافل	وأعقب مالیس بالزائل
فویلی من الخلف النازل	ولهفی علی السلف الراحل
ابگی علی ذابگی لذا	بکاء المولهة الثاکل
تبگی من ابن لها قاطع	وتبکی علی ابن لها واصل
فلیست تقتر من عبرة	لها فی الضمیر ومن هامل
تقضت غوایات سکر الصبا	ورد التقی عن الباطل

به سفری رفت که باز نمیگردد و از خود چیزی بجای گذاشت که از میان نمی رود . وای بر من از بازمانده رسیده و آه و افسوس بر نیاکان از دست رفته . من همچون مادر پریشان و داغ دیده بر این مویه می کنم و به خاطر آن اشک می ریزم . او بر فرزندی که او را ترك گفته است نوحه سرائی می کند و برای پسری که به او رسیده است میگرید و از ریختن اشک از درون دل دریغ نمی کند . اکنون دیگر گمراهی های سرمست کننده دوران کودکی سپری گردیده و پرهیزکاری عنان کار بیهوده را رها کرده است .

پس از آنکه زمام حکومت به دست عباسیان افتاد «ابو جعفر» همواره می گفت : ما با سه چیز بر بنی مروان پیروز شدیم : به وسیله «حجاج» و «عبدالحمید بن یحیی کاتب» و «مؤذن بعلبکی» .

يك روز «عبدالحمید» سوار بر چهارپائی که مدتی در اختیار داشت همراه «مروان» شد . «مروان» به او گفت : این چهارپا مدت زیادی است که نزد تو

می باشد. گفت: یا امیر المؤمنین بر کت چهارپا در آنست که زیاد نزد شخص بماند و کمتر علف بخورد. گفت: راه او چطور است؟ گفت: توجه آن به جلو است و تازیانه آن افسارش می باشد و هرگز بجز ظالمانه تازیانه نخورده است.

به «عبد الحمید بن یحیی» گفتند: چه چیز بلاغت ترا به این پایه رسانیده و تکمیل نموده است؟ گفت: حفظ سخنان «أصلع» یعنی امیر المؤمنین «علی» علیه السلام (۱).

می گویند يك بار «عبد الحمید» «ابراهیم بن جبلة» را دید با خط بدی مشغول نوشتن است. به او گفت می خواهی خوش خط بشوی؟ گفت آری. گفت: قلمت را دراز بتراش و درشت کن و نوك آن را مایل به راست قط بزن (۲). «ابراهیم» گفت: چنین کردم و خوش خط شدم.

از ابراهیم بن عباس نقل شده است که گفت: هیچگاه آرزوی سخنان کسی را مانند گفته «عبد الحمید» در دل نداشتم که در رساله های گفته است: مردم چند قسم مختلف و دارای حالت های متفاوتند. گروهی از آنان مانند اشیاء گران بها مخصوص به خود بوده و فروختنی نیستند و گروهی دیگر در بند نرخ هستند و خریدنی نمی باشند (۳).

«عبد الحمید» گفته است: علم درختی است که میوه آن از الفاظ تشکیل شده و فکر دریائی است که مروارید آن از حکمت مایه گرفته است (۴).

باز ماندگان «عبد الحمید» در مصر اقامت گزیدند. نخستین افراد خانواده او چندان زیرك نبودند. وقتی «احمد بن طولون» به مصر رفت چهارتن از آنان «عبد الحمید» به او پیوستند و به نام «بنی مهاجر» معروف شدند. ایشان پس از آن زمان برای «حسن خادم» معروف به «عرق الموت» نویسنده کی می کردند.

(۱) «حفظ کلام الأصلع» علی علیه السلام را به علت طایبی جاوی سر و اسامع می خوانند.

(۲) «أطل جلفة فلماك واسمها وحرف فطتك وایمنها».

(۳) «الناس اصناف مختلفون و اطوار متباينون. منهم عاق مضنة لا يساع و منهم عاق مظنة لا يبتاع».

(۴) «العلم شجرة ثمرها الالفاظ والفكر بحر لؤلؤه الحماة».

«احمد بن طولون» از میان ایشان «حسن بن محمد بن ابی المهاجر» را برای نویسندگی برگزید. برادرش «علی بن محمد» بزرگتر از او بود. «احمد بن طولون» از دو برادر دیگر ایشان که «ابوالقاسم» و «عیسی» نام داشتند نیز استفاده می نمود و همه برادران از خاصان او شدند و در او نفوذ یافتند و اعتماد کامل او را به خود جلب نمودند.

این اشخاص از ناصبی های سرسخت و بیش از هر کس از بنی هاشم روی برگردان بودند.

«یوسف بن ابراهیم» دوست «ابراهیم بن المهدی» نقل می کند:

هنگامی که «علی بن محمد ابی المهاجر» بامباهات از پدرش یاد می کرد و برتری او را در فضل و هنر تعریف می نمود، شنیدم «ابراهیم بن المهدی» به او گفت: «عبدالحمید» شوم ترین نویسنده روی زمین بود، زیرا وقتی وزارت «مروان» را عهده دار شد که نه فقط نحسی او موجب نابودی خویش شد بلکه حکومت «بنی مروان» را نیز بکلی از میان برداخت و سبب کشته شدن «مروان» گردید.

«احمد بن محمد» معروف به «ابن نصر» و «ابن الأعجمی»، چنین نقل میکند: «حسن بن محمد» تا زمان وفات «احمد بن طولون» منشی گری او را می کرد و «خمارویه» پس از پدر او را منکوب ساخت و به زندان انداخت.

یکی از کنیزان «حسن بن محمد» به نام «نبات» برایم نقل کرد که «خمارویه» دستور داد تا او و همه کنیزان «حسن» را حاضر کردند. میان ایشان کنیزی بود بنام «بدعة» که نزدا و عزیز بود. «خمارویه» از او خواست تا برایش آواز بخواند. «بدعة» خواهش او را رد کرد. «خمارویه» خدمتکار خود را بنام «سوار» صدا زد و چیزی آهسته به او گفت. «سوار» از آنجا بیرون رفت و کمی غیبت کرد. سپس برگشت و سر «حسن بن محمد» را با خود آورد و در دامان کنیزك گذاشت. چون «بدعة» چشمش به آن سر افتاد فریادی کشید و همه ما نیز به فغان افتادیم. آنگاه به دستور او ما را از حضورش بیرون راندند.

«بکر بن ماهان» که کنیه اش «ابوهاشم» بود نزد «ابراهیم بن امام» برای داعیان نامه می نوشت. وی دختر خورا به زناشوئی «ابی سلمة بن سلیمان»، غلام «بنی حارث بن کعب» که بنام «ابوسلمة الخلال» معروف بود، در آورد. می گویند این نام به خاطر اشتغال او به ساختن سر که بود. اما «ثعلب» نقل از «ابن الأعرابی» می گوید نام وی به غلاف شمشیر (خلل السیوف) نسبت داده شده است و به این جهت او را خلال خواندند. و می گوید عرب کسانی را که غلاف شمشیر می سازند خلال می نامند. او در تأیید این نظر به این گفته شاعر استناد نموده است:

أخلق الدهر بجوّ طلا
مثل ما اخلق سيف خلا

«روزگار بر آمدگی های صورت را مانند شمشیری که غلاف را پیوسته کند
و فرسوده ساخته است».

وقتی «ابوهاشم» در بستر مرگ افتاده بود نامهای بد ابراهیم امام نوشت و به او خبر داد؛ «این نامه در نخستین روز از روزهای آخرت و آخرین روز از روزهای دنیا نوشته شد و او «حفص بن سلیمان» را جانشین خود ساخته است.

«ابراهیم» بد «ابی سلمة» نامه نوشت و دستور داد امور یدران را بر عهده بگیرد. و نیز بد مردم خراسان نوشت کار ایشان را بد «ابی سلمة» واگذار نموده است. «ابوسلمة» بد خراسان رفت و مردم فرمان او را پذیرفتند. خمس اموات خود و همچنین هزینه های شیعیان را بد او تسلیم نمودند. مکاتبات بد امام با جانب داعیان «طلحة بن زریق» برادر «مصعب بن زریق» بد او رسید. امام اینها را انجام می داد. او نیز نامدهای امام را برای داعیان می خواند. اینها بد امام «ابو منصور» بود.

«مهلهل بن صفوان» غلام زنی بود که بد داعی بن عبدالله بن العباس اعلام

(۱) در نسخه اصل نوشته شده است: «والقیم نامهم وقرانها لکنها لیسوا بیهة»

می گوید: آنچه را که در هاشم نوشته ام صحیح است بدین شکل و بدین احوال و بدین احوال
عن الدعاء والقیم بقرانها لکنها لیسوا بیهة.

داشت و در زندان به خدمت «ابراهیم بن امام» گماشته شده بود و برای او نامه می نوشت. این زن تا هنگام قتل «ابراهیم» بدست «مروان» در خدمت او بود. هنگامی که «ابن هبیره» (یزید بن عمر بن هبیره الفزاری) شکست خورد و به «واسط» رفت، در کوفه بر «حمید» و «حسن» فرزندان «قحطبة» وارد شد (یازدهم محرم سال یکصد و سی و دو هجری). ایشان «اباسلمة» را آشکار کردند و ریاست را به او واگذار نمودند و او را وزیر آل محمد نامیدند. وی کارها را رو برآه و اداره کرد و امامت هاشمی را اعلام نمود، اما خلیفه خوانده نشد.

«ابو مسلم» نامه های خود را برای او به این عنوان می نوشت: «به امیر حفص بن سلیمان وزیر آل محمد از جانب عبدالرحمن بن مسلم امیر آل محمد». چون «ابو مسلم» در خراسان تبلیغ خود را آشکار ساخت و بر آن منطقه تسلط یافت «ابو صالح کامل بن مظفر» را برای نویسنده گی کار دیوان های خود و اداره امور بیت المال تعیین نمود و نگارش نامه ها را به «اسلم بن صبیح» واگذار کرد.

«ابراهیم» در زندان «مروان» برای خانواده خود نگران بود وی «ابوالعباس» را به ولایت عهده و خلافت بعد از خود گماشت و به او فرمان داد تا نزد «ابوسلمة» به کوفه رهسپار شود و به خانواده خود نیز دستور داد همراه او بروند و سخنانش را اطاعت کنند. ایشان را نیز از خبر مرگ خود آگاه ساخت. «ابوالعباس» عبدالله بن محمد» همراه با «ابوجعفر» برادر و «داود» و «عبدالله» عموهای خود و «عیسی بن محمد بن علی» و «موسی بن داود بن علی» و «یحیی بن جعفر بن تمام بن العباس» با گروهی دیگر از پیروان عزیمت نمودند. چون نزدیک کوفه شدند «ابوالعباس» «ابراهیم بن سلمة» را نزد «ابوسلمة» فرستاد و او را آگاه ساخت. «ابوسلمة» آنان را برای این مسافرت سرزنش نمود و گفت: شتاب کرده و خود را به مخاطره انداختداند. اکنون در «قصر مقاتل» (۱) - در دو منزلی کوفه - اقامت گزینند تا او در کار خود بیندیشد. «ابراهیم» نزد ایشان بازگشت و این پیام را آورد.

(۱) یا قوت در معجم البلدان می نویسد قصر مزبور میان «التمر» و «شام» است و آن را

به «مقاتل بن حسان» نسبت می دهد.

آنگاه به «ابی سلمة» نوشتند: ما در بیابان هستیم و از سربازان شام که به قصد ما می‌باشند در امان نیستیم. زیرا آنها اکنون در «هیت» و در سه منزلی ما اقامت دارند. سپس از او خواستند به آنان اجازه دهد وارد کوفه شوند و به آنجا پناهنده شوند. «ابوسلمة» با بی‌میایی به ایشان اجازه داد و نزد «بنی اود» در خانه «ولید بن سعد الجمال» غلام «بنی هاشم» منزلشان داد و تا دو ماه خبر ایشان را از همه سران و شیعیان پنهان داشت. در آن هنگام سربازان «ابوسلمة» در «حمام اعین»^(۱) بودند. خود او نیز در آنجا اقامت گزید و عمال خویش را در کوه و دشت پخش کرد و دیوان‌ها را نزد خود تنظیم نمود و مکاتبات میان او و خارج همچنان جریان داشت:

«ابوسلمة» به همراهان خود شام و ناهار می‌داد و از ایشان پذیرائی می‌کرد. او همیشه به اسلحه و اسب مقید بود، اما به لباس خود علاقه‌ای نشان نمی‌داد. «ابوسلمة» مردی خوش بیان بود و در علوم و اخبار و شعر و جدل و تفسیر قرآن تبحر داشت. او بسیار جدی بود و سخنان خود را با دلیل ایراد می‌کرد. چون در گذشت «ابراهیم امام» بر «ابوسلمة» محقق شد، او با چند تن از شیعیان علی (ع) ملاقات نمود و درباره انتقال امر خلافت به اولاد علی (ع) با ایشان گفتگو کرد و برای سه کس نامه نوشت تا کار را بدینکلی از ایشان واگذار کند و با او پیمان خلافت ببندد. آن سه تن «جعفر بن محمد» (ع) و «عبدالله بن حسن» و «عمر بن علی بن الحسین» بودند. نامه‌ها را به مردی داد و به او امر کرد نخست «جعفر ع» را ملاقات کند، و چنانکه او مفاد نامه را پذیرفت دو نامه دیگر را پاره کند، و اگر نپذیرفت به دیدن «عبدالله بن حسن» برود. هر گاه نپذیرفت نامه سوم را پاره کند و در غیر آن صورت به سراغ «عمر بن علی» برود. فرستاده مزبور به «مدینه» رفت و نامه عنوان «جعفر بن محمد ع» را پاره داد، اما «جعفر ع» بی آنکه آن را بخواند در چراغ سوزانید و گفت: جواب همین است که دیدی.

(۱) حمام اعین، واقع در کوفه و به «اعین» غلام «سعد بن ابراهیم» منسوب است.

پس از آن، فرستاده «عبدالله بن حسن» را ملاقات نمود. او نامه را پذیرفت اما «جعفر بن محمد ع» او را از این کار بر حذر داشت و گفت چنین کاری را نکنند، و خاطر نشان کرد که مردم خراسان شیعه نیستند و «ابوسلمة» فریب خورده و جان خود را به خطر انداخته است.

مردم خراسان نسبت به «ابی سلمة» بدگمان شدند و گفتند: یا اباسلمة. ما نه بخاطر تو از درون خراسان بیرون آمدیم و نه ترا دعوت نمودیم، نه تو امام ماهستی. ایشان همین وضع را با او داشتند تا آنکه «محمد بن ابراهیم الحمیری» که کنیه اش «ابو حمید سمرقندی» بود. به قصد «کناسه»^(۱) بیرون رفت. او قبلاً با «خوارزمی» ملاقات کرده بود. وی غلامی بود که به «ابراهیم امام» هدیه شده بود. «ابو حمید» از او خبر خواست. او جریان را برایش نقل نمود. سپس نزد «ابوالعباس» و خانواده اش رفت و از «ابراهیم امام» پرسید. به او گفته شد وی در گذشته است. «ابو حمید» این پیش آمد را به او تسلیم گفت. سپس سراغ «ابن الحارثیه» را گرفت. حاضرین به «ابوالعباس» اشاره کردند. «ابو حمید» او را به عنوان خلیفه سلام داد و دست و پایش را بوسه داد و بیعت کرد. آنگاه عات اقامت آنان را در آنجا پرسید. گفتند «اباسلمة» آنان را در حدود دو ماه است در آن خانه منزل داده است. «ابو حمید» به «موسی بن کعب» و «ابوالجهم» و «محمد بن صول» و «سام بن محمد» و «نهار بن حصن» خبر داد و همگی با همراهمان شان مسلحانه نزد «ابوالعباس» رفتند و با او بیعت نمودند. «ابوالجهم» به «ابو حمید» دستور داد از مردم جلوگیری کند. چون خبر به «ابوسلمة» رسید با همراهمان سوار شده به آنجا رفتند. اما درب به روی آنان بسته شد. همراهمان «ابوسلمة» خواهش نمودند در را باز کنند و گفتند: وزیر آل محمد. اما ایشان کلمات زننده ای به «ابوسلمة» گفتند. «ابو حمید» گفت: درب را برایش باز کنید تا خدا آنچه را که برخلاف میل او است به او نشان بدهد. آنگاه «ابوسلمة» وارد

(۱) «کناسه» محلی در خارج شهر کوفه و مخصوص بازار و مسابقه های ادبی مانند «مرید»

(شترخوان بصره) بود.

خانه شدورو به قبیلہ نمود و سجدہ کرد. سپس سلام داد و دست و پای «ابوالعباس» را بوسید و از او معذرت خواست. «ابوالعباس» گفت: یا اباسلمة عذر تو را بدون سرزنش پذیرفتیم. تو حق بزرگی بر ماداری و سوابق تو در حکومت ما مورد سپاسگزاری و لغزش تو قابل گذشت است. به اردوگاہ خویش برو تا تزلزل در آن روی ندهد. سپس «ابوسلمة» به اردوگاہ خود واقع در «حمام اعین» رهسپار شد. «ابوسلمة» دو ماہ و نیم کارها را تنها اداره می کرد تا آنکہ کار شیعه نمایان شد. «خالد بن برمک» در اردوی «قحطبة» کار خراج کلیة شهر ستانہائی را کہ «قحطبة» فتح نموده بود بر عہدہ داشت و کارهای مربوط بہ غنائم را اداره می کرد و آنها را میان سربازان تقسیم می نمود. گفته می شد در خراسان کسی نبود کہ دست دہش «خالد» بہ سوی او دراز نشدہ و بر او منت ننہادہ باشد. زیرا او خراج را قسطی کردہ بود و در این باب با مؤدیان خوش رفتاری می نمود.

ہنگامی کہ «ابن ضبارة» کشتہ شد «خالد» ہمراہ «قحطبة» بود. «قحطبة» بہ اشتباہ سر دیگری را بجای سر «ابن ضبارة» برای «ابومسلم» فرستاد. پس از آن سر او را از روی نقش انگشترش شناخت و خواست آن را نیز برای «ابومسلم» بفرستد، اما «خالد بن برمک» او را از این کار بازداشت و گفت: اگر چنین کنی اولی و دومی را بی ارزش و بیہودہ ساختہ ای.

بطوریکہ «عبدالملک بن صالح» و خود «صالح صاحب مصلی» در روز واقعة «ابن ضبارة» نقل کردہ اند، «خالد» در آن روز نظر وزیر کی شایان تحسینی از خود نشان داد. بدین شکل کہ او در یکی از بلندی های قریبہ بہ «میدان» «قحطبة بن شیب» در آنجا پیادہ شدہ بودند قرار گرفت. تاکہ چندی کہ از حیوانات وحشی از آہو و گاومیش پیش آمدند و میان سربازان رفتند. «خالد» بہ «قحطبة» گفت: ای امیر، بہ ما روی آورده اند. فرمان آمادہ باش بدہ. «قحطبة» از این سخن بہ شکفت آمد. «خالد» گفت: سر کہم کلام من مباح نہ فرمان بدہ تا سربازان آمادہ باشند. «قحطبة» چنین کرد و «ابن ضبارة» ایشان را

در اردوگاه خود یافت و کار او و همراهانش یکسره شد. چون جنگ به پایان رسید سبب کلام «خالد» از او سؤال شد. گفت: دیدم حیوانات وحشی میان سر بازان ما آمده اند، در صورتی که بنا بر معمول آنها باید گریزان باشند. از اینرو دانستم آمیزش آنها با سر بازان به خاطر پیش آمد وحشتمناک تری است که برای آنها روی داده است.



زمان ابوالعباس السفاح

وقتی با «ابوالعباس» بیعت بسته شد (و) (۱) «خالد بن برمک» برای مبیعت با او حضور یافت «ابوالعباس» چون فصاحت او را دید کمان کرد که از اصل عرب است . گفت: این مرد کیست؟ گفت: بنده شما «خالد بن برمک» سپس داستان خود را برایش نقل کرد و گفت: من آنچه نامم که «کمیت بن زید» گفته است:

و مالی الآ آل ، احمد شیعة
و مالی الا مشعب الحق مشعب
«من فقط شیعة خاندان احمدم
و طریقہ حق بگا ندر اہم است

«ابوالعباس» را از او خوش آمد و او را به کار خودش که اداره امور غنائم بود گماشت . سپس کارهای دیوان خراج و دیوان جند (سپاه) را بدو واگذار نمود . «خالد» در وظیفه خود دوست داران بسیاری پیدا کرد و اثر نیکوئی از خود به جای گذاشت ،

در دیوانها معمول بود کارها را در اوراق ثبت می کردند و «خالد» نخستین کسی بود که ثبت در دفاتر را معمول کرد و از خاصان «ابوالعباس» شد و مقام وزارت را احراز نمود . «ابوالعباس» دختر خود «ربطه» را به «خالد بن برمک» داد تا همسرش «ام خالد بنت یزید» او را از شیر دختر خالد بن برمک بشیر بدهد . «ام سامه» همسر «ابوالعباس» نیز به نوبه خود «ام یحیی» دختر «خالد» را از شیر دختر خویش ربطه تغذیه نمود . یک روز «ابوالعباس» به «خالد بن برمک» گفت: ای پسر برمک! تا تو مرا بنده خود نساختی رضایت ندادی . وی از این کلام به وحشت آمد و ساوت کرد . سپس گفت: من بنده

(۱) برای ارتباط کلام افزوده شد .

امیر المؤمنین ہستم . «ابوالعباس» گفت : «ریطہ» و «ام بیحیی» در یک رختخواب بودند و روی آنها پس رفت و من لحاف را روی آنها کشیدم . «خالد» دست «ابوالعباس» را بوسید و سپاسگزاری کرد . او همچنان نزد وی در مقام خود باقی بود تا آنکہ «ابوالعباس» در گذشت .

«ابوجعفر» کہ از جانب «ابوالعباس» برای گرفتن بیعت از «ابومسلم» و ہمراہانش بہ خراسان رفتہ بود پس از اتمام این کار در ماہ جمادی الاولی سال یکصدوسی و دو ہجری نزد «ابوالعباس» باز گشت . «ابوالعباس» از «ابوسلمة» نگران بود . «داود بن علی» بہ او گفت : اگر کاری بکنی کہ «ابومسلم» بہ وحشت افتد بہ نظر من از او در امان نخواہی بود . بہتر آنست کہ بہ او نامہ بنویسی و او را از وضع «ابوسلمة» آگاہ سازی ، آنکاہ «ابوالعباس» بہ «ابومسلم» نامہ نوشت و از مکاتبہ «ابوسلمة» با اولاد «علی» و دعوت او بہ نفع ایشان وی را آگاہ ساخت . سپس «ابومسلم» «مرار بن انس الضبی» را برای کشتن «ابوسلمة» فرستاد . چون نزد اورقت «ابوالعباس» سہ روز پیش از کشتن او فرمان داد تاجار کشیدند کہ امیر المؤمنین از «ابوسلمة» راضی و خوشنود شدہ است . آنکاہ یک روز پیش از قتل او را دعوت کرد و خلعت داد و شب را با او بسر برد . «ابوسلمة» شب ہنگام از نزد «ابوالعباس» بہ قصد خانہ خود بیرون رفت . «مرار بن انس» و «اسید بن عبد اللہ» کہ در کمینش بودند او را بہ قتل رسانیدند . آنکاہ دروازہ های شہر بستہ شد و بہ «ابوالعباس» خبر دادند کہ «ابوسلمة» بہ دست خوارج کشتہ شدہ است . «ابوالعباس» گفت : خدا او را بہ رو بہ زمین انداخت (۱) . «ابوسلمة» در ماہ رجب سال یکصدوسی و دو ہجری کشتہ شد .

«ابوالعباس» ادارہ امور املاک «مروان» و خانوادہ اش را بہ «عمارہ بن حمزہ بن میمون» غلام «ابن عباس» و از اولاد «ابولبابہ» واگذار نمود . «عمارہ» مردی با سخاوت و دہش و باہمت و بزرگواری بود و صفات نیکوئی داشت . وی در نظر

(۱) فقال: «للیدین ولللم»، این عبارت را در بارہ کسی کہ بہ او سوء قصد شدہ است

می گویند یعنی خدا او را بادودست و دہان بر زمین انداخت .

«ابوالعباس» عالیقدر و ارجمند و بسیار پاک شناخته شده بود. یک روز میان «ابوالعباس» و «ام سلمة» همسرش که دختر «یعقوب بن سلمة المخزومی» بود گفتگوئی شد و «ام سلمة» به کسان خود افتخار نمود. «ابوالعباس» به او گفت: من اکنون بدون مقدمه یکی از غلامان خود را که میان کسان تو مانند ندارد احضار می کنم. سپس دستور داد تا بی درنگ «عمارة بن حمزه» را در وضعی که بود حاضر کنند. فرستاده برای احضار نزد او رفت. «عمارة» خواست لباس خود را عوض کند، اما فرستاده به او مهلت نداد و او را نزد «ابوالعباس» برد. در آن هنگام «ام سلمة» پشت پرده نشسته بود. «عمارة» بالباس ساده و ریش ژولیده و آغشته به عطر بطوری که موهایش سیخ شده بود وارد شد. او موی خود را پوشانید و گفت: یا امیر المؤمنین. نمی خواستم مرا در این وضع ببینی. «ابوالعباس» عطر دانی را که پیش روی خود داشت نزد او انداخت. «عمارة» گفت: یا امیر المؤمنین! آیا جانی برای آن در ریش من باقی مانده است؟ «ام سلمة» کردن بندگراں بهائی را که نزد خود داشت بیرون آورد و بد خدمتکار داد و گفت: این کردن بندرا باو بده و بگو من آن را باو هدیه نمودم. «عمارة» آن را در دست خود گرفت و گفت: یا ابوالعباس! متشکرم. سپس آن را در برابر او گذاشت و برخاست و رفت. «ام سلمة» به «ابوالعباس» گفت: کردن بندرا فراموش کرد. «ابوالعباس» به خدمتکار گفت: خودت را به او برسان و بگو این مال تو است چرا آن را بر جای گذاشتی؟ وقتی خدمتکار این پیام را به او رسانید «عمارة» گفت: اگر راست می گوئی این کردن بند مال تو باشد. خدمتکار با کردن بند بر کشت و جریان را به «ابوالعباس» گفت. پس دادن آن به «ام سلمة» خودداری کرد و گفت «عمارة» آن را به من بخشیده است. عاقبت «ام سلمة» آن را باده هزار دینار از خدمتکار خرید. «عمارة» بن حمزه» می گفت: هر روز در خانه من دو هزار قرص نان بخته می شود و ده هزار نهد و نود و نه قرص آن حلال خود می شود و یک قرص باقی که من خود می خورم حرام است و برای این کار به خدا یمن می برم. او نیز می گفت: اینک مردم می گویند فلانی اسباب خاندان است بسیار

شکفت آور است، زیرا او سگک خانه می باشد

در زمان «رشید» آب (دجله) (۱) بالا آمد. در آن هنگام «رشید» به شکار رفته بود و «یحیی بن خالد» در بغداد اقامت داشت. وی همراه با سران سوار شد تا ایشان را برای حفظ نقاطی که در خطر آب بودند بگمارد. سپس ایشان را به نقاط مختلف پخش کرد و دستور داد تا سدهای موقت (۲) برپا کنند. «یحیی» خود به خانه ها رفت و فشار و زیادی آب را زیر نظر گرفت. جمعی از مردم گفتند: مانند این طغیان را هرگز ندیده بودیم. «یحیی بن خالد» گفت: من مانند آن را در یکی از سال های گذشته دیده ام. در آن وقت «خالد» مرا برای کار یکی از مردم مهم خراسان نزد «عمار بن حمزه» فرستاده بود. آن شخص نامه ای به «خالد» نوشته اظهار داشته بود املاکش واقع در ری بدون درآمد مانده و ویران شده و کارش زار گردیده است و بهتر است به رعایت حال او مالیاتش که دو بیست هزار درهم بود برای یک سال به عقب افتد تا بتواند املاک خویش را آباد کند و مالیات مزبور را سال دیگر بپردازد. «خالد» چون نامه او را خواند غمگین شد و دانست که «ابو جعفر» او را برای دریافت مالیات بدهی زیر فشار گذاشته است و او آنچه داشته داده و از تمام برادرانش کمک گرفته است. سپس به من گفت: فرزندم، چه کسی می تواند در کار این مرد به او کمک کند؟ گفتم: نمی دانم. گفت: آری. «عمار بن حمزه». نزد او رفته وضع این مرد را برایش تعریف کن. من نزد او رفتم. در آن هنگام آب دجله بالا آمده و به سمت غربی دجله سرازیر شده بود. وقتی بر او وارد شدم در بستر خویش آرمیده بود. موضوع را به او گفتم. گفت: فردا در دهانه پل (جسر) منتظر من باش. دیگر چیزی نگفت. من با پای خسته و سنگین برخاسته نزد «خالد» رفتم و به او گزارش دادم. گفت: فرزندم، عادت او چنین است. چون صبح شد به میعاد گاه او برو. من صبح روز بعد در دهانه جسر ایستادم. در آن

(۱) برای ارتباط کلام افزوده شد.

(۲) «وامر با حکام المسنیات». مسنیات با (تشدیدن) چیزی است که برای حبس آب و جلوگیری از سیل برپا می شود.

شب آب دجله بطور شکفت آوری بالا آمده و پلها را بریده بود. مردم در دو سوی دجله ایستاده طغیان آب را تماشا می کردند. در آن هنگام قایقی پیش آمد و امواج آب آن را گاه به گاه نمایان و پنهان می ساخت و مردم می گفتند: غرق شد. غرق شد. نجات یافت. نجات یافت. تا آنکه به ساحل نزدیک شد و دیدم «عمار بن حمزه» و یک قایق ران در آن نشسته اند. او چهار پایان و غلامان خود را در مکانی که سوار قایق شده بود بجای گذاشته بود. چون او را دیدم بزرگواری او در نظرم جلوه کرد و خاطر من آسوده گردید. پائین شدم و نزد او رفتم و گفتم: فدایت شوم. چگونه در این روز؟ سپس دستش را گرفتم. گفت آیا برخلاف وعده ای که به تو داده ام رفتار کنم؟ برادرزاده اسبی برایم جستجو کن تا کرایه کنم. گفتم اسب مرا سوار شو. گفت: تو سوار چه می شوی؟ گفتم: اسب غلامم. گفت: آن را بیاور. آنگاه اسب خود را نزد او پیش بردم و سوار شد و من اسب غلامم را سوار شدم.

«عمار» برای دیدن «ابوعبیدالله» که در آن وقت کار خراج را بر عهده داشت رفت. در آن هنگام «منصور» به سفر رفته و «مهدی» در بغداد جانشین او بود. چون «عمار» بادر بان «ابوعبیدالله» رو برو شد وی او را تا میان خانه برد. من نیز همراه او شدم. وقتی «ابوعبیدالله» او را دید از جای برخاست و او را بجای خود نشانید و در مقابلش نشست. «عمار» از وضع آن شخص برایش گفت و از او خواست تا مالیاتی را که دویست هزار درهم بود حذف کند و دویست هزار درهم از بیت المال به او پیش پرداخت نماید که در پایان سال آن را برگرداند. «ابوعبیدالله» گفت: این کار برایم امکان ندارد. اما خراج آمدن به سال دیگر موکول می کنم. گفت: بجز آنچه تقاضا نمودم چیزی نمی خواهم. «ابوعبیدالله» گفت: چیزی جز این بخواه تا بتوانم حاجتش را بر آورده کنم. اما «عمار» نپذیرفت و «ابوعبیدالله» را کمی سرزنش نمود و بر پاخواست. «ابوعبیدالله» آستینش را گرفت و گفت: من این را از دارائی خودم می دهم. سپس «عمار» در جای خود

نشست و «ابوعبیدالله» نامه‌ای به مأمور مالیات نوشت و دستور داد خراج آن شخص را برای يك سال حذف کند و آن را از حساب وی دریافت نماید و دو بیست هزار درهم نیز به او مساعدت دهد و سال بعد از او پس بگیرد. من نامه را گرفتم و از آنجا بیرون شدم. پس از آن به «عمارة» گفتم: خوبست نزد برادرت بمائی و در میان این آب خروشان از دجله نگذری. گفت: ناچارم بروم. آنگاه تا کنار رود همراه او شدم و همچنان ایستادم تا از آب گذشت.

«ابوالجهم بن عطیة» به نیابت از جانب «ابومسلم» نزد «ابوالعباس» بود. چون روش «ابومسلم» بر «ابوالعباس» گران آمده بود، زیرا زیاد با او مخالفت می کرد و از امرش سرپیچی می نمود، به «ابوالجهم» گفت: به او نامه بنویس و اشاره کن که از ما اجازه حضور بخواهد تا با ما تجدید عهد کند. «ابوالجهم» همین قسم به او نوشت. «ابومسلم» نظر «ابوالجهم» را پذیرفت و نامه‌ای به «ابوالعباس» نوشت و از او اجازه حضور خواست. اما «ابوالعباس» تقاضایش را نپذیرفت و گفت: خراسان تاب دوری و خروج ترا ندارد. چون يك ماه گذشت به «ابوالجهم» گفت: نامه دیگری مانند نامه پیش به او بنویس. «ابوالجهم» چنین کرد و «ابومسلم» بار دیگر اجازه خواست و «ابوالعباس» باز به او اجازه نداد و پاسخ داد: آمدن امیر المؤمنین نزد تو آسان تر از آنست که به تو اجازه آمدن داده شود و از آنچه که خدا به صلاح می داند باز بمائی. پس از یکماه به «ابوالجهم» گفت: نامه را تکرار کن و با او بنویس و اشاره کن که شوق و علاقه خود را برای دیدن نعمت‌های خدا نزد ما و برای آنکه در میان ما باشد اظهار نماید. «ابوالجهم» چنین کرد و «ابومسلم» «ابوصالح کامل بن مظفر» را به جای خود برای کار خراج و دیوان‌ها گماشت و کارهای مربوط به جنگ را به گروه دیگر واگذار کرد و خود نزد ابوالعباس رفت و با او ملاقات نمود. سپس اجازه حج خواست و به او اجازه داده شد.

«ابوالعباس» از توجہ «خالد» بہ اہمیت و ہیبت سربازان «ابومسلم» نگران بود. «خالد» در آن زمان کار دیوان های اورا اداره می کرد. «ابوالعباس» بہ «خالد» گفت بہ «ابومسلم» دستور بدهد تا سربازان خویش را بہ معرض نمایش در آورد و آن عدہ را کہ از مردم خراسان نیستند از میان سربازان حذف کند. «ابومسلم» پذیرفت و خود در نمایش حضور یافت و تعداد زیادی از سربازان را کہ خراسانی نبودند از میان ایشان بیرون کرد. روز دوم عدہ دیگری را از میان آنان بیرون راند. چون روز سوم سربازان را احضار نمود هیچ کس حاضر نشد. اودوبارہ آنان را خواست، باز ہم کسی بر نخاست. بارسوم نیز کسی بہ او پاسخ نداد. سپس مردی بہ او گفت: ای مرد. چرا سہ روز است مردم را بیرون می رانی؟ گفت: من ہر کہ را کہ از مردم خراسان نباشد بیرون می کنم. گفت بنابراین باید از خودت شروع بکنی. زیرا تو اوصافہائی هستی و خویشتن را داخل خراسانی ہا کردہ ای. «ابومسلم» از مجلس برخاست و گفت: این چیزی است کہ شب دربارہ آن حکم خواہم کرد و بدگوش تو خواہد رسید. «ابومسلم» دانست کہ چہ قصدی در بارہ اش دارند. چون «ابوالعباس» از این خبر آگاہ شد خوشحال گردید.

کارهای کوفہ را «داود بن علی» اداره می کرد. یکبار «طریق بن اسماعیل» نامدای بدعنوان «داود» بدمنشی اوداد و در آن تقاضا نمود حاجتش را بر آورد. او گفت: این خواہش تو ہمراہ با تقاضای یکی از اشراف است. «طریق» گفت:

فقد است بمنزلہ الصیاد	تحتل بحاجتہ واشدد قواہا
اضربہا مشا، کہ الرضاع	اذا راضعتہا بلبان اخری
و انا کم مکاشفہ القناع	فدونک فاغتنم شکری و شعری

«این احتیاج را بر آور و آن را تأیید کن زیرا مانند ما کسی است.» اگر آن را با آب ملک دیگری بیاری بدمنشی مشارکت در این کار برای آن

زیان آور خواهد بود. اینک تشکر و شعر مرا غنیمت بدان و از بالا رفتن پرده
بر حذر باش.»

آنکاه عریضه اش را جدا کرد و حاجتش را بر آورد .

زمان منصور

برای «منصور» «عبدالملك بن حمید» غلام «حاتم بن النعمان الباهلی» کتابت می کرد. وی اهل «حران» و از نویسندگان قدیمی بود. «عبدالملك» يك روز در هنگام بیکاری همراه با «عبیدالله بن نعمان» غلام «ثیف» و دو مرد دیگر زیر درخت انجیری نشسته بودند. در آن موقع حکومت امویان از میان رفته و بدست عباسیان افتاده بود. ایشان بایکدیگر می گفتند: چه خوب بود ما بديك مرد با قدرت و نفوذ دسترسی می یافتیم و به سوی او می رفتیم، و در خدمتش می بودیم، و روزی ما و خانواده مان را تأمین می کرد. یکی از ایشان گفت: شاید خداوند متعال این وضع را برای ما یا یکی از ما فراهم کند و به ما لطف بفرماید. آنگاه بایکدیگر قرار گذاشتند که هر گاه یکی از آنان در خدمت سلطانی در آمد به دوستان خود همراهی کند. در آن وقت «منصور» به يك نفر منشی احتیاج داشت و «عبدالملك بن حمید» به او معرفی شد. وی دستور داد تا «عبدالملك» را احضار کنند. چون حضور یافت «منصور» منشیگری و کارهای دیوانی خود را به او واگذار نمود. «عبدالملك» دوستان خود را به یاد آورد و آنان را احضار کرد و به هر يك کاری داد و همگی شان ثروتمند شدند و روزگار خوشی یافتند. از اینرو آنان را یاران انجیر نامیدند.

يك وقت «ابودلامه» شعر زیر را بنصور سرای مرود:

هبت تعاتبني من بعد رقتها	أم الدلامه لما حاجها الجزع
قالت تبغ لنا نخلا ومزدرعا	لما لجيرا لنا نخلا ومزدرع
خادع خليفتنا عنها بمسألة	ان الخليفة للسؤال يتخذ

«أم الدلامه» چون از خواب برخاست باین خاش و جوش خروش مراسم زانش

کنان گفت : ما هم مانند همسایگان خود نخلستان وزمین زراعتی لازم داریم .
خلیفه را فریب بده و مورد نیاز ما را از او بخواه زیرا خلیفه در برابر سائلان
فریب میخورد . «ابوجعفر» چون این شعر را شنید به «عبدالملك» دستور داد
پانصد جریب زمین دایر و پانصد جریب بایر (۱) به او تخصیص بدهد .

«ابودلامه» گفت : زمین دایر (عامر) را دانستم اما بایر (غامر) بر من
معلوم نشد . گفت : آن زمینی است که آب ندارد و بازحمت و سختی آبیاری
می شود . «ابودلامه» گفت : یا امیر المؤمنین وای حاضرین ! شاهد باشید که من
همه بیابان بنی اسد را به «عبدالملك» بخشیدم . «منصور» خندید و گفت : عبدالملك .
تمام را از زمین های دایر به او بده . «ابودلامه» به «ابوجعفر» گفت . اجازه می دهی
دستت را بیوسم ؟ «منصور» نپذیرفت و او را از این کار منع نمود . «ابودلامه» گفت :
چیزی کم زیان تر از این کار که مرا منع نمود برای عیالم نبود .

«عبدالملك بن حمید» مقام و منزلت خاصی نزد «ابوجعفر» داشت و گاهی در
برابر «منصور» تعلق می ورزید و این وضع برای «منصور» که با صوابدید او عمل
می کرد گران می نمود و به «عبدالملك» دستور داده بود هر وقت از حضور او غیبت
می کند دیگری را به جای خود بگمارد . «عبدالملك» «ابوایوب موریانی» را
تعیین نمود .

او نوجوانی از یکی از قراء اهواز به نام «موریان» بود و «سلیمان بن مخلد»
نام داشت ، کنیه «سلیمان» «ابو مخلد» بود . سلیمان مردی ظریف و خوش قلب بود
و آنچه را که «ابوجعفر» از او می خواست با تانی و آرامش انجام میداد و از هر رشته
از علوم چیزی می دانست و میگفت : همه چیز را بجز فقه دیده ام ، اما فقه را هرگز
مطالعه نکرده ام . شیمی - طب - نجوم - حساب - و سحر و جادورا خوانده ام .
«ابوجعفر» بادیده احترام و مهر بانی به او می نگریست . «عبدالملك» به بیماری

(۱) خمسمائة جریب عامرة و خمس مئة جریب غامرة . مقدار جریب بنا بگفته «قدامة»

سه هزار و ششصد ذراع و به قولی ده هزار ذراع بوده است .

نقرس مبتلا شد و در خانہ بستری گردید . سپس کار و مقام «ابوایوب» نزد «ابو-جعفر» همچنان بالا گرفت تا اورا بہ مقام وزارت برگزید و تمام کارهای خویش را بہ او واگذار کرد . «ابوایوب» برادری داشت بہ نام «خالد» و دو برادرزادہ اش «مخلد» و «مسعود» نام داشتند . آنها ظریف و زیبا و از نعمت های زندگی بسیار برخوردار بودند .

«منصور» کار دیوان ہارا ہمراہ با وزارت بہ «ابی ایوب» واگذار کرد . وی در «منصور» بسیار نفوذ داشت و ہمہ کسان خویش را بہ کار گماشت ، تاجائی کہ مردم می گفتند : او «ابوجعفر» را تسخیر کردہ است . او ہر وقت میخواست نزد «منصور» برود عطری داشت کہ بہ سر و صورت خویش می زد . این عطر بہ نام «دھن ابی ایوب» معروف شدہ بود . خصوصیت «ابوایوب» با «ابوجعفر» بہ در حدای رسیدہ بود کہ «امسلیمان الطلحیۃ» هنگام تابستان یک مجلس مهمانی برای «ابوجعفر» ترتیب داد و آنرا با گل و عطریات و بیخ آرایش داد . چون منصور بہ آنجا رفت از زیبائی و هوای خنک مجلس خوشش آمد و بدو امسلیمان گفت : من از این مجلس سودی نمی برم ، گفت : برای چہ یا امیر المؤمنین . گفت : زیرا «ابوایوب» ہمراہ من نیست تا برایم سخن بگوید و مرا سرگرم بسازد . گفت : یا امیر المؤمنین ! من این مجلس را برای شادی تو آمادہ ساختم . بد سراغ ام بفرست . «منصور» بہ دنبال «ابوایوب» فرستاد و چون حاضر شد بدو گفت : «ابوایوب» ہر قدر شکوہ و لذت مجلس را دیدم از آن چیزی دستگیرم نشد تو آنکہ تو نزد من آمدی . آنکہ «ابوایوب» اورا دعا کرد و نزد او نشست .

چیزی کہ موجب مہر و علاقہ فرامان ابو جعفر بہ ابوایوب شد .

گردید پس از جانشینی «عبدالملک بن حمید» بر خایفہ تسلط یافت آن ہود کہ هنگام پیروزی «عبداللہ بن معاویہ بن عبداللہ بن جعفر بن ابی طالب» در زمان «مروان» بر اصفہان و قسمتی از فارس و اہواز ہمہ ہاشمی ہا را لاد عالمی علیہ السلام» و از بنی عباس و دیگران نزد اور فرقتند و اور کارهای خود از ایشان کمک

می گرفت. در آن زمان «ابو جعفر منصور» را به استان ایذج (۱) گماشت. «ابو جعفر» پولی گرفت و به وسیله حواله به دست «عبدالله بن عمر» به بصره فرستاد و چیزی برای «عبدالله بن معاویه» نفرستاد. سپس به قصد بصره به اهواز رفت. در آنجا «سلیمان بن حبیب بن مہلب» از جانب «مروان» حکومت می کرد. «سلیمان» کسانی برای مراقبت و تعقیب عمال «معاویه» که از آنجا میگذشتند گماشت. «ابو جعفر» نیز زیر نظر گرفته شد و دستگیر گردید و نزد «سلیمان بن حبیب» برده شد. در آن وقت «ابو ایوب موریانی» منشی «سلیمان» بود. چون «ابو جعفر» نزد «سلیمان» رفت وی به او گفت: پولی را که در آن خیانت کرده ای بیاور. گفت پولی نزد من نیست. «سلیمان» دستور داد تا شلاق زن حاضر شود. «ابو ایوب» گفت: ای امیر. او را زن. زیرا اگر خلافت در بنی امیه باقی بماند هرگز شایسته نخواهد بود که تو مردی از عبدمناف را تازیانه بزنی، و اگر حکومت به دست بنی هاشم افتد کشور اسلام از آن تو نخواهد بود. «سلیمان» خواهش او را نپذیرفت و چهل و دو تازیانه به «ابو جعفر» زد. چون به این میزان رسید «ابو ایوب» خود را به روی «ابو جعفر» انداخت و با اصرار از «سلیمان» خواهش کرد تا آن گه از زدن او دست کشید و به زندانش انداخت. به دنبال تازیانه خوردن و زندانی شدن «ابو جعفر» افراد قبیله «مضر» بپا خاستند و دسته جمعی به زندان حمله بردند و درهای آنرا شکستند و «ابو جعفر» را آزاد ساختند. «ابو جعفر» از اهواز بیرون رفت و رهسپار بصره شد. او این خدمت «ابو ایوب» را در نظر داشت و همواره آنرا به یاد می آورد و از او تشکر می نمود. . . «ابو ایوب» همچنان در اهواز بود تا آنکه «بنی عباس» قیام نمودند.

در زمان «مروان» «ما جسیس بن بہرام بن مردان شاه بن رازان فروخ یک چشم» منشی «عبدالله بن زیاد» (۲) نویسندگی «سلیمان بن حبیب» را بر عهده داشت. «رازان

(۱) کورة ایذج. کورة در فارسی استان است و هر کوره شامل چند ناحیه (طسوج) بوده.

ایذج میان خوزستان و اصفهان است.

(۲) شاید عبیدالله بن زیاد بوده باشد.

فروخ، حافظه بسیار قوی داشت و بر «عبدالله بن زیاد» مسلط بود. خانواده «زیاد» می گفتند در دیوان بصره آتش سوزی روی داد و همه آن سوخت. در آن زمان هشتاد هزار نفر از عشایر «مقاتله» و «ذریه» در بصره زیست داشتند. «راذان فروخ» نام همه ایشان را بجز نام يك زن از طایفه «بنی سلیم» که فراموش کرده بود بدون اشتباه از حفظ نوشت.

وقتی «ابو جعفر» «خالد بن برمک» را از کارهای دیوان معاف کرد و «ابو ایوب» را بجای او گماشت «خالد» را به ولایت فارس منصوب کرد. «خالد» دو سال در آنجا ماند. «ابو ایوب» بر علیه او دسیسه می کرد و «ابو جعفر» را تحریک می نمود که به او آسیب برساند و کوشش می کرد خالد را از نظر او بیندازد، زیرا خود به فضل و دانش «خالد» آگاه بود و از موقعیت او بیم داشت که مبادا «جعفر» او را به کار دیوانی که خود در دست داشت باز گرداند. «ابو جعفر» بر اثر تحریک فراوان «ابو ایوب» «خالد» را از فارس معزول کرد و تعقیب نمود و سه هزار درهم از او خواست. «خالد» بیش از هفتصد هزار درهم نداشت. اما «ابو جعفر» گفته او را نپذیرفت و دستور داد تمام پول را از او بخواهند. «صالح» صاحب مصلی پنجاه هزار دینار و «مبارک ترکی» يك هزار هزار درهم به او کمک نمودند. «خیزران» نیز به خاطر هم شیری «فضل» پسر «خالد» با «هارون» پسر خود يك قطعه جواهر به ارزش يك هزار هزار و دو بیست هزار درهم برای «خالد» فرستاد. چون خبر به «ابو جعفر» رسید و از صحت گفته «خالد» به اینکه جز آنچه گفته بود چیزی نداشت اطمینان یافت از مطالبه پول از او دست کشید. این امر بر «ابو ایوب» گران آمد و یکی از صرافان^(۱) را احضار نمود و پولی به او داد و او ارزش ساخت اعتراف کند که آن پول به «خالد» تعلق داشته است. سپس به «ابو جعفر» خبر داد که «خالد» نزد چه کسی پول دارد. وی صراف مزبور را خواست و راجع به پول از او پرسید. او اعتراف کرد که پول از آن «خالد» است. آنگاه «خالد»

(۱) احضر بعض الجهابذة.

را احضار نمود و در خصوص آن پول از او پرسید . «خالد» به خدا سوگند یاد کرد که هرگز پولی پس انداز نکرده و آن صراف را نمی شناسد . « ابو جعفر » «خالد» را در حضور خود نگاه داشت و دستور داد در آن باب تحقیق شود . سپس آن شخص نصرانی را (مقصود صراف است - مترجم) احضار نمود و گفت : آیا «خالد» را اگر بینی خواهی شناخت؟ گفت : آری یا امیر المؤمنین اگر او را بینم می شناسم . «ابو جعفر» رو به «خالد» کرد و گفت : خدا بر ائمت ترا آشکار ساخت و ما این پول را به سبب تو بدست آوردیم . سپس به مرد نصرانی گفت : این مرد که در اینجا نشسته «خالد» است . پس چگونه او را نشناختی؟ گفت : یا امیر المؤمنین . امان می خواهم . آن گاه حقیقت را برایش بیان کرد . از آن پس «ابو جعفر» هیچ يك از اظهارات «ابو ایوب» را درباره «خالد» نمی پذیرفت .

چون «ابو جعفر» مدینه السلام را بنا کرد آن را چهار قسمت نمود . يك چهارم آن را به «ابی ایوب» وزیر خود و يك چهارم را به «عبدالملك بن حمید» منشی خود واگذار کرد . «عبدالملك» يك آبادی در جهت غربی داشت که به نام «عبدالملك بن حمید» معروف بود . دو چهارم دیگر را به ترتیب به «ربیع» و «سلیمان» ابن مجالد» واگذار کرد . «ابو جعفر» تمام خزانه ها و دیوان ها و بیت المال ها را در سال یکصد و چهل و شش هجری به مدینه السلام انتقال داد .

یکی از منشیان «ابو ایوب» «محمد بن الولید» نام داشت . وی غلام «هشام» ابن عبدالملك» یا مروان بن محمد» بود . «محمد بن الولید» از خاصان «ابو ایوب» به شمار می رفت و در او بسیار نفوذ داشت . «ابو جعفر» غلام خود «طریف» را به کار چاپار مصر و شام و جزیره کماشت . «محمد بن الولید» در رشوه خواری بسیار حریص بود . يك بار به زبان «ابو ایوب» به «طریف» نوشت یکصد هزار دینار برایش بفرستد . او چنین کرد و «ابو ایوب» از آن آگاه نشد . «ابو جعفر» غلامی داشت به نام «مطر» که «ابو ایوب» او را از «حمید صیرفی» خریده و به «ابو جعفر» تقدیم داشته بود ، «ابو جعفر» او را آزاد کرد . اما «ابو ایوب» به او توجه داشت

وبه «ابوجعفر» پیشنهاد کرد که «طریف» را بر کنار کند و «مطر» را بجای او به خدمت بگمارد. «ابوجعفر» چنین کرد و او را مأمور ساخت به حساب «طریف» برسد. او نیز حسابش را رسیدگی کرد و خود او را هم در فشار گذاشت. «طریف» کینه «ابو ایوب» را به دل گرفت و پولی را که برایش فرستاده بود و علاقه او را به «مطر» به خاطر سپرد و چون به حضور «ابوجعفر» رسید نامدای را که «محمد بن الولید» از جانب «ابو ایوب» برایش نوشته بود به خلیفه داد. «ابوجعفر» پس از آنکه از مفاد نامه آگاه شد آن را به «ابو ایوب» داد. وی گفت: این خط منشی من و بامهر من است، اما من از چگونگی آن خبر ندارم. «ابوجعفر» گفت: چه بدتر که یکصد هزار دینار گرفته شود و کسی از آن باخبر نباشد. سپس «ابو ایوب» از نزد «ابوجعفر» بیرون رفت و «محمد بن الولید» را خواست و موضوع را از او پرسید. وی گفت: آری، این نامه به خط من است و به دستور تو آن را نوشتم. آنگاه با او مجادله کرد و او را به شکفت انداخت. «ابو ایوب» نخواست باز به او مراجعه کند تا مبادا بر علیه خودش فتنه جوئی کند. از اینرو او را به زندان انداخت و غدغن کرد هیچکس نزد او نرود تا خبری بد او نرسد و یا مطلبی از او به خارج نقل نشود و در نتیجه بر ضد خودش زمیند چینی نمایند. در آن هنگام «ابوجعفر» به کرمانشاه (قرمیسین) رفته بود. چون از کوفه بیرون رفت و به «حمام عمر» (۱) رسید «ابو ایوب» بد او گفت: منشی من مرتکب این گناه شده است. او غلام امویان است و من به او اعتماد ندارم و او دست بد این کار زده است. «ابوجعفر» گفت: این نابکار زاده را بکش. سپس «ابو ایوب» مسوّر بربری را خواست و گفت: زود برو و «محمد بن الولید» را بکش. چون «مسوّر» نزد «محمد» رفت وی گفت: ای «مسوّر» این کاغذ را بگیر و به امیر المؤمنین بده. زیرا اگر او از مفاد آن آگاه شود ترا بجای «ابو ایوب» خواهد گذاشت.

(۱) - شاید - «حمام اعین» حمام واقع در کوفه باشد که به «اعین» علامت محمد بن ابی

وقاس منسوب است و قبلا از آن نام برده شده است. در لغت نامهها «حمام عمر» دیده شد.

مسور» گفت : ای نابکار زاده . تومی خواهی من برضد «ابوایوب» اقدام کنم .
آنکاه کاغذ را از او گرفت و گردنش را زد و کاغذ را به «ابوایوب» داد . وی دید
«محمد» در آن کاغذ بر علیه او سخت فتنه گری کرده است . سپس به جستجوی اموال
«محمد بن الولید» افتاد و یکصد هزار دینار آن را به «ابوجعفر» تقدیم نمود و
او بسیار خشنود گردید .

«حبیب بن عبدالله بن رغبان» (۱) غلام «حبیب بن سلمة الفهری» کارهای عطا
و بخشش «ابوجعفر» را انجام می داد . مسجد «ابن رغبان» واقع در «مدینه السلام»
به او منسوب است . یکی از اولادان او شاعر معروف به «دیک الجن» (خروس اجنه)
است و اشعار برگزیده‌ای سروده که بهترین آنها قصیده‌ای است که درباره
«ابراهیم بن مدبر کاتب» گفته و مطلع آن اینست :

ما المطایا الا المنایا وما فرق شیئی تفریقها لأحبابا

«سواری‌ها چیزی جز آرزو نیستند و هیچ چیز مانند آنها دوستان را
پراکنده نمی‌سازد» .

روزی در ماه رمضان «حبیب بن عبدالله بن رغبان کاتب» نزد «ابوجعفر» حضور
یافت . «ابوجعفر» به او گفت : یا ابا رغبان تشنه‌ای ؟ گفت : آری ، آیا امیر المؤمنین .
گفت : سحری تو چیست گفت : جوجه یا مرغ و یا گوشت سرد پخته یا بریانی .
گفت : همین غذا ترا تشنه میکند . غذای سحر خودت را مانند امیر المؤمنین
انتخاب کن و از این قسم کعک شامی (۲) تهیه کن و اول شب آن را در یک قح
پراز آب بگذار ، سحرگاه کعک مزبور در آن حل شده است و آن را بنوش . این
هم خوراکی است که سیر می‌کند و هم نوشیدنی است که سیراب می‌سازد .

«ابوالعباس ثعلب» گفت «محمد بن سلام الجمحی» از قول «خلاد بن یزید»
برایش چنین نقل کرده است : یک روز در محضر «ابوایوب» نشسته بودیم ، فرستاده

(۱) در نسخه خطی رغبان نوشته شده است و با نقل از طبری تصحیح گردید .

(۲) کعک یک قسم نان شیرینی مانند کیک است که در چاشت و عصرانه خورده می‌شود .

«ابوجعفر» نزد او آمد . او رنگ چهره اش تغییر کرد . فرستاده نزدیک او شد و بازگشت . یکی از همراهان «ابویوب» چگونگی را از او پرسید گفت : مثالی را که نزد عوام شایع است برایت می گویم و آن اینست که باز به خروس گفت : «هیچ چیز بی وفاتر از تو نیست زیرا کسانت ترا در تخم گرفتند و نگاهداری نمودند و به دست ایشان از تخم بیرون آمدی . آنگاه با دست خود به تو خوراک دادند و در میانشان بار آمدی تا آن که بزرگ شدی . سپس هر يك از ایشان که به تو نزدیک شد به راست و چپ پریدی و داد و فریاد بر آوردی . اما مرا وقتی بزرگ بودم از کوهها گرفتند و تربیت کردند و رام و مأنوسم نمودند و چون رهایم می کنند شکار خود را می گیرم و نزد صاحبم می برم . خروس به او گفت : اگر تو بازها را در ماهی تابه ایشان (۱) به وضعی که من خروس ها را در آن دیده ام مشاهده می کردی بدتر از من رفتار می نمودی . اما شما اگر آنچه را که من می دانم آگاه بودید از وحشت من ، با وجود قدرتی که دارم ، به شکست نمی آمدید .

هنگامی که «عبدالله بن علی» با «ابوجعفر» مخالفت ورزید و برای خود ادعای خلافت کرد ، «ابوجعفر» «ابومسلم» را برای جنگ با او به بصره فرستاد . در موصل «عبدالصمد بن علی» با او برخورد کرد و نخستین کسی که میان آن دو کشته شد «ابوغالب» منشی «عبدالله بن علی» بود . او این پیش آمد را بد فال بد گرفت و نشانه شکست و نابودی خود پیش بینی کرد .

وقتی «عبدالله» از «ابومسلم» شکست خورد و فراری شد برادرانش سلیمان و عیسی در بصره بودند . وی پنهانی وارد بصره شد . «سلیمان» و «عیسی» به «ابوجعفر» نامه نوشتند و تقاضا کردند به او تأمین بدهد . سلیمان منشی خود «عمر بن ابی حلیمه» را برای این منظور نزد او فرستاد و قرار شد به او تأمین بدهد . سپس «ابوجعفر» «سفیان بن معاویة بن یزید بن المهلب» را اعزام داشت و

(۱) «لورایت فی سفایدهم من البراة ...» سفایده جمع سفود به معنای ماهی تابه است در

نسخه اصل «سفاندهم» نوشته شده که ظاهراً تحریف است .

دستور داد به آنها سختگیری و پافشاری کند تا «عبدالله بن علی» را نزد او حاضر کنند.

«ابن المقفع» (۱) منشی «عیسی بن علی» بود. «عیسی» به او دستور داد یک نسخه امان نامه برای «عبدالله» بنویسد. او آن را نوشت و در آن سخت تأکید نمود و سعی کرد آن را با بیانی تنظیم کند که از امکان هر گونه تعبیر و تفسیر بر علیه وی خالی باشد. میان «ابوجعفر» و ایشان در اطراف این امان نامه مکاتباتی شد تا در نتیجه به رعایت احتیاط لازم که منظور آنان بود منتهی گردید و با احتیاط فراوانی که «ابن المقفع» در تهیه نوشته مزبور بکار برد هیچگونه موجبی برای دسیسه کاری و بهانه جوئی «ابوجعفر» باقی نماند.

چیزی که بر «ابوجعفر» سخت گران آمد آن بود که در پایان امان نامه که به شرح زیر است نوشته شده بود: «به خط خودش آن را امضاء نماید»: «هر گاه اینجانب به «عبدالله بن علی» یا به یکی از کسانی که همراه خود بیاورد کم یا زیاد آسیب برسانم یا به یکی از ایشان بطور نهانی یا آشکارا، به هر گونه علت و سبب باصراحت یا با اشاره یا از راه حیل، آزاری برسانم، فرزند رانده شده «محمد بن علی بن عبدالله» و نابکار زاده (۲) می باشم. در این صورت تمام امت محمد (ص) حق خواهند داشت مرا خلع کنند و به من اعلان جنگ بدهند و خویشان را از من بری بدانند، و من دیگر بیعتی بر گردن مسلمانان و پیمان و نمه‌ای با آنان نخواهم داشت. بر ایشان واجب خواهد بود که از فرمان من

(۱) «ابو محمد عبدالله بن المقفع (داذبه یا روزبه) فرزند «داذجنس» از مردم شهر «کور» (فیروز آباد فارس) دانشمند بنام ایرانی و از مفاخر بزرگ ایران و اسلام است. وی نزد «عیسی» ابن علی «عموی «ابوجعفر منصور» اسلام آورد و در سال ۱۴۲ هجری در سن ۳۶ سالگی به فرمان «منصور» بدست «سفیان بن معاویه» حاکم بصره کشته شد. او کلیله و دمنه و خدای نامه و تنسر (موبدارد شیر بابکان) را از زبان پهلوی به فارسی ترجمه نمود و دو کتاب پرارزش «الادب الکبیر» و «الادب الصغیر» از جمله تألیفات اومی باشد. مترجم

(۲) «مولود غیر رشد ...»

سر پیچی کنند و به هر کس از مردم جهان که از من دوری بجوید کمک نمایند، و هیچگونه رابطه پیروی میان من و هیچ یک از مسلمانان باقی نخواهد ماند، و او از زیر نفوذ من بیرون و از قدرت من بری خواهد بود، و هر گاه کسی جز این ادعا کند نسبت به همه دیانت‌ها کافر بوده و بی‌دین و مذهب با خدای خویش روبرو خواهد شد، و به علل و دلائل فوق خوراک و آشامیدنی و نکاح و سواری و بنده‌داری و ملک‌داری بر او حرام خواهد بود. اینجانب به خط خود نوشتم و زنهار که بجز آن نیت دیگری داشته باشم. خدا چیزی جز آن از من قبول نکند و مرا به وفای به این عهد موفق بدارد».

«ابو جعفر» گفت: اگر چشمم به او افتاد این تأمین که به او داده‌ام درست است، زیرا اگر پیش از آنکه او را ببینم به او امان بدهم خود در امان نخواهم بود و او در کشور به آزادی رفت و آمد می‌کند و بر علیه من فتنه برپا می‌سازد و از این جهت موجبات دسیسه بر علیه خود او فراهم شده است. آن‌گاه پرسید: چه کسی این زنهار نامه را برایش نوشته است؟ گفته شد: «ابن المقفع» منشی «عیسی بن علی». «ابو جعفر» گفت: آیا کسی نیست مرا از دست او آسوده سازد؟ «سفیان بن معاویه بن یزید بن المهلب» به علل زیادی درباره «ابن المقفع» کینه در دل داشت، از آن جمله «ابن المقفع» او را به مسخره می‌گرفت و سؤال پیچ می‌کرد و چون پاسخ می‌داد به او می‌گفت: اشتباه کردی. سپس می‌خندید. چون او این کار را درباره «سفیان» تکرار کرد، وی خشمگین شد و به او نسبت ناروا داد. «ابن المقفع» در مقابل به او گفت: ای فرزند هرزه، (۱) مادرت بدهردان عراق اکتفا نکرد و از ایشان به مردم شام روی آورد. مادر سفیان بن معاویه «میسون» (۲) نام داشت و دختر «مغیره بن المهلب» بود و «قاسم بن عبدالرحمن بن عضاه الاشعری» با او ازدواج کرده بود.

(۱) قال له ابن المقفع: يا بن المقفلة... مقفلة زن شهوت‌ران و هرزه است.

(۲) در نسخه اصل «میسور» نوشته شده و صحیح آن به نقل از فهرست الوزراة و الکتاب

«میسون» است.

علت دیگر: «عبداللہ بن عمر بن عبدالعزیز» «سفیان بن معاویہ» را بہ کار نیشابور گماشته بود. پیش از او «مسیح الحواری»^(۱) عہدہ دار امور آنجا بود. «ابن المقفع» با «مسیح» مکاتبہ داشت. چون «سفیان» نزد «مسیح» شد «مسیح» پیامی برای او فرستاد و گفت: اگر بخواهی از من صرف نظر کنی پانصد ہزار درہم بہ تومی دہم و اگر مایل باشی پانصد ہزار درہم بہ من بدہ تا تورا در کارت آزاد بگذارم.

«سفیان» گفت: هیچ چیز بہ تو نمیدہم و چیزی ہم از تو قبول نمی کنم. «ابن المقفع» سعی کرد میان ایشان را آشتی بدہد و بر علیہ «سفیان» حیلہ بکار برد و با طفرہ و تعلل جلوئی او را گرفت، تا آنکہ «مسیح» خود را آمادہ ساخت و با کردہا و ہمہ اطرافیان خود مکاتبہ نمود و کارش بالا گرفت و چون نیرومند شد جلوئی «سفیان» را گرفت و بہ او گفت: هیچ چیز نزد من نخواہی داشت و بہتر است بہ سراغ کار خویش بروی. «سفیان» دست برنداشت و میان آن دو جنگ در گرفت. «سفیان» ضربتی بہ «مسیح» زد و عمامہ اش را پرتاب کرد و بہ بدنش نخورد. «مسیح» با ضرب شمشیر ترقوہ سفیان را شکست. در نتیجہ او شکست خورد و بہ «دورق»^(۲) باز گشت. این پیش آمد نیز آتش کینہ «سفیان» را نسبت بہ «ابن المقفع» برافروخت.

وقتی «ابو جعفر» کسی را برای رہائی از «ابن المقفع» طلبید «ابوالخصیب»^(۳) موضوع را بہ «سفیان» نوشت و او را بہ کشتن «ابن المقفع» تحریک نمود. یک روز «عیسی بن علی» بہ «ابن المقفع» گفت: نزد «سفیان» برو و بہ او چنین و چنان بگو. گفت: من از «سفیان» در امان نیستم. «ابراہیم بن جبلة بن مخرمہ الکندی» را نیز ہمراہ من بکن. «عیسی» گفت: هرگز. نزد او برو و بیم

(۱) در نسخہ اصل «مسیح» نوشته شدہ و صحیح آن بہ نقل از طبری «مسیح» است.

(۲) «دورق» قصبہ ای واقع در خوزستان است.

(۳) در نسخہ اصل «الخصیب» نوشته شدہ و صحیح آن «ابوالخصیب مرزوق بن روق»

غلام «منصور» است. (بہ طبری و فہرست الوزراء والکتاب رجوع شود).

نداشته باش. او از موقعیت تو نزد من آگاه است و آسیبی به تو نخواهد رسانید. «ابن المقفع» به «ابراہیم بن جبلة» گفت: همراه من نزد «سفیان» بیا تا پیام امیر را به او برسانیم و از او دیدن کنیم، زیرا از هنگامی که آمده است او را ندیده‌ام و می‌ترسم که گمان کند من نسبت به او کینه و دشمنی دارم. سپس آن دو با هم رفتند و درب دیوان نشستند.

«عمر بن جمیل» نیز آمد و نزد ایشان نشست. آن‌گاه غلام «سفیان» بیرون آمد و نظری به اینان انداخت و رفت و دوباره بازگشت و آهسته به «عمر بن جمیل» گفت: امیر می‌گوید به دیوان بیا و در آنجا بنشین و هنگام ظهر نزد من بیا. وی برخاست و به دیوان رفت، آن‌گاه غلام آمد و به ابراهیم بن جبلة اجازه ورود داد. پس از آن غلام بیرون آمد و به «ابن المقفع» اجازه داد. چون او داخل شد به اطاق دیگری که «شیرویه ملاذیسی»^(۱) و «عتاب محمدی» در آن بودند برده شد. آن دو نفر «ابن المقفع» را گرفتند و بازوهایش را بستند. «ابراہیم» به «سفیان» گفت. به ابن المقفع اجازه بده. «سفیان» به غلام گفت: به او اجازه بده بیاید، غلام بیرون رفت و برگشت و گفت: او رفته است. «سفیان» به ابراهیم گفت: خودخواهی او بالاتر از آن است که به او اجازه ماندن را بدهد. چون به تو پیش از او اجازه داده‌ام بدون تردید به خشم آمده است. آن‌گاه «سفیان» برخاست و به «ابراہیم» گفت: اینجا بمان. سپس به اطاقی که ابن المقفع در آن بود رفت. چون «ابن المقفع» او را دید «سفیان» گفت: بخدا به دام افتادی؟ گفت: ترا به خدا سوگند می‌دهم. «سفیان» گفت: اگر ترا به شکلی که هرگز کسی کشته نشده است نکشم مادرم همان‌طور که گفتی نابکار و هرزه است^(۲).

آن‌گاه دستور داد تنوری را پرازه‌یعه و آتش کردند، سپس به آن دو نفر فرمان داد يك عضو بدنش را بریدند و در حالی که «ابن المقفع» آن را تماشا

(۱) در نسخه اصل «شیرویه» نوشته شده است و صحیح آن از فهرست «ابن المقفع» نقل شد.

(۲) امی و غنلمة کما ذکررت.

می کرد در تنور انداختند . او همچنان اعضاء بدن وی را یکی پس از دیگری می برید و در برابر چشمانش در تنور می انداخت تا همه اعضاء بدنش بریده شد . پس از آن بدنش را به آتش کشید و گفت : بخدا ای زندیق زاده ! پیش از آنکه به آتش آخرت بسوزی ترا در آتش دنیا می سوزانم . چون از کار او دست کشید نزد «ابراهیم» برگشت و ساعتی با او به گفتگو پرداخت . پس از آن «ابراهیم» بیرون رفت . غلام «ابن المقفع» از او پرسید : مولای من چه کرد ؟ گفت : من او را ندیدم . گفت : اما او بعد از تو داخل شد . گفت : «او را ندیدم . آنگاه خواست نزد «سفیان» برگردد ، اما مأمورین او را مانع شدند . سپس همراه با غلام «ابن المقفع» بیرون رفت و غلام فریاد زنان و شیون کنان می گفت : «سفیان» مولای مرا کشت . «ابراهیم» همراه با غلام «ابن المقفع» که همچنان می گریست نزد «عیسی بن علی» رفت . «عیسی» به «ابراهیم» گفت : چه خبر است ؟ او جریان کار خود را به «عیسی» خبر داد . «عیسی» گفت : برگرد و به او بگو : اگر «ابن المقفع» را نکشته ای ، او را رها کن و اگر او را کشته باشی بخدا خون او را از تو خواهم خواست و از کوشش در این راه فرو گذاری نخواهم کرد . «ابراهیم» نزد «سفیان» رفت و پیام «عیسی» را به او رسانید . «سفیان» گفت : من او را ندیده ام . سپس «عمر بن جمیل» را از دیوان خواست ، «عمر» گفت : وقتی نزد «سفیان» رفتم او را برخلاف همیشه که خندان بود خشمگین دیدم .

سپس به من گفت : از آموزاذهات تعجب نمی کنی که پیام «عیسی» را چنین وچنان بمن میرساند ؟ گفتم : او در گفته خود گناهکار نیست ، بلکه حامل پیامی بوده و آن را به تو رسانیده است . گفت : راست گفتی : نظر تو چیست ؟ : گفتم برای چیز دروغ نظری ندارم و نمی دانم به تو چه گفته شده است . مگر آنکه راستش را به من بگوئی . اگر به «ابن المقفع» دست یافته باشی من در این باب نظری دارم و اگر به او دسترسی پیدا نکرده ای نظر دیگری دارم ، گفت : او هرگز دیده نخواهد شد ، آنگاه پیش خود گفتم : خودت را به حماقت بزن .

نمی توانی از خودت پنهان کنی و بگوئی : هر دو نظر را یکجا به من بده ، اگر به او دست یافته ای و اگر دست نیافته ای. سپس به او گفتم : «عیسی» نمی تواند در اینجا آسیبی به تو برساند، زیرا حکومت در دست تو می باشد، اما او موضوع را به امیر المؤمنین در کوفه خواهد گفت و هیچکس برای تو وحشتناک تر از «ابو ایوب سلیمان بن ابی سلیمان کاتب» نیست. زیرا اگر وی او را کمک کند به زیان تو تمام خواهد شد، و اگر از تو چشم پیوشد امیدوارم که «عیسی» به آنچه که در باره تو می خواهد دست نیابد. پس به «ابو موسی بن ابی الزرقا» بنویس و خبر بده که «عیسی بن علی» ترا در کار «ابن المقفع» که از آن آگاهی نداری متهم ساخته است، و از او خواهش کن نزد امیر المؤمنین از تو دفاع بنماید. من نیز به او خواهم نوشت. گفت: نظر خوبی دادی. آن گاه دستور داد جماعتی در معابر جار زدند که «سفیان بن معاویه» «ابن المقفع» را کشته است. اولاد عالی به سراغ «منجاب بن ابی عیینہ»^(۱) فرستادند تا او را اگر و گان «ابن المقفع» بگیرند. اما «سفیان» نگذاشت او نزد ایشان برود. سپس نزد «منصور» رفتند و «عیسی» راجع به «ابن المقفع» با او گفتگو کرد و گفت: «سفیان بن معاویه» او را کشته است. «منصور» «ابوالخصیب» را مأمور ساخت و به او گفت: «سفیان» یا «ابن المقفع» را نزد من بیاور و به «سفیان» نوشت: ای پسر معاویه! «ابوالخصیب بن روقاء» را نزد تو فرستادم. اگر «ابن المقفع» زنده است او را نزد من بفرست و بدکار خودت بپرداز، و اگر او را نزد من نفرستی به وی دستور داده ام تا ترا از کار برکنار کند و پیش من بیاورد. «سفیان» گفت: من دسترسی به او ندارم. آن گاه «ابوالخصیب» او را دست بسته همراه خود برد. چند تن از مردان خانواده «سفیان» همراه او شدند. شخصی به ایشان گفت که «ابو ایوب» را ببینند و با او باتندی سخن بگویند بطوری که او از ایشان به وحشت افتد و بیمناک شود، اما ندانند که کینه در دل بگیرد و نه آن قدر سست سخن بگویند که او را به طمع اندازند. ایشان چنین کردند و

(۱) «منجاب بن ابوعیینة بن المهلب» از عموزادگان «سفیان».

«سفیان» به «ابوایوب» گفت: من می‌دانم که اگر سالم ماندم برای خاطر تو خواهد بود، و اگر نابود شدم بخدا خود و خانواده‌ام می‌دانیم که بواسطه تو از میان می‌روم و باصوابدید تو کشته می‌شوم. «ابوایوب» به وحشت افتاد و گفت، من؟ گفت: آری. زیرا تو می‌توانی از من دفاع بکنی. گفت: من نمی‌خواستم در کار تو اقدامی بنمایم، اما «موسی بن ابی‌الزرقا» قسمتی از عذر ترا برایم گفت. این وضع «ابوایوب» را از جانبداری از «عیسی» بازداشت و کار «سفیان» را آسان گرفت و از او دفاع نمود و «عیسی» از گفتگو در باره «ابن‌المقفع» خودداری کرد و «ابوجعفر» «سفیان» را آزاد ساخت و او را به وضع اول بازگردانید.

«حماد عجرد» غلام «بنی‌اسد بن عامر» مردی نجیب و شاعر و از جمله نامه نویسان بود. او برای «یحیی بن محمد بن صول» در موصل سپس برای «عقبه بن سلم» در بحرین نویسندگی می‌کرد و با «ابن‌المقفع» دوست بود. «حماد» قاتل «ابن‌المقفع» را معرفی نموده می‌گوید: یک روز که «ابوجعفر» نسبت به «ابوایوب» خشمگین شده بود به او گفت: گویا خیال می‌کنی، که من موقعیت بر ازنده‌ترین نویسندۀ مردم را نمی‌دانم. او «ابن‌المقفع» غلام من است. از اینرو «ابوایوب» همچنان از او در بیم و هراس بود و در باره‌اش کار شکنی و دسیسه می‌کرد تا او را به قتل رسانید.

«ابن‌المقفع» اهل جور^(۱) از توابع فارس بود. او مردی با سخاوت و پیر بخشش بود و به مردم اطعام می‌کرد و از مستمندان دستگیری می‌نمود. وی در کرمان در دیوان «عمر بن هبیره» نویسندگی می‌کرد و همراه با او کمک مالی فراوانی به مردم می‌نمود و به جمعی از محترمین بصره و کوفه ماهیانه از پانصد تا دو هزار مستمری می‌داد.

میان «ابن‌المقفع» و «عمار بن حمزه» دوستی بود. یک بار «ابوجعفر» از کار

(۱) «جور» به فارسی «گور» شهری در فاصله بیست فرسخی فارس شیراز است که اکنون «فیروزآباد» نامیده می‌شود و آن را اردشیر بابکان بنا نموده و در آن آتشکده‌ای برپا ساخته بود. «عضدالدوله دیلمی» آن را فیروزآباد نام گذارد (معجم البلدان ج ۲ ص ۱۴۶).

«عمارة» ناراضی گردید و او را به کوفه منتقل ساخت. در آن هنگام «ابن المقفّع» در کوفه بود و همه وقت به دیدن او می‌رفت. يك روز هنگامی که «ابن المقفّع» نزد «عمارة» بود نامه‌ای از مباشر «عمارة» در بصره رسید که به او خبر داده بود زمین های مجاور ملك او به فروش می‌رود و صلاح نیست کسی جز او مالك آن باشد و مردم آنجا سی هزار درهم برای آن می‌دهند. اگر او خریدار آن اراضی نیست بهتر خواهد بود که ملك خود را بفروشد. «عمارة» نامه را خواند و گفت: عجیب است! مباشر ما می‌گوید ما با این نداری ملك بخریم و آن را به زمین های خود بیفزائیم! در صورتیکه من به فروش آن بیشتر نیاز دارم. آنگاه به مباشر خود نامه نوشت و دستور داد ملك او را بفروشد و خود نزد او برود. چون «ابن المقفّع» این سخن را شنید به خانه خویش رفت و حواله‌ای به مبلغ سی هزار درهم برای مباشر مزبور فرستاد و از جانب «عمارة» به او نوشت: به تو دستور دادم ملك مرا بفروشی. پس از آن پولی برایم رسید و حواله آن را برایت فرستادم تا اراضی مجاور را خریداری بکنی و ملك مرا بفروشی و در جای خود باقی بمانی و خبر خرید را برایم بنویسی. «ابن المقفّع» این نامه را به وسیاه يك نامه بر فرستاد. وقتی نامه به دست مباشر رسید که ملك «عمارة» را فروختند بود. از اینرو معامله را فسخ نمود و ملك مجاور را خرید و جریان را برای «عمارة» گزارش داد و نوشت: ملك پر ارزشی نصیب تو شده است. وقتی «عمارة» نامه را خواند بسیار تعجب نمود و علت این کار را ندانست. آنگاه تحقیق کرد که هنگام وصول نامه پیشکارش چه کسی نزد او بوده است. به او گفته شد «ابن المقفّع» نزد او حضور داشت. آنگاه دانست که او این کار را کرده است. پس از چند روز «ابن المقفّع» نزد او رفت و با یکدیگر به گفتگو پرداختند. «عمارة» گفت: تویی سی هزار درهم برای مباشر من پول فرستادی در حالی که من در اینجا بیشتر به آن احتیاج داشتم. گفت: نزد ما پول زیادی موجود است. سپس سی هزار درهم دیگر برای «عمارة» فرستاد.

می‌گویند وقتی «سفیان» دستور داد «ابن المقفّع» را قطعه قطعه کنند و در

تنور بیندازند، «ابن المقفع» به او گفت: بخدا تو مرا می کشی و با کشتن من هزار نفر را کشته‌ای. اما اگر یکصد تن مانند تو کشته شوند جبران یکنفر را نخواهند نمود. سپس گفت:

«اذا ماتت مثلی مات شخص
و انت تموت وحدک لیس یدری
یموت بموته خلق کثیر
بموتک لالصفیر ولاالکبیر»

«اگر مانند من بمیرد کسی مرده است که با مرگ او مردم زیادی خواهند مرد. اما اگر تو تنها بمیری نه کوچک و نه بزرگ از مرگ تو آگاه نخواهند شد.»
«غسان بن عبدالحمید» منشی «سلیمان بن علی» به گماشته خود گفت. وقتی به تو گفتم آرد نرم گندم مخلوط با آب برای ما درست کن، آن را غلیظ بکن (۱) زیرا شخص از افزودن آب زیاد به آرد و رقیق کردن آن خجالت نمی کشد بلکه خجالت او از آنست که آنرا زیاد تر و خمیر را غلیظ تر کند.

هنگامی که «ابومسلم» از «دسکره» (۲) به قصد مدائن می آمد و «ابوجعفر» نقشه کشتن او را کشیده بود، «ابوایوب موریانی» را خواست و به او گفت: سلیمان! راجع به او با «سلم بن قتیبه» مشورت کن. وی با او مشورت کرد. «سلم» گفت: به نظر من بهتر است از او گذشت کند و گناهش را ببخشد. «ابوایوب» نظر او را به «ابوجعفر» گزارش داد. «ابوجعفر» گفت: برگرد و به او بگو من به تو دستور داده‌ام که با او مشورت بکنی. او نزد وی بازگشت و همین قسم گفت: «سلم» گفت: به او بگو دو شمشیر در یک نیام ننگنجد. سپس این آیه را خواند: «لوکان فیهما آلهة الاالله لفسدتا» (اگر بجز خدا خدایانی در زمین و آسمان بودند آنها رو به فساد می گذاشتند.)

«ابومسلم» از جمله مطالبی که در یکی از نامه‌های خود پیش از تصمیم به

(۱) اذا قلت لك خوض لنا سویقا فخره، فان الرجل لا یستحیی ان یزداد ما یرققه به، و یستحیی ان یزداد سویقا یخثره به. سویق = آرد نرم گندم و جو. تخویض = خمیر کردن با آب. نخثیر = خمیر غلیظ کردن.

(۲) «دسکره»: قصبه‌ای در اطراف «نهر الملک» در جهت غربی بغداد.

بازگشت به «ابوجعفر» نوشت این بود: از پادشاهان ساسانی چنین نقل می‌کنند که وحشتناک ترین چیز برای وزیران آنست که مردم آرام بنشینند. من از هم‌جواری تو دوری می‌جویم و به پیمان تو وفادار و علاقمندم و خود را شایسته اطاعت و فرمان برداری از تو می‌دانم، اما از دور که در گفتار زیاد آرامش و سلامت وجود دارد.

«ابوایوب» گفت: هنگامی که «ابومسلم» به مدائن نزدیک شد من میان نماز عصر و مغرب نزد «ابوجعفر» رفتم. او داخل یک چادر موئی روی سجاده نشسته بود و نامه‌ای از «ابومسلم» در دست داشت.

چون مرا دید آن نامه را پیش من انداخت و گفت: سلیمان! آنرا بخوان. من نامه را خواندم. سپس بمن گفت: بخدا اگر چشمم به او افتاد او را خواهم کشت. من پیش خود گفتم: انا لله وانا اليه راجعون. من به دنبال نویسندگی رفتم تا آنرا خوب فرا گرفتم و منشی خلیفه شدم و این نابسامانی و فساد میان مردم روی داد. بخدا خویشتن را در امان نمی‌بینم و خیال نمی‌کنم اگر «ابومسلم» کشته شود یارانش این شخص (مقصود خلیفه است. م) و هیچ‌یک از عمال او را روی زمین باقی بگذارند. آنگاه از نزد او بیرون شدم و در اندیشه فرو رفتم. آن شب را به خواب نرفتم. سپس چنین به خاطر رسید که اگر این شخص با خاطری آسوده بیاید منظوری که در باره اش دارند آسان تر انجام می‌شود تا آنکه با نفرت و وحشت بیاید. از اینرو «سلمة بن سعید بن جابر» را خواستم و به او قول دادم حکومت کسکر^(۱) را به او واگذار خواهم کرد و او را به طمع بخشش فراوان انداختم و دستور دادم نزد «ابومسلم» برود و به او بگوید که امیر المؤمنین تصمیم دارد او را به نگهبانی خود بگمارد و خیالش آسوده شود. و نیز به او گفتم: راجع به کار خودت هم از او خواهش کن که چون امیر المؤمنین را ببیند انجام آنرا از او بخواهد. «سلمة» نزد «ابومسلم» رفت و موضوع را به او حالی کرد. وی اظهارات او را باور نمود و خوشحال شد و با رعایت احتیاط خود را آماده ساخت و

(۱) کسکر یک استان بزرگ و مرکز آن واسط بود.

فریفته و غافل وارد شد و دوچار آن سرنوشت گردید.

پس از آن که «منصور» «ابومسلم» را کشت «ابوالجهم بن عطیه» نزد او رفت و چون «ابومسلم» را کشته دید گفت : انالله وانا الیه راجعون . «ابوایوب» گفت : ترسیدم «منصور» به او خشم کند ، به او گفتم : ابوالجهم ترا چه شده است؟ هنگامی که او مخالفت می ورزید توبه کشتن او را می دادی و اکنون که کشته شده است چنین میگوئی ! گفت تو مرد عاقلی را از موضوع آگاه کردی و او مطلبی را که گفته بود اصلاح نمود .

«فرج بن فضالة التَّنُوخِي» کارهای بیت المال را در دست داشت . وی نزد «عبدالمملک» نیز خدمت کرده بود . «رشید خادم» شنید «ابن فضالة» «ابوجعفر» را برای قتل «ابومسلم» سرزنش می کرد و می گفت در این کار شتاب کرده است . «رشید خادم» اظهارات او را برای «منصور» نقل کرد . او خشمگین شد و «ابن فضالة» را احضار نمود و موضوع را از او پرسید . «ابن فضالة» بگفته خود اعتراف کرد . «منصور» گفت : چرا در کشتن «عمر و بن سعید» که با شتاب صورت گرفت از صاحب خودت عیب جوئی نکردی؟ گفت : برای آنکه او «عمر و» را در باغ خود و پس از محاصره و بسته شدن درب های آن به روی وی و در حالی که دوازده هزار تن از بندگان و غلامانش در اطراف آن جای گرفته بودند ، کشت ، اما تو «ابومسلم» را در زمینی خشک و خالی کشتی ، در حالی که همه اطرافیان تو با او و از همراهان و پیروان او هستند .

یک روز «ابوجعفر» «ربیع» را خواست و او حاضر نبود . پس از آنکه حضور یافت از او پرسید : کجا بودی ؟ گفت : نزد «سلیمان کاتب» یعنی «ابوایوب» . گفت : چه کسی نزد او بود ؟ گفت : عبدالله بن مروان بن محمد بود و خواهشی از او داشت که انجام داد ، آنگاه «عبدالله» بر خاسته سر «سلیمان» را بوسید . «ابو جعفر» که دراز کشیده و تکیه داده بود با شنیدن این خبر به زانو نشست و گفت : «ربیع» ! اوسر «سلیمان» را بوسه داد؟ گفت : آری . گفت : شکر خدای را . آنگاه

به سجده افتاد و سجده اش طولانی شد. سپس به من گفت: آیا می دانی اکنون خداوند چه نعمتی را از نو به امیر المؤمنین عطا فرموده؟ گفت: نمی دانم. از خدا میخواهم که نعمتش را بر تو ارزانی و فراوان و برقرار بدارد. آنگاه ساق پای خود را نشان داد. در آن نشانی برجسته ای دیده می شد. سپس بمن گفت: من در زمان «مروان» در دمشق بودم و دیدم میان مردم جنب و جوشی رخ داده است. گفتم: چه خبر است؟ گفتند: «عبدالله بن امیر المؤمنین» سوار می شود. او پیش از آن وقت سوار نشده بود. او به سربازان دستور داده بود آئین بندی کنند. مردم برای تماشای او هجوم آورده بودند. من هم میان آنان بیرون آمدم. مردم در راهها سخت ازدحام نموده بودند. چهارپای من ناراحت شده بود و از پشت آن به زمین افتادم و ساق پایم شکست و فشار جمعیت مرا بیهوش ساخت. مدت زیادی همچنان بیمار بودم. اکنون او سر منشی مرا می بوسد. از نعمتهای خدا و منتی که بر من نهاده است سپاسگزارم.

«سوار» قاضی بصره دو نفر منشی از جانب «ابوجعفر» نزد خود داشت. یکی از ایشان چهل درهم و دیگری بیست درهم جیره داشتند. «سوار» به «ابوجعفر» نوشت جیره ایشان را برابر هم کند. او ده درهم از جیره صاحب چهل درهم کم کرد و آن را بر جیره بیست درهمی افزود. اما منظور «سوار» آن بود که جیره بیست درهمی به چهل درهم افزایش یابد.

روزی «منصور» میان چمنزاری نشسته بود و نهر «صراة»^(۱) را تماشا می کرد. ناگاه دید ماهیگیری توری خود را گسترده است. سپس ماهی بزرگی بیرون آورد. «منصور» به یکی از غلامان خود گفت: نزد مسیب^(۲) رفته به او دستور بده يك نفر را مأمور کند تا همراه ماهیگیر شود و چون ماهی را فروخت

(۱) «الصراة» نهری در عراق که از نهر عیسی در قصبه ای به نام «محول» آب می گرفت. میان این قصبه و بغداد يك فرسخ است.

(۲) مسیب در زمان «منصور» رئیس شهربانی بود (به شرح حال او در تاریخ بغداد تألیف الخطیب رجوع) شود.

خریدار را دستگیر کند و او را نزد من بیاورد . «مسیب» چنین کرد . ماهیکیر ماهی را به سی درهم به یک مرد نصرانی فروخت . او چون پول را داد و ماهی را گرفت به وسیلهٔ مأمور دستگیر و نزد «مسیب» حاضر شد . «مسیب» او را به حضور «ابوجعفر» برد . وی از او پرسید : کیستی؟ گفت : یکنفر از اهل زمه . گفت : این ماهی را به چند خریدی؟ گفت : سی درهم . گفت : اهل خانه ات چند نفرند؟ گفت : عیال ندارم . گفت : پس تو بادو گوش خودت (۱) این ماهی را به سی درهم خریده ای؟ چه مبلغ پول همراه خود داری؟ گفت : هیچ ندارم . گفت : «مسیب» او را با خود بیر . اگر به موجودی خویش اعتراف کرد که هیچ . در غیر این صورت او را شکنجه کن . او به ده هزار دینار اعتراف کرد . «مسیب» گفت : ند . میزان آن بیشتر است ، مرد نصرانی به سی هزار دینار اعتراف نمود . او اگر به بیش از این مبلغ اعتراف می کرد خونش ریخته می شد . «منصور» گفت : این پول را از کجا گرد آورده ای؟ گفت : یا امیر المؤمنین . به من امان می دهی؟ گفت : اگر راست بگوئی جانب در امان خواهد بود . گفت : من همسایهٔ «ابوایوب سلیمان بن ابوسلیمان» منشی تو بودم . او کارهای صرافی و مالی (۲) بعضی از نواحی اهواز را به من واگذار نموده بود و این پول را از آنجا بدست آوردم . «منصور» گفت : الله اکبر ! این پول از ما می باشد و تو در آن خیانت کرده ای! آنگاه به «مسیب» امر داد پول را به بیت المال بیرد و آن مرد را هم آزاد نمود .

«ابودلامه» چند روز نزد «ابوجعفر» نرفت . سپس چون حضور یافت، وی به او دستور داد تا در قصر بماند و از آنجا بیرون نرود و نماز ظهر و عصر را با او در مسجد بخواند . یک نفر را نیز برای این کار مأمور اوساخت . چون «ابوایوب - موریانی»، که در آن هنگام وزیر «ابوجعفر» بود، او را دید «ابودلامه» برپا

(۱) در نسخهٔ اصل این قسم نوشته شده و مقصودش تو به نهائی بوده است .

(۲) جهنده .

خاست و عریضه سر به مهری به او داد و گفت این شکایتی است که به امیر المؤمنین کرده ام ، خدا ترا عزت دهد. آن را به او برسان . «ابو ایوب» آن را گرفت و چون نزد «ابو جعفر» رفت به او تقدیم نمود. «ابو جعفر» آن را خواند. در آن اشعار زیر نوشته شده بود :

بمسجده والقصر مالی والقصر	«الم تر یا هذا الامام الذی انا
فویلی من الاولی وویلی من العصر	اصلی به الاولی مع العصر صاعراً
اعلم فیہ بالسماع و بالخمر	و یحبسنى عن مجلس استلذه
ولا الخیر والاحسان والبر فی امری	و والله مالی نیتة فی صلاتکم
لوان خطایا العالمین علی ظهری	وما ضرّه .. والله یصلح حاله-

«مگر امامی را که من در مسجد و کاخ او هستم نمی بینی ؟ مرا با قصر او چه کار ؟ من با فروتنی نماز ظهر و عصر را به او اقتدای کنم. وای بر من از نماز ظهر و وای بر من از نماز عصر ! او مرا از مجلسی که از آن لذت ببرم و به شنیدن آواز و نوشیدن شراب پردازم باز داشته است . بخدا من در نماز شما نیت نمی کنم و در کار من خیر و احسان و نیکی وجود ندارد. اگر گناه جهانیان بر پشت من سنگینی کند به او - خدایش نیکو بخورد - چه زیانی خواهد رسید .»

«منصور» خندید و امر داد او را حاضر کنند. چون حضور یافت به او گفت : این داستان از تو است ؟ گفت : نامه سر به مهری به «ابو ایوب» داده و در آن از امیر المؤمنین سپاسگزاری کردم . زیرا او مرا به اقامت در مسجدی که خدا امر فرموده است کمک نموده . نویسنده این نامه پسر من دلامه می باشد. «ابو جعفر» گفت : نامه را بخوان . گفت نمی توانم خوب بخوانم . او پی برد که «ابو جعفر» میخواست او به نوشتن نامه اعتراف کند و او را بخاطر اشاره به شرابخواری حد بزند. چون دید پاسخ درستی نمی دهد گفت : ای پلید ! اگر اعتراف می کردی ترا حد می زدم و از اقامت در مسجد معاف می داشتم . «ابو دلامه» گفت . یا امیر المؤمنین . آیا اگر اعتراف می کردم بر راستی مرا تنبیه می نمودی ؟ گفت . آری . گفت . باین کلام خدا که فرموده است . «وانهم یقولون ما لا یفعلون» ؟ آن گاه از گفته او

خنده اش گرفت و از استدلال او به آیه قرآنی خوشش آمد و به او صلہ داد .
 يك بار «محمد بن عبدالله بن حسن» نامه تندی به «ابو جعفر» نوشت . «ابو ایوب»
 گفت : بگذار تا من جواب او را بدهم . گفت : سلیمان . این کار به تو مربوط
 نیست . چون ما در مفاخر پدرانمان اختلاف داشتیم . بگذار من خودم به آن
 بپردازم .

«ابان بن صدقة» منشی «ابو ایوب» بود و درباره او نزد «ابو جعفر» سعایت
 می شد . علت آن بود که وی به تمام کارهای «ابو ایوب» آگاهی داشت . از اینرو
 «مخلد» برادرزاده «ابو ایوب» بر او حسد برد و برای یکصد هزار دینار بر علیه
 او نزد «ابو جعفر» سعایت کرد . «منصور» دستور داد آن مبلغ را از او بگیرند .
 سپس «ابان بن صدقة» را در اطاقی بردند و درب اطاق را با کل به رویش بستند .
 اما «مخلد» از کرده خود پشیمان شد و چون عمویش «ابو ایوب» از جریان آگاه
 گردید او را سرزنش کرد . «مخلد» گفت : من ده هزار دینار برایش می دهم .
 «ابو ایوب» گفت : من نیز همین مبلغ را می پردازم . «مسعود» گفت : من نیز همین
 مبلغ را می دهم . به این ترتیب موریانی ها پولی را که «ابان بن صدقة» باید
 بپردازد جمع آوری کردند و او را از زندان آزاد ساختند . اما او تغییری در
 روش خود نداد و همچنان به حضور «ابو ایوب» می رفت و تمام روز را نزد او می ماند
 و چون شب می شد همراه با غلامان «ابو ایوب» بیرون می رفت و هنگامی که
 غلامان او را ترک می کردند و اطمینان می یافت که ایشان به خانه خود رفته اند ،
 نزد «ربیع» می رفت و از «ابو ایوب» و جریان کار و پولهایش گزارش می داد .
 «منصور» می گفت : این اخبار را از کجا آوردی ؟ «ربیع» می گفت : از «ابان بن
 صدقة» به من رسیده است . چون «ابو ایوب» از موضوع آگاه گردید آن را به اطلاع
 «ابان» رسانید . «ابان» گفت : به تو دروغ گفته اند . گفت . من یقین دارم که چنین است .
 تو هر شب نزد «ربیع» می روی . من هنگامی که «ربیع» بر علیه تو گزارش داد
 ترا نجات دادم . چرا می خواهی مرا بکشتن بدهی ؟ آری . تو این کار را کرده ای ،

از اینجا برو و دیگر نزد من باز نکرد. گفت: «ربیع (۱)» را حاضر کن بخدا دیگر نزد تو باز نخواهم آمد. سپس بیرون رفت تا آنکه «ربیع» آمد و دشمنی خود را با «ابوایوب» آشکار نمود.

روزی «عمر و بن عبید» نزد «منصور» رفت و او را با موعظه طولانی خود که معروف است نصیحت نمود. «منصور» متأثر شد و گریست و از خدای خویش طلب آمرزش کرد و خواست به «عمر و» کمک کند. او قبول نکرد و از نزد وی بیرون رفت. آنگاه «ابوایوب» او را دید و گفت: یا اباعثمان! گمان می‌کنم تو این مرد را مانع شدی؟ گفت: آری. من او را بر ضد مردم کوفه و بصره برانگیختم! اگر تو بتوانی کار نیکوئی بکنی آنرا انجام بده. بیچاره مردمی که کارشان به دست تو اداره شود!

وقتی «ابو جعفر» خبر یافت که مردم افریقا او را خلع کرده‌اند تصمیم گرفت به «قنسرین (۲)» برود و در آنجا اقامت گزیند و از آن مکان کمک و ساز و برگ بفرستد. اما منظور خود را پنهان داشت و گفت به محل نامعلومی می‌رود، و آن را افشاء ننمود و به همراهان دستور داد تا برای عزیمت آماده شوند، مقصد خود را نیز به ایشان نگفت. به دنبال آن «ابوایوب» و «عبدالملك» و «ربیع» با یکدیگر به گفتگو پرداختند و در اطراف موضوع حدس بسیار زدند. اما نتیجه نگرفتند و نتوانستند حقیقت را معلوم سازند. «عبدالملك» گفت من شما را از چگونگی آگاه خواهم ساخت. وقتی او اجازه ملاقات داد شما ساعتی تأخیر کنید تا من با او گفتگو نمایم. چون اجازه داد «عبدالملك» به حضور رفت و گفت: یا امیر المؤمنین! ما برای عزیمت آماده هستیم و آنچه را که مورد نیاز است فراهم ساخته‌ایم و فقط کرایه چهار یا باقی مانده است و نمی‌دانیم چگونه آنرا درآید کنیم و به کرایه دهندگان چه بگوئیم و چه فراری با ایشان بگذاریم؟ «ابو جعفر» گفت: ای پلیدزاده!

(۱) در نسخه اصل نوشته شده: «انی الله ثم لا اعود الیک» که معنی نمی‌دهد. و شاید صحیح آن

این باشد «انی الربیع و الله ثم لا اعود الیک»

(۲) قنسرین یکی از شهرستان‌های شام است.

يك ساعت با فلان و فلان شور کردی و چنین و چنان گفتید آنگاه توبه ایشان چنین گفتمی . او بدین شکل از روی حدس جریان اجتماع را برایش نقل نمود و گفت: ای پلید زاده بیرون شو و بطور روزانه هر روز يك هزار سر کرایه کن. اما اگر بخواهی ترا از مقصد آگاه بسازم هرگز این درست نیست.

در زمان «ابو جعفر» ارزانی شد و «ابو ایوب» بر آن شد که خواربار حومه کوفه و حومه بصره را از راه طمع و سودجوئی خریداری کند و چنین کرد . «منصور» در این باب نامه‌ای به او نوشت و دیوان‌ها را به او واگذار نمود و گاه به گاه از او پول می‌خواست . «ابو ایوب» این وضع را تحمل می‌کرد . ارزانی همچنان ادامه یافت و «منصور» هم در خواستن پول او را زیر فشار می‌گذاشت . «منصور» یکی از فرزندانش را به نام «صالح» بسیار دوست می‌داشت و نسبت به او دلسوزی می‌کرد . وی برای تمام فرزندانش بجز او املاکی تخصیص داده بود و همیشه می‌گفت: این پسر مسکین من هیچ چیز ندارد . از این رو او را «صالح مسکین» لقب دادند . «ابو ایوب» به «منصور» گفت: یا امیر المؤمنین . ملکی در نزدیکی اهواز به نظر آمد که از دجله آبیاری می‌شود و آب آن را فرامی‌گیرد . آنجا قصبه بزرگی است که بناهایش ویران و نهرهایش خراب شده‌اند . هر گاه آنجا را تیول او بکنی و سیصد هزار درهم برای آبادی آن اختصاص بدهی از آن ملك برای او بهره‌برداری خواهی کرد و چندی نخواهد گذشت که غله فراوانی در آمد خواهد داشت . «منصور» ملك مزبور را تیول «صالح» کرد و دستور پرداخت بهای آن را داد . «ابو ایوب» پول را گرفت و برای جبران زیانی که از معامله خواربار برده بود به مصرف رسانید . چون سال سر رسید «ابو ایوب» بیست هزار درهم به «ابو جعفر» داد و گفت این بابت غله آن ملك است . منصور خوشحال شد و دستور داد صندوق مخصوصی برای «صالح» تشکیل بدهند .

«عبدالواحد بن محمد» از «ابوالعیناء» برایم نقل نمود که هنگام وزارت «ابو ایوب» مردی از اهواز نزد او آمد و گفت: کارگران من در اهواز مرا به باد حمله گرفته‌اند . اینک اگر وزیر صلاح بداند نام خود را به من عاریت بدهد

تاملک خویش را به نام او بکنم و در هر سال یکصد هزار درهم به او تقدیم نمایم .
گفت : نام خود مرا به تو بخشیدم تا نظر خویش را اجراء بکنی . آن مرد بیرون
رفت . چون سال سر رسید ، پول را با خود آورد و نزد «ابوایوب» رفت . وی او را
شناخت . آن مرد در مجلس نشست تا مردم پراکنده شدند . سپس نزدیک او شد
و داستان خود را برایش نقل کرد و گفت : از نام او استفاده کرده و پول را حاضر
ساخته است . «ابوایوب» دستور داد تا پول را بیاورند . آن را آوردند و در مقابلش
گذارند . سپس آن مرد به شکر و دعا پرداخت . «ابوایوب» گریان شد . کسان
و حاضران گفتند : ما بجز این بار هرگز ندیده بودیم خوشی و سرور تو به حزن
و اندوه مبدل گردد . گفت : وای بر شما . اینکه به من رسیده همانا بخت و اقبال
من است . پس ادبار و ننگون بختی من چگونه خواهد بود ؟ گفت : چندی نگذشت
که نکبت و بدبختی به او روی آورد .

پس از آن راجع به ملکی که به «صالح» اختصاص داده شده بود نزد
«ابوجعفر» درباره اوسعایت کردند و به او خبر دادند که «ابوایوب» پول را برای خود
گرفته و وی را از این جهت اغفال نموده است .

«ابوجعفر» تصمیم گرفت شخصاً برای بازدید آن مکان برود . وقتی آماده
عزیمت شد «ابوایوب» به عاملین خود نوشت در سر راه «ابوجعفر» به سوی آن ملک
چند قریه از گال و حصیر بسازند و درختان خرما و سدر بکارند و کلیه وسائل
آرایش ظاهری را فراهم سازند تا در نظر «ابوجعفر» آباد جلوه کند . چون چنین
کردند و «ابوجعفر» بدانجا رهسپار شد و محل را بازدید نمود ، «ابوایوب» کسی
را مأمور کرد که در نزدیکی آنجا دهانه «دجیل اهواز» (۱) و «سرقان» (۲)

(۱) دجیل اهواز رودی است در اهواز که اردشیر فرزند داریوش در آنجا حیرت‌آور و با عظمت
های اصفهان سرچشمه می‌گیرد و در نزدیکی آبادان به خلیج فارس می‌ریزد . در حوضه دجیل
وقایعی به دست خوارج روی داده و «شبیبت خارجی» در آنجا کشته شده است . (معجم البلدان)
(دجیل اهواز همان رودخانه کارون است . مترجم)

(۲) «سرقان» رودی است که چند شهر و قریه در کنار آن بنا شده و با آن مشهور است .
این رود از شوشتر سرچشمه می‌گیرد . می‌گویند شاپور فرزند اردشیر دستور آن احداث نموده
است . (سرقان) اکنون کرخه نامیده می‌شود . مترجم .

بیند . بدین ترتیب آب تمام آن مکان را فرا گرفت و از سوی دیگر به دجله سرزیر شد . «ابوجعفر» برای بستن آب و بر گرداندن آن به بستر خود مأمورینی فرستاد و خود چهل روز در آنجا به انتظار خشک شدن زمین ماند . آنگاه به سوی املاک رهسپار شد و دروغ «ابوایوب» بر او آشکار گردید . اما چیزی نگفت و چون به بغداد بازگشت او را از کار برکنار ساخت و تعقیب نمود .

«ابوجعفر» هنگام اقامت در اهواز که به انتظار خشک شدن زمین آن ملک مانده بود داشته‌های ماهی تازه نمود . «ابوایوب» به او گفت : یا امیر المؤمنین ، میدانی که من اهوازی و ماهی شناس هستم . ما پیرانی داریم که خوراک ماهی را خوب تهیه می کنند . هر گاه اجازه فرمائی آن را برای آماده کنند . «ابوجعفر» در ظاهر گفته او را پذیرفت و به او اجازه داد چنین کند . سپس «ابوایوب» به دنبال این کار رفت . «ربیع» گفت : «ابوجعفر» از مجلس برخاسته مرا احضار نمود و گفت : «ربیع» برایم آب بریز تا صورت مرا شستشو دهم . درحین که من آب به دستم می ریختم فرستادگان «ابوایوب» چند سبد پر نرداو آوردند . در آن اقسام نان آبی ولواش^(۱) و نان برنجی و اقسام ماهی و خوراک گرم و سرد دیده می شد : گفتم : یا امیر المؤمنین . می دانی که من درباره سلیمان کوتاهی نمی کنم و با او رابطه دوستی و محبت دارم . اما امیر المؤمنین نزد من از خود من عزیز تر است . آیا امیر المؤمنین یقین دارد او در این خوراک چیزی نریخته است ؟ گفت : آفرین ربیع . خدا ترا جزای نیکو بدهد . تا کنون هرگز به خاطر من نرسیده است که آنچه «سلیمان» تقدیم می کند ممکن است آلوده باشد و نمی خواهم دیگر این کلام را از تو بشنوم . سپس دستور داد خوراک دیگری برایش حاضر ساختند و تناول نمود و عازم بغداد شد . او در سال یکصد و پنجاه و سه «ابوایوب» را تعقیب کرد .

(۱) الرفاق - نان نازک .

می گویند «منصور» به او گفت: ای خوزی (۱) آیا خیال می کردی اگر امیر المؤمنین از خیانت تو آگاه شود در امان خواهی بود؟ به همین زودی باریخته شدن خونت و مباح شدن نعمت هائی که از آن برخوردار هستی به کیفر خواهی رسید و سپس به جایگاه بدکاران و پیمان شکنان انتقال خواهی یافت. گفت: یا امیر المؤمنین. برای تهمت ها لغزش هائی وجود دارد که به پشیمانی باز میگردد و عدل سیاست و شرافت خویشاوندی از پیامبر خدا (ص) به تو رسیده است. اینک مرا بر کنار کن. گفت: باگناه بزرگ و خطای مهمی که مرتکب شده ای بر کناری و بخشودگی تو برایم امکان پذیر نیست. زیرا تو اشتباه و حشت آوری کرده ای که جای گذشت ندارد. سپس او را به زندان انداخت و برادرزاده هایش «مسعود» و «سعید» و «مخلد» و «محمد» را نیز زندانی ساخت. اما «محمد» از وضع ایشان بهره ای نداشت. «خالد» (برادر ابویوب) به فرزندانش گفت: شما از نعمت دنیا بهره مند شده اید، اما این بیچاره گناهی ندارد و بهره ای نبرده است. «مخلد» در حالی که به ستارگان نظر انداخته بود گفت: همگی ما ناچار باید کشته شویم و اگر «محمد» فرزند تو است ما از کشته شدن او در امان نیستیم، و اگر فرزند تو نیست نگرانی در میان نخواهد بود. آنگاه از آنان پول خواسته شد و هر کس چیزی از ایشان نزد خود داشت تعقیب شد و اشیاء نزد او ضبط گردید. «ابویوب» نیز برای پرداخت پول در فشار گذاشته شد. او و برادرش در آغاز سال یکصد و پنجاه و چهار هجری در گذشتند و فرزندان برادرش نیز به دستور «منصور» کشته شدند. یکی از شاعران در این باب اشعاری سروده است که چند بیت آن در اینجا نقل میشود:

وتباعد عن موبقات الذنوب

فأتق الله وارض بالقصد حظاً

وقعة الدهر من ابي اتوب،

قدر أيت الذي اذأت ونالت

«از خدا بپرهیز و در قسمت و نصیب خود به صرفه جوئی و قناعت رضایت بده

(۱) خوزی، منسوب به خوزستان است و «ابویوب» ایرانی و از مردم آنجا بود.

و از گناهان هلاکت بار دوری کن. دیدی پیش آمد روزگار چه بر سر ابو ایوب آورد!»

و نیز می گویند چیزی که موجب خسران و زیان «ابو ایوب» گردید پیش آمدی است که «ابوالعیناء» نقل کرده است. وی می گوید:

«مردم راجع به علت کشته شدن «ابو ایوب» داستان های زیادی نقل میکنند، اما آنچه ما می دانیم اینست:

«هنگامی که «ابوجعفر» بطور ناشناس به اهواز رفته بود نزد یکی از روستائیان پنهان شد. دهقان مزبور تا آنجا که می توانست او را گرامی داشت و با احترام پذیرائی نمود تا جائی که دختر خود را به خدمت او گماشت. دختری بسیار زیبا بود، «ابوجعفر» به او گفت: من استخدام و خلوت با او شایسته نمی دانم. او کنیز آزادی است. بهتر آنست که رضایت بدهی با او ازدواج کنم. دهقان چنین کرد و دختر از او باردار شد. چون ابوجعفر قصد بصره را نمود با ایشان خدا حافظی کرد و پیراهن و انگشتری خود را به کنیزك داد و گفت: هر گاه صاحب فرزند شدی او را خوب نگاه بدار، و چون شنیدی که مردی به نام «عبدالله بن محمد» با کنیه «ابوجعفر» از میان مردم قیام نموده است با فرزند خودت نزد او رفته این پیراهن و انگشتری را به او نشان بده. او حق ترا می شناسد و با تو خوش رفتاری می کند. سپس ایشان را ترك گفت. دخترك پسری به دنیا آورد، او رشد کرد و با هم کنان خود بازی می کرد. «ابوجعفر» به سلطنت رسید. يك بار هم بازی های پسر او را تحقیر کردند و گفتند او بی پدر است. پسر غمگین و اندوهناك نزد مادر رفت. مادر چگونگی را از او پرسید. او گفته هم بازی های خود را برای مادرش نقل کرد. مادر گفت: اینطور نیست، بخدا تو پدری داری که برتر از همه مردم است. گفت: او کیست؟ گفت: سلطان و فرمانروا. گفت: او پدر من است و من در این وضع بسر می برم! آیا چیزی هست که مرا به او بشناساند؟ مادر پیراهن و انگشتری را به او داد. جوان برخاست و نزد «ربیع» رفت و گفت: خبر خوبی دارم. گفت بگو. گفت: فقط به

امیر المؤمنین می گویم . «ربیع» امیر المؤمنین را آگاه ساخت . وی او را نزد خود خواند و گفت: خبر خودت را بگو. گفت: مرا تنها بگذار . «منصور» حاضرین را از نزد خود بیرون کرد و فقط «ربیع» باقی ماند. سپس گفت: بگو. گفت: نه. مگر آنکه او هم بیرون برود. «منصور» «ربیع» را نیز بیرون فرستاد و گفت: بگو. گفت: من فرزند توام. گفت: نشانی آن چیست؟ آنگاه پیراهن و انگشتری را بیرون آورد . «منصور» آنها را شناخت و به او گفت: چه چیز سبب شد که این مطلب را آشکارا نگوئی؟ گفت: ترسیدم انکار کنی و برای همیشه زیر بار ننگ بمانی. «منصور» او را در آغوش گرفت و بوسید و گفت: تو اکنون برستی فرزند من هستی. آنگاه «موریانی» (ابوایوب) را خواست و گفت: این نزد تو می ماند و با او همان قسم رفتار خواهی کرد که اگر فرزندم نزد تو می بود چنان می کردی . سپس به «ربیع» گفت او را برای حضور از کسب اجازه معاف بدارد و به او دستور داد هر روز نزد او رفت و آمد کند تا وضع او آشکار شود و برایش در این کار تدبیری بیاندیشد . «موریانی» او را نزد خود برد و خانه ای برایش ترتیب داد و همه گونه وسائل جهت او فراهم نمود. او همچنان نزد «منصور» می رفت و بسیار به او نزدیک شده بود . او جوانی بسیار عاقل و با کمال بود و «منصور» با او خلوت می کرد. «موریانی» از چگونگی ملاقات و گفتگوهای ایشان از جوان می پرسید و او می گفت: توجه کار داری که ما چه می گوئیم؟ از اینرو «موریانی» بر او حسد برد و از او بیمناک شد و موقعیت او در نظرش ناگوار نمود و برای این خاطر او را مسموم کرد و جوان جان سپرد. سپس نزد «منصور» رفت و گفت او بطور ناگهانی در گذشته است . «منصور» گفت: تو او را داشتی. خدا مرا بکشد اگر ترا نکشم. چندی نگذشت که کارش را ساخت.

وقتی «ابو جعفر» درباره «ابوایوب» به خشم آمد و او را به زندان انداخت «صالح بن سلیمان» گفت: او و همه کسانی را خواهد کشت، زیرا «موریانی» برایش نقل می کرد که «یکی از پادشاهان وزیرش را با خود هم گام ساخته بود. یک بار

چهارپای وزیر باپای شاه تصادم کرد. شاه به خشم آمد و دستور داد پای وزیرش را ببرند، پس از قطع پای او پشیمان شد و امر کرد او را معالجه کنند، چون بهبودی یافت شاه پیش خود گفت این وزیر هرگز مرا دوست نخواهد داشت زیرا من پایش را بریده‌ام. آنگاه او را کشت. سپس گفت: کسان این وزیر هیچگاه مرا دوست نخواهند داشت زیرا من او را کشته‌ام. از اینرو همه ایشان را کشت. من دانستم که «منصور» همین رفتار را درباره «موریانی» خواهد نمود و چنین کرد و گمان من بجا بود...

ملکی که «موریانی» به ابو جعفر گفته بود به «صالح» تخصیص داده شده است از توابع بصره بود و «سبیطیه» نام داشت. «ابو جعفر» از یکی از مهندسین خواست تا نقشه آن را برایش ترسیم کند. وی نقشه را تهیه کرد و به او نشان داد و مورد پسند او واقع شد و به مهندس گفت: اگر خواهشی داری بگو. وی گفت: دردی در دهان دارم که به دندان‌هایم آسیب رسانیده است. حاجت من اینست که امیر المؤمنین اجازه فرماید دستش را بیوسم تا شاید خدا مرا شفا عنایت فرماید. «ابو جعفر» گفت: اگر بتو اجازه دهم چنین بگنی این کار بجای جایزه تو خواهد بود، اما هر دو را یکجا قبول نمی‌کنم. گفت: بخدا اگر در دهانم يك دندان هم باقی نماند و بدانم که بوسیدن دست تو همه دندان‌هایم را به من باز می‌گرداند آن را بر جایزه ترجیح می‌دهم. «منصور» خندید و به او صله داد.

«زیاد بن عبیدالله الحارثی» از جانب «ابو جعفر» امور حرمین را بر عهده داشت، سپس برکنار شد و «محمد بن خالد بن عبدالله القسری»^(۱) بجای او گماشته شد. سپس در سال یکصد و چهل و چهار «ریاح بن عثمان» جانشین او شد. «رزام» معروف به «ابو بشیر» غلام «خالد بن عبدالله» دبیر «محمد بن خالد» بود. «ریاح بن عثمان» «محمد بن خالد» و دبیر او را به زندان انداخت و هر روز پانزده ضربه تازیانه به «رزام» می‌زد و از او می‌خواست که به ارباب خود اقترا بزند. بدین قسم آنقدر

(۱) در نسخه اصل «الفشیری» نوشته شده و صحیح نیست.

اورا زد تا بدنش زخم شد. يك روز اورا برای تازیانه خوردن احضار نمود. اما جای سالمی برای زدن در بدنش نیافت و ناچار به کف پای او زد. چون کار به آنجا رسید «رزام» نامه‌ای آورد و چنین وانمود کرد که در آن شکایاتی درباره «محمد بن خالد» نوشته شده است. «ریاح» مردم را گرد آورد و به آنان گفت: ای مردم، امیر به من دستور داده است که «محمد بن خالد» را تعقیب کنم. اینک نوشته‌ای به دستم رسیده که همه‌اش دروغ است، اما من آن را باور کرده‌ام. آنگاه دستور داد اورا یکصد تازیانه زدند و به زندان انداختند. او همچنان زندانی بود تا «محمد بن عبدالله بن حسن» مدینه را تصرف نمود و «ریاح بن عثمان» را کشت و «محمد بن خالد» و دبیرش را آزاد ساخت.

وقتی «ابو جعفر» در سال یکصد و پنجاه و سه «ابو ایوب» را منکوب ساخت امور مهرباری (خاتم) را به «فضل بن سلیمان طوسی» و نامه نگاری و محرمانه را به «ابان بن صدقه» واگذار نمود و «صاعد» غلامش را به کار املاک خود گماشت.

«ابو الاسد اعرابی» درباره «صاعد» و «مطر غلامان» ابو جعفر می گوید:

سلنی فعمندی حقیقة الخیر	«سل عن حماری» کیف حالهما
والخیر یأتیک من یدی مطر	لاخیر فی صاعد فتطلبه
لیس لأثنی یدی ولا ذکر؟	وای خیر یأتیک من رجل
کانه آدم ابوالبشر	لیس له غیر نفسه نسب

راجع به دو الاغ من پیرس که حالشان چطور است. از من پیرس زیرا خیر راست آنها نزد من است. آن نیکی که از صاعد میخواهی در او وجود ندارد، اما نیکی از دست مطر به تو میرسد. از کسی که نه مرد است و نه زن کدام نیکی را انتظاری؟ کسی که فقط به خودش بستگی دارد و کوئی او آدم ابوالبشر است؟

«منصور» دیوان خراج بصره و اطراف آن را به «عمار بن حمزه» و دیوان خراج کوفه و املاک آن را به «عمرو بن کیلغ» واگذار کرد. سپس اورا بر کنار ساخت و «ثابت بن موسی» را به آن کار گماشت و «عمرو بن کیلغ» را زندانی کرد.

«ثابت» «محمد بن جمیل» را به خاطر بستگی که با او داشت بجای خویش معرفی کرد و به او دستور داد هر وقت خود نتوانست نزد «منصور» برود او بجایش حضور یابد. «محمد بن جمیل» در دل «منصور» راه یافت و «منصور» او را به جای «ثابت» برگزید. از اینرو هر وقت «ثابت» «محمد بن جمیل» را می‌دید می‌گفت خاندان فرعون او را برداشتند تا دشمن ایشان شود و غم و اندوه بیار آورد (۱) «محمد بن جمیل» بسیار احمق و سبک مغز بود.

کارهای مربوط به هزینه و تقدیم عرایض را به «ربیع» غلام خود واگذار کرد. وی «ربیع بن یوسف بن محمد بن ابی فروة» بود. «ابی فروة» «کیسان» نام داشت و غلام «حارث الحقار» غلام «عثمان بن عفان» بود. «یونس بن محمد» شاری (۲) بود. وی مردی زیرک بود و در مدینه اقامت داشت. در آنجا به کنیزی از یکی از قبائل دل بست و کنیزک از او باردار شد و «ربیع» به دنیا آمد. از اینرو «ربیع» به غلامی درآمد و چون دائی نداشت تا او را خریداری کند «زیاد بن عبدالله الحارثی» دائی «ابوالعباس» او را خرید و به وی هدیه کرد. «ربیع» در خدمت «ابوالعباس» بود و در دل او راه یافت. سپس در خدمت «ابوجعفر» درآمد و از خاصان او شد. وقتی «منصور» بر آن شد که امور عرایض را به «ربیع» واگذار کند گفت: در خانه‌ات بنشین تا فرستاده من نزد تو بیاید. «ربیع» از این کلام غمگین شد. آنگاه فرستاده منصور با یک دراعه (۳) و طیلسان (۴) و شاشیه (۵) نزد او رفت و گفت: اینها را بپوش و با این لباس سوار بشو. «ربیع» سوار شد و به فراش دستور داد که یک آرنج او را زیر شال بکند تا خود را از مقام «مهدی» و «عیسی بن علی»

(۱) فالتقطه آل فرعون لیكون لهم عدوا و حزنا (سورة قصص - آیه ۷).

(۲) وابسته به «شراة» که طایفه‌ای از خوارج بودند.

(۳) دراعه - لباس مخصوص بافته از پشم یا پنبه و نیز به معنای زره است.

(۴) طیلسان - پوش سبز مخصوص رجال و بزرگان بود. این لغت از طالشان فارسی

اقتباس شده است م.

(۵) شاشیه - یک قسم عمامه ابریشمی (به کتاب البسه دوزی چاپ اروپا مراجعه شود).

پائین تر نشان بدهد زیرا ایشان در حضور او هر دو آرنج خود را بیرون می آورند. چون «ربیع» نزد «منصور» رفت وی به او گفت: ترا به وزارت و کار عرایض برگزیدم و پسر «فضل» را به حاجبی گماشتم.

يك روز «ربیع» نزد منصور رفت و «فضل» به دنبال او بود. «ربیع» دست او را گرفت و گفت: حاجب پشت سر کسی راه نمی افتد. «منصور» گفت: «ربیع»! درست است اما او تنها همراه تو چنین می کند.

در زمان «ابوجعفر» جیره دبیران و عاملین نزد رؤساء سیصد درهم بود. در دوران امویان و به دنبال آن تا زمان خلافت «منصور» نیز همین میزان مقرر بود. اما «فضل بن سهل» آن را افزایش داد.

هنگامی که «منصور» «مهدی» را به «ری» فرستاد «ابا عبیدالله معاویة بن عبیدالله بن یسار» غلام «عبیدالله بن عضاه الاشعری» اهل فلسطین را همراه او کرد. پدر «عبیدالله بن یسار» در زمان امویان دبیر و رئیس امنیه (۱) در اردن بود (۲). «زبیر» از «مبارك طبری نقل می کند که میگفت:

شنیدم وقتی «منصور» «مهدی» را به «ری» می فرستاد به او گفت: یا ابا عبدالله! برای تصمیم در هر کاری قبلا بیاندیش، چه فکر برای مرد خردمند آینه ای است که زیبایی و نارسائی او را نشان می دهد.

گفت: شنیدم به او می گفت: «یا ابا عبدالله! خلیفه را فقط پرهیزکاری و شامه را فقط دادگستری اصلاح می کند. مستحق ترین مردم برای عفو شایسته ترین ایشان برای مجازات است. بی خرد ترین مردم کسی است که به پائین تر از خود ستم روا دارد».

گفت: شنیدم به او می گفت: «یا ابا عبدالله! دوام نعمت را همراه باشکر گذاری و قدرت را با گذشت و طاعت را با مودت و پیروزی را با فروتنی بخواه و با نصیب

(۱) صاحب الممونه .

(۲) اردن استان بزرگی شامل غور و طبریه و صور و عنا و نوابع آنهاست (معجم البلدان) .

وقسمتی که از دنیا داری نصیب خویش را از رحمت خدا فراموش مکن» .
 میگویند وقتی «عیسی بن موسی» تقاضای «منصور» را بر خلع خود از حق
 تقدم در ولایت عهدی پذیرفت و «مهدی» را بر خویش مقدم داشت، «ابوجعفر» به
 او دستور داد که نزد مردم برود و موضوع را به آنان بگوید . وی همراه با
 «ابوعبیدالله» دبیر «مهدی» به پایگاه مخصوص در مسجد جامع رفت و گفت: من
 ولایت عهدی را به «مهدی محمد بن امیر المؤمنین» تسلیم نمودم و او را بر خود
 مقدم داشتم، «ابوعبیدالله» گفت: ای امیر! اینطور نیست، بلکه باید به حقیقت و
 راستی سخن بگوئی و آنچه را که می خواهی اظهار بکنی تا بتو اعطا شود. گفت:
 آری، من بامیل و رضایت خویش حق تقدم خود را در ولایت عهدی «عبدالله
 امیر المؤمنین» بعد از او در مقابل ده هزار هزار درهم و هزار هزار درهم برای
 پسر فلانی و پسر فلانی و همسر فلانی - یکی از همسرانش که نام برده بود -
 به فرزندش «محمدالمهدی امیر المؤمنین» فروختم و خود خواستم آن را به او
 واگذار نمایم، زیرا او در حق تقدم در ولایت عهدی برتر و شایسته تر و استوارتر
 و استعدادش برای احراز این مقام از من بیشتر است . این پیش آمد در سال
 یکصد و چهل و شش روی داد.

گفت: هر وقت عیسی بن موسی از مقابل بعضی از متلک گویان کوفه
 میگذشت میگفتند: او جلو بود و عقب افتاد .

وقتی «ابوجعفر» «مهدی» را به «ری» فرستاد «مهدی» به دبیر خود
 «ابوعبیدالله» اجازه داد هر گونه تصرف و مداخله در بیت المال بکند و از آن به
 مصرف برساند. او مدت زیادی در «ری» نزد مهدی ماند و وجوه بسیاری به مصرف
 رسانید . چون «مهدی» به حضور خلیفه رفت «منصور» حساب مخارجی را که
 «ابوعبیدالله» به دست خود کرده بود از او خواست. وی بسیار ناراحت و غمگین
 شد. «خالد بن برمک» که مردی خردمند و باتدبیر بود نزد او رفت و گفت: تو
 که خویشمن را نامزد اداره امور خلافت می دانی چگونه از چنین امر ناچیزی

آزرده خاطر شدی؟ گفت: نظر تو چیست؟ گفت: «مهدی» با شمشیر و هیئت کامل خود نزد پدر برود و چون به حضور او رسید شمشیر را از کمر باز کرده پیش او بیندازد و بگوید: یا امیر المؤمنین. تو مرا نامزد این کار می کنی و می گوئی من مهدی و کسی هستم که جانشین تو در میان مردم می باشم، آنگاه از منشی من به خاطر آنچه که به دست او انجام داده ام و به دستور من و با امضای من اجرا کرده است بازخواست می کنی! شاید تو ناراضی باشی و مردم بگویند: او خیانتی را کشف کرده است. «ابو عبیدالله» نیز نزد «مهدی» رفت و از او خواست چنین بکند. «مهدی» همین کار را کرد و «ابو جعفر» از بازخواست از «ابو عبیدالله» صرف نظر نمود.

یک روز «ابو جعفر» به «مهدی» گفت: تصمیم گرفته ام اداره امور را به تو واگذار نمایم. من سالخورده شده و از انجام کارها و نظارت در آنها و اماندهام و می خواهم روز گاری در استراحت و آرامش بسر ببرم.

«مهدی» نزد «ابو عبیدالله» رفت و این مژده را به او داد و از پیشنهاد «ابو جعفر» او را آگاه ساخت. «ابو عبیدالله» گفت: از خدا بپرهیز و هر وقت امیر المؤمنین این موضوع را به تو یاد آوری کرد اظهار قبول مکن، و اگر آن را تکرار نمود به او بگو: نه بخدا. خداوند امیر المؤمنین را پایدار بدارد. من این کار را نمی کنم و به آن طمع نمی ورزم. او با این پیشنهاد خواست ترا آزمایش کند. چون «مهدی» نزد «ابو جعفر» رفت وی به او گفت: یا اباعبدالله آیا در آنچه که به تو گفتم فکر کردی؟ و راجع به آن با کسی مشورت نمودی؟ گفت: من یارای این کار را ندارم. خداوند امیر المؤمنین را برقرار بدارد. ما را از حیات او برخوردار بسازد. من نمی خواهم خویشتن را فریب بدهم. گفت: سبحان الله. چه کسی ترا از این امر باز داشته است و با کی در این باره مشورت نموده ای؟ گفت: با «معاویة»^(۱) گفت. او به تو چه گفت؟ مهدی آنچه را که

(۱) معاویة نام ابو عبیدالله معاویة بن عبیدالله بن بشار دیرمهدی بود.

« ابو عبید اللہ » گفته بود برایش نقل کرد . وی لختی اندیشید و سپس گفت : « معاویہ » نزد من بیاید . چون به حضور رفت از او پرسید : موضوعی که « ابو عبید اللہ » با تو در میان گذاشته است چیست و چگونه به او نظر دادی که آن را قبول نکند ؟ گفت : آیا اگر راست بگویم در امان خواهم بود ؟ گفت : بگو . چرا راست نگوئی ؟ گفت : بخدا اینکه پیشنهاد نمودی ولایت را به او و اگذار بکنی میخواستی عقل او را بیازمائی و نمیخواستی خودت دست از این کار برداری . گفت : چگونه این فکر بخاطرت رسید ؟ گفت : شنیدم می گفتی « من شبهارا بیدار میگذارم و نامہ ہارا می خواهم و آنہارا پیش روی خود میگذارم و کنیزک را می خوانم و بہ او می گویم پشتم را روغن مالی کند . او چون بہ این کار مشغول می شود من بہ مطالعہ می پردازم » . از این رو دانستم کہ هیچ چیز را در این موقعیت و مقام ترک نمی کنی و دیگری را در این کار بر خویشتن ترجیح نمی دهی . گفت : هیچ کس را ندیدم مانند تو اینگونه بیندیشد . نظر تو درست است و نیکو گفتی . آفرین بر تو !

« منصور » مردی از اہل کوفہ را بہ نام « فضیل بن عمران » برای کتابت و ادارہ امور پسرش « جعفر » بجای « ابو عبید اللہ » کہ ہمراہ « مہدی » شدہ بود گماشت . « جعفر » پرستاری داشت بہ نام « ام عبیدۃ » . موقعیت « فضیل » بر این زن گران آمد و از این رو نزد « ابو جعفر » از او سعایت کرد و ادعا نمود کہ او « جعفر » را بازیچہ خود ساخته است . « منصور » « ریّان » غلام خود و « ہارون بن غزوان » غلام « عثمان بن نہیک » را نزد « فضیل » فرستاد و فرمائی نوشت کہ او را بکشند . آن دو غلام نزد « فضیل » رفتہ او را بہ قتل رساندند . « فضیل » مردی دین دار و نجیب بود و بہ « منصور » گفتہ شد از اتہامی کہ بہ او دادہ شدہ بری و برکنار بودہ است . بنا بر این « منصور » یکنفر را با دہ ہزار درہم فرستاد تا پیش از آنکہ کشتہ شود بہ او برساند . اما فرستادہ وقتی آنجا رسید کہ او کشتہ شدہ و هنوز خونش خشک نشدہ بود . چون « جعفر بن ابی جعفر » از قتل « فضیل » باخبر شد « ریّان » را خواست . وقتی « ریّان » نزد او رفت ، گفت : وای بر تو . امیر المؤمنین در کشتہ شدن یک مرد با عفت و مسلمان کہ گناہ و خیانتی مرتکب نشدہ است چہ می گوید ؟ گفت : او امیر المؤمنین است

و هر چه بخواهد می کند و به کرده خود خوب آگاه است : «جعفر» به او گفت : ای مکنده فرج مادرا! ^(۱) من به زبان خصوصی با تو سخن می گویم و تو با زبان عامیانه پاسخ مرا می دهی ! پایش را بگیرد و به دجله اش بیندازد. گفت: بخدا پایم را گرفتند. آنگاه گفتم مطابی دارم. گفت : او را رها کنید. گفتم : آیا قدرت فقط به خاطر « فضیل بن عمران » بازخواست می شود ؟ چه وقت درباره عمویش « عبدالله بن علی » و قتل ظالمائه « عبدالله بن حسن » و دیگران از اولاد پیامبر خدا بازخواست شده است ؟ او پیش از آنکه برای کشتن « فضیل » بازخواست شود آنقدر از مردم جهان کشته است که بسان جوذابه ^(۲) در زیر بیضه فرعون به شمارش نمی آیند. «جعفر» خندید و گفت : او را به لعنت خدا واگذارید و رهایش کنید. آنگاه از نزد او فرار کردم.

«منصور» پس از تعیین «مهدی» به ولیعهدی خویش و مقدم داشتن او بر «عیسی بن موسی» در این مقام ، چون خواست به حج برود عموی خود «عبدالله» را به «عیسی» تسلیم کرد و محرمانه به او دستور داد تا وی را به قتل برساند. «یونس بن ابی» ^(۳) فروة «کاتب» «عیسی بن موسی» بود. چون عیسی قصد کشتن «عبدالله بن علی» را نمود «یونس» را خواست و موضوع را به او خبر داد. «یونس» گفت : ترا به خدا سوگند می دهم که این کار را نکنی . او می خواهد تو و او را بکشد زیرا دستور کشتن او را محرمانه به تو داده است و در آشکارا این دستور را منکر خواهد شد. پس او را در مکانی که هیچ کس از آن باخبر نباشد پنهان کن. و هر گاه آشکارا او را از تو خواست به او تسلیمش بکن. و چون آشکار شود که او را به دست تو سپرده است مبادا او را پنهانی به وی تسلیم بکنی. «عیسی» همین کار را کرد چون

(۱) یا ما من بظرا امه .

(۲) جوذابه خوراکی است که با شکر و برنج و گوشت ساخته می شود. این ماده زیاد به معنی نمی دهد. شاید در اصل (صنوابه) باشد که به معنای تخم شیش و کبک است و مقصود از آن بوده که تعداد کشتارهای فرعون به اندازه تخم شیش و کبک در بدش بوده است. این عموی فرعون بواسطه کشتار زیاد به دست فرعون به او اختلاس داده شده است شاید هم صحیح آن نخودان، به معنای مقعد باشد .

(۳) این کلمه در نسخه اصل افتاده است .

«ابوجعفر» از حج باز گشت یقین داشت که عیسی فرمان اورا اجرا نموده است. از اینرو چند نفر را تحریک کرد که موضوع «عبدالله» را به عموهایش بگویند و آنها چنین کردند. آنگاه «عیسی بن موسی» را خواست و سراغ «عبدالله بن علی» را از او گرفت. «عیسی» آهسته به او گفت: مگر به من دستور ندادی که اورا بکشم؟ گفت: هرگز بخدا من فرمان قتل اورا به تو ندادم بلکه به تو دستور دادم که اورا در خانه خودت نگاه بداری. گفت: دستور دادی اورا بکشم. گفت: دورغ میگوئی.

سپس به عموهایش رو کرده گفت: او به کشتن وی اعتراف کرد و به من دروغ گفت و ادعا کرد که من چنین دستوری به او داده ام. شما خود دانید و هر طور می خواهید با او رفتار کنید. ایشان به او حمله بردند. چون «عیسی» خود را با چنین وضعی روبرو دید حقیقت را به «ابوجعفر» گفت و «عبدالله بن علی» را نزد او آورد. «عیسی» همیشه از «یوسف بن ابی فروة» به خاطر این راهنمایی سپاسگزاری می کرد.

«عیسی بن موسی» در میان فرزندان بزرگ خود پسری داشت به نام «عباس» که کارهای کوفه را از جانب او برعهده گرفته بود. وی کاتبی داشت به نام «معاویة». «علائن الوراق السعوی» نقل می کند: مردی از قبیلۀ بنی اسد به خاطر مقام و میراث «معاویة» او را فریب داد و خود را به بنی اسد منتسب نمود. مرد اسدی که وی را فریفته بود در گذشت و «معاویة» بیم داشت که خود نیز بمیرد و قومی که اورا تبعید کرده و دعوتش را منکر بودند از او ارث ببرند. «معاویة» کنیزی داشت از اهل «سیسیل». کنیز مزبور پسری از غلام «معاویة» آورد که «منارة» نام داشت. «معاویة» در آن هنگام ادعا نمود که «منارة» فرزند او می باشد. و پس از آن او را وابسته به خویش نمود و «محمد» نام نهاد. سپس «معاویة» در گذشت و «محمد» که وابسته به او شده بود خود را «عبدالله» خواند. وی به ابنه و زندقه متهم بود. جمعی از مردم کوفه اورا بسیار هجو می کردند، از جمله می گفتند بنی اسد در کوفه به اولاد خوانده معروفند زیرا او (به اولاد خواندگی خویش

تظاهر می کند) (۱) تا نسبش درست قلمداد شود. یکی از شاعران او را هجو کرد و گفت:

والله لو طقلت يا بن أستها سبعين (۲) عاما لم تكن من اسد .
فارحل الى الجبّة من مصرنا (۳) واطلب أبا في غير هذا البلد .

«بخدا ای زائیده از عقب مادر! اگر هفتاد سال اولاد خوانده بمانی از خاندان بنی اسد نخواهی شد. از دیار ما به جبّه برو و در شهر دیگر برای خود پدر بخواه. «الجبّة والبداء» دو محل (۴) از نواحی کوفه می باشند.

منشی «عبدالله بن علی» «یوسف بن صبیح» غلام «بنی عجل» از ساکنین اطراف کوفه بود. «قاسم» پسر یوسف بن صبیح نقل می کند که پدرش می گفت: هنگامی که «عبدالله بن علی» نزد برادرش «سلیمان» در بصره پنهان گردید و دانست که نسبت به «ابی جعفر» گناهی مرتکب نشده است گفت (۵): من پنهان نشدم و نزد دبیران دوست خود رفتم و داخل دیوان «ابو جعفر» شدم. او ماهی ده درهم مقرری برایم تعیین نمود. یک روز صبح زود پیش از باز شدن درب دیوان به آنجا رفتم. هیچیک از منشیان حاضر نشده بود. من همچنان در مقابل درب شسته بودم. ناگاه پیشخدمت «ابو جعفر» نظری به آنجا افکند و کسی را جز من ندید و بدمن گفت: پاسخ امیر المؤمنین را بده. من از خود بیخود شدم و ترسیدم بمیرم. گفتم: امیر المؤمنین مرا نمی خواهد. گفت: چطور؟ گفتم: زیرا من کسی نیستم که در حضورش کتابت بکنم. او خواست از من بگذرد، اما تغییر فکرداد و دست مرا گرفت و همراه خود برد تا بدسرا پرده رسیدم. آنگاه مرا در آنجا نگاه داشت و خود داخل شد. چیزی نگذشت که بیرون آمدم و بدمن گفت:

(۱) این جمله برای ارتباط کلام آورده شد.

(۲) در یاقوت «سبعین عاما» بود سال نوشته شده است.

(۳) در یاقوت «من مصرنا» نوشته شده است.

(۴) طسوجین، طسوج، ناحیه.

(۵) یوسف بن صبیح گفت.

به امیر المؤمنین سلام کن . در آن وقت در خود احساس حیات کردم و سلام دادم .
 او مرا نزدیک خود خواند و امر کرد بنشینم . سپس يك ربع کاغذ پیش من انداخت
 و گفت : بنویس و حروف را بهم نزدیک کن و میان سطرها فاصله بگذار و خط
 خود را جمع بکن و در مصرف کاغذ زیاده روی مکن . من يك دوات شامی همراه
 داشتم . اما آن را بیرون نیاوردم . آنگاه به من گفت : یوسف ! خیال می کنی
 تو پیش خودت می گوئی : من دیروز در دیوان کوفه برای امویان نویسنده کی
 می کردم و پس از آن همراه با «عبدالله بن علی» بودم ، چگونه اکنون دوات شامی
 را بیرون بیاورم ! اما تو در دیوان کوفه زیر دست دیگری بودی و به خاطر من
 با «عبدالله بن علی» همراه شدی . دوات شامی هم نشانه حسن ادب و ازابزار
 نویسندگان است و ما بیشتر شایسته آن می باشیم . گفت : من دوات را بیرون
 آوردم و آنچه را که او به من گفت نوشتم . چون از نوشتن فراغت یافتم دستور
 داد آن را با خاک خشک و آماده کنم و گفت آن را بگذار و عنوان نامه را به خود
 من واگذار کن . سپس به من گفت : یوسف ! حقوق تو در دیوان چیست ؟ گفتم :
 ده درهم . گفت : امیر المؤمنین به خاطر احترام تو درباره « عبدالله بن علی » و به
 جبران اطاعت و پاکی طینت تو ده درهم به تو اضافه داد . برآستی چنانچه با پنهان
 شدن او تو نیز خود را پنهان می کردی ، اگر در لانه موری هم می رفتی تو را از آنجا
 بیرون می کشیدم و اعضاء بدنت را از هم جدا می ساختم ، گفت سپس او را دعا کردم
 و سلامت و خوشحال بیرون رفتم .

«عبدالمک بن حمید» دبیر «ابوجعفر» در اواخر سال یکصد و پنجاه و چهار
 درگذشت .

پادشاه روم نماینده خود را نزد «ابوجعفر» اعزام داشته بود . فرستاده
 مزبور ، هنگام فراغت «ابوجعفر» از ساختمان دوجناح مدینه السلام ، بر او وارد
 شد . «ابوجعفر» «عمار بن حمزه» را مأمور ساخت تا همراه او سوار شود و به
 «رضافه» که اقامتگاه «مهدی» بود نزد وی بروند . چون به جسر رسیدند فرستاده

دید چند نفر عاجز و گدا روی جس ایستاده اند. بد مترجم خود گفت: من مردمی در میان شما می بینم که بگدائی مشغولند و ارباب تو باید به این جماعت ترحم کند و احتیاجات زندگی ایشان و خانواده شان را فراهم نماید. «عمارة» گفت: پول بقدر کافی برای آنان موجود نیست. آنکاه نزد «مهدی» و سپس نزد «ابو جعفر» رفت. «عمارة» «ابو جعفر» را از این گفتگو باخبر ساخت. «ابو جعفر» به او گفت: دروغ گفتی. موضوع این قسم که تو گفتی نیست و پول فراوان موجود است. اما علت را من شخصاً باید به او بگویم. او را نزد من بخوان. «عمارة» فرستاده را به حضور برد. «ابو جعفر» به او گفت: آنچه را که به دوست ما گفتی و او بد تو گفت دانستم. او دروغ گفت. زیرا پول فراوان است. اما امیر المؤمنین دوست ندارد به هیچ يك از رعایای قلمرو خود در نصیب دنیا و آخرت سختگیری کند. از اینرو امیر المؤمنین خواست این جماعت در ثواب عاجزی و گدائی با او شریک باشند و از ثروت مندانشان خود و از کسانی که خدای تعالی روزی را برایشان ارزانی داشته است سؤال کنند تا این امر موجب نجات آنان در آخرت و پاکی گناهانشان بشود. فرستاده رومی گفت: حقیقت همین است که امیر المؤمنین فرمود. نخوت و خودخواهی «عمارة» از حد گذشته بود. «ابو جعفر» می خواست سر بسر او بگذارد. يك روز «عمارة» از نزد او بیرون رفت. «ابو جعفر» بدیدی از خدمتکاران دستور داد حمایت شمشیر او را قطع کند تا ببینند او شمشیر را همراه خود می برد یا بر جامی بگذارد. خدمتکار چنین کرد و شمشیر افتاد و «عمارة» راه خود را پیش گرفت و توجهی به آن نکرد. خودخواهی و غرور او ضرب المثل شده بود و می گفتند: خودخواه تر از «عمارة» هر وقت «عمارة» مرتدب اشتباهی می شد بواسطه غروری که داشت از اشتباه خود بر نمیگشت و می گفت: در يك لحظه نفس و ابرام شده است و اشتباه برای من آسان تر از آنست که از آن بر گشت کنم. او اشعار نغزی دارد. از جمله میگوید:

ان الفنی فی صعد الجسم
بفضارة الدنيا مع التقم ؟

لانشكون دهرأ صحبت به
هيك الأمام أ كنت منتفماً

« وقتی در روزگار تن درست هستی از آن شکوه مکن . گیرم که امام و پیشوا باشی ، آیامی توانی همراه با بیماری از شکوه و تجمل دنیا برخوردار بشوی ؟

«محمد بن یزید» گفت :

«منصور» کار خراج استان های دجله و اهواز و فارس را به «عمار بن حمزه» واگذار نمود.

«منصور» در سال یکصد و پنجاه و هشت درگذشت و «عمار» هنوز عهده دار وظائف مزبور بود .

«منصور» «حماد ترکی» را مأمور اصلاح کارهای «سواد» کرد و به او دستور داد به «انبار» برود و نگذارد هیچیک از اهل ذمه چیزی بر علیه مسلمانان به عمل و فرمانداران بنویسد و هر گاه چنین کند دست او را قطع نماید . «حماد» «ماهویه» (۱) پدر بزرگ «سلیمان بن وهب از اهل «واسط» را دستگیر کرد .

«ابو جعفر» راجع به چیزی به «محمد بن جمیل» ایراد گرفت و به او دستور داد به رو بر زمین بیفتد . وی با دلیل از خود دفاع نمود و ایراد او را رد کرد . آنگاه دستور داد بر خیزد . در آن هنگام مشاهده نمود شروال او از کتان است . از این رو سخت بر آشفت و از او بازخواست کرد و دستور داد باز درم بنخوابد و پانزده تازیانه به او زد و گفت : این مجازات تو برای انتخاب و پوشیدن اینگونه شروال است و دیگر نباید آن را بپوشی .

«محمد بن جمیل» عهده دار امور دیوان خراج بود . چون «ابو جعفر» «ربیع» را به کار تقدیم عرایض گماشت روش او نیکو شد و به کارهای خیریه پرداخت ناجائی که به خیرخواهی معروف گردید .

هر وقت «ابو جعفر» قصد می کرد به کسی نیکی کند دستور می داد او را به «ربیع» تسلیم نمایند و هر موقع می خواست به کسی آسیب برساند امر می داد

(۱) در نسخه اصل «سأویه» نوشته شده است و صحیح نیست .

وی را به «مسیب» (۱) تحویل دهند. وقتی عامل فلسطین به او نوشت یکی از مردم آنجا به او حمله برده و جمعی از مردم را فریب داده و فتنه به راه انداخته است ، «منصور» به او نوشت : اگر او را نفرستی خون خودت گروگان خواهد بود. عامل در برابر او پایداری کرد تا او را دستگیر نمود و نزد «منصور» فرستاد. چون به حضور او رسید «منصور» گفت: آیا تو بودی که به عامل امیر المؤمنین حمله نمودی ؟ من گوشت ترا بی آنکه چیزی در استخوانت باقی بماند متلاشی خواهم کرد . او که مردی سالخورده بود گفت :

أتروض عرسك بعد ما هرمت؟ و من العناء رياضة الهرم
 «آیا تو همسر خود را هنگام فر توتی می توانی رام بکنی؟ تربیت شخص در موقع پیری کاری بس دشوار است .

«منصور» گفت «ربیع» چه میگوید؟ گفت میگوید :

العبد عبدكم والمال مالكم فهل عذابك عنى اليوم مصروف؟
 «بنده غلام شمایم و مال از آن شما می باشد. آیا شود که امروز از آزار و شکنجه من چشم پیوشی؟» منصور گفت: «ربیع» ما از او گذشتیم، او را آزاد کن و به او توجه و نیکی بکن .

این شعر از «عبد بنی الحسحاس» است (۲) که مولایش او را به تجاوزه به دختر خود متهم ساخته بود و قصد کشتن او را داشت و او این شعر را سرود که اول آن اینست :

أمن سمیة دمع العين مذروف لوأتك ذامتك قبل اليوم معروف
 کاتها حین تبکی ما نکل منی ظنی بعسفان (۳) اساجی الطرف معارف

(۱) او «مسیب بن زهیر بن عمرو ابوسلم العنزی» بود و از رجال دولت عباسی شمار می رفت و در زمان «منصور» و «مهدی» نظام شهر (شهرتانی) را برعهده داشت و در سال ۱۷۵ هجری درگذشت .

(۲) این شعر به «عنترة العبسی» منسوب است و در دیوان خطی او و همچنین در آلب چاپ مصر ج ۱ (ص ۳۷) . در شرح حال «عنترة» ثبت شده است .

(۳) «عسفان» آبخوری است میان «الجحفة» و «مأنة» در نسخه اصل بجای «عسفان» «بعلیاء» نوشته شده است .

لا تَبْك عینک انّ الدهر ذو غیر

العبد عبدکم و المال مالکم

فیه تفرّق ذی ألف و مالوف .

فهل عذابک عنی الیوم مصروف؟ (۱)

«آیا این اشک از چشمان «سمیه» سر ازیر است؟ اگر از تو باشد پیش از امروز نیز شناخته شده است. گوئی هنگامی که اومی گریه و با من سخن می گوید همچون آهوی «عسفان» باغمزه چشمان نیم گرمش نگاه می کند. چشمانت گریبان مباد، چه، روزگار دستخوش تغییر است و صاحبان انس و الفت را از یکدیگر جدا می سازد».

چون «منصور» «ربیع» را به وزارت برگزید «ربیع» برای آنکه خود را حقیر نکند دیگر از او چیزی نخواست. یک روز «منصور» به او گفت: دیگر احتیاجات خود را از من نمی خواهی، تاجائی که مراد لنتک ساخته ای! گفت: من خواسته های خود را ترک نکرده ام، و مرجع دیگری بجز امیر المؤمنین نیافته ام بلکه خواستم آنها را کمتر بکنم. گفت: نیازمندی های خود را به ما عرضه بدار. گفت: خواهش من اینست که امیر المؤمنین پسر «فضل» را دوست بدارد. گفت: وای بر تو. مهر و محبت از نخست در دل جای نمی گیرد بلکه این امر علل و موجباتی می خواهد. گفت: خداوند راه آن را برایت باز گذاشته است. گفت: کدام است؟ گفت: به او بخشش بکن و چون عطا فرمودی ترا دوست خواهد داشت. و چون ترا دوست بدارد تو نیز او را دوست می داری. گفت: بخدا پیش از آن که چنین باشد تو محبت او را در دل من جای داده ای. اما چگونه محبت را میان چیز های دیگر برای او اختیار کرده ای؟ گفت برای آنکه وقتی به او محبت فرمودی نیکی و خدمت کوچک او در نظرت بزرگ می نماید و بدی و خلاف بزرگ او پیش چشمت ناچیز جلوه می کند و به این شکل نیازمندی هایش نزد تو بر آورده می شود و گناهانش پیش تو بخشیده و آمرزیده می گردد.

(۱) در «اغاثی» مصراع اول بیت دوم نقل از دیوان «غنمّرة» نوشته شده: (کأنها حین

صدت ما تکلمنی) و مصراع اول آن اینطور نقل شده است: (المال مالکم و العبد عبدکم).

«ابوجعفر» «خالد بن برمک» را به کارهای «ری» و «طبرستان» و «دبایوند» (دماوند) گماشت. او هفت سال در این مقام باقی بود و در طبرستان اقامت نمود و پسر خویش «یحیی» را در «ری» جانشین خود کرده بود. هنگامی که «ابوجعفر» «مهدی» را به ری فرستاد «یحیی» به خدمت او قیام کرد و در دلش جای گرفت. در سال یکصد و چهل و نه «خیزران» «هارون بن مهدی» را به دنیا آورد. یک سال پیش از او «فضل بن یحیی بن خالد» به دنیا آمده بود. «خیزران» به «فضل» و «زبیده بنت منیر» مادر «فضل» به «هارون» شیر دادند. بدین ترتیب محرم بودن یحیی و رابطه و انتساب او قطعی شد. «حارث بن ابی اسامة» در کتاب خود بنام «کتاب الخلفاء فی اخبار المنصور» چنین نوشته است:

«به «منصور» خبر رسید که چند تن از دبیران جوان در دیوان دارالخلافة به کار تزویر پرداخته اند. «منصور» ایشان را احضار کرد و تنبیه نمود. یکی از آنان در حالی که تازیانه می خورد گفت:

«اطال الله عمرک فی صلاح
بعفوک استجیر فان تجرئی
ونحن الکاتبون وقد أسأنا
وعز یا امیر المؤمنینا
فاتک عصمة للعالمینا
فهینا للکرام الکاتبینا

یا امیر المؤمنین! خدا عمر ترا در خیر و عزت پایدار بدارد. من به بخشش تو پناه می برم و مرا پناه بده، چه، تو در دو جهان از خطا و گناه برکنار هستی. ما نویسندگان بد کرده ایم و تو ما را به کرام الکاتبین ببخش. آنگاه دستور داد تا دست از او بردارند و به او محبت کرد و جایزه داد.

«ابوجعفر» درباره «ابوالجهم بن عطیة» وزیر ابوالعباس «کبیر» دربار داشت و چون به خلافت رسید روزی ابوالجهم نزد او رفت. «ابوجعفر» مدتی با او نگاه داشت تا تشنه شد. آنگاه برایش شراب موز خواست. شراب قبلا زهر آلود شده بود. چون «ابوالجهم» آنرا نوشید در خود احساس مرگ نمود و یکبار به از جای خود پرید و به سرعت برای افتاد. «منصور» گفت ابوالجهم به جام روی گفت: به آنجا که تو مرا فرستادی. چون به خانه اش رسید در گذشت.

«منصور» «عبدالوهاب بن ابراهیم» را به کارهای فلسطین گماشت . وی به مردم آن سامان بد رفتاری و تعدی می کرد . «ابراهیم بن ابی عبلة» دبیر «هشام» در آنجا اقامت داشت . «منصور» او را احضار کرد و چون نزد وی رفت به او گفت : «ابن ابی عبلة» چه به دنبال داری؟ گفت : یا امیر المؤمنین! من همه پیمان های خلفا را از فرزندان «عبدالملك» تاتو خوانده ام . اما هرگز عهد و پیمانی جامع تر از آنچه که «عبدالوهاب» از جانب تو برای ما خوانده است نشنیده بودم . او از تمام آنچه که تو امر کرده و دستور داده ای عمداً دست کشیده و آنچه را که نهی کرده ای مرتکب شده است .

«ابن مجیر» از مردم فلسطین هم راه «ابن ابی عبلة» نزد «منصور» حضور یافت . «منصور» به او گفت : «ابن مجیر» تو چه همراه داری؟ او پرنده ای از آستین خود بیرون آورد و پرها ی آن را کند بطوری که یک پر هم برای آن باقی نماند . آن گاه گفت : یا امیر المؤمنین! من کشور مرا در حالی ترک گفتم که برادرزاده ات آنجا را به شکلی که من این پر نده را بجای گذاشتم پر کند و رها نمود . «منصور» سخت ناراحت شد و او را بر کنار کرد .

کارهای قضائی «مدینه» از جانب «منصور» به «محمد بن عمران الطلحی» واگذار شده بود و «نمیر الشیبانی المدینی» دبیر او بود . وقتی «منصور» به زیارت حج رفت ساربان ها از او نزد قاضی شکایت بردند و دادخواهی کردند . «محمد بن عمران» «نمیر» دبیر خود را خواست و گفت : به «منصور» بنویس باشا کیان نزد او حاضر شود یا از ایشان رفع شکایت بکند . وی نامه را نوشت و محمد آن را مهر کرد و گفت : بخدا هیچ کس بجز تو نباید نامه را برساند . «نمیر» نامه را با خود برد و به «ربیع» داد و از او معذرت خواست و گفت : بر علیه تو نیست . «ربیع» نامه را نزد «منصور» برد . سپس بیرون آمد و به مردم گفت : امیر المؤمنین به شما سلام می رساند و می گوید : من به داد گاه احضار شده ام و نمی خواهم هنگام خروج من هیچ کس بر یا بایستد و با من سخن بگوید . آن گاه «منصور» بیرون آمد و

«مسیب» پیشاپیش و «ربیع» و «نمیر» دبیر «محمد بن عمران» به دنبال او به راه افتادند. «منصور» قبا وردا در برداشت و هیچ کس در برابرش بر نخاست. چون به قبرستان رسید سلام کرد، سپس به «ربیع» گفت: می ترسم وقتی «ابن عمران» مرا ببیند هیبت من در دلش راه یابد و در کار خود تغییر نظر بدهد. بخدا اگر چنین بکند هرگز از جانب من به کار قضاوت ادامه نخواهد داد. آنگاه نزد «محمد بن عمران» رفت. وی بر مسند خود تکیه داده بود و چون چشمش به «منصور» افتاد ردای خود را به دوش کشید و داخل آن پنهان شد. سپس طرفین دعوی را خوانند و از ساربانها و امیر المؤمنین پرسش نمود. آنگاه به نفع شاکیان و بر علیه خلیفه رأی داد و به او امر کرد حق ایشان را بازگرداند. «ابو جعفر» از نزد او بیرون رفت و به «ربیع» دستور داد «محمد بن عمران» را احضار کند. چون وی نزد «منصور» رفت، «منصور» به او گفت: خداوند ترا از جانب دین و خانواده و دودمان و خلیفدات بهترین پادش بدهد. آنگاه ده هزار دینار به او جایزه داد.

وقتی «ابو جعفر» خبر یافت که در خزانه اش مقدار زیادی کاغذ جمع شده است «صالح» صاحب «مصلی» را خواست و گفت: من دستور دادم موجودی کاغذهای خزانه را معلوم کنند و دیدم مقدار آن زیاد است. آنها را بفروش. حتی اگر هر طومار آن کمتر از یک دانق^(۱) هم فروخته شود صرفه در آنست که بهای آن بدست آید.

«صالح» گفت: در آن زمان هر طومار آن یک درهم ارزش داشت و من با این تصمیم از حضورش بیرون رفتم. روز بعد مرا خواست. چون نزد او رفتم گفت: من به فکر نوشته های خودمان افتادم و دیدم آنها در کاغذ نوشته می شوند و هیچ چیز در این شهر اطمینان بخش نیست. به این جهت وقتی کاغذها از دست برود مجبور خواهیم شد روی چیزی که عاملین ما به آن عادت نگارند نگارش بکنیم. پس بهتر است کاغذها را به وضع خود باقی بگذاریم.

(۱) دانق - یک ششم درهم.

از اینرو ایرانیان روی پوست و جلد می نوشتند و می گفتند روی چیزی که در کشور ما یافت نمی شود نگارش نمی کنیم .

«احمد بن جعفر نهر وانی کاتب» گفت: «محمد بن فضل کاتب» برایم نقل نمود که یکی از منشیان «منصور» که در زمان او متصدی امور نفقات بود و نامش را فراموش کرده است به او گفت: یک روز «منصور» داخل خانه خود در کنار جوی آب ایستاده بود. آن مکان تاریک و روشن بود و یک قندیل روشن برای جلوه و نمایش در آن آویخته بود. او دستور داد قندیل را خاموش کنند و گفت: این چراغ بجز هنگام ضرورت و در شب یا مغرب نباید روشن باشد. گفت: چون دیدم او تا این اندازه به یک امر ناچیز توجه دارد با خود گفتم لابد دقت او در چیزهای دیگر بیشتر است . از اینرو باقی مانده خوراک سفره های او را زیر نظر گرفتم و فروختم . در یک ماه مبلغ قابلی از این راه جمع شد و در اول ماه آنچه را که صرفه جوئی کرده بودم به او تقدیم داشتم . او راه تهیه آن را از من پرسید. گفتم: اگر مرا در امان بگذارید جریان را برایت نقل می کنم . او به من امان داد . سپس حقیقت را به او گفتم . گفت: شما هر روز زیادی این غذاها را چه می کردید؟ گفتم: خدمتکاران و غلامان و اطرافیان تو آن را می خوردند و زیادی آن به رسم صدقه به فقیران و بینوایان داده می شد . گفت: به این قسم هیچ چیز از آن به هدر نمی رفت. از این پس همان رسم پیشین را اجرا کن. راهی که برای قندیل پیش گرفته شد در این باره شایسته نیست. زیرا قندیل در روز روشن در آن مکان بکار نمی رفت و روغن بیهوده مصرف می شد و علت ندارد مال هر قدر هم ناچیز باشد بیهوده به مصرف برسد .

می گویند رسیدگی های دقیق «منصور» به کارها بر منشیان گران آمد و به پزشک او گفتند اگر شراب انگور او را به شکلی رنگین و کیف آور بکنند که او دیگر به فکر ایشان نباشد منت بزرگی بر آنان خواهد گذاشت. وی به ایشان قول داد چنین بکند. سپس گاه به گاه به «منصور» می گفت: یا امیر المؤمنین. اگر معده خود را گرم نگاه بداری تندرست خواهی ماند و غذایت هضم خواهد شد . «منصور» گفت: با چه چیز؟ پزشک گفت: با شراب عسل . چون او در این کار اصرار

ورزید «منصور» مقداری شراب عسل خواست و روز اول که از آن نوشید برایش لذت بخش بود. روز بعد مقداری زیادتر نوشید و خمار شد. روز سوم آنرا تکرار کرد و بر اثر آن از خواندن نماز ظهر و عصر و مغرب بازماند. چون روز بعد شد شراب موجود را خواست و همه را بیرون ریخت و گفت: مانند من نباید چیزی بنوشد که او را سرگرم بسازد.



زمان مہدی

چون «مہدی» زمام خلافت را بہ دست گرفت کاروزارت و دیوان ہای خود را در سال (یکصد و پنجاہ نہ) بہ «ابی عبداللہ» واگذار نمود. از جملہ منشیان او «عبیداللہ بن عمران» غلام «مذحج» و «یزید الاحول ابو احمد بن ابی خالد» و «محمد بن سعید بن عقبہ» و دیگران بودند. او کار خراج مصر را بر عہدہ شخص اخیر واگذار نمود.

«ابوالحسن مدائنی» می گوید:

«عبیداللہ بن حسن ہاشمی» نزد «مہدی» رفت و او را بہ مرک «منصور» تسلیم داد و برای خلافت خود او تبریک گفت. سخنان او کہ قبلاً آمادہ شدہ بود چنان جالب بود کہ مردم آن را ستودند. چون او از این وضع خبر یافت بہ «شبیب بن شبیبہ» گفت: بخدا من بہ این اشخاص توجہی نداشتم. اما راجع بہ آنچه کہ من کہتم از «ابو عبیداللہ» پرس. «شبیب» از «ابو عبیداللہ» پرسید. وی گفت: چہ نیکو سخن گفت. اما در کلام خویش اشارہ نکرد کہ آن را از مواعظ «حسن» (۱) و رسالہ های «غیلان» (۲) اقتباس نمودہ و سخنان خود را از میان آن دو تنظیم نمودہ است. «شبیب» این مطلب را بہ «عبیداللہ» خبر داد. او گفت: بخدا چنین است.

(۱) صاحب فہرست جہشیاری می گوید: او «حسن بن علی بن ابیطالب ع» است. اما ناشران او را «حسن بن ابی الحسن بصری» می دانند کہ از متابعان و در فرقہ و تقوی معروف بود در زمان خود خطیب و واعظ مسلمانان خوانندہ می شد و در سال ۱۱۰ هـ در گذشت.

(۲) شاید «غیلان دمشقی» از پیش کسوتان فرقہ «قدریہ» باشد. مؤلف «عیون الاخبار» چند فصل از سخنان او را نقل کردہ است. وی بفرمان «ہشام بن عبدالملک» کشتہ شد. مؤلف فہرست جہشیاری می گوید وی «غیلان بن عقبہ بن مسعود ذوالریمہ» شاعر معروف بودہ است.

او در گفته خود يك حرف اشتباه نکرده است و من از آنچه کہ او گفته است تجاوز نکرده ام.

«ابن ابی سعید الوراق» بہ من گفت: «محمد بن اسماعیل الجعفری» از قول پدرش نقل می کرد کہ «زفر بن عاصم» پس از آنکہ زمام امور «مدینہ» را بہ دست گرفت «عبداللہ بن مصعب الزبیری» و «ابراہیم بن سعد الزہری» و «سعد بن سلم» - المجاشعی» را نزد «مہدی» فرستاد. چون بہ مقر خلافت رسیدند نزد ابو عبیداللہ وزیر «مہدی» رفتند و از او خواستند ایشان را بہ حضور خلیفہ برسانند و عرابضشان را برایش توضیح بدهد. «ابو عبیداللہ» بہ آنان تندی کرد و سخنان خشن گفت و تقاضا ہایشان را رد کرد و گفت: شما چیزی نزد ما ندارید. «عبداللہ بن مصعب» کہ جوان تر از آنها بود گفت: بخدا ما آنچه نمانیم کہ «خفاف بن ندبہ السلمی» گفته است:

جدیبات المسارح والمراح	«اذا تلعات بطن الحشر جامست
ونودی فی المجالس بالقداح	تھادی الریح اذ خرھن شھباً
سوی ظن اللئیم بمستراح	وجدت لجارنا کرما و کنا
لنا الضراء من آدم صحاح .	اذا ما أجدبوا حمدوا و ابدت

«وقتی ناھمواری های بر کہ خشک شد و جایگاہ گوسفندان و شتران گشت باد ملایمی وزیدن گرفتہ خوش بوترین گیاه نیم خشک و زرد آنجا را پراکنده ساخت و تیرهای کمان در مجالس خواستہ شد، آن وقت از ہم سایہ ما سخاوت خواہم دیدوما بخلاف کمان فرومایہ، خود را در مستراح خواہیم یافت. چون گیاهان خشک شدند، پسندیدہ می شوند و از خورش های سالم اقمطی و زبان جانی و مالی بہ ما روی می آورند.»

چون «مہدی» خبر یافت «ابو عبیداللہ» را سرزنش کرد و آنان را نزد خود خواست و با مہربانی پذیرفت و خواستہ ہایشان را انجام داد. می گویند شخصی از «ابو عبیداللہ» معذرت خواست و عذر خود را تکرار نمود. وی بہ او گفت: هیچ عذری شبیہ تر از عذرتو بہ گناہ ندیدم.

از سخنان « ابو عبیداللہ » : « ناامیدی از آزادی برخوردار است و امید همچون بندہ ای گرفتار (۱). من لحظہ خوش کلام آراستہ بہ آرامش را می ستایم ».

در آن زمان مشمولین خراج بہ شکل های مختلف آزار و شکنجہ می دیدند و در معرض حملہ جانوران و گر بہ های وحشی و زنبورها گذاشتہ می شدند. چون « مہدی » بہ خلافت رسید دید خراج دہندگان سخت در فشار و آزار می باشند. در این باب با « محمد بن سالم » کہ از دوستان صمیمی او بود مشورت نمود. « محمد » بہ او گفت : یا امیر المؤمنین ! این وضعی است کہ دنبال دارد. ایشان دہندگان غرامت بہ مسلمانان هستند و باید خراج را بہ این عنوان از ایشان مطالبہ نمود. بہ « ابی عبیداللہ » دستور فرما تا بہ کلیہ مأموران بنویسد کہ از آزار خراج دہندگان دست بردارند.

میان « ابو عبیداللہ » و « خالد بن برمک » پس از دوستی و صمیمیت بسیار تیرگی روی داد. « خالد » خبر یافت کہ « ابو عبیداللہ » می گوید برای رازی کہ بہ « خالد » گفتہ است از او بیم دارد. « خالد » سوار شد و بہ خانہ « ابو عبیداللہ » رفت. چون غلامان وی او را دیدند بہ جلو آمدہ بہ او احترام گذاردند. « ابو عبیداللہ » باشکفتی بیرون آمد. « خالد » بہ او گفت: خبر یافتہ ام کہ تو چنین و چنان گفتہ ای! من دوستی ترا آلت دشمنی با تو انتخاب نکرده ام. سپس سو کند یاد کرد و گفت: سو کند می خورم اگر قطعہ قطعہ بشوم موضوع را نہ با اشارہ و نہ بطور صریح اظهار نخواہم کرد، و سو کند می خورم کہ اگر با این وضع بہ چیزی از تو آگاہی یافتم بہ تو شفقت کنم. گمان مکن کہ من در برابر تو بون و ناتوان هستم و یا چیزی از تو می خواہم. آنگاہ از آنجا رفت و « یحیی » پسرش را خواست و گفت: نزد « ابو عبیداللہ » برو و بہ او بگو ہمہ زنان من را و ہمہ بندگانم آزاد باشند و تمام دارائی من صدقہ باشد اگر از این پس بہ خانہ ات قدم بگذارم و با تو سخن بگویم. « یحیی » او را از این کار بازداشت، اما اواز تصمیم خود باز نکشت. آنگاہ « یحیی » نزد « ابو عبیداللہ »

(۱) الیاس حر والرجاء عبد.

رفت و پیام پدر را به وی ابلاغ کرد . این کلام بر او گران آمد و به «یحیی» گفت: تو خواسته‌های او و خود ترا به من بگو . از آن پس «یحیی» به دیدنش می‌رفت و او به «یحیی» احترام می‌گذاشت و خواسته‌هایش را انجام می‌داد . یک روز «یحیی» به «خالد» گفت : چه چیز ترا از روابط دیرین با «ابوعبیدالله» باز داشته‌است ؟ گفت: پسر من . این مرد نزد ارباب خود موقعیت استواری دارد و در خاطرش چیزی بر علیه ما گذشته‌است و اگر خبر بی‌اساسی از ما به او برسد و آن را قبول و باور بکند من هرگز در امان نخواهم بود . خواستم رابطه میان خودمان را با او چنین وانمود کنم تا اگر چیزی درباره‌ما گفته شد وی آن را به‌وضع موجود میان ما تلقی کند .

یک روز «ابوعبیدالله» سوار شد و مردم در برابرش برپا ایستادند . در میان ایشان «یحیی بن خالد» با چند نفر ، از جمله «مالک بن هیشم» بودند . چون «ابوعبیدالله» نمایان شد ایشان از اسبان خویش پیاده شدند . اما «یحیی» همچنان سوار بر مرکوب خود باقی ماند . وقتی «ابوعبیدالله» او را دید از او روی برگردانید و با گوشه چشم به پهلوئی اسب نظر انداخت و به «یحیی» توجهی نکرد . گفت: چون چنین دیدم اسب را بسوی او راندم تا به او رسیدم و گفتم : یا اباعبیدالله! خدا ترا پایدار بدارد . دانستم که وضع مرا بادیده انکار نگرستی . کمتر کسی هست که تن به این پستی بدهد و پس از آن خیری ببیند .

یک روز «شریک قاضی» در مجلس «ابوعبیدالله» از شراب سخن گفت و آن را توصیف کرد . «عافیة قاضی»^(۱) که حضور داشت گفت: ما چنین حدیثی نشنیده‌ایم . شریک گفت: اگر نادانی چیزی را ندانست زبانی به‌دانا نمیرسد .

«ابوسهل قاضی» نقل از «منصور بن مزاحم» می‌گوید: «نزد «ابوعبیدالله» بودم و «حسن بن الحسن» و «شریک» نیز آنجا حاضری داشتند . «ابوعبیدالله» به «شریک» گفت: راجع به شراب برایمان نقل بکن . وی حدیثی نقل از «عمر بن الخطاب» راجع به شراب بیان کرد . «حسن» گفت: ما چنین

(۱) عافیة بن یزید الازدی .

چیزی نشنیده ایم. برآستی که این حدیث ساختگی است. «شريك» گفت: آری. نشستن تو روی فرش های گران بها و در صدر مجالس تو را از آن باز داشته است، ولی ما با کوشش خود به آن پی برده ایم. «ابوعبیدالله» اضافه کرد و گفت: من حدیث را در معرض دروغ نمیگذارم.

«عبدالله الأعلی بن عبدالله بن محمد بن صفوان الجمحی» نقل می کند:

به ارود گاه «مهدی» رفتم تا دین خود را عرضه بدارم. يك روز «مهدی» سوار شد و «ابوعبیدالله» و «عمر بن بزيع» در دو طرف او سواره به راه افتادند. من نیز سوار بر یابوی کندروی (۱) به دنبال ایشان رفتم. «مهدی» گفت: مناسب ترین شعری که عرب گفته است کدام است؟ «ابوعبیدالله» گفت: «امری القیس» گفته است:

وماذرفت عينك الا لتضربي بسهميك في اعشار قلب مقتل

«چشمانت فقط به خاطر آن اشک ریختند که تو با ناوک مژگان قلب آزموده مرا هدف بسازی».

«مهدی» گفت: این گفته عرب بدوی خالص است. «عمر بن بزيع» گفت: شعر «کنیر»:

أريد لأنسى ذكرها فكأنما تمثّل لي ليلي بكل سبيل

«می خواهم یاد او را از خاطر فراموش کنم، گوئی لیلی در سر هر راه در نظرم خودنمایی می کند».

«مهدی» گفت: این چیزی نیست. چرا باید خاطره او را چنان فراموش کند که در نظرش مجسم شود؟ گفتم: (۲) یا امیر المؤمنین. منظورت نزد من است. گفت: نزدیک من بیا. گفتم: با این حیوان نمی توانم خودم را به تو برسانم. گفت: او را بر اسب سوار کنید. این نخستین پیروزی من بود. مرا بر اسبی سوار کردند و خودم را به او رساندم. گفت: چه داری؟ گفتم: گفته «أحوص»:

(۱) «برزون قطوف».

(۲) عبدالله الأعلی گفت.

اذا قلت انی مشتف بلقانها فحکم التلاقی بیننا زادنی سقما
 «وقتی بگویم کہ با دیدارش شفا می یابم حقیقت اینست کہ سوز و گداز
 دیدار ما بیماری مرا سخت تر می سازد.»

گفت : بخدا خوب گفتمی . دین او را بپردازید .
 در میان همراهان «مہدی» مردی بود بہ نام «ثقفی بصری». «ابو عبیداللہ»
 از او کراہت داشت و می خواست او را کوچک بنمایاند. یک روز «ثقفی» با
 آہنک سخن گفت. وی بہ او گفت : با امیر المؤمنین نیز با آہنک سخن
 می گوئی؟ آیا نباید زبان خودت را اصلاح بکنی؟ «ثقفی» گفت : «یا
 اباعبیداللہ! فقط آموز کاران در کلام خود بہ اسنعمال حرکات و اعراب نیاز مندند
 تا آنرا نزد کسی کہ ایشان را برای تعلیم فرزند خود می خواند بکار ببرند،
 مقصود او خود «ابو عبیداللہ» بود، زیرا او قبلاً بہ آموز کاری اشتغال داشت. «مہدی»
 بہ خندہ افتاد تا آنجا کہ صورت خود را پوشانید .

چون یک سال از خلافت «مہدی» گذشت بہ «ابو عبیداللہ» دستور داد با
 «عیسی بن موسی» گفتگو کند تا وی خویشتمن را از ولایت عہدی بر کنار سازد. او
 چنین کرد و بہ وی گفت : «منصور» «مہدی» را بر تو مقدم داشته و عوض آن را بہ
 تو دادہ است. اکنون اگر خویشتمن را از این مقام بر کنار بسازی «مہدی» عوض
 و پاداش بہتری بہ تو خواهد داد. و اگر امتناع کنی ، با سرپیچی از فرمان او
 عذر ومانعی برایت باقی نخواہد ماند. تو باید فرمان او را اطاعت بنمایی و این
 امر را بپذیری . وی بی درنگ پیشنہاد او را پذیرفت و خود را خلع کرد و در
 مقابل دہ ہزار ہزار درہم بد او دادہ شد. ابو عبیداللہ از جانب «مہدی» این
 موضوع و انتصاب «موسی الہادی» را بہ ولایت عہدی بہ تمام لشورہ نوشت. یکی
 از شعرا در این بارہ چنین گفت:

کرہ الموت ابو موسی وقد
 خلع الملك وأضحى لابساً
 بان فی الموت نجات و کرم
 ثوب لؤم لآثری منه القدم «

«ابو موسی از مرگ کراہت داشت، در صورتی کہ نجات و کرامت او در

مرگ بود. او خود را از سلطنت خلع کرد و لباس ملامت را که پیش از آن در او دیده نمی شد بر تن نمود.

وقتی «مهدی» پس از پیمان ولایت عهدی «موسی» به حج رفت او را در بغداد جانشین خود ساخت و «یزید بن منصور» دائی خویش را برای اداره امور گماشت و «ابان بن صدقه» را به دبیری و وزارت او انتخاب نمود (سال یکصد و شصت). کار دیوان های مالی^(۱) را به «عمر بن بزیع» تفویض کرد (سال یکصد و شصت و دو). می گویند «مهدی» نخستین کسی بود که این دیوان ها را تأسیس نمود.

«عبدالله بن الربیع» از «مجاهد شاعر» چنین نقل کرده است:
 «مهدی» همراه با «عمر بن بزیع» به گردش رفت. ایشان اردو گاه را به قصد شکار ترك گفتند. «مهدی» گرسنه شد و به «عمر بن بزیع» گفت: وای بر تو. آیا چیزی یافت می شود؟ گفت: چیزی موجود نیست. گفت: آلو نکی را می بینم و گمان می کنم در آن بقولات یافت شود. آنگاه بدانشو رفتند. آنجا انبار بقولات بود و يك نبطی در آنجا منزل داشت. ایشان به او سلام کردند. او جواب سلام داد. «مهدی» گفت: آیا چیزی داری بخوریم؟ گفت: «ربیثاء»^(۲) و نان جو حاضر دارم. «مهدی» گفت: اگر روغن زیتون هم داشته باشی غذا کامل می شود^(۳). گفت: آری. گفت: تره؟ گفت: آری. خرما هم دارم. آنگاه به انبار بقولات رفت و مقداری بقولات و تره و پیاز آورد. ایشان بسیار خوردند و سیر شدند.

سپس «مهدی» به «عمر بن بزیع» گفت: شعری به این مناسبت بگو. «عمر» که به سرآئیدن شعر معروف بود گفت:

«ان من يطعم الربیثاء بالزیت و خبز الشعیر والکرات
 لحقیق بصفعة او بشتین لسوء الصنیغ او بثلات»

(۱) دواوین الأزمه .

(۲) در کامل ابن اثیر در نقل این داستان «ربیثاء» يك نوع خوراك ذکر شده و در قاموس خوراکی است که از ماهی کوچک تهیه می شود .

(۳) در «الفخری» نوشته شده است . مهمانی را تکمیل کرده ای .

«هر کس ربیثاء با روغن زیتون و نان جو و تره اطعام کند، چون آن را بد ساخته سزاوار است يك يادو و یا سه سیلی بخورد.»
 «مهدی» گفت: «بدگفتی . اینطور نیست بلکه :
 «لحقیق بیدرة او بثننتین لحسن الصنیع او بثلات «
 «چون خوب ساخته است شایسته يك يادو و یا سه کیسه زر می باشد.»
 آنگاه نبطی همراه ایشان به اردو گاه و خزانه رفت و به دستور «مهدی» سه کیسه زر به او داده شد (۱) .

از «عمار بن حمزه» نقل شده است که روزی نزد «مهدی» رفت و «مهدی» به وی احترام گذاشت . چون بر خاست و رفت، رجال مدینه به او گفتند: یا امیر المؤمنین! این شخص که آن قدر به او احترام گذاشتی که بود؟ گفت: «عمار بن حمزه» غلام من . «عمار» سخن او را شنید و نزد او باز گشت و گفت: یا امیر المؤمنین! مرا مانند یکی از نانواها و فرایشان خود ساختی! چرا نگفتی: «عمار بن حمزه» ابن میمون، غلام عبدالله بن عباس تا مردم به موقعیت من آگاه شوند.

«موسی بن مهدی» خبر یافت که «عمار» دختر زیبایی دارد . نامه ای به او نوشت. دختر به پدرش خبر داد . «عمار» به او گفت: پیغام بده نزد تو بیاید و به او حالی بکن که می توانی او را در مکانی پنهانی بپذیری. دختر چنین کرد و «موسی» را وادار ساخت که نزد او برود. سپس وی را در اطاقی مفروش که برایش آماده کرده بود برد . چون «موسی» به درون اطاق رفت ، «عمار» نیز در آنجا حاضر شد و گفت: سلام بر تو ای امیر. اینجا چه می کنی؟ آنقدر او را لیس و لیس خود ساخته ایم یا نرینه ای در میان زنهایمان می باشی؟ آنگاه دستور داد تا او را همانجا در بستر خوابانند و بیست تا زیاده ساک به او زدند. سپس او را به خاندان بازگرداندند . «هادی» کینه او را بد دل گرفت . پس از آنکه به خلافت رسید شخصی را تحریک کرد که نزد وی شایع ببرد به اینکه «عمار» مالک او را

(۱) ثلث بیدرة (بد کسرب و فتح دا جمع بیدرة - کیسه محتوی پشمه را در هم و با

برقوی ده هزار درهم .

بنام «بیضاء» در کوفه که یک ہزار ہزار درہم ارزش دارد غصب کردہ است. یک روز کہ «ہادی» برای رسیدگی بہ شکایات نشستہ و «عمارة» نیز نزد او حضور داشت آن شخص بپا خاست و از «عمارة» شکایت کرد. «ہادی» بہ «عمارة» گفت: راجع بہ ادعای این مرد چہ میگوئی؟ گفت: اگر ملک مزبور متعلق بہ من بودہ اکنون از آن او باشد، و اگر بہ او تعلق داشته بازہم ملک خود او باشد. آنگاہ آن مرد برخاست و محضر خلیفہ را ترک گفت .

این وضع بہ داستان «غیلان بن خرشہ الضبی» یکی از یاران «ابوموسی الأشعری» شباهت دارد: «غیلان» مردی را در خانہای کہ در بصرہ داشت منزل داد . سپس خواست او را از خانہ خود بیرون کند، اما آن شخص با او بہ نزاع پرداخت و ایستادگی کرد. «غیلان» نزد «ابوموسی» مقام خاصی داشت: یک روز ہنگامی کہ در محضر او نشستہ بود آن شخص وارد شد و گفت: خداوند امیر را سلامت بدارد، «غیلان» مراد در خانہای منزل دادہ است و اکنون می خواہد از آنجا بیرونم کند. داستان من چنین و چنان است. «ابوموسی» از «غیلان» پرسید: آیا میان تو و او اختلافی ہست؟ گفت: آری. من این مرد را منزل دادہ ام. آنگاہ داستان را برایش نقل کرد. «ابوموسی» گفت: آرام باش. برو پهلوی طرف خودت بنشین. «غیلان» بہ او گفت: اینطور نیست و چنین است. «ابوموسی» گفت اینطور است. گفت: گواہی بدہ کہ خانہ متعلق بہ او می باشد. «غیلان» این کار «ابوموسی» را بہ دل گرفت و بہ مدینہ نزد «عثمان» رفت و روزی کہ بنی امیہ در مجلس او گرد آمدہ بودند با عمامہ و لباس سفر وارد مجلس شد. «عثمان» چون او را دید پرسید: تو کیستی؟ گفت: مردی غریب و بی کس ہستم . سپس عمامہ اش را از جلو صورت عقب زد و گفت: من «غیلان بن خرشہ» ہستم. ای جماعت بنی امیہ آیا صغیری در میان شما نیست کہ او را پرستاری کنید؟ آیا فقیری نزد شما وجود ندارد تا او را جان نازہ ببخشید؟ و آیا ناتوانی ندارید کہ از او دستگیری بکنید؟ این «اشعری» تا چہ اندازہ باید بصرہ را بخورد؟ این بیانات در دل حاضرین سخت گران آمد و موجب عزل «ابوموسی» از جانب «عثمان» گردید. «عثمان» او را بر کنار کرد و «ابن عامر» را

به جای او برگزید. وی «عبدالله بن عامر بن کرزبن حبیب بن ربیعہ بن عبدشمس» بود و هنگام انتصاب به این مقام در سال بیست و نه ه . بیست و پنج سال داشت. «مهدی» کار خراج بصره را به «عمار بن حمزه» واگذار کرد و به او نوشت که کار هزینه‌های غیر عادی را نیز ضمیمه خراج کند. وی چنین کرد و «مهدی» او را علاوه بر خراج به تصدی این کار نیز گماشت. «عمار» يك چشم و بد منظر بود و به خاطر خودخواهی و نخوتی که داشت مردم بصره از او بدشان می آمد. از این رو از او نزد «مهدی» شکایت بردند و او را به خیانت در اموال متهم ساختند. «مهدی» در این باب از او پرسش کرد. او در پاسخ گفت: یا امیر المؤمنین! اگر این اموال را که میگویند در خانه من باشد من به آن نظری ندارم. گفت: گواهی می‌دهم که تو راست می‌گوئی. «مهدی» دیگر در این باب به او مراجعه نکرد. «صالح بن عبدالجلیل»^(۱) که مردی زاهد و فصیح بود نزد «مهدی» رفت و او را پند داد و سخت گریان ساخت و از احوال و روش دو عمر (عمر بن الخطاب و عمر بن عبدالعزیز - م) برایش سخن گفت: «مهدی»^(۲) در پاسخ راجع به خرابی اوضاع زمان و تغییر مردم و اخلاق و عادات ایشان بیان نمود و از وضع زندگی و عیاشی همراهان خویش برایش نقل کرد و از جمله «عمار بن حمزه» را نام برد و گفت: خبر یافتم که او بجز لباس‌های غیر پشمی و اقسام دیگر لباس يك هزار جامه^(۳) از كرك شتر دارد.

می‌گویند «مهدی» به «عمار بن حمزه» گفت: يك ندیم ظریف بدمن معرفی

(۱) راجع به سخنان «صالح بن عبدالجلیل» در حضور «مهدی» در سن ۳۳۳ ه . در «عیون الانباء ابن قتیبة چاپ مصر و سن ۱۰۵۰ ه . ج ۲» عبدالقزین ابن عبدالرحمن در سن ۳۲۸ ه . رجوع شود.

(۲) در نسخه اصل يك کلمه غیر حوا، نوشته شده است و توسط علام نشان می‌دهد که باید «مهدی» باشد.

(۳) «الف دواج بون» ابو منصور حوالیقی در کتاب «المعرب» می‌نویسد: «دواج نام است که از «دواج» شنیدم «دواج» که عام آن را تلفظ می‌کنند یا «دواج» (او) و «دواج» ساده تعریب شده می‌باشد و از نوع لباس‌های روپوش است.

کن (۱). او «والبة بن الحباب» را نام برد. وی مردی شاعر و ادیب و بذله گو بود و «ابوأسامه» کنیه داشت. «مهدی» او را با این کنیه می خوانند. یک روز «ابوأسامه» اشعار زیر را برای «مهدی» سرود:

« قولا لعمرو لاتکن ناسياً
واردد علی الهیثم مثل الذی
وقل لسا قینا علی خلوة
و نم علی صدرك لی ساعة
وسقنی الخمرة من کاسیا
هجت به ویحک وسواسیا
أدن کذا رأسک من راسیا
اننی امرؤ أنکح جلاسیا »

« به عمرو بگو فراموش مکن و مرا از جام شراب سیراب کن. وای بر تو از وسوسه‌ای که داری. به هیثم مانند کسی که هجو کرده‌ای جواب بده و به ساقی ما در خلوت بگو سرت را این قسم به سر ما نزدیک بکن و ساعتی برای من بر سینه بخواب! من مردی هستم که با هم نشینان خود ازدواج می کنم. » «مهدی» گفت: مادرت بمیرد. می خواهی با ما ازدواج بکنی!

«مهدی» در سال یکصد و شصت و سه «هارون» را برای نبرد تا بستانی فرستاد و «خالد بن برمک» را همراه او کرد. منشی گری و نظارت در هزینه و رسیدگی به کارهای قشونی او را به «یحیی بن خالد» واگذار نمود. ایشان پیروز شدند و حسن انجام این وظیفه از طرف «یحیی» اثر نیکوئی بخشید و «مهدی» کار و تدبیر او را ستود. آنگاه به «ابی عبیدالله» دستور داد برای «هارون» پس از «موسی» بیعت بگیرد و مردم را به این پیمان دعوت نماید. «ابو عبیدالله» همراه با «ابوالعباس طوسی» رئیس نگهبانی به جایگاه عمومی رفت و از مردم که بر یکدیگر پیشدستی می کردند بیعت گرفت. سپس موضوع را به تمام مناطق نوشت و نامه‌ها را به «مهدی» عرضه داشت و جریان را به او گزارش داد. «مهدی» شکر خدا را بجای آورد و خوشحال شد و امور سرتاسر مغرب را از «انبار» تا افریقا به «هارون» واگذار کرد و به دبیر او «خالد» دستور داد اداره امور آن سامان را بدست بگیرد. «خالد» به این کار قیام نمود. «اسماعیل بن صبیح» منشی گری «خالد»

(۱) این خبر را طبری به شکل دیگر نقل کرده است.

را بر عهده داشت. «خالد بن برمک» مردی با سخاوت و بزرگواری، ثروتمند و نجیب و بسیار نیکوکار بود.

«جاحظ» می گوید: «ثمامة» برایم چنین نقل کرده است:

«دوستان ما می گفتند: از هم نشینان «خالد» صاحب خانهای دیده نشد که «خالد» آن خانه را برایش بنا نکرده باشد، و صاحب ملکی نبود مگر آنکه «خالد» آن را برایش خریده بود، و پسری دیده نشد جز آنکه «خالد» مادرش را اگر کنیز بود خریداری و اگر آزاد بود مهر او را پرداخته بود، و چهارپائی دیده نمی شد که «خالد» اموال و وجوه مزبور را به وسیله آن حمل نکرده باشد. «خالد» نخستین کسی بود که مردم مستحق و کسانی را که برای درخواست بخشش به مأموران و حکام روی می آوردند «زوّار» نامید. این اشخاص پیش از آن سائلان «السؤال» نامیده می شدند. «خالد» می گفت: من این نام را برای آنان قبیح می دانم، زیرا در میان ایشان مردمی شریف و آزاده هستند. در این باب یکی از زوّار او گفته است:

حذا خالد فی جوده حذو برمک	فجود له مستطرف و ائیل
وکان بنواالاعدام یدعون قبله	بأسم علی الاعدام فیه دلیل
یسئون بالسؤال فی کل موطن	وان کان فیهم تافه و حایل
فسمّاهم الزوّار ستر علیهم	فأستاره فی المجتدین سداول

«خالد» در سخاوت شیوه «برمک» را پیش گرفته است. سخاوت او بسیار جالب و ریشه دار است. پیش از او مردم فقیر، هر چند میان ایشان اشخاص بزرگه آری وجود داشتند، بواسطه بی چیزی همه جا به نام کدایان و سائلان «سؤال» خوانده می شدند. او برای پوشانیدن وضع ایشان آنان را زوّار نام نهاد. این پرده پوشی او آبروی فقیران بزرگواری را حفظ نمود.

یک روز «مهدی» خواست از داستان واقعه «ابن ضبارة» (۱) دوست «مروان» و شکست او آگاہ شود. به او گفتند «خالد بن برمک» بیش از هر کس از جزئیات آن با خبر است، زیرا او خود شاهد آن واقعه بوده است. «مهدی» «خالد» را احضار کرد. چون حضور یافت جریان را از او پرسید. گفت: یا امیر المؤمنین! وقتی آن جماعت برای جنگ با ما صف آرائی کردند پرچمهای پیروزی ما به اهتزاز درآمد و خدا در دل ایشان وحشت انداخت و نسیم پیروزی و زیدن گرفت و آنچه باید بشود روی داد و به شکرانه خداوند کار به پیروزی ما پایان یافت. «مهدی» گفت: نیکو و خلاصه گفتی (احسنت و او جزت).

«مهدی» خالد را به کارگزاری فارس گماشت. «خالد» پسر خود «یحیی» را جانشین خویش نمود و خراج مردم فارس را قسط بندی کرد و ایشان را از مالیات درخت معاف ساخت. پیش از او مردم مالیات گزافی برای درخت می دادند. «خالد» جوایز و بخشش های فراوانی داد و به مردم از عامه و خاصه احسان نمود. یک بار سپاهیان بر علیه او شوریدند و «خالد» سر یکی از فرماندهان ایشان را به نام «شاکر ترکی» که از بستگان «فرج» خدمتگزار «مهدی» بود برید. از این رو «فرج» برای «خالد» نزد «مهدی» سعایت کرد و او را گناهکار قلمداد نمود. در نتیجه «مهدی» خشمگین شد و «خالد» را زندانی نمود و او را مجبور کرد پول زیادی بپردازد. «خالد» هر روز جمعه یک هزار هزار درهم می پرداخت تا آنکه «خیزران» بواسطه هم شیری پسرش «هارون» با «فضل بن یحیی» شفاعت او را نمود و «مهدی» او را بخشید و به خانهاش فرستاد.

«خالد» پس از بازگشت «هارون» از نبردی که بدان اعزام شده بود، در سال یکصد و شصت و سه درگذشت و «مهدی» کسانی را برای کفن و دفن او فرستاد

(۱) «عمر المری» معروف به «ابن ضبارة» در زمان «مروان بن محمد اموی» به «قحطبة» -

ابن شیب، در خراسان شبیخون زد و شکست خورد و کشته شد. «قحطبة» اشتباهی سرشخص دیگری را به نام «ابن ضبارة» برای «ابومسلم» سردار سپاه خراسان فرستاد و چون به اشتباه خود پی برد خواست سر ابن ضبارة را بفرستد اما خالد مانع آن شد.

و «هارون» بر جنازه اش نماز گذارد.

«ابوعبیدالله» در خلافت «مهدی» تا سال یکصد و شصت و سه در مقام خود باقی بود. سپس «ربیع» از او نزد «مهدی» سعایت کرد، تا آنکه در سال یکصد و شصت و سه از کار برکنار شد. علت آن بود که هنگامی که «ابوعبیدالله» همراه با «مهدی» به «ری» رفته بود «ربیع» در غیاب او وظائفش را نزد «ابوجعفر» بخوبی انجام می داد و با او مکاتبه می کرد و نیازمندی هایش را تأمین می نمود، و آنچه را که به خیر و صلاحش بود به او خبر می داد و هر کس را که پشت سرش بدگوئی و یا درباره اش حق ناشناسی می کرد بجای خود می نشاند و او را از این کار باز می داشت.

وقتی «ربیع» پس از مرگ «ابوجعفر» از حج بازگشت برای بیعت با «مهدی» اقدام نمود. وی پیش از آنکه نزد «مهدی» برود از «ابوعبیدالله» شروع کرد. «فضل» به او گفت: آقای من. تو امیر المؤمنین و خانواده خودت را رها کرده نزد «ابوعبیدالله» می روی! گفت: پسر من. او دوست آن مرد است و نباید با او مانند سابق رفتار کنیم و وضع گذشته خودمان را با او به حساب بیاوریم. چون به درب خاندان رسید از هنگام مغرب تا نماز شام ایستاد. حاجب بیرون آمد و گفت: داخل شو. «ربیع» قدم برداشت تا داخل شود. «فضل» نیز همراه او شد. حاجب گفت: یا ابالفضل! من فقط برای تو اجازه گرفتارم. «ربیع» گفت: بر کرد و بد او بگو. «فضل» همراه من است. سپس بد «فضل» گفت: این از آن جهت است که می دانی. آنگاه حاجب بیرون آمد و بد هر دوی ایشان اجازه دخول داد. ایشان وارد شدند. «ابوعبیدالله» بالای اطاق روی سجاده برپشتی تکیه داده بود. او برای «ربیع» بر نخاست و بر پای خود هم نشست و چیزی که «ربیع» بر آن بنشیند بد او نداد. او ناچار روی فرش ساده نشست. «ابوعبیدالله» از مسافرت و راه سفر و حال او پرسش می کرد. «ربیع» می خواست نظر وی را درباره کار «مهدی» و تجدید بیعت با او بداند. اما «ابوعبیدالله» از اظهار آن سر باز می زد. «ربیع» خواست

راجع به « مهدی » آغاز سخن کند. « ابو عبیدالله » گفت: خبر شما به ما رسید. آنگاه « ربیع » گفت: خیال نمی کنم درها به رویم بسته باشد. گفت: آری بسته است. « ربیع » گمان کرد که او می خواهد وی از خستگی راه استراحت کند سپس از وی پرسش نماید. گفت: بنابراین می روم. « ابو عبیدالله » گفت: غلام! مکانی در خانه محمد آماده کن. محمد پسر وی بود. « ربیع » چون دانست که « ابو عبیدالله » می خواهد او را از خانه اش بیرون کند گفت: درب هیچ خانه ای به رویم بسته نیست. سپس آنجا را ترک گفت و به خانه خویش رهسپار گشت. « ربیع » به پسرش « فضل » گفت: فرزندم. تو احمق هستی! گفت: حماقت من چیست؟ گفت تو به من می گوئی نمی بایستی بیائی و اگر آمدی و او مانع تو شد، نباید به انتظار بایستی، و چون داخل شدی و در برابرت برپا نخاست، نباید باز کردی و با او سخن بگوئی. اما صواب و مصلحت همان بود که من کردم. بخدائی که جز او خدائی نیست سوگند که من مقام خود را ترک خواهم گفت و دارائی خویش را به مصرف خواهم رسانید تا بتوانم به « ابو عبیدالله » آسیبی برسانم. آنگاه او همچنان به خود می پیچید و با وحشت به این سو و آن سو می نگرید و راه چاره ای نمی جست. سپس « قشیری » را به خاطر آورد. « ابو عبیدالله » با او بد رفتاری کرده بود و به خود راهش نداده بود. « ربیع » « قشیری » را خواست و گفت: دانستی که « ابو عبیدالله » چگونه با تو رفتار کرد؟ آیا در کار او حیلای به نظرت می رسد؟ گفت: کارهای « ابو عبیدالله » در نظرم پوشیده نیست. او زیرک ترین مردم است و در کارهایی که بر عهده دارد چیز بدی به نظرم نمی رسد. زیرا او بیش از هر کس شرم و حیا دارد، تا آنجا که اگر دختران « مهدی » در آغوشش جای بگیرند مقام و حیثیت آنان محفوظ خواهد ماند. او به مخالفت با دولت متهم نیست و اتهامی هم در دین خود ندارد، زیرا پیمانش استوار است. اما تمام این بدگمانی ها درباره پسرش وجود دارد. « ربیع » برخاست و چشمان او را بوسید (۱). او همچنان کسانی

(۱) « فقام الربیع وقبل عینیه ». در طبری و الفخری نوشته شده است: « فقبل الربیع

بین عینیه . »

را تحریک می نمود کہ خبرہائی از « عبدالله بن ابی عبیداللہ » بہ « مہدی » برسانند . « مہدی » زندیق ہا (۱) را تعقیب می کرد و آنان را سخت در فشار گذاشتہ بود . در سال یکصد و شصت و شش گروہی از ایشان را نزد او بردند . « عبدالله بن ابی عبیداللہ » و « وضاح الشروی » نیز میان ایشان بودند . « عبدالله » در مکہ دستگیر شدہ بود . وقتی نزد « مہدی » حضور یافت « مہدی » از او پرسید : آیا تو زندیق ہستی ؟ گفت : آری ۔ از جملہ پیروان زندقہ گروہی ہستند کہ عقیدہ دارند عقاید خود را نباید انکار کنند و تقیہ را جایز نمی دانند . این داستان نشان می دہد کہ « عبدالله بن ابی عبیداللہ » نیز از آنها بودہ است ۔ « مہدی » بہ او گفت : بخوان . آنگاہ چنین خواند : « تبارکت و عالموک بعظم الخلق » . سپس « ربیع » بہ « مہدی » گفت از پدرش بخواہد او را بکشد . « مہدی » بہ « ابی عبیداللہ » گفت : او را گردن بزن . او تعظیم کرد . کوئی می خواہد چنین بکند . آنگاہ بہ لرزہ افتاد . « عباس بن محمد » گفت : یا امیر المؤمنین . او سالخورده و محترم است . بہتر آنست کہ آنچه را از او می خواہی بہ دیگری رجوع بکنی . در این حال « ابو عبیداللہ » بہ پسرش گفت : من ترا این قسم تربیت نکردم . کتاب خدای تعالی را بہ تو آموختم . « مہدی » بہ « عبدالله بن ابوالعباس طوسی » کہ بجای پدر خود ریاست نگہبانی را بر عہدہ داشت فرمان داد تا او را بکشد . وقتی او سر بزیر افکند تا کشتہ شود فریاد زد : یا امیر المؤمنین توبہ کردم . « مہدی » توجہی بہ او نکرد . « عافیہ بن یزید القاضی » گفت : یا امیر المؤمنین او اظہار توبہ می کند . آنگاہ « مہدی » بہ او نزدیک شد و گفت : بخدا و بخدا چنین قصدی نکردہ ای . عمامہ اش را بردارید و بہ گردنش بکشید . . سپس او را ہمچنان با گردن کشیدند تا بیرون بردند و « عبدالله بن ابوالعباس » فرمان قتل او را اجرا کرد و جنازہ اش پشت بہ قبلہ بد خاک سپردہ شد .

(۱) پیروان کتاب زند را زندیق می گفتند ولی این اصطلاح شامل کسانی کردید

کہ در باطن کافر بودند و بہ ایمان خود نمائی می کردند .

از جمله زبديق ها که احضار شده بودند یکی از پسران « ابو ایوب »
 « سلیمان بن ایوب مکی » بود که به زندیق بودن خود اعتراف نمود و پس از
 آن توبه کرد و « مهدی » توبه اش را پذیرفت و دستور آزادی او را داد (سال
 یکصد و شصت و شش) .

پس از آن که « مهدی » « عبدالله بن ابی عبیدالله » را به قتل رسانید
 « ربیع » به یکی از خدمت گزاران مهدی گفت : اگر کاری را که برایت
 زیان آور نیست انجام بدهی سه هزار دینار خواهی داشت . گفت آن کار چیست؟
 گفت : چون « ابو عبیدالله » بیاید و نزد « مهدی » حضور یابد شمشیر او را
 گرفته و پهلو به پهلویش می روی . اگر امیر المؤمنین این کار ترا ناشایسته
 دید به او بگو : یا امیر المؤمنین دیروز پسرش را کشتی . اکنون با چه
 اطمینانی بگذارم او با شمشیر خود با تو خلوت کند؟ خدمتگزار مزبور چنین
 کرد (۱) . این وضع « مهدی » را نسبت به « ابی عبیدالله » سخت به وحشت
 انداخت .

« أبان بن صدقه (۲) » که هنگام استیلای « موسی بن مهدی » بر ری
 نگارشات او را در جر جان عهده دار بود در سال یکصد و شصت و هفت در گذشت .
 وقتی « مهدی » بر مسند خلافت نشست فرمان داد تا همه زندانیان را
 آزاد کنند . از جمله ایشان « یعقوب بن طهمان » بود . وی منشی « ابراهیم -
 ابن عبدالله بن حسن بن حسن » بود و « منصور » او را در « مطبق » (۳) زندانی
 ساخته بود . « داود بن طهمان » و برادرانش منشیان « نصر بن سیار » بودند .
 چون « داود » در گذشت فرزندان « علی » و « یعقوب » که با زکات و زیرک
 بودند و در ادبیات و اقسام علوم تبحر داشتند منشی گری « ابراهیم بن عبدالله -

(۱) می گویند کسی که شمشیر را از « ابو عبیدالله » گرفت خود « ربیع » بود .

(۲) در نسخه اصل « صدقه بن أبان » ذکر شده است و بطوریکه قبلا اشاره کردید

وی « أبان بن صدقه » می باشد .

(۳) « مطبق » بروزن محسن زندانی در زیر زمین بود .

ابن حسن « را بر عهده گرفتند. آن دو همچنان در مصاحبت « ابراهیم بن عبدالله بن حسن « بودند تا او کشته شد و « یعقوب بن داود « شکست خورد و « ابو جعفر » او را در سال یکصد و چهل و چهار به زندان انداخت. « حسن بن ابراهیم - ابن عبدالله » نیز با او در مطبق زندانی بود. « یعقوب » بر علیه او نزد « مهدی » دسیسه کرد و گفت وی برای فرار خود یک راهروی زیرزمینی ساخته است. « مهدی » برای تحقیق کس فرستاد و راهرو را کشف نمود. سپس او را نزد « نصیر » خدمتکار انتقال داد. در آنجا موجبات فرار برایش فراهم گردید و گروهی از زیدی ها او را فرار داده با خود به « مدینة الرسول » بردند. « مهدی » او را از « یعقوب » خواست. وی او را نزد « مهدی » ضمانت نمود و اجازه خواست تا او را نصیحت کند. « مهدی » به وی اجازه داد و « یعقوب » در این کار مداخله نمود، اما « ابو عبیدالله » کوتاهی کرد. « یعقوب » و « ربیع » همچنان بر ضد « ابو عبیدالله » تحریک می کردند. در نتیجه وضع « یعقوب » بهتر می گشت و از موقعیت « ابو عبیدالله » کاسته می شد. تا آنکه « مهدی » « یعقوب » را برادر خدائی و وزیر خواند و فرمانهایی در این باب صادر نمود که در دیوان ها ثبت گردید. « سلم الخاسر » در این باب گفته است :

« قل للامام الذی جاءت خلافته مهدی الیه بحق غیر مردود
 نعم المعین علی التقوی اعنت به أخوك فی الله یعقوب بن داود » .

« به پیشوائی که خلافتش بدون تردید و به حق به او داده شده است بگو: در پرهیزکاری بهترین یار و معین را کمک گرفته‌ای و او برادر خدائی تو یعقوب بن داود است » .

« مهدی » در سال یکصد و شصت به حج رفت و « یعقوب بن داود » در ملازمت او بود و برای « حسن بن عبدالله بن حسن » از خایفه تأمین گرفت و او را نزد وی برد. « مهدی » به « حسن » مهربانی و بخشش کرد و املائی از خالدهای (۱)

(۱) «الصواعق» املائی است که سلطان به خاصه خود تخصیص می‌دهد تا اسی و املائی که صاحبانش آنها را ترك نموده و با مرده‌اند و بلا وارث مانده است. مورد آن «صاعقه» است (لسان العرب).

واقع در حجاز اعطا نمود و اقدام «یعقوب» را در این کار ستود. هنگام حج در باره یکی از اعمال «مهدی» به او شکایت شد و تقاضا کرد دید او را بر کنار سازد. اما وی چنین نکرد و در بازگشت خود خبر درگذشت او را شنید و گفت: یعقوب کسی که در عزل او از ما قوی تر بود او را معزول ساخت.

«مهدی» در سال یکصد و شصت و سه «ابو عبیدالله» را از وزارت خویش بر کنار کرد و فقط کارهای دیوان رسائل را برایش باقی گذاشت. وی ظاهرآ به کار آنجا رسیدگی می کرد و «یعقوب بن داود» بر تمام کارها و امور وزارت او تسلط یافت. «مهدی» با کوشش فراوان در تعقیب «زندیق»ها بود و «عمر کلواذانی» را برای تعقیب آنان گماشت. وی بر گروهی از ایشان پیروز شد. از جمله «یزید بن فیض» منشی «منصور» بود که به زندیق بودن خود اعتراف کرد و به زندان افتاد. سپس از زندان فرار کرد و به او دسترسی نیافتند. «مهدی» در سال یکصد و شصت و هفت «ابو عبیدالله» را از تصدی دیوان رسائل بر کنار کرد و آن را به «ربیع» واگذار نمود و او «سعید بن واقد» را به این کار گماشت. اما «ابو عبیدالله» به رعایت موقعیت قابل احترام خود همچنان به حضور «مهدی» می رفت.

از جمله سخنان شیوای «ابو عبیدالله» کلامی است که «عمر و بن بحر الجاحظ» نقل کرده است: خواستن سلامت از راه سکوت بهتر از خواستن سعادت از راه سخن گفتن است، فرو نشانیدن غرور شرف سخت تر از جلو گیری از خودخواهی و غرور ثروت است. بردباری در حق نعمت دشوار تر از تحمل رنج نیازمندی است. ذلت بی چیزی بر عزت بردباری پیروز است، همچنانکه عزت ثروتمندی مانع از بکار بردن انصاف و عدالت است مگر برای کسی که فضیلت و بزرگواری فطری داشته و در عروق و شرائین او تناسبی با بلند همتی موجود باشد، «یعقوب» به تنهایی رشته همه کارها را به دست گرفت.

روزی «عمر بن داود» برادر «یعقوب» با جمعی از کسان و نزدیکان خود به گردش رفت و خوراک و میوه جات همراه خود برد. او در آن روز بطور ناگهانی درگذشت. علت آن بود که سبیدی از انگور نزد او بردند و دودانه از آن برداشته

بہ دھان خود انداخت. انگور همچنان در گلویش جای گرفت و نہ فرو رفت و نہ بیرون آمد تا نفسش قطع شد. برادرزادہ اش "داود بن علی بن داود" در عزای او اشعار زیر را سرودہ است :

«غدا صحیحاً مع الأحياء مغتبطاً
فاحتلّ قبراً لذی قبر ابوه به
فما بقاؤك يا داود بعد هما
وراقب الله واعلم ان طاعته
والآن ميتاً بقربی اهلہ عمر
يعلوهما نضد الاحجار والمدر
فاحذر حذار امرئ قد شقّه الذعر
هی النجاة اذا ما حوسب البشر

"عمر صبح در کمال سلامتی و خوشی بادوستان بسر برد، اما اکنون نزد کسانی بی جان افتاده است و در قبری نزد آرامگاه پدرش کہ تودہ های سنگی و ریک آنها را فرا گرفته آرمیده است. ای داود زنده ماندن تو بعد از آن دو چه سودی دارد. همچون مردی کہ ترس و وحشت او را نحیف ساخته است بر حذر باش و خدارا در نظر بگیر و بدان کہ همانا طاعت او در روز حساب موجب نجات و رستگاری است."

"عبدالله بن یعقوب بن داود" نقل می کند کہ "سفیان بن عیینہ" برای تسلیت نزد ایشان رفت و شعر زیر را از "عمران بن حطان" در عزای او خواند :

«كيف اعزّيك والاحداث مقبلة
فيها لكل امرئ من نفسه شغل
"چگونه ترا تسلیت بگویم در حالی کہ حوادثی در پیش است کہ هر کس گرفتار و سرگرم آن می باشد."

"عبدالله بن یعقوب بن داود" از جملة ادیبان و شاعران بشمار می رفت و دہ پسر او بہ نام "محمد" و "عبدالله" نیز ہر دو شعر می گفتند. اشعار زیر از محمد بن عبدالله بن یعقوب است:

«وزع المشيب شراستي وعرامی
ولقد حرصت بأن اوارى شخصه
وصبغت ما صبغ الزمان فام بدم
لا تبعدن شبيبة ذیالة
و مری الجفون بمسبار سحاه
عن مقامی فرمت صعب مرآه
صغی ورامت صبغه الاتاه
فارقنها فی سالف الأتام

ماکان ما استصحبت من ایامها الا کبعض طوارق الاحلام

«سپیدی موی سر مرا از سر کشی و کج طبعی باز داشته است و چشمانم سیل آسا اشک ریزان شده اند. سعی کردم اثر و تجسم پیری را از دیدگانم بپوشانم، اما با دشواری به این هدف رسیدم. چیزی را که زمانه رنگ آمیزی کرده است من نیز رنگ نمودم، اما چه سود که رنگ من دوام نداشت و رنگ روزگار ثابت و برقرار ماند. تو هرگز آن جوانی سرشار از نخوت و خرامان را که من از دست داده ام رها مکن. آنچه را که من در روزگار جوانی با خود داشتم چیزی جز خواب و خیال نبود.»

اشعار زیر از «عبیدالله بن عبدالله بن یعقوب» است:

«سأصبر حرّاً لم یضق عنه صبره وان کان قد ضاقت علیه مذاهبه

فأن غمام الغرّ یخلف حالها وان حسام العضب تنبو مضاربه»

«من آزاد می مانم، چه آزاد مرد از شکیبائی به تنگ نمی آید، هر چند روش های مختلف صبر او رازیر فشار بگذرانند. ابر سفید و بارانی همواره تغییر وضع می دهد و ضربت های شمشیر بر کین کار گرمی باشند.»

«خالد بن یزید بن وهب بن جریر» از پدر خود نقل می کند که «بشار بن برد» هنگامی که «صالح بن داود» برادر «یعقوب» زمام حکومت را به دست گرفت او را هجو کرد و گفت:

«هم حملوا فوق المنابر صالحاً أخاک فضجت من أخیک المنابر»

«مردم برادرت «صالح» را بر بالای منبرها بردند و منبرها از برادر توبه شیون و فغان افتادند.»

چون «یعقوب» از این هجو باخبر شد نزد مهدی رفت و گفت: یا امیر المؤمنین! این نایبناهی مشرک به امیر المؤمنین ناسزا گفته است. گفت: چه گفته؟ گفت: امیر المؤمنین مرا از ذکر آن معاف بدارد. «مهدی» نپذیرفت و اصرار ورزید. او شعر «بشار» را به این شرح نقل کرد:

« خلیفه یزنی بعمّاته
 یلعب بالدبوق و الصولجان
 ابدلنا الله به غیره
 و دس موسی فی حر الخیزران »
 «خلیفه» با عمه‌های خود زنا می‌کند. او نای و عصای سلطنت را بازیچه
 خود ساخته‌است. خدادیگری را بجای او به ما بدهد و «موسی»^(۱) را در فرج
 «خیزران»^(۲) فرو ببرد.

گفت: کسی را بفرست تا او را بیاورند. «یعقوب» بیم داشت که او را نزد
 «مهدی» حاضر کند و خلیفه را مدح بگوید و مورد عفو واقع شود. پس بکنفر
 را مأمور کرد تا او را در «بطائح»^(۳) بیندازند. می‌گویند او در آنجا غرق نشد
 بلکه مأمور مزبود او را در راه به قتل رسانید.

چون کار «یعقوب» استوار شده زیدی‌ها را خواست و ایشان را از گوشه
 و کنار جمع‌آوری کرد و کارها را در شرق و غرب به آنان واگذار نمود. این عمل
 «یعقوب» مورد سرزنش واقع شد.

«ابوعبیدالله» وقتی به کارهای «مهدی» رسیدگی می‌کرد او را بدصرفه‌جوئی
 و نگاهداری اموال راهنمایی می‌نمود. «ابوجعفر» هنگام درگذشت نهصد و شصت
 هزار هزار درهم در بیت‌الامال‌ها پول بجای گذاشته بود.

وقتی «مهدی» ابوعبیدالله را از وزارت برکنار کرد و یعقوب را به این
 مقام گماشت هوای نفس بر او غایب یافت و به‌دوخرجی پرداخت و خود را به عیش
 و عشرت و ساز و آواز مشغول ساخت. بشار^۴ در این باره می‌گوید:

« بنی امیه هبوا طال نومام
 ضاعت خلافتکم یا قوم فاطموا
 ان الخلیفه یعقوب بن داود
 خلیفه الله بین الیقین المومنین
 لولا انخازک یعقوب بن داود »
 لله درک یا مهدی من رجال

(۱) موسی‌الهادی و ابوعبد مهدی

(۲) خیزران همسر مهدی

(۳) در تاریخ طبری و المعامل ابن‌اثیر و انساب بطیحه ذکر شده و آن نام مکانی در آن

های بصره است.

«بنی‌اهیه! خواب شما طولانی شد. برخیزید و ببینید یعقوب بن داود خلیفه می‌باشد. ای گروه امویان: خلافت شما از میان رفت و اکنون خلیفه خدا را میان شراب و عود جستجو کنید. ای مهدی! اگر تو یعقوب بن داود را انتخاب نمی‌کردی باخیر و برکت بودی.»

«مفضل العمری» می‌گوید: «مهدی» در یکی از سالها که به حج رفته بود نظرش به میلی^(۱) در جاده افتاد که بر آن بیت اخیر شعر بالای آن نوشته شده بود. چون آن را خواند به کسی که همراهش بود گفت: در زیر آن بنویس: «علی رغم نویسنده و به کوری چشم او». چون خواست برود کمی بر پای میل ایستاد. ما با خود گفتیم توقف او برای آنست که شعر در دلش اثر کرده است. حقیقت هم چنین بود زیرا چیزی نگذشت که «یعقوب» را از کار برکنار کرد و تعقیب نمود. در باره «یعقوب» گفتگوهای زیادی می‌شد. دشمنانش راجع به او اطلاعاتی بدست آورده به «مهدی» می‌گفتند. از جمله آنکه او با «ابراهیم بن حسن» بر علیه «منصور» قیام کرده بود. یکی از خدمتکاران به او گفت خود شنیده است که «یعقوب» می‌گفت: این مرد گردشگاهی ساخته و پنجاه هزار هزار درهم از دارائی مسلمانان را برای آن خرج کرده است. گوینده این خبر «احمد بن اسماعیل» داماد «یعقوب بن داود» بود. «مهدی» عیسی آباد (عیسابان) را بنا کرده بود.

یک بار «مهدی» می‌خواست کاری انجام بدهد. «یعقوب» به او گفت: یا امیر المؤمنین! این کار اسراف است. گفت: وای بر تو. آیا اسراف بجز برای مردم شرافتمند شایسته است؟ وای بر تو یعقوب. اگر اسراف نمی‌بود فقیر از ثروتمند تشخیص داده نمی‌شد.

«محمد بن عبدالله نوفلی» از پدرش چنین نقل کرده است: «یعقوب» به من می‌گفت: «مهدی» بجز هنگام ناچاری شراب نمی‌نوشید، در آن وقت هم به آن اشتها نداشت. همراهان او «عمر بن بزیع» و غلام او و غلامان دیگرش نزد او

(۱) نشانه‌ای در جاده‌ها برای راهنمایی مسافری.

شراب می نوشیدند بطوری که «مهدی» ایشان را می دید. گفت: من برای نوشیدن شراب و شرکت ایشان در استماع ساز و آواز به او پند می دادم. او می گفت: این «عبدالله بن جعفر» است: گفت: گفتم: این از کارهای نیکوی او نیست. آیا اگر شخص همه روزه در استماع آواز و موسیقی شرکت کند این کار او را به خدای تعالی نزدیک تر می سازد یا از او دور تر می کند؟

«یعقوب» از موقعیت خود به ستوه آمده بود و از این وضع به خدا توبه می کرد و می خواست مقام خویش را ترک کند، او می گفت: یا امیر المؤمنین: بخدا اگر جرعه ای شراب بنوشم و به سوی خدا توبه کنم بهتر از وضعی است که اکنون در آن می باشم. من هر وقت سوار می شوم به حضورت بیایم آرزو می کنم دست گنه کاری به من اصابت کند... (۱). مرا معاف بدار و هر کس را که می خواهی به این کار بگمار. من و پسر من سلامتی ترا می خواهیم. بخدا از هنگامی که مرا به کار مسلمانان گماشته ای شبها حالم دگرگون است و خواب ندارم. دنیای تو آخرت مرا جبران نمی کند. گفت: مهدی می گفت: خدایا ببخش. خدایا درویش را اصلاح کن.

آنگاه «مهدی» خواست تمایل او را به علوی ها آزمایش کند. یک روز او را به مجلس خود خواند. مجلس از فرش های رنگارنگ آراسته بود و خود خایفه لباسی به رنگ گل های الوان در بر داشت و بر بالای سرش کنبیزکی با لباس الوان ایستاده بود. مجلس مزبور بر باغی پر از درخت و گل های رنگارنگ مشرف بود. «مهدی» گفت: یعقوب مجلس ما را چگونه می بینی؟ گفت: بسیار باشکوه. خدا آن را بر امیر المؤمنین خوش بدارد. گفت: آنچه در این مجلس است و نیز این کنبیزک از آن تو باشد تا خوشی تو تمام گردد. دستم زارم بی صد هزار درهم نیز به تو داده شود. آن را برای خودت مصرف کن. سپس کاری را که می خواست بکنند با او در میان گذاشت و به «یعقوب» گفت: یا تو کاری دارم. «یعقوب» بر پا خاست و گفت: یا امیر المؤمنین، این کلام برای کسی است که

(۱) در نسخه اصل، کلمه مهم است و نسخه نویس روی آن خط کشیده است.

از آن کراحت داشته باشد و من از خشم تو به خدا پناه می برم. گفت : می خواهم منظورم را انجام بدهی. گفت : اطاعت می کنم. گفت : بخدا! گفت : سه بار به خدا سوگند می خورم. گفت : دست خودت را بر سر من بگذار و به آن سوگند یاد کن. او چنین کرد. چون «مهدی» از او اطمینان یافت گفت : فلانی فرزند فلانی مردی از علویان است. دوست دارم مرا از آسیب او برهانی و راحت بکنی. او را نزد خود بخوان. بدین شکل کار آن علوی را به وی واگذار کرد. «یعقوب» کنیزک را با پول و آنچه در مجلس بود همراه خود برد و از فرط شادمانی از وجود کنیزک او را در مکانی نزدیک خویش جای داد تا به او دسترسی داشته باشد. سپس به سراغ مرد علوی فرستاد و او را نزد خود احضار نمود. دید او مردی دانا و هوشمند است. علوی گفت : یعقوب وای بر تو! می خواهی با خون من که از اولاد فاطمه علیها سلام دختر محمد (ص) هستم با خداوند روبرو بشوی! «یعقوب» گفت : ای فلانی. آیا می خواهی به تو نیکی بکنم؟ گفت : اگر نیکی بکنی ممنون می شوم و برایت دعا و طلب آمرزش می کنم. گفت : این پول را بگیر و هر راهی را که می خواهی پیش بگیر. گفت : فلان راه برایم امن است. گفت : بایک نفر همراه برو. کنیزک همه گفتگوی آنان را شنید و آن را به وسیله یکی از خدمتکاران «مهدی» به او اطلاع داد. «مهدی» کسانی فرستاد و راه را بر علوی بست (۱) و او را با پول دستگیر کردند. سپس به سراغ «یعقوب» فرستاد و او را احضار کرد. چون به حضور رسید «مهدی» از او پرسید : حال آن مرد چگونه است؟ گفت : خدا ترا از شر او آسوده کرد. گفت : او مرد؟ گفت : آری. گفت : بخدا؟ گفت : بخدا سوگند. گفت : دستت را روی سر من بگذار. «یعقوب» دست روی سر او گذاشته به آن سوگند خورد. «مهدی» گفت : غلام! شخصی را که در این اطاق است نزد ما حاضر کن. غلام درب اطاق را به روی علوی و پولی که نزد او بود باز کرد. «یعقوب» از مشاهده این وضع ناراحت و مبهوت شد و چیزی نگفت او نمی دانست

(۱) فسخن الطریق - راه را پر از مأمور کرد. در نسخه اصل «فسخن الطریق» نوشته شده

که معنی نمی دهد و صحیح آن از طبری و فخری نقل گردید.

چہ بگوید. «مہدی» بہ او گفت: خون تو بر من حلال شد. اگر بخوام خونت را بریزم چنان خواہم کرد، اما اورا در «مطبق»^(۱) زندانی کنید. سپس اورا در يك زندان زیر زمینی کہ مخصوص او ترتیب دادہ شدہ بود زندانی ساخت و دستور داد خبرش را از خود او و دیگران پوشیدہ بدارند. «یعقوب» دو سال و چند ماہ در زندان «مہدی» و در تمام دورہ «ہادی» و پنج سال و دو ماہ از دوران خلافت «رشید» همچنان در آن زندان باقی بود. آنگاہ «یحیی بن خالد» وضع اورا بہ «رشید» گزارش داد و اورا شفاعت نمود. «رشید» دستور داد اورا آزاد ساختند. «یعقوب» بہ «بصرہ» رفت. «رشید» بہ او نیکی کرد و پولش را پس داد. «یعقوب» برای اقامت خود «مکہ» را انتخاب نمود و با اجازہ «رشید» آنجا منزل کرد. و در سال یکصد و ہشتاد و ہفت درگذشت.

«یعقوب بن داود» اشعار نغزی دارد. از جملہ شعری است کہ ہنگام اقامت در مکہ سرودہ و «جریر بن ابی دواد»^(۲) آن را از «سعید» نقل از «یعقوب» سرودہ است:

« طَلَّقَ الدُّنْيَا ثَلَاثًا وَاطَّلَبَ زَوْجًا سَوَاهَا اِنَّهَا زَوْجَةٌ سَوْءٌ لَّا تَبَالِي مِنْ اَتَاها »

« دنیا را سه طلاق بدہ و ہمسر دیگری برای خود اختیار کن زیرا روزگار ہمسر بدی است و بہ ہر کس کہ بہ او روی آورد علاقہ ای نشان نمی دہد.

و نیز گفتہ است:

« قَلِيلَ الْهَمِّ لَا وَلَدَ يَمُوتُ	وَلَا مَالٌ تَحَازِرُهُ يَفُوتُ
رَضَى الْبَالُ لَيْسَ لَهُ عِيَالُ	سَلِيمٌ مِنْ رَزِيَّتٍ وَ مِنْ بَلِيَّتٍ
قَضَى وَتَرَ الصَّبَا وَافَادَ عِلْمَا	فَهَمَّتَهُ التَّفَكُّرُ وَالسَّكُوتُ
وَ اكْثَرَ هَمِّ مِنْ يَمْشِي عَلَيْهَا	اِذَا فَتَشْتَهُمْ خَلْقٌ وَ قُوَّتُ

« او (روزگار) بی غم و اندوہ است و نہ فرزنددی دارد کہ بمیرد و نہ مالی کہ از فقدان آن بیم داشتہ باشد. خاطری آسودہ دارد. بدون ہمسر و عائلہ می گذراند

(۱) «مطبق» - زندان زیر زمینی (شرح قاموس)

(۲) « جریر بن احمد بن ابی دواد » در معجم الادباء این قسم است اما در نسخہ اصل

« ابو داود » نوشتہ شدہ است .

و از مصیبت و بلا برکنار و مصون است . او به آرزوی جوانی رسیده است و در آموزش علم موفق بوده و همواره در اندیشه و سکوت همت می‌گمارد . چون کسانی را که در آن زیست می‌کنند با دقت بررسی کنید می‌بینید بیشتر کوشش ایشان در راه پر کردن شکم و پوشیدن کهنه لباس است .

می‌گویند «مهدی» وقتی «یعقوب» نزد او حضور یافت گفت : «یعقوب» گفت : لبیک یا امیر المؤمنین ! لبیک از جانب کسی که در بند خشم تو گرفتار آمده است . گفت : آیا ترا که گمنام بودی ترقی ندادم و مقامت را در حالی که در غفلت بودی بالا نبردم ؟ آیا ترا از داده های خود برخوردار نکردم ، بی آنکه در برابر آن سپاسگزار باشی ؟ دیدی چگونه خداوند حقیقت را بر تو روشن ساخت و نیرنگ ترا به خودت باز گردانید ؟ گفت : یا امیر المؤمنین ! اگر تو چنین می‌دانی من آن را تصدیق می‌کنم ، و اعتراف می‌نمایم که گناهکارم و اگر این در نتیجه دسیسه کاری ستمکاران است ، پس به فضل تو پناه می‌برم . گفت : بخدا جامه ای از مرگ به تو می‌پوشانم که روزگار آن را کهنه نسازد . غلام ! زندان زیر زمینی . آنگاه «یعقوب» به راه افتاد و می‌گفت : دوستی مرحمت است و وفا کرامت . تو شایسته هر دوی آنها می‌باشی .

« میمون بن هارون » از « ابوالحسن عمرو بن خلف الباهلی » نقل می‌کند : هنگامی که « یعقوب بن داود » آزاد شد از حال جمعی از برادران و دوستان خود جو یا گردید . به او گفته شد که در گذشته اند . آنگاه گفت :

« لکلّ اناس مقبر بفتائهم
فما ان نزال دار حی قدا خلقت
هم جیره الاحیاء اما محلهم
فهم ینقصون و القبور تزید
و قبر لمیت بالفناء جدید
فدان و اما الملتقی فبعید »

مردم همگی با مرگ خود قبر هائی دارند و همچنان از تعداد آنان کاسته و بر تعداد قبرها افزوده می‌شود . هنوز خانه زنده ای کهنه نشده است که می‌بینیم قبری تازه برای مرده ای آماده می‌گردد . این قبرها جیره زندگانند که مکان آنها یا نزدیک و یا دور است .

« مهدی » کنیزی به پسر « یعقوب بن داود » بخشیده بود . چون روز بعد نزد « مهدی » رفت « مهدی » از او پرسید : فلانی ! کنیزك چطور است ؟ گفت : میان زمین و خودم کسی پست تر از او نیافتم . خیر . هرگز . « مهدی » به پدرش گفت : می بینی او چه می گوید ! « یعقوب » گفت : یا امیر المؤمنین . مرد احمق از هر چیز مصون است مگر از خودش .

« مهدی » دستور داد تمام یاران « یعقوب » را در شرق و غرب از کار برکنار سازند و همه افراد خانواده و نزدیکانش را به زندان اندازند . « ابوالشیص » گفت :

أبلغ امام الهدی أن لست مصطنعا للنائبات كیعقوب بن داود
أمری یقیك بنفس قد حباك بها والجود بالنفس اقصى غاية الجود
نصبت للناس یعقوبا فقوّمهم كما الثقافة مقیم كآل تاوید
لو تبتغی مثله فی الناس كآهم طلبت ما لیس فی الدنيا بموجود

« به امام هدی بگو تو هیچکس را برای حوادث و مصیبت های روزگار مانند یعقوب بن داود آماده نساختی . او ترا با جان و دل از آسیب دیگران حفظ نمود . همانا جان بازی بالا ترین درجه سخاوت است . تو یعقوب را برای مردم برگزیدی و او آنان را همچون ابزاری که تیر کمان را صاف و راست می کند استوار و اصلاح نمود . اگر میان تمام مردم مانند او را جستجو کنی چیزی را خواسته ای که مانند آن در جهان وجود ندارد .

« ابوحنس حصین بن قیس » که پیشخدمت مصاحب یعقوب بود این شعر را سروده است :

« یعقوب لا تبعد و جنبت الرّدى فلا یبکین زمانك الرّطب الثرى
و أرى رجال ینهشونك بعد ما اغنیتهم من فاقه بعد الغنى
لو أن خیرك كان شرا كله عند الذین عدوا علیك اما عدا

« یعقوب » از آسیب و سقوط برکنار باشی . دوری مجوی . من بر دوران خوش و پربرکت تو همچنان می گیریم . کسانی را می بینم که بعد از آنکه تو ایشان

را از فقر نجات دادی و ثروتمند ساختی ترا بادندان می‌گزند. اگر نیکی تو به کسانی که با تو دشمنی کرده‌اند همه‌اش شر و بدی می‌بود هرگز این نیکی از حد تجاوز نمی‌نمود.

«مهدی» بعد از «یعقوب بن داود» «فیض بن ابی صالح» را به وزارت برگزید. «ابی صالح» «شیرویه» نام داشت. او مردی با سخاوت و فضیلت بود و بارفاه‌زندگی می‌کرد. با نخوت و بلند همت بود. می‌گویند وقتی نزد «رشید» رفت او دست خود را دراز کرد تا «ابی صالح» آن را ببوسد. اما وی سر را به سوی دست «رشید» خم نکرد بلکه آن را بالا برد و به دهان خود نزدیک نمود و بوسید. آنگاه «رشید» گفت: اگر او فرومایه و احمق نبود او را می‌کشتم. یکی از شاعران در باره‌اش می‌گوید:

«صیرت و ذک از ظفرت به
بینی و بین نواب الدهر»

«چون به دوستی تو دست یافتم آن را میان خود و سختی های روزگار
جای دادم»

«یعقوب بن اسحاق کنندی» می‌گوید: وقتی «یحیی بن خالد» از «فیض بن ابی صالح» یاد می‌کرد گفت: او به مردم سخاوت و کرم می‌آموخت. هر وقت پیش روی «یحیی» از جود و بخشش او زیاد سخن می‌گفتند او اظهار فروتنی می‌کرد و می‌گفت: اگر «فیض بن ابی صالح» را می‌دیدید چه می‌گفتید!

«ابوالحسن تمیمی» که «نباتة»^(۱) نام داشت و از طایفه «بنی حمان»^(۲) بود در مدح «فیض بن ابی صالح» چنین گفته است:

ولائمة لامتك يافيض في الندى
فقلت لها هل يقدر اللوم في البحر
ارادت لتثنى الفيض من عادة الندى
ومن ذالذي يثنى السحاب عن القطر

(۱) «نباتة بن عبدالله الحمانی» شاعر خوش طبع از اهل «دینور» و از شعرای دولت عباسی بود (اغانی).

(۲) بموجب شرح قاموس «حمان» به کسر (ح) یکی از کوی های «تمیم» بود. در نسخه اصل «حماد» نوشته شده و تحریف است.

مواقع جودالفيض في كل بلدة مواقع ماءالمزن في البلدالقفر
 كأن وفود الفيض حين تحمّلوا الى الفيض لاقوا عنده ليلة القدر

«ای فیض! زنی ترا در جود و سخاوت سرزنش کرد و من به او گفتم آیا دریا سزاوار سرزنش است؟ او می خواست «فیض» را از روش سخاوت مندانه اش باز دارد. چه کسی می تواند ابر را از ریزش باران باز بدارد؟ وضع سخاوت و کرم فیض در هر شهری همچون موقعیت آب باران در سرزمین خشک و بی آب و علف است. گوئی وقتی که خواستاران فیض و کرم به «فیض» روی آورند نزد او با شب قدر رو برو می شوند.

فرزند «علی بن الحسین ع» در باره او برای ما چنین نقل کرده است :

« فیض بن ابي صالح » و « احمد بن جنید » و جمعی از دبیران و عمال در يك روز گل آلود از جایگاه خلیفه به خانه های خود می رفتند. «فیض» از جلو و «احمد بن جنید» به دنبال او بود. اسب «فیض» با پای خود به لباس احمد گل می پاشید. احمد به «فیض» گفت: بخدا این گونه راه پیمائی کینه جویانه است. من نمی دانم از چه رو تو باید بر ما تقدم داشته باشی؟ «فیض» به او چیزی نگفت و چون به خانه رسید یکصد جای لباسی، و با هر يك از آنها چند شروال^(۱) و جبهه^(۲) و نیم تنه^(۳) و عمامه^(۴) حریر (۴) برایش فرستاد و به فرستاده گفت: به او بگو: ما باید بر تو مقدم باشیم تا مانند این چیزها را که دارا هستیم بجای لباس هایت که گل آلود کرده ایم برایت بفرستیم. اگر تو مانند آنها را نزد خودت داری می توانی بر ما مقدم باشی. در غیر این صورت ما حق داریم بر تو پیشی بجوئیم.

(۱) شروال - جمع شروال که از شروال فارسی گرفته شده و آن را به ماط شاور می گویند.
 (۲) مطنقة - حبه بار و پوش استرداد.
 (۳) طیبسان - از طالشان فارسی گرفته شده است.
 (۴) شاشیفة.

فرزند «علی بن الحسین ع» راجع به او چنین نقل می‌کند :

« داود » دبیر « ام جعفر » (۱) یکی از مباشران ملک او را که دو بیست هزار درهم از درآمد ملک بدهکار بود زندانی کرد . مباشر مزبور جریان را به « عیسی بن داود » و « سهل بن الصباح المدائنی » که از دوستانش بودند نوشت و از ایشان خواست تا در کار او با « داود » ملاقات و وساطت کنند . آن دو سوار شده نزد « داود » رفتند . « فیض » آنان را در راه دید و از مقصدشان پرسید . ایشان موضوع را به او گفتند . گفت : می‌خواهید شما را در این - کار کمک بکنم ؟ گفتند آری . آنگاه « فیض » همراه آنان نزد « داود » رفت . ایشان با « داود » مذاکره کردند و او خبر و منظور ایشان را به « ام جعفر » نوشت . « ام جعفر » در زیر نامه نوشت : برای آزادی او راهی بجز پرداخت پول نیست . « داود » نامه را برای آنان خواند و از انجام تقاضایشان معذرت خواست . « عیسی » برخاست تا برود « فیض بن ابی صالح » گفت : گوئی ما آمده ایم تا برای زندان این مرد اصرار بورزیم . نه بخدا . بلکه ما بدهی او را می‌پردازیم . سپس دوات را گرفت و به وکیل خود نوشت در مقابل بدهی آن مرد پول بپردازد . نامه را به « داود » دبیر « ام جعفر » داد و گفت : ما ناراحتی ترا برای این پول بر طرف ساختیم . اکنون آن شخص را به ما تسلیم کن . « داود » موضوع را به « ام جعفر » نوشت . « ام جعفر » در زیر نامه نوشت : ما در این بخشش و کرم از « فیض » بر تویم . نوشته او را پس بده و آن مرد را به او تسلیم بکن . و نیز دستور داد ما ندان این عمل را تکرار نکند . « فیض » مرد زندانی را نمی‌شناخت و فقط برای کمک به « عیسی » و « سهل » رفته بود .

اینجانب شرحی به خط « میمون بن هارون » خواندم که در آن نوشته بود :

« فیض بن ابی صالح » به کسی چیزی اعطا کرد . او تشکر نمود . سپس نامه‌ای به « فیض » نوشت و خواهشی از او کرد . « فیض » در زیر نامه‌اش نوشت : تو غنیمتی می‌خواهی و من غرامتی می‌دهم . اگر به آنچه که گذشت شکر گذار باشی نسبت

(۱) « ام جعفر » = « زبیده » همسر هارون الرشید .

به تقاضای موجود معذرت خواهی خواست.

«مهدی» در سال یکصد و شصت و هشت «علی بن یقظین» را بجای «عمر بن بزیع» به تصدی دیوان امور مالی گماشت. در نتیجه وضع «عمر بن بزیع» متزلزل شد. «علی» زمام امور مالی را به دست گرفت. بنظر من کسی که گفته است «مهدی» نخستین شخصی بود که دیوان مالی را تأسیس کرد منظورش این بوده است که او بحران مالی را تولید نمود.

«یقظین» از داعیان معروف بود.

«ابوالوزیر عمر بن مطرف» دیوان خراج «مهدی» را بر عهده داشت. یک روز «مهدی» خبر یافت که «ابوالوزیر» در روز پنجشنبه در محل دیوان حجامت کرده است. وی دستور داد دبیران روز پنجشنبه را تعطیل کنند و به کارهای خویش پردازند و در دیوانها حاضر نشوند. روز جمعه را هم برای نماز و عبادت تخصیص بدهند. این رویه همچنان معمول بود تا هنگامی که «فضل بن مروان» در این باره به «معتصم» نوشت و او این رسم را برهم زد و از آن پس دبیران روزهای پنجشنبه را در دیوانها حضور می یافتند.



زمان موسی الہادی

ہنگامی کہ مہدی در گذشت «ہادی» در جرجان بود و «ہارون» در اردوی «مہدی» نزد او اقامت داشت . «ہارون» غلام خود «نصیر» را با اسب چاپار نزد «ہادی» فرستاد و اورا از مرگ «مہدی» آگاہ ساخت و شمشیر و جیبہ (۱) و خاتم را ہمراہ او کرد و خود بہ عراق باز گشت . «ربیع» در بغداد بہ کار بیعت پرداخت تا «موسی الہادی» با اسب چاپار وارد شد . بجز او شنیدہ نشد کہ خلیفہ ای سوار بر اسب چاپار شدہ باشد . «موسی» ہمراہ بادبیران خود «عبیداللہ بن زیاد بن ابی لیلی» و «محمد بن جمیل» وارد بغداد شد و «ربیع» را بہ وزارت و ادارہ امور خود کماشت . ونیز کار دیوان های مالی (۲) را کہ «عمر بن بزیع» عہدہ دار بود بہ او واگذار نمود . دیوان خراج عراقین (۳) را بہ «محمد بن جمیل» سپرد و «عبیداللہ بن زیاد بن ابی لیلی» را بہ دیوان خراج شام و توابع آن منصوب کرد . دیوان رسائل را بہ «عمر بن بزیع» واگذار نمود . «عیسی بن ماہان» امور دیوان چند (۴) را بر عہدہ گرفت و در وظیفہ خاصی کہ داشت باقی ماند . سپس «ہادی» «ربیع» را از وزارت برکنار کرد و ادارہ امور دیوان های مالی را بہ او سپرد و «ابراہیم بن ذکوان الحرانی» یک چشم را بہ وزارت کماشت . «ربیع» تا سال یکصد و شصت و نہ کہ در گذشت عہدہ دار دیوان مالی بود و چون در گذشت «رشید» کہ ولیعہد بود بر جنازہ او نماز گذارد . پس از او «موسی» دیوان مزبور را بہ «ابراہیم بن ذکوان الحرانی» سپرد .

(۱) البردہ .

(۲) دواوین الازمہ .

(۳) عراق عرب و عراق عجم .

(۴) دیوان قشون .

« ابراهیم » از خاصان « مہدی » بود . هنگامی کہ « مہدی » « موسی » را بد جرجان فرستاد « ابراهیم حرّانی » را ہمراہ او کرد . وی بہ « موسی » بسیار نزدیک شد و مقام حساسی نزد او پیدا کرد . « مہدی » خبرهای ناروایی در بارہ او می شنید و دشمنانش نیز علیہ او بیشتر سخن چینی می کردند . از اینرو بہ « موسی » نوشت « ابراهیم » را نزد او بفرستد . اما « موسی » اورا نزد خود نگاہ داشت و از او دفاع نمود و از اعزامش خودداری کرد . « مہدی » بہ « موسی » نوشت : اگر اورا نفرستی ترا از ولایت مہدی عزل و از مقامی کہ داری برکنار می کنم و بر خلاف میل تو رفتار خواهم کرد . « موسی » ناچار از این کار شد و اورا ہمراہ بایکی از خدمتکاران خود با احترام و اطمینان خاطر اعزام نمود و بہ وی گفت : چون بہ مکان « مہدی » رسیدی اورا در محملی رو باز نشانده باہمین وضع نزد « مہدی » برسان . خدمتکار دستور اورا انجام داد و چون وارد اردوشد « مہدی » کہ در آن هنگام در « ردّو الدار » (۱) بود چشمش بہ حمل افتاد و راجع بہ آن پرسید . گفتند خدمتگذار « موسی » ہمراہ با « ابراهیم حرّانی » آمدہ است . گفت : احتیاجی بہ شکار نداریم . کدام شکار بہتر از شکار ابراهیم است ؟ اورا نزد من بیاورید . « ابراهیم » گفت : او همچنان سوار بر اسب بود و من بہ او نزدیک شدم . گفت : ابراهیم ! بخدا ترا می کشم . و بخدا ترا می کشم . و بخدا ترا می کشم . خدمتکار! اورا بہ خیمہ ببر . او رفت و خدمتکار مرا بہ خیمہ برد . من از خود ناامید شدم و بہ خدای تعالی روی آوردم و بہ دعا

(۱) ناشران کتاب می نویسند این مکان شکارگاہ « مہدی » بود و در ذکر نام آن تحریف شدہ است . « ابودلف » در « الرسالة الثانیة » این منطقہ را « الرّدّ والبراء » نوشته و آن واقع در پشتکوه بودہ و شهر « اریوجان » یا « ازیوجان » در آنجا واقع است و آرامگاہ « مہدی » نیز در آن شهر می باشد . اما اکنون نشاندہی از شهر و آرامگاہ وجود ندارد . بہ نظر می رسد کہ این نام در اصل « ردّو کدار » و بر او « پرد » (آب پران یا آب دیزان) فارسی بودہ باشد و در عربی بہ (الرّدّ والبراء) تحریف شدہ است . (بہ سفرنامہ ابودلف در ایران ص ۶۱ و ۱۲۲ - ۱۲۳ ترجمہ و تعلیق مترجم و تاریخ الوزراء ص ۱۸۷ رجوع شود) .

و نماز پرداختم. « مهدی » رفت و باقلوای مسموم (۱) را که خبر آن معروف است خورد و در همان دم جان سپرد. می گویند خوردن کلابی سبب مرگ او شد. آنگاه من رهائی یافتم.

« ابراهیم حرّانی » بنا بر خواهش « یحیی بن خالد » دیوان مالی شام و توابع آن را به « اسماعیل بن صبیح » واگذار کرد، زیرا « اسماعیل » منشی « یحیی » بود و او می خواست وی را به کاری بگمارد تا اطلاعاتی را که لازم می دید از آن راه بدست بیاورد. به « موسی » گزارش شد که « یحیی » نزد « ابراهیم حرّانی » برای « اسماعیل » وساطت کرده است تا او اطلاعاتی را که بدست می آورد برای « یحیی » بنویسد و « یحیی » آنها را به « هارون » گزارش بدهد. چون « یحیی » از چگونگی خبر یافت به « اسماعیل » گفت به « حرّان » برود و او چنین کرد. سپس « ابراهیم » « یحیی بن سلیمان » را بجای او به تصدی دوائر مالی گماشت. وقتی « موسی » درباره « اسماعیل » از او پرسید گفت او به حرّان رفته است.

« اسماعیل بن صبیح » پیش از « یحیی » منشی « ابی عبیدالله » بود. « عبیدالله بن زیاد بن ابی لیلی » (۲) در سال یکصد و شصت و نه درگذشت و « محمد بن جمیل » علاوه بر کار خود وظیفه او را برعهده گرفت. « موسی » به « یحیی بن خالد » دستود داد کارهای برادرش « هارون » را برعهده بگیرد و منشی گری و اداره امور مربوط به « هارون » را به او واگذار نمود. « منشی » یقطین بن موسی « یکنفر از اهل نهر روان به نام « ازدا نقاذار » (۳) و معروف به « ابو خالد » بود. « جاحظ » در البیان و التبیان نقل می کند که « ازدا نقاذار » لکنت نبطی زننده ای داشت و به منشی خود این قسم املاء

(۱) لوزینج = يك قسم حلوا مانند باقلوا که از بادام ساخته می شود.

(۲) در اصل « عبدالله » نوشته شده و تحریف است.

(۳) این نام دو بار در نسخه اصل « ببردان نقاذار » و « ازدا نقاذار » نوشته شده است. نام

فوق از البیان و التبیان جاحظ (ص ۴۱) نقل کردید.

می کرد: «الہاسل الفکر» (۱). منشی ہم آنرا باهاوس می نوشت. آنکاه «اباخالد» به او ایراد می گرفت. اما منشی چیزی نمی فهمید و چون ہردو در نادانی یکسان بودند به او می گفت: «انت لا تہسن تکتب وانا لا اہسن املی فاکتب الجاصل الفکر» (۲). منشی ہم بجای «الجاصل» نوشت (الجاصل). می گویند «ہادی» وقتی نسبت به یکی از منشیان خود کہ نامش ذکر شدہ است خشمگین شد و او را بہ خاطر خلافتکاری ہایش سرزنش و تہدید کرد، آن شخص بہ او گفت: یا امیر المؤمنین! معذرت من در چیزی کہ تو مرا برای آن سرزنش می کنی خود پاسخ تو می باشد و اعتراف من بہ آنچه کہ بہ تو گفتہ شدہ است گناہی را بر من وارد می کند کہ مرتکب آن شدہ ام. اما می گویم:

وان کنت ترجو فی العقوبۃ رحمۃ فلا تزہدن عند المعافاة فی الأجر

اگر می خواهی در مجازات رحم و شفقت روا بداری ہنگام بخشش نیز از دادن اجر خودداری مکن.

آنکاه از تقصیرش گذشت و بہ او مہربانی نمود.

«موسی» سپس روش خود را دربارہ «ہارون» تغییر داد و خواست او را خلع کند و فرزند خود «جعفر بن موسی» را کہ طفل بود بہ ولیمہدی خویش بگمارد. «ہارون» خواست عکس العمل نشان بدهد، اما «یحیی بن خالد» او را از این اقدام بازداشت. «موسی» ملک «الہنی» و «المری» از توابع «الرفد» را بہ او بخشید. «ہارون» بہ یحیی گفت: اگر بہ «الہنی» و «المری» رفتم و بادختر عمویم «ام جعفر» در فراغت و عزات گذراندم دیگر چیزی آرزو نخواہم کرد. او «ام جعفر» را بسیار دوست می داشت. یحیی گفت: موسی خلافت در میان است. شاید چیزی کہ حساب می کنی برایت بماند باقی نماند. او همچنان در این نظر اصرار ورزید تا او را پابرجا کرد. یک روز «موسی

(۱) مفصود او «الجاصل» بود اما نمی توانست آن را صحیح نامند.

(۲) انت لا تہسن تکتب وانا لا اہسن املی یعنی تو خوب نمی نویسی و من خوب

نفرین می کنم. پس بنویس «الجاصل».

« یحییٰ » را خواست . چون نزد وی رفت او را احترام و مہربانی نمود و گفت :
تو کسی هستی کہ شاعر دربارہات گفتہ است :

« لو یمس البخیل راحة یحییٰ أسمعہ کفہ ینزل النوال

« اگر بخیل دست یحییٰ را لمس کند دست او از جود و سخاوت بہرہ مند
می شود » .

گفت : یا امیر المؤمنین ! آن دست تو است . آن گاہ دست و پای او را بوسید .
« موسیٰ » دستور داد ملکی بہ « یحییٰ » دادہ شود و بیست ہزار دینار نیز بہ او اعطا
کرد . سپس راجع بہ خلع « ہارون » با او گفتگو نمود . « یحییٰ » گفت : یا
امیر المؤمنین ! اگر مردم را بہ پیمان شکنی و ادار بکنی ایمان ایشان سست
خواہد شد و این جرأت را بہ آنان خواہد داد کہ خود مشکلات خویش را بر طرف
سازند . و اگر کار بیعت با برادرت را بہ وضع خود باقی بگذاری و بیعت با « جعفر »
را بہ دنبال « ہارون » مو کول بکنی آن گاہ بیعت مزبور قطعی تر خواہد شد . گفت :
راست گفتی و نیک پند دادی . من این امر را بررسی می کنم . آن گاہ او را
مرخص نمود .

پس از آن خاطرش آسودہ نماوند و « یحییٰ » را خواست و بہ زندان انداخت .
سپس او را احضار کرد و خواست بالطف آزادش کند و چنین کرد و چون با او
خلوت نمود « یحییٰ » گفت : یا امیر المؤمنین . اگر خدای نخواستہ پیش از بالغ
شدن « جعفر » پیش آمدی روی دہد و تو « ہارون » را خلع نمودہ باشی آیا خیال
می کنی کہ خلافت بہ سود یک نابالغ تمام خواہد شد ؟ گفت : نہ . گفت : پس
این کار را بگذار تا « جعفر » بہ حد بلوغ برسد . ہر گاہ خدا این نعمت را بر ما
ارزانی داشت بر من است کہ دست « ہارون » را بگیرم و او را بہ بیعت با « جعفر »
و ادار کنم . یا امیر المؤمنین ! بخدا . بخدا . اگر چنین کردی و خدای نخواستہ
پیش آمدی روی داد بزرگان خاندان تو هجوم آور شوند و در نتیجہ زمام خلافت
از میان اولاد پدرت بدر خواہد رفت . بخدا اگر « مہدی » با « ہارون » پیمان

نبست تو باید این کار را بکنی تا خلافت از میان اولاد پدرت بیرون نرود «موسی»
از گفته او تشکر کرد و آزادش ساخت.

«ابراہیم الحرانی» پسری داشت کہ از دست داد و از این پیش آمد بسیار
غمگین شد. «موسی الہادی» اورا تسلیت داد و گفت: خوشحالی از آنکہ او بلا
و فتنہ ای بود و بدحالی از آنکہ او ثواب و رحمتی بشمار می رفت.

در زمان «ہادی»، هنگامی کہ «یحیی بن خالد» بخاطر «ہارون» از او بسیار
بیم داشت یکی از غلامان خواب خوشی درباره «یحیی» دید و باید در خود مشورت
کرد کہ آن را برای «یحیی» نقل کند.

پدرش اورا از این کار بازداشت. اما او بہ پند پدر گوش نداد و بد قصد دیدن
«یحیی» رفت و اجازہ خواست و خواب را برایش نقل کرد. چون از نقل آن فراغت
یافت یحیی گفت: فرزند، چہ خوبست کہ مرد از بہترین راہ بہ دنبال روزی
برود، و چہ بد است کہ از این راہ و مانند آن روزی بطلبد. گفت: من با شرمساری
از نزد او بیرون آمدم و نزد پدرم رفتم و جریان را بہ او گفتم. گفت: از رحمت
حق دور باشی. من ترا نصیحت کردم و نپذیرفتی. گفت من و پدرم همچنان بہ
اوناسزا می گفتیم. چیزی نگذشت کہ خلافت بہ «رشید» رسید و «یحیی» بہ
مقامی کہ شایستہ آن بود نائل گردید. گفت: یک روز من ایستادہ بودم و مولک
«یحیی» از برابرم گذشت. او نظرش بہ من افتاد و بہ دنبال فرستاد و احضارم نمود.
نزد او رفتم. او بر صندلی نشسته و هنوز لباس سواری خود را از تن بیرون نکرده
بود. بہ من گفت: از نزد ما کجا رفتی؟ گفتم: خدا ترا سلامت بدارد. من چیزی
کہ موجب آمدنم نزد تو باشد از تو ندیدم. گفت: وای بر تو، تو هنگامی کہ
ما آمدی کہ بیم داشتیم از دیوار ہا ہم بہ ما آسیب برسد، برادران بہم تار و پز تار
و صلاح در آن بود کہ آن پاسخ را بہ تو بدهیم. آنکہ دستور دادہ ہزار درهم
بہ او بپردازند و بہ «سلیمان بن راشد» عامل خود در ارمستان نامہ نوشت و دستور
داد چند قاطر بہ او خلعت بدهد.

گفت: من و پدرم و ہمہ کسانی بجای آن کہ بہ او نسیان بکنیم برایش

دعا کردیم . من نزد «سلیمان بن راشد» رفتم . نامه یحیی پیش از من به او رسیده بود . یکی از سران قشون او با عده ای سرباز به دیدن من آمد . چون نزد او رسیدم چند قاطر واسب و جای لباسی و لباس برایم فرستاد . آنگاه نزد سلیمان رهسپار شدم . «سلیمان» گفت : خداوند به «ابوعلی» عزت و شوکت بدهد . او از وضع تو نزد خود برایم نوشته است . اینک مژده می دهم ، بشارت برای املاک ما میباشد . اگر بخواهی آنجا بروی و اگر نخواهی اینک کسی هست که در مقابل آن یکصد هزار درهم بدهد . گفت : گفتم دوست دارم که زودتر نقد پرداخت شود . سپس از نزد او رفتم . چندی نگذشت که او پول را همراه کسی برایم فرستاد . «سلیمان» نیز از دارائی خود پنجاه هزار درهم بمن بخشید . من پول را گرفتم و نزد «یحیی» رهسپار شدم . مقداری از هدایای مزبور را به او تقدیم نمودم . اما او آنها را قبول نکرد و به روی من لبخندی زد و گفت : «ما بخاطر استفاده خود تو را نفرستادیم ، بلکه برای آن بود که تو خود برخوردار باشی . گفت من ملازمت او را کردم و روزگار میان ما جدائی نینداخت و بیست هزار درهم دیگر از او بدست آوردم ،

«ابن دأب» که از خاصان «موسی» بود چنین میگوید :

یک روز نزد «موسی» رفتم . او بر بساطی دراز کشیده بود . آنگاه نشست . دگمه های پیراهنش باز و چشمانش سرخ شده بود . دانستم که بیدار شبی داشته است . به او سلام کردم و پاسخ سلام داد و مرا امر به نشستن نمود .

سپس گفت : آیا چیزی در خصوص نوشیدن نقل می کنی ؟ گفتم : بلی یا امیر المؤمنین ! برادرانی از «بنی کنانه» از شام شراب می خریدند و می نوشیدند و گرد آن جمع می شدند . یکی از ایشان درگذشت . آنها بر سر قبر او گرد آمدند و شراب نوشیدند و قدح پر از شراب را بر قبرش ریختند . یکی از ایشان گفت :

« لا تصردهامه من شربها	أسقه الخمر وأن کان قبر
اسق او صالاً و هاماً و صدی	ناشغاً ینشغ مثل المنهمر
کان حیاً فیهوی فیمن هوی	کلّ عود ذوفنون ینکسر

«بقدر رفع تشنگی بر سرش مریز بلکه هر چند اودر قبر آرمیده است به مقدار کافی سیرابش کن ، آنچنان شرابش بده کہ رگکوی و تمام جسد او از شراب لبریز و سیراب شوند. اوزنده بود، اما اکنون در میان دیگران کہ افتاده اند سقوط کرده است. البتہ هر چوب صنعتی شکستہ می شود .

گفت : آفرین . و دستور داد سی هزار دینار بدمن بدهند و بہ «ابراہیم بن ذکوان الحرّانی» حوالہ نوشت . من نزد «ابراہیم» رفتم و حوالہ را بہ او دادم . او بسیار بہ شگفت آمد . گفتم : از چہ تعجب داری ؟ آیا امیر المؤمنین را برای این بخشش تحقیر می کنی ؟ گفت : نہ . گفتم : آیا مرا شایستہ و مستحق آن نمی دانی ؟ گفت : نہ . آیا ده هزار دینار بہ من می دهی ؟ گفتم : چرا کمتر دریافت کنم ؟ آیا او را فریب داده ام و از سود تو کاستہ شدہ است ؟ نہ . بخدا. بجز آنچه حوالہ دادہ است نمیگیرم . آنگاہ کمی باخشونت بہ گفتگو پرداختیم و حوالہ را پارہ کردم و گفتم : بخدا چیزی از آن نمیگویم مگر آنکہ او آن را بیاد بیاورد . بخدا نہ او (خلیفہ موسی الہادی) آن را یاد آوری کرد و نہ من چیزی گفتم. تا آنکہ اودر گذشت و پول از دستم رفت .

«مخارق» از «ابراہیم موصلی» نقل می کند کہ روزی او ہمراہ «ہادی» بہ شکار رفتہ بود. هنگام شکار کمان «ہادی» برید و از این پیش آمد غمگین و آزرده شد و آن را بہ فال بد گرفت . «عمر بن بزیر» کہ در آن وقت دبیر او بود سر رسید و پیش رویش ایستاد. سپس زمین را بوسید و شکار خدا را بجای آورد. «موسی» بہ او گفت : اکنون چہ جای شکار است ؟ گفت : شکار خدای را کہ چشم بہ کمان گرفت و بہ امیر المؤمنین اصابت نکرد. «ہادی» از ام حوشش آمد و بہ او صلہ داد و «عمر» نزد وی موقعیت خوبی یافت.

«ہادی» بہ شنیدن قصیدہ «ابن قیس الرقیات» علاقمند بود . مضامین بسیار

اینست :

« عادله من کثیرة الطرب . عینہ بالدموع تنسلیت »

« هر عیاش و خوش گذرانی که با او همساز شد اشک از دید گانش سرازیر گشت . »

او گوینده این قصیده را تمجید می کرد و دوست داشت که مانند آن در باره اش ثنا خوانی شود. «عمر بن بزیع» این امر را به «سلم الخاسر» گفت و دستور داد شعری مانند آن در مدح «هادی» بسراید و اوصاف او را در آن ذکر نماید ... «سلم» گفت :

« یتّممت موسی الامام مرتعباً
 « فرع قریش عزّاً و مکرمه
 « لولا هداکم و فضل اولکم
 أرجو نداء والخیر مطلب
 و أعظم الناس حین ینتسب
 لم تدر ما اصل دینها للعرب »

با میل و علاقه آرزو کردم امام موسی مرا بخواند زیرا احسان او را می خواهم او در شوکت و بزرگواری شاخه قریش و با بستگی به آن دو دمان ارجمندترین مردم است. اگر راهنمایی شما و برتری پیشوای شما نمی بود عرب به اصل دین خود پی نمی برد.

«عمر بن بزیع» آن را به «هادی» عرضه داشت و بسیار مورد پسند و تحسین او واقع شد و سیصد هزار درهم به او صله داد و گفت : صله اش را برای بیت آخر شعر زیاد کردم .

«مهدی» انگشتر بسیار گرانبهائی به «رشید» داده بود . چون «موسی» به خلافت رسید و از ولیعهدی «هارون» که از خلع خویش خودداری نموده بود منصرف گشت، آن انگشتر را از او خواست. «هارون» از دادن آن خودداری کرد. «موسی» «یحیی بن خالد» را احضار نمود و گفت : اگر انگشتری را برایم نیاوردی ترا خواهم گشت. «موسی» مردی خشن و سخت دل بود و اعتمادی به قول و وعده اش نبود «یحیی» بد قصر «هارون» واقع در «خلد» رفت و گفت انگشتری را به او بدهد. «هارون» با خوشروئی و مهربانی از دادن آن خودداری کرد . «یحیی» اصرار ورزید و او را از تهدید «موسی» آگاه ساخت . «هارون» گفت : من خود انگشتر را نزد اومی برم. سپس از کاخ «خلد» به قصد «عیساباز» محل اقامت

«موسی» سوار شد و چون داخل جسر گردید و میان دجله رسید انگشتر را به دجله انداخت و بر گشت و گفت : اکنون هر چه می خواهد بکند. چون خبر به «موسی» رسید بسیار خشمگین شد و دانست که «یحیی» گناهی نداشته و سعی خود را نموده و او را پند داده است ، اما «هارون» گفته او را نپذیرفته است.

وقتی «موسی» در گذشت و «هارون» جانشین او گردید روزی انگشتر بسیار گرانبهائی به دست کرد و سوار شد و به مکانی که انگشتر اول را انداخته بود رسید و انگشتر دوم را نیز به دجله انداخت و دستور داد غواصان آن را جستجو کنند. غواصان همچنان به جستجو پرداختند و انگشتر اولی را که بجای مهر بکار می رفت پیدا کردند. «هارون» آن را به فال نیک گرفت و بیشتر اوقات آن را به دست می کرد و از مهرهای دیگر خود بیشتر دوست می داشت.

«موسی» تحریک شده بود و جمعی از سران از جمله «ابوهریره» معروف به «القائد» و «محمد بن فروخ» و «یزید بن مزید» و «عبدالله بن مالک» (۱) و «علی بن یقظین» از او خواستند «هارون» را خلع کند و با پسرش «جعفر»، از جهت نزدیکی که با او دارد، بیعت نماید. ایشان علاقه داشتند اعطائی های زیادی بدست بیاورند. اما «یحیی» طفره می زد و تعلق می ورزید تا آن که «موسی» بد بیماری که سبب مرگش شد مبتلا گردید و در یکی از شبها «یحیی» را احضار نمود و به او گفت : تو بر ادرم را بر علیه من برانگیختی. بخدا ترا می کشم. «ابراهیم ابن ذکوان الحرّانی» گفت : یا امیر المؤمنین! «یحیی» بد من بسیار نیکی کرده است و دوست دارم آن را جبران کنم. می خواهم او را امشب به من ببخشی. گفت : سپس به زندان افتادم و به مرگ خود یقین داشتم و از خود ناامید بودم. در آن شب همچنان می اندیشیدم و خواب به چشمانم راه نمی یافت تا آن که صدای قفل به گوشم رسید. خیال کردم «حرّانی» به سراغ کار خود رفته و «موسی» مرا خواسته است تا بکشد ناگاه خدمتکار داخل شد و گفت : بانو ترا می خواند. آنگاه نزد «خیزران» رفتم. او به من گفت : این مرد در گذشته است و ما زن هستیم به اندرون

(۱) در نسخه اصل «ابن مالک» نوشته شده و اصلاح بالا نقل از مطبوعاتی و المخری می باشد.

بیا و کار او را روبراه کن. من داخل شدم و دیدم «أمة العزیز» (۱) بالای سر او که مرده بود نشسته و می‌گریه. آن را نادیده گرفتم و به «خلد» نزد «رشید» باز گشتم. چون به منزلش رسیدم او خواب بود. خدمتکار او پیش آمد و گفت «مراجل» پسری به دنیا آورده است. من نزد «رشید» رفتم و او را بیدار کردم. وقتی مرا دید خوشحال شد و گفت: چه خبر داری؟ گفتم: خلافت و پسر نوزادت از «مراجل» مبارك باشد. آن پسر «عبدالله المأمون» بود. در آن شب خلیفه‌ای در گذشت و خلیفه‌ای جانشین او شد و خلیفه‌ای به دنیا آمد. این پیش آمد در سال یکصد و هفتاد روی داد. «یحیی» «یوسف بن القاسم بن صبیح» کاتب را خواست و به او دستور داد تا خبر را به تمام کشورها بنویسد و او چنین کرد.

«اسحاق بن ابراهیم موصلی» گفت: يك روز «هادی» به من گفت: آوازی برایم بخوان که مرا به طرب آورد و هر چه می‌خواهی خودت حکم بکن. او این بیت را برایش خواند: (۲)

«وانی لتعرونی لذكر اذ فطرة» (۳) کما انتفض العصفور بلله القطر

«خاطره تو مرا دچار ضعف و سستی می‌کند همچون کنجشکی که چون از باران خیس شود پروبالش به لرزه می‌افتد.»

گفت: بخدا آفرین. آنگاه دست بر یقه جبه خود برد و آن را يك ذراع پائین انداخت و گفت باز هم بخوان. او این بیت را خواند:

«فيا حبه اذنی جوی ککل لپلة و یا سلوة الايام موعدك الحشر»

«ای عشق او خوشی و سرور مرا هر شب فزون تر کن

وای آرامش روزها وعده تو روز قیامت باشد.»

(۱) نام کنیزی است که متعلق به «ربیع» بود، سپس او را به «مهدی» هدیه کرد و «مهدی»

او را به «موسی» بخشید و بعد «رشید» با او ازدواج کرد و مادر فرزند او به نام «علی» شد.

(۲) این داستان در اغانی (ج ۵ ص ۱۸۴ چاپ مصر) به «ابراهیم موصلی» نسبت

داده شده است.

(۳) در امالی (ج ۱ ص ۱۴۹ چاپ مصر) بجای «فطرة» «هزة» = لرزه نوشته شده.

این بیت از قصیده ابوصخر الهمذلی است.

«هادی» دست به یقه جبه خود برد و آن را يك ذراع دیگر پائین انداخت و گفت: ترا بخدا بازهم بخوان. او این بیت را خواند:

« هجرتك حتى قيل لا يعرف الهوى و زرتك حتى قيل ليس له صبر »
 « از تو دوری جستم تا آنجا که گفته شد او به عشق آشنا نیست، و به دیدارت آمدم تا آن که گفته شد او صبر و قرار ندارد .

گفت: بخدا نیکو گفتمی. آنگاه جبه خود را پائین انداخت و گفت: به من حکم کن، ترا بخدا و بخاطر پدر و مادرت هر چه می خواهی بگو. به او گفتم: (۱) «عین مروان» (۲) را در مدینه می خواهم. آنگاه چشمانش به گردش افتاد و همچون آتش سرخ شد و گفت: ای زاده نجاست. خواستی با این مجلس مرا رسوا بسازی و مردم بگویند برایش آواز خواند و به او فرمان داد، و مرا آلت گفتگو و سرگرمی دیگران بکنی! سپس «ابراهیم بن ذکوان» را خواست و چون حاضر شد گفت: ابراهیم! دست این نادان را بگیر و به خزانه اختصاصی ببر. اگر موجودی آنجا را هم برداشت او را آزاد بگذار. سپس به خزانه او رفتم و پنجاه هزار دینار برداشتم (۳)



(۱) در نسخه اصل «قال» نوشته شده است.

(۲) چشمه‌ای در مدینه.

(۳) این داستان با تفاوت بعضی کلمات در اعانی نقل شده است.

زمان هارون الرشید

چون «هارون» زمام خلافت را به دست گرفت «یحیی بن خالد، را خواست. او «یحیی» را پدر می خواند و از اینرو وی را در جریان امر خلافت گذاشت و گفت: پدر! تو از برکت رای و حسن تدبیر خود مرا بر این جایگاه نشاندی. من کار رعایا را به تو واگذار کردم و آنرا از دوش خود برداشته برگردن تو نهادم. هر قسم که لازم می دانی حکم بکن و هر کس را که می خواهی برگزین و هر که را بخواهی از کار برکنار بکن. به هر کس که می دانی همراهی بکن و هر که را صلاح می دانی بیرون بکن. من در هیچ کار تو نظارت نمی کنم. «یحیی» و دو پسرش «فضل» و «جعفر» همه روزه تا نیمه های شب بارعام می دادند و به کار مردم و نیازمندیهایشان رسیدگی می کردند. از هیچ کس برای دیدن ایشان جلوگیری نمی شد و هیچگاه در پس پرده نمی نشستند. «یحیی» رشته کارها را به دست گرفت و گزارش های آنرا به «خیزران» می داد و از جانب او دستور صادر می کرد. او نهر «قاطول» را حفر کرد و نهر دیگری احداث نمود و آنرا «ابا الجیل»^(۱) نامید. «ثابت بن موسی» را به تصدی امور دیوان عراقین و خراج شام گماشت و دستور داد برای ساکنین دو حرم جیره گندم برقرار شود و آنرا از مضر برای ایشان نهیه نمود.

برای مهاجرین و انصار و سرشناسان شهرها و اهل دین و ادب و نیک

(۱) در نسخه اصل این شکل نوشته شده است. صاحب فهرست جهشیاری می گوید شاید «ابا الجند» بوده و تحریف شده است. در معجم البلدان در بیان «قاطول» ذکر شده است: «رشید» نخستین کسی بود که این نهر را حفر نمود و در دهانه آن کاخی بنا کرد و آنرا «ابا الجند» نامید زیرا زمین های زیادی از آب آن مشروب می شدند و آنرا برای جیره فشون تخصیص داده بود.

مردان مستمری برقرار کرد . برای کودکان یتیم مکتب خانہ ہائی تاسیس نمود . کلیہ دیوان ہا بامقام وزارت در دست «یحیی بن خالد» بود، بجز دیوان خاتم کہ «ابوالعباس طوسی» آن را ادارہ می کرد . «یحیی» در میان وزیران نخستین کسی بود کہ امیر خواندہ شد و نخستین شخصی بود کہ در نامہ ہا این جملہ را افزود : «واسألہ أن یصلی علی محمد عبدہ ورسولہ»، و در این موضوع نامہای انشاء کرد و در آن فضائل پیامبران را بیان نمود .

«رشید» نسبت بہ «ابراہیم بن ذکوان الحرانی» خشمگین شدہ بود و در نتیجہ او را زندانی ساخت و اموالش را ضبط نمود . «یحیی» او را در خانہ خویش زندانی کرد و از آسیب «رشید» بر کنار داشت و با او مہربانی نمود، تا آن کہ او را بہ منشیگری «محمد بن سلیمان بن ابی جعفر» والی بصرہ گماشت و بہ آنجا فرستاد . «خیزران» دستور دادہ بود ہر کس کہ بہ خلع «رشید» اصرار می ورزید و خواہان بیعت با «جعفر بن ہادی» بود کشتہ شود . «یحیی» بہ او گفت : آیا کاری بہتر از این نیست ؟

گفت : چہ کار ؟ گفت : ایشان را میان دشمنان بیندازند . اگر از خود دفاع نمودند این دفاع خود کاری است کہ انجام می دہند و اگر دشمن بر آنان پیروز گردید، تو از آسیب ایشان بر کنار خواہی بود . سپس «خیزران» بہ او اجازہ داد چنین بکند و بہ دنبال آن ہمگی ایشان رہائی یافتند .

نامہ ہائی کہ از دیوان خراج صادر می شد بہ نام یحیی بن خالد تاریخ گذاری می شد و فقط از جانب خلیفہ صادر می گردید و «ابوالعباس طوسی» آنہا را مہر می زد . «یحیی» از تاخیر جریان نامہ ہا بہ «رشید» شکایت نمود . «رشید» بہ او دستور داد از جانب خودش با مأمورین مکاتبہ کند و بہ کاتب او امر داد راجع بہ کارہا از طرف او بنویسد و بہ نام نویسندہ تاریخ بگذارد . «فضل بن مروان» گفت : خیال می کنم کاتب مزبور «منصور بن زیاد» بود . «یحیی بن خالد» «منصور بن زیاد» را بہ خود نزدیک ساخت و از خاصان خویش کرد، تا جائی کہ گاہی مردم در نیاز مندی

های خود به اوروی می آوردند . از جمله منشیان او «یوسف بن سلیمان» و «ابوصالح یحیی بن عبدالرحمن» و «یحیی بن سلیمان» و «محمد بن اعین» و «عبداللہ بن عبدہ» بودند .

می گویند ارباب رجوع در دکانی نزدیک خانه «یحیی بن خالد» زیاد می نشستند و چون «یحیی» ایشان را می دید توقف می کرد و با خوشروئی و آرامی با ایشان سخن می گفت . او یک روز صبح زود از خانه بیرون رفت و هیچ کس از آنان را ندید . آنگاه این شعر را خواند :

«ولیس اخوالحاجات من بات نائما ولكن اخوها من بیت علی وجل
«نیازمند آن کس نیست که شب را بخوابد بلکه کسی است که با ترس و وحشت بگذراند.»

«یحیی بن خالد» می گفت : شکفت در اینست که سلطان چگونه نیکی میکند! اگر او بدی بکند کسی را خواهد یافت که رفتارش را اصلاح نماید و گواهی بدهد که او نیکو کار است .

«جعفر بن محمد بن الأشعث» در نامه خود به «یحیی بن خالد» نوشت : از راندن من از کاری که دوست داشتم از آن بر کنار باشم به همان اندازه سپاسگزارم که دیگری با دسترسی به آن از تو شکر گزاری می کند .

«یحیی بن خالد» از «ابوعبیدالله معاویة بن عبدالله» وزیر «مهدی» خواست به گروه او بپیوندد و در داده هایش مشارکت نماید . وی او را به تصدی دیوان رسائل و دیوان خاتم و دیوان دارائی (دیوان الزمام) گماشت . اما او نپذیرفت و گفت : من سالخورده ام و نیازی به کار ندارم . «یحیی» از او صرف نظر کرد و گفت : او گمان می کند کارها بدون او انجام نمیگیرد .

«مروان بن ابی حفصة» درباره «یحیی» میگوید :

«اذا بلغتنا العیس یحیی بن خالد اخذنا بحبل الیسر وانقطع العسر
سمت نحوه الأبصار منا و دونه مفاوز تغتال التیاق بها السفر
فأن نشکر النعمی التي عمنا بها فحق علينا ما بقینا له الشکر

« اگر شتر اصیلی یحیی بن خالدرا بہما برساند رشتہ رفاه و آسایش را بدست می آوریم و سختی و تنگدستی ما از میان می رود . ما ہمہ دیدگانمان بہ سوی او دوخته است و بجز او در بیابانی ہستیم کہ در آنجا ناقہ ہا مسافران را بہ ہلاکت می رسانند . اگر بخواہیم برای نعمت ہائی کہ او بہ ما ارزانی داشته است سپاسگزاری کنیم بر ما واجب است تا زندہ ایم شکر گزار او باشیم .

« ابو (۱) قابوس عمر بن سلیمان الحیری (۲) در بارہ او می گوید :

« رأیت یحیی اتمّ اللہ نعمتہ
علیہ یأتی الذی لم یأتہ احد
ینسی الذی کان من معروفہ ابدا
الی الرجال ولا ینسی الذی یعد»

یحیی را، کہ خدا نعمت خود را بر او کامل کند، دیدم بہ کسی عطا می کند کہ هیچ کس بہ او چیزی ندادہ است و ہمیشہ کسی را کہ از نیکی او برخوردار بودہ است فراموش می کند و کسی را کہ وعدہ عطا می دہد از یاد نمی برد .

« یحیی » بہ پسرش می گفت : شما باید عمال و یاران و منشیانی داشتہ باشید . از اشراف کمک بخواہید و از مردم فرومایہ برکنار باشید، زیرا نعمت نزد اشراف بہتر و پایدارتر و خیر و نیکی ایشان آشکارتر و سپاسگزاری آنان بیشتر است .

« یحیی » فرزندی داشت بہ نام « ابراہیم » . او بقدری زیبا بود کہ او را « دینار خاندان برمک » می خواندند . او در سن نوزدہ سالگی در گذشت . « یحیی » از مرگ پسر بسیار غمگین شد . « ابوالمنذر العروسی » (۳) بدین مناسبت چنین گفت :

« ما أری حاملید حین اقلوا
نمشہ لاثواء او اقل
فلیقل فیک باکیاتک ماشین
صباحاً و عند المساء

(۱) در نسخہ اصل « ابن » نوشته شد و صحیح نظر نمی آید . (۲) در معجم الشعراء مرزبانی رجوع شود .

(۲) در نسخہ اصل « خیری » نوشته شد و تحریف است .

(۳) شاید « ابن المنذر » باشد . بہ فهرست جمہوریات رجوع شود .

لا یعنن فی المقال ولكن
 کَلَّ حَىَّ رَهْنُ الْمَنُونِ وَلَكِنْ
 مسعدات يذاك غير خفاء
 ليس من مات منهم بسواء «
 « هنگامی جنازه‌اش را به آرامگاه یا برای آخرین دیدار می بردند
 چه دیدم . زنانی که به خاطر تو اشک می ریزند در هر صبح و شام هر چه
 می خواهند بگویند. ایشان در گفته خود سرزنش نمی شوند بلکه آشکارا
 خوشوقت می باشند زیرا هر زنده‌ای در گروی مرگ است جز آنکه کسانی که
 می میرند یکسان نیستند.»

« یحیی سرپرست این فرزند و همراهانش را از منشیان و یاران احضار
 کرده و گفته بود : ابراهیم چه وضعی دارد ؟ گفتند در ادب به فلان درجه رسیده
 و فلان موضوع را درک کرده است . ما فلان ملک را برای او در نظر گرفته‌ایم ،
 و محصول آن به فلان میزان رسیده است . گفت : من در این باب نپرسیدم ،
 بلکه می خواستم بدانم آیا برای او منتهی بر کردن مردم گذارده‌اید و آیا او را
 نزد مردم محبوب ساخته‌اید؟ گفتند : نه . گفت : شما معاشران بدی هستید .
 او بیش از آنچه که کرده‌اید به این امر نیاز دارد . آنگاه پانصد هزار درهم
 فرستاد و دستور داد آن را میان مردم پخش کنند .

« عبدالواحد بن محمد » از « میمون بن هارون » و او از « اسحاق بن
 ابراهیم الموصلی » و او از پدرش نقل کرده است که گفته بود : «مباشر من در
 فلان ملک به من نوشت : « زمین مجاوز ملک تو را می فروشند و بهای آن چهار
 هزار دینار قطع شده است و من از مالک آن خواهش کرده‌ام صبر کند تا پاسخ
 این نامه ام برسد . اگر پول فرستادی ملک از آن تو خواهد بود ، در غیر این
 صورت آن را از دست خواهی داد. » نامه در شبی به من رسید که فردا نوبت
 استراحت در خانه‌ام بود . « یحیی بن خالد » نیز در خانه‌اش نوبت استراحت
 داشت . عادت من این بود که در آن روز از خانه‌ام بیرون نروم . اما خبری که
 به من رسیده بود مرا از خواب بازداشت ، زیرا پول نزد خود نداشتم و نمی توانستم
 آن را زود فراهم کنم . از اینرو بسیار اندیشیدم و راهی بجز آن که به « یحیی »

روی آورم به نظرم نرسید. آنکاه سوارشده نزد او رفتم و حاجب برایم اجازه خواست و به حضورش رسیدم. او مسواکی در دست داشت و چون مرا دید خوشحال گردید و گفت: بخدا خوب کاری کردی. بخدا آفرین. امروز هنگام استراحت من و تو می باشد. ما به کار خودمان می رسیم و کسی نزد ما نمی آید. گفتم: آقای من. شکر خدای را که مرا به محبت تو موفق داشته است. اما بخدا برای چیز دیگری صبح زود به اینجا آمده ام. گفت: برای چه؟ گفتم دیروز نامہای از مباشرم داشتم و چنین و چنان نوشته بود. بخدا من نمی توانم پولی فراهم کنم. این بود که نزد تو آمدم تا خواهش کنم که از معاملہ گران برایم بطور سلف دریافت بکنی تا آن را از درآمد خودم به دست تو باز پس بدهم. گفت: اکنون به این فکر نباشیم. غلام! هرچه حاضر است بیاور. آنکاه غذا حاضر شد و مشغول خوردن شدیم. گوئی من گوشت تن خودم را می خوردم. سپس سفرہ برچیدہ شد و شراب حاضر شد. من همچنان در کار خود می اندیشیدم. چون عصر شد و ناامید گردیدم و دانستم کہ تدبیرم بی نتیجہ مانده است و فردا بایستی بہ دارالخلافہ بروم. او بہ من گفت: ابراهیم! آیا دختری داری کہ آواز بخواند؟ گفتم: نہ بخدا آقای من. گفت: حتی از کنیزان و اہل خانہ؟ سپس دختر یکی از کنیزان خود را بہ یاد آوردم کہ دست بہ کمانچہ زردہ بود اما دلپذیر بود و مختصر حنجرہ ای ہم داشت. گفتم: دختر نوآموزی^(۱) سراغ دارم کہ ناچیز است. آنکاه او را برایش توصیف کردم و ناقابل نشان دادم. گفت: مہم نیست. کسی صبح زود نزد تو می آید و او را می خواهد. مبادا، مبادا، او را در مقابل کمتر از یکصد ہزار دینار بدهی! گفتم: آقای من. این دختر فقط دو بست دینار ارزش دارد. گفت: اگر یک درہم ارزش او باشد تو نباید کمتر از یکصد ہزار دینار برای او بخواهی. مبادا، مبادا از این میزان چیزی بگاہی! گفت: من پیش خود گفتم شراب این مرد را از خود بی خود ساختم و خواهش من

(۱) صبیبہ ریضی. منظورش این بود کہ او در آواز نازہ کار بود.

از او بی موضوع بوده است . او مرا مسخره می کند . سپس غمگین بیرون رفتم و آن شب تا صبح بیداری بر من حکمفرما بود . بعد کمی خوابیدم . آنگاه برای نماز برخاستم . من هنگام بازگشت از نزد او چنین وانمود کرده بوم که این دختر را از اربابش دو بیست دینار خریدم . چون از نماز فراغت یافتم به غلامم گفتم : من اکنون می خوابم و هر کس آمد او را به من راه مده مگر شخصی را که داستانش چنین است - آنچه را که یحیی توصیف کرده بود به او گفتم - و مرا به خاطر او بیدار کن . من از خرید ملک ناامید شده و فکر آن را هم از خاطر بیرون کرده بودم . هنوز خورشید طلوع نکرده بود که غلام مرا بیدار کرد و گفت : آن مرد آمده است . من به او اجازه دادم . وی کنیزك را خواست . او را حاضر کردم . گفت : یکصد هزار دینار زیاد است و سی هزار دینار به من داد . اما من قبول نکردم . سپس قیمت او را بالا برد تا به پنجاه هزار دینار رسید . گفتم : پول را حاضر کن . گفت : این پول . آنگاه پول را به من داد و کنیزك را تحویل گرفت ، من پول را گرفتم و چهار هزار دینار آن را برداشته برای مباشر ملک فرستادم و باقی را به همان وضع گذاشتم و پیش خود گفتم : لابد آن مرد باز خواهد گشت و پول را باز گرفته کنیزك را پس خواهد داد . اما اکنون بهای ملک را برمی دارم و بعد درباره آن فکری خواهم نمود . آنگاه به دارالسلطان رفتم و تا شب آنجا ماندم . چون از آنجا باز گشتم راجع به آن مرد جو یا شدم . گفتند باز نگشته است . سپس شکر خدا را بجای آوردم و صبح زود نزد « یحیی » رفتم و از او سپاسگزاری کردم . چون « یحیی » مرا دید گفت : داستان خودت را نقل کن . من جریان را به او گفتم . گفت : خداوند! این چه کاری بود کردی ؟ پنجاه هزار دینار از کیسه ات رفت . آنگاه چیزی آهسته به غلام گفتم . غلام رفت و کنیزك را همراه آورد . « یحیی » گفت : این کنیز را می شناسی ؟ گفتم بلی آقای من ! این همان کسی است که خدای تعالی در کار او به وسیله تو بر من منت گذارده است . گفت : او را بگیر و هم اکنون کسی نزد تو می آید و او را می خواهد .

تو در مقابل کمتر از پانچہزار دینار نخواہ . من دست کنیزك را گرفتم و رفتم . شخصی نزد من آمد و او را خواست . من کنیز را بہ سی ہزار دینار بہ او فروختم و نزد « یحیی » باز آمدم . او جریان را از من پرسید و برایش نقل کردم و از او سپاسگذاری نمودم . او باز مرا سرزنش کرد . گفتم : من از خدا شرم داشتم کہ بیش از این مبلغ دریافت کنم . « یحیی » کنیزك را ہمراہ باروپوش و عطر کہ ہزارہا دینار ارزش داشت ہمراہ من کرد و گفت : بہ تو مبارک باشد . او را برای خودت نگاہ بدار . من چنین کردم . بخدا او مادر پسر « طیاب » (۱) است . گفت : پرسیدم داستان آن اشخاص با این جاریہ چہ بود ؟ گفت : وای بر تو . آن شخص جانشین صاحب مصر است و يك سال است کہ درب خانہ من اقامت گزیدہ و از من می خواہد راجع بہ کاری در مقابل یکصد ہزار دینار استدعای او را بہ امیرالمؤمنین عرضہ بدارم و من چنین خواہشی را انجام ندادم . چون تو راجع بہ کار خودت بہ من شکایت کردی ، بہ او گفتم دختری نزد « ابراہیم » است . او را برای من ازوی خریداری بکن . اگر تو ازقبول خواہش او تا یکصد ہزار دینار خودداری می کردی او آن پول را بہ تو می داد . اما تو کار را خراب کردی . اما شخص دوم صاحب فارس بود و داستان بہ داستان اولی شباهت داشت . من او را دعا کردم و با سپاسگذاری از نزدش رفتم .

« یحیی بن خاقان » نقل می کند :

يك روز نزد « یحیی بن خالد » بودم و پسرش « فضل » نیز حضور داشت . آن گاہ گروہی وارد شدند و سلام دادند . « احمد بن یزید » معروف بہ « ابن ابن خالد » نیز میان ایشان بود . او سلام داد و بیرون رفت . « یحیی » بہ پسرش « فضل » گفت : من راجع بہ این مرد چیزی می دانم . چون

(۱) در کتاب الفخری نظیر این داستان ذکر شدہ و بہ « اسحاق موصلی » و « محمد بن

یحیی برمکی » نسبت دادہ شدہ است . و نیز در اغانی (ص ۵) و ۱۹۵) مانند این داستان

بہ « ابراہیم موصلی » یا « فضل » مربوط است .

از کار خود فراغت یافتیم بیاد من بیاور تا ترا از آن آگاه سازم. سپس کارش تمام شد و دست خود را شست و مشغول خوردن غذا شد. چون شروع به خوردن کرد «فضل» خبری را که وعده داده بود بگوید به یادش آورد. گفت: آری. من و مرحوم پدرم بیکار بودیم و رنج فراوان می کشیدیم و کارمان به جایی رسیده بود که چیزی برای تأمین زندگی خود نمی یافتیم. من لباس خود را پوشیدم تا سوار شوم و اطلاعاتی بدست بیاورم و گردشی بکنم. همسرم به من گفت: می بینم قصد سوار شدن را داری. گفتم: آری. گفت: این کودکان شب گذشته را با وضع خیلی بدی بسر بردند و من همچنان آنها را به عذری که مورد نداشت سرگرم کردم. امروز صبح هم چیزی نداشتند. چهار پای تو نیز علوفه ندارد و برای خودت هم خوردنی یافت نمی شود. اگر بیرون می روی باید سواری و جستجوی تو برای این منظور باشد. من قلبم به تپس و وحشت افتاد و مرا از حرکت باز داشت. به هر جا نظر انداختم چیزی در دسترس خود ندیدم. آنگاه فکر کردم و به خاطر آمد فقط يك دستمال طبری که یکی از درباری ها به من هدیه داده بود موجود دارم. به همسرم گفتم: دستمال طبری که به ما هدیه شده بود کجا است؟ گفت: اینجا است. سپس آن را حاضر کرد و من آن را گرفتم و به غلام که چهار پای مرا نگاه داشته بود دادم و گفتم: چهار پای را داخل خانه بیاور و به کوچه برو و این دستمال را بفروش و پول آن را بیاور. غلام رفت و زود برگشت و گفت: نزد بقالی که با ما معامله دارد رفتم. مردی آنجا بود که درهم خورد می کرد. او دوازده درهم صحاح به من داد. رفیق بقال ما به من گفت آن را به شرط بفروشم. اینک درهم ها را آورده ام و اگر با فروش آن موافق باشید معامله تمام است. در غیر این صورت آن را به بازار «قنطرة البردان» ببرم و جستجو کنم و به فروش برسانم. چون با غلام کار داشتم و با وضعی که کودکان داشتند، و با توجه به آنچه که همسرم به من گفته بود، به او دستور دادم معامله را تمام کند و گفتم برای حیوان علوفه بخرد و احتیاجات آن روز کودکان را فراهم بسازد. سپس برای مقصدی که خود نمی دانستم سوار شدم. ناگاه در کوچه خود را مقابل

پدر این شخص دیدم^(۱). او با موکب باشکوهی از خانه‌ای بیرون می‌آمد. در آن هنگام او برای «ابی عبیدالله» کاتب «مهدی» نامه نگاری می‌کرد. من به او نزدیک شدم و گفتم: من و برادرت بی‌اندازه بیکار مانده‌ایم و با حقی که بر ما داری آن‌را به تو می‌گویم و سخن را کوتاه می‌کنم و به تفصیل نمی‌پردازم. بر استی داستان امروز من چنین و چنان است. سپس داستان را برایش نقل کردم و خبر فروش دستمال را به او گفتم. او همچنان گوش می‌داد و راه خود را دنبال می‌کرد تا به مقصد خویش رسید و من او را ترک گفتم. او چیزی به من نگفت و من سرفکننده و با شرمندگی از نزد او رفتم و بخاطر زیاده‌روی در شکایت و آگاه ساختن او از جریان وضع خویش خودم را سرزنش کردم و گفتم: چیزی جز تحقیر خویش بر خود نیفزودم و خود را در نظر او خوار و خفیف کردم، در صورتی که اگر شکیبائی را پیش می‌گرفتم خداوند آنچه را که شایسته می‌بود مرا رحمت می‌فرمود. گفت: سپس با حالتی به منزل رفتم که همسرم بخاطر ناراحتی فکری مرا سرزنش کرد و گفت: ترا چه می‌شود؟ چه پیش آمده است؟ بد او گفتم: من امروز خیانتی مرتکب شده‌ام که احتیاجی به ارتکاب آن نداشتم. گفت: چه کردی؟ گفتم: «یزید الأحول» کاتب را دیدم و جریان را برایش نقل کردم. او پاسخی بدم نداد و رفت. من خویشتم را برای اظهار فروتنی و شرح حال خود به کسی که نفعی از او نمی‌رسد سرزنش کردم. گفت: همسرم پیش آمد و مرا توبیخ کرد و گفت: چه چیز ترا به این کار واداشت و چه موجب شد که حال خودت را بد این مرد بیان کنی؟ کمترین نتیجه این کار آنست که او دیگر در هیچ چیز بد تو اعتماد نخواهد کرد. هر کس وضعش به شکلی در آید که تو گفتی هر گونه اعتماد از او سلب خواهد شد. من از سرزنش او بیشتر ناراحت شدم. روز بعد یکی از اسبهایم را فروختم و آن روز و روز سوم را با پول آن بسر بردیم. چون روز چهارم رسید عزمم بر من تنگ شد و بد فکر فرو رفتم. همسرم برای این وضع با تندی بدم گفت: می‌ترسم دچار وسواس شده باشی و به چند برابر بیش از آنچه برای نامین زندگی

(۱) ابو خالد یزید الأحول.

ما لازم است برای معالجه تو احتیاج پیدا کنیم. به خودت چندان سخت نکیر و بدان که خداوند کار را درست می کند. آن روز سوار شدم و نمی دانستم به کجا بروم و روانه جسر شدم و برگشتم تا در برابر خواسته های همسرم بهانه ای داشته باشم. چون به «قنطرة البردان» رسیدم شخصی مرا دید و گفت: امروز کسی را دیدم که سراغ ترا می گرفت. چیزی نگذشت که شخص دیگری مرا دید و همین مطلب را به من گفت. آنگاه به دارالخلافه رفتم تا بدانم چه خبر است. نزدیک آنجا فرستاده ای مرا دید و گفت: «ابو خالد» ترا می خواهد و من اکنون به دنبال تو می آمدم. سپس همراه فرستاده داخل شدم و دیدم «ابو خالد» نیز به آنجا می رود. حاجب او به من گفت: دستور داریم ترا احضار کنیم و باید به انتظارش باشیم تا بیاید. من منتظر ماندم تا هنگام غروب او بیرون آمد و غلامش نوشته های بسیاری با خود داشت و به او گفت: «یحیی» حاضر است. گفت: او را بیاور، سپس برخاستم و نزد او رفتم. گفت: برادرزاده! دیروز شکایتی به من کردی که پاسخ به آن جز از راه عمل بی نتیجه بود، زیرا وضع آن قسم ایجاب می کرد. سپس دستور داد «ابو جمیل» و «زاهر» که بازرگانان گندم بودند حاضر شوند. چون ایشان را حاضر کردند گفت: میدانید که من روز گذشته سی هزار کُر^(۱) با شما معامله کردم مشروط بر آنکه این برادر زاده من در نرخ آن با شما شریک باشد. آنگاه به من رو کرد و گفت: ده هزار کُر از این مقدار از آن تو می باشد. اگر سی هزار دینار سود به تو دادند و ترجیح دادی سهم خودت را به ایشان واگذار بکنی چنان بکن و اگر خواستی در معامله با آنان شرکت داشته باشی چنان کن. سپس ما به کناری رفتیم و راجع به موضوع تبادل نظر کردیم. بازرگانان به من گفتند: تو مردی شریف و شریف زاده هستی و تجارت کار تو نیست و چون در این معامله باقی بمانی به کمک و به اشخاص شایسته و با اطلاع احتیاج خواهی داشت. بهتر آنست که سی هزار دینار را از ما گرفته گندم را به ما واگذار بکنی. گفتم:

(۱) اندازه معادل شش بار الاغ و در حدود یک خروارونیم.

چنین کردم. آنگاه برخاسته نزد «ابی خالد» (۱) رفتم و گفتم: آن دو به من چنین وچنان گفتند و من پاسخ دادم که پول را قبول می‌کنم. گفت: کار درستی کردی، زیرا اگر در شراکت با ایشان باقی می‌ماندی دوچار زحمت می‌شدی و مخارج زیادی تحمل می‌کردی شاید برایت سود بیشتری داشت. اما این طریق برایت راحت‌تر است. پول را بگیر و به آن قناعت کن و نزد ما بمان. ما تا آنجا که ممکن است در کار تو کوتاهی نمی‌کنیم. من بیرون رفتم و سی هزار دینار را از آن دو مرد گرفتم. از فروش دستمال تا این پیش آمد بیش از چهار روز نگذشت. سپس نزد پدرم رفتم و داستان را برایش نقل کردم و گفتم: خدا مرا فدایت کند. راجع به این پول دستور بفرما. گفت: بسیار خوب. حکم من به تو درباره این پول مانند حکمی است که «ابو خالد» به آن دو نفر بازرگان داد. یعنی یک سوم آن از آن من باشد. سپس ده هزار دینار برای او بردم و یک گردن بند به بهای ده هزار دینار خریدم و باقی را به مصرف رساندم تا بدین وضع که مرا می‌بینی رسیدم.

پسرم! من این داستان را برایت گفتم تا درباره این مرد حق شناس باشی. من به «یحیی بن خاقان» گفتم: «یحیی» با احمد بن ابی خالد چگونه رفتار کرد؟ گفت: او پسرش همواره بهوی نیکی و محبت می‌کردند تا روی این اساس که پی‌ریزی کرده بودند به مقام وزارت رسید.

«ابو خالد یزید الأحول» در سال یکصد و شصت و هشت درگذشت.
«اسحاق بن سعد» گفت: «ابو جعفر» از عتایی برایم چنین نقل کرد:

من و «منصور بن زیاد» نزد «یحیی بن خالد» بودیم و او مشغول صحبت بود. خدمتکاران بایکدیگر شوخی می‌کردند و به وی هم هندو اند برتاب می‌نمودند. در این میان هندو اند به صورت «یحیی» خورد. بخدا او از جای خود نجنبید و خشمگین نشد. «منصور» به او گفت: خدا ترا نیاورد دارد. خوبست این جماعت

(۱) یزید الأحول - در نسخه اصل «ابن ابی خالد» نوشته شده و تحریر ما است.

را منع بکنی تا بترسند و جرأت چنین کاری را نمایند . گفت : خدایا ببخش .
ما دوست داریم هر کس را که از ما دور است در امان بداریم . با این حال
چگونه کسی را که در بساط ما می باشد بترسانیم ! .
« رشید » وظیفه حاجبی خود را در سال یکصد و هفتاد و دو به « محمد بن
برمک » واگذار کرد .

مردی از اهل شام از بنی امیه نزد « یحیی بن خالد » رفت . « یحیی » قدمی
به او نزدیک شد و دید او مردی سالخورده و زیبا و خوش سیما و خوش اندام است .
چون به مجلس خود بازگشت او را طلبید و از نسب و سبب او پرسید . گفت : مردی
از امویان است و خواهشی که برای آن آمده است آنست که به خدمت امیر المؤمنین
برسد . « یحیی » گفت : بهتر است راستش را بگویم ، امیر المؤمنین از این نسب
خوشش نمی آید ، بین از او چه می خواهی و آن را به من بگو . اگر ظلمی به
تو شده است من احقاق حق می کنم و اگر عطائی بخواهی ما آن را به تو می دهیم .
ما در بر آوردن این گونه احتیاجات معذور نیستیم ؛ آن مرد گفت : ای وزیر !
آنچه را که من می خواهم به گوش تو نرسیده است . می دانم که شما خاندان برمک
معدن خیر و نیکی هستید . اگر ممکن باشد مرا به او یاد آور شوید . اگر اجازه
داد که منظورم انجام شده است و اگر مرا نپذیرفت ، ای وزیر ! تو وظیفه
خودت را انجام داده ای و بر من است که شب هنگام ترا دعا کنم . « یحیی »
خواهش او را به « رشید » گفت و آنچه را که میان ایشان گذشت برایش نقل نمود .
« رشید » دستور داد او را نزد وی احضار کنند . وقتی مرد اموی چشمش به رشید
افتاد اجازه سخن خواست . « رشید » به او اجازه داد و آن مرد با لحن شیوایی
سخن گفت و این شعر را سرود :

قول ذی رأی و دین و أدب
بکم الفضل علی کل العرب
و هما بعد لأم و لأب
عبد شمس عم عبدالمطلب «

« یا امین الله ائی قائل
لکم الفضل علینا ولنا
عبد شمس کان یتلو هاشما
فصلوا الأرحام منا ائما

« ای امین خدا من همچون صاحب رأی و دین و ادب سخن می گویم. شما بر ما فضیلت دارید و ما به وجود شما از همه عرب برتریم. عبد شمس بعد از ہاشم است و آن دو از یک مادر و پدر بودند. پس بہما ارحام و بستگان رسیدگی کنید، چہ، عبد شمس عموی عبدالمطلب بود.»

«رشید» خواستہ اش بانیکوئی تلقی کرد و بہ او جایزہ داد و برایش در شہر خودش مستمری برقرار نمود و او را بہ آنجا باز گردانید.

فرزند «علی بن الحسین ع» نقل از پدرش گفت: «علی بن الجنید» برایم

چنین نقل کردہ است:

من با «یحیی بن خالد» دوست و مأنوس بودم و نامہ های مربوط بہ احتیاجات مردم را بہ او عرضہ می داشتم. نامہ های مردم نزد من زیاد شد و او ہم پیوستہ مشغول بود. یک روز نزد او شدم و گفتم: آقای من. عرایض زیاد شدہ و لفافہ (۱) و پوشہ های من از آنها پر شدہ اند. یا آنہارا بخوان و یا من آنہارا رد کنم. گفت: نزد من بمان تا نقاضایت را انجام بدهم. من نزد او ماندم و عرایض را در لفاف جمع کردم. سپس غذا خوردیم و دستہای خود را شستیم و برای خواب برخاستیم. من خجالت داشتم کہ نامہ ہارا بہ او یاد آوری کنم و از عرض آنها نیز نامید شد. زیرا دانستم کہ می رویم و سرگرم نوشیدن می شویم. سپس خوابیدم. او نامہ ہا را از درون لفافہ من خواست و تمام آنہارا امضا نمود و بہ جای خود بر کردہ اند و خوابید. آن گاہ بیدار شد و من بہ مجلس شراب رفتم. در آنجا وسائل برایش فراہم بود و من جرأت نکردم از نامہ ہا چیزی بہ او بگویم. پس از نوشیدن شراب ہنگام از نزد او بیرون رفتم. چون صاحبان عرایض دانستند کہ من بیرون ماندم صبح گاہان بہ من مراجعہ کردند. من برای ایشان سخت ناراحت شدہ بودم و از آنان معذرت خواستم. اما وقتی نامہ ہارا خواستم تا آنہارا جدا کنم و آنچه را کہ مهم نیست از میان آنها بیرون بیاورم دیدم ہمہ نامہ ہا امضاء شدہ اند. دیگر کار مهمی بجز سوا کردن آنها و رفتن نزد او برای سیاسی کاری

(۱) خف - لفافہ مخصوص نامہ کہ اکنون آن را پوشہ می گویند

نداشتم . وقتی او را دیدم گفتم : آقای من! تو لطف فرمودی و خواهش مرا انجام دادی ، پس چرا مرا در بی تکلیفی گذاشتی و به من نکفتی تا بیشتر خرسند شوم؟ گفت : سبحان الله . می خواستی بر تو منت بگذارم و چیزی را که نباید از تو پنهان بماند به تو بگویم .

«خالد بن برمک» در «باب الشَّماسیة» در مکانی به نام «سویقة خالد» منزل داشت . آنجا را «مهدی» تیول او کرده بود . «یحیی بن خالد» در آن مکان کاخی بنا کرد که به نام «قصر الطین» معروف بود . «فضل بن یحیی» و «جعفر بن یحیی» نیز دو کاخ دیگر در آنجا ساختند که به نام خود ایشان معروف بودند .

«یحیی بن خالد» به فضل و «رشید» به «جعفر» اظهار تمایل می کردند . «رشید» بارها به «یحیی» می گفت : تو از آن فضل و من برای «جعفر» هستم . «جعفر» بر «رشید» تسلط و نفوذ زیادی یافت به قسمی که هیچ کس بر او تقدم نمی جست . «رشید» با وی از هر جهت انس گرفت و او را در «قصر خلد» نزدیک کاخ خود منزل داد و میان «فضل» و «جعفر» جدائی افتاد ، زیرا «فضل» از «جعفر» می خواست همان قسم که پیش از نزدیکی به «رشید» با او بود پس از آن نیز همان گونه با او رفتار نماید . کار آن دو به جایی رسید که هر یک نسبت به دیگری کارشکنی می کرد . «جعفر» «أصمعی» را به «رشید» نزدیک کرده بود . یک روز «رشید» به او گفت : بگو بدانم مادر فلان کس - یکی از اعراب - کیست؟ «أصمعی» گفت : یا امیر المؤمنین . درست به یکنفر مطلع برخورد نمودی . «فضل» گفت : خداوند بینی و چشم ترا از کار بیندازد . آیا اینگونه با خلفاء سخن می گوئی؟ منظور او از این کلام بدخواهی درباره «جعفر» و حمله به او بود .

«یحیی بن خالد» «فضل بن الربیع» را در سال یکصد و هفتاد و دو به تصدی دیوان نفقات گماشت . در آن سال «یحیی بن عبدالله بن الحسن بن الحسین» (۱) - ابن «علی بن ابیطالب ع» در دیلم قیام کرد و کارش بالا گرفت . این پیش آمد

(۱) در طبری «حسن بن الحسن» ذکر شده است .

بر «رشید» گران آمد و «فضل بن یحییٰ» را با پنجاہ ہزار سرباز ہمراہ با فرماندہان معروف بدانجا کسبیل داشت، و در سال یکصد و ہفتاد و شش حکومت استان جبل را بہ او واگذار کرد. «ابوقابوس الحیری» در بارہ او چنین می گوید:

«رأى الله تفضيل ابن يحيى بن خالد فضله و الله بالناس أعلم
له يوم يؤس فيه للناس ابؤس و يوم نعيم فيه للناس أنعم
فيمطر يوم الجود من كفه الغنى و يقطر يوم البؤس من كفه الدم
» خدا خواست فضل بن یحییٰ بن خالد را گرامی بدارد و او را بہ مقام ارجمند رسانید، چہ، خدا بر مردم داناتر است. روز سختی او برای مردم مشقت بارتر است و روز خیر و نعمت او برای مردم پربرکت تر. هنگام دہش و سخاوت از دست او ثروت می بارد و روز سختی از کف وی خون می چکد.

«فضل» «محمد بن منصور بن زیاد» (۱) را در دربار «رشید» بجای خود گذاشت و بہ دیلم رفت و بہ «یحییٰ بن عبداللہ» و فرستادگانش (پی در پی) (۲) بالطف و دلجوئی و وعدہ و وعید و تشویق و تہدید نامہ نوشت تا آنکہ یحییٰ حاضر بہ صلح و تسلیم شد مشروط بر آن کہ «رشید» با خط خود بہ او تہنہ بدهد. او نسخہ امان نامہ را نزد «فضل» فرستاد. «فضل» خبر آن را بہ «رشید» نوشت و او را خرسند ساخت و موقعیت نیکوئی نزد خلیفہ بدست آورد. خلیفہ امان نامہ را برای «یحییٰ» نوشت و قضاات را بر آن گواہ ساخت و آن را برای «فضل» فرستاد. «یحییٰ بن عبداللہ» نزد او آمد. «فضل» وی را ہمراہ خود نزد «رشید» برد. «رشید» او را بطور دلخواہ استقبال نمود. بہ او جایزہ داد. نیکی بسیار کرد و در خانہ باشکوهی منزل داد. بہ «فضل بن یحییٰ» نیز ہدیہ داد کرد و از اقدام او اظهار امتنان نمود. سپس در سال یکصد و ہفتاد و شش ولایت سرتاسر مغرب را از «انبار» تا «افریقا» بہ جعفر واگذار کرد و «فضل» را

(۱) در طبری «منصور بن زیاد» نوشته شدہ است.

(۲) در ہامش نسخہ اصلی بہ خط نائب نوشته شدہ است.

به حکومت تمام منطقه شرق از « نهر وان » تا آنسوی سرزمین ترک گماشت .
 « جعفر » نزد « رشید » ماند و « فضل » در سال یکصد و هفتاد و هشت به محل
 مأموریت خود رهسپار شد . « رشید » و بزرگان و اشراف او را بدرقه کردند و
 « رشید » جوایز فراوانی به او بخشید . در روز عزیمت « فضل » « مروان بن ابی
 حفصه » در مدح او چنین گفت :

« اِذَا اُمُّ طِفْلٍ رَاعِيهَا جُوعَ طِفْلِهَا غَذَتْهُ بِذِكْرِ الْفَضْلِ فَاسْتَعَصَمَ الطِّفْلُ
 لِيَحْيَا بِكَ الْاِسْلَامَ اِنَّكَ عَزَّةً وَ اِنَّكَ مِنْ قَوْمٍ صَغِيرِهِمْ كَهْلُ »
 « هر گاه مادر کودکی از گرسنگی کودک خود به وحشت افتد، او را بایاد
 فضل تغذیه می کند و کودک به او روی می آورد و آرام می گیرد . اسلام به وجود تو
 پایدار بماند، چه، تو موجب شوکت آن و از خاندانی هستی که خردسالشان مرد
 کامل بشمار است . »

« فضل » یکصد هزار درهم به او جایزه داد و او را کمک کرد و خلعت
 پوشانید و کنیزی بنام « طیفور » بالباس فاخر و زینت آلات به او بخشید . می-
 گویند هفت صد هزار درهم تقدینۀ نقره و کالا برایش فراهم نمود .
 این شرح به خط « ابی عبدالله محمد بن داود » بدست من رسیده است :
 « غسان بن ذکوان » به من گفت : در سال یکصد و چهل (۱) مردی را نزد
 « قبیصة المهلبی » دیدم که می گفت : « اسحاق بن ابراهیم موصلی » این شعر را
 درباره « فضل بن یحیی » برایم خواند و گفت خود او سروده و آن را با آهنگی
 ساخته و برایش خوانده بود، و به دستور « فضل » پولی به او اعطا شد که مبلغ
 آن را بخاطر ندارم :

« وَ قَائِلٌ قَالَ لِي لَمَّا رَأَى زَمَنِي يَبْرِي عِظَامِي بَرِي الْقَدْحِ بِالسِّفْنِ
 هَلْ كَانَ بَيْنَكُمَا فِيمَا مَضَى تَرَةً فَصَارَ يَبْغِيكَ بِالْأَوْتَارِ وَالْأَحْنِ »

(۱) این تاریخ صحیح نیست زیرا « فضل » با « رشید » هم شیر بود و يك سال قبل
 از تولد او به دنیا آمده بود (۱۴۸ هـ) . ظاهراً تاریخ مأموریت « فضل » به خراسان سال
 ۱۷۸ هجری بوده است - مترجم .

لوکان بینی و بین الفضل معرفة فضل بن یحیی لأعدائی علی الزمن هو الفتی الماجد المیمون طائره و المشتري الحمد بالغالی من الثمن وقتی شخصی دید بیماری مزمن استخوانهای مرا همچون قلمی که سنگ و چرم را حک کند، می تراشد، به من گفت: آیا پیش از این میان شما دشمنی وجود داشته است که اکنون با کینه به توستم روا می دارد؟ اگر میان من و فضل آشنائی می بود هر آینه «فضل بن یحیی» مراد برابر این بیماری مزمن کمک می کرد. او جوان مردی بزرگوار و طائر اقبالش مبارک و میمون است و شکر و سپاس را به بهای گران خریدار است.

«فضل» چون به خراسان رفت ظلم و بیدادگری را از میان برد و چندین آب انبار و مسجد و کاروان سرا بنا کرد. دفاتر بقایای مالیاتی را سوزانید و بر تعداد افراد قشور و فرماندهان افزود. در سال یکصد و هفتاد و نه ده هزار درهم به زوار و دبیران اعطا نمود. ساختمان معروف به «نوبهار»^(۱) بدستور او خراب شد. این بنا به اندازه ای محکم بود که انهدام تمام آن امکان نداشت و فقط قسمتی از آن فرو ریخته شد و در آنجا مسجدی برپا گردید.

«فضل» در آخر آن سال «عمر بن جلیل» را به جانشینی خود در خراسان گماشت و خود به عراق بازگشت. چون وارد عراق شد «رشید» در بستن این جعفر از او دیدن کرد. مردم در آنجا گرد آمدند و با احترام تمام از او استقبال نمودند. «رشید» دستور داد تا شاعران و سخن سرایان فضائل او را به زبان آورند. مدیحه سرایان او را بسیار ستودند. سپس «فضل بن یحیی» به «احمد ابن سیار جرجانی» دستور داد تا اشعار شاعران را تقسیم بندی کند و هر یک را

(۱) در نسخه اصل «نوبهار» نوشته شده است. نوبهار ساختمان مخصوصی در مدائن در بلخ بود و بادبیا و حریر آرایش یافته و جواهر کراشها در داخل آن نصب شده بود و آنجا عبادت می کردند و آن را در برابر خانه لامبه بزرگ می داشتند. مقول «نوبهار» «برماک» خوانده می شد. مردم آن سامان را رسم این بود که هر بنا و حاکم مقدسی که برپا می کردند آن را با کمال و ریحان می آراستند. از این جهت خانه مزبور را نوبهار می خواندند (معجم البلدان).

درخور او جایزه بدهد. گروهی از شاعران از جمله « داود بن رزین » و « مسلم ابن الولید » و « ابان اللاحقی » و « اشجع السلمی » نزد « احمد بن سیار » رفتند و از او خواستند شعر « ابونواس » را ناچیز بگیرد و آن را داخل اشعار آنان منظور نکند. ایشان « غالب بن السعدی » را که مورد علاقه بسیار « ابن سیار » بود برای انجام این امر نزد او فرستادند. چون « ابونواس » شعر خود را به « جرجانی » عرضه داشت، وی آن را به یک سو انداخت و گفت گوینده این شعر استحقاق دودرهم را هم ندارد. « ابونواس » او را با این شعر هجو کرد:

« بما اهجوک لا ادری لسانی فیک لا یجری

اذا فکرت فی قدرک اشفت علی شعری »

« نمی دانم باچه چیز ترا هجو کنم زیرا زبانت دربارۀ تو به کار نمی افتد.

وقتی به موقعیت تو فکر می کنم دلم برای شعر خودم می سوزد. »

چون خبر به « فضل » رسید به « ابونواس » جایزه داد و او را راضی

ساخت و « جرجانی » را از تشخیص شعر بازداشت.

« ابراهیم بن جبریل »^(۱) به فرماندهی نیروی انتظامی « فضل » همراه او

شد. « فضل » او را به کابل فرستاد و آنجا را فتح نمود. او اموال و پول فراوانی

جمع آوری کرد. سپس او را به سیستان اعزام نمود. از آنجا هفت هزار هزار درهم

بدست آورد. مبلغ چهار هزار هزار درهم از خراج آنجا بدست او رسید. آنگاه

« فضل » به عراق بازگشت و « ابراهیم بن جبریل » به او پیوست و در

« بغبین »^(۲) خانهای ساخت و از « فضل » خواهش نمود به دیدن او برود تا

بیشتر مورد عنایت وی واقع گردد. چون « فضل » به خانه « ابراهیم » رفت او

پس از تناول غذا آنچه را که برای وی آماده کرده بود عرضه داشت و وضع

اموال را به او گزارش نمود. « فضل » چیزی از او قبول نکرد و گفت: من

(۱) در طبری « عمرو بن شرحبیل » نوشته شده است.

(۲) در طبری و فهرست جهشیاری « بغبین » ذکر شده است و آن منطقه ای از بغداد

بود. این نام در نسخه اصل بدون نقطه است.

نیامدهام ترا غارت کنم (۱). گفت: ای امیر نعمت تو بر من آشکار است. گفت: تو بیش از این نزد من داری. «ابراهیم» همچنان اصرار ورزید که لطف کرده چیزی از او قبول کند. «فضل» يك تازیانه ساخت «سیستان» (۲) قبول کرد و گفت: این برای سواران مناسب است. «ابراهیم» راجع به پول به او گفت. «فضل» گفت: آیا مکانی که گنجایش آن را داشته باشد نداری؟ سپس آن را به او بخشید.

«ابوالهول الحمیری» «فضل بن یحیی» را هجو کرده بود و پس از آن به میل خود نزد او رفت. «فضل» به وی گفت: وای بر تو. با چه روئی به دیدن من آمده‌ای؟ گفت: با روئی که نزد خدای بزرگ می‌روم. گناهان من نزد او بزرگتر و بیشتر است. «فضل» خندید و به او جایزه داد.

«محمد بن رشید» زیر سرپرستی «جعفر بن محمد بن الأشعث» (۳) بود و «محمد بن یحیی بن خالد» نویسندگی کارهای مالی «محمد» را انجام می‌داد. «رشید» «جعفر بن محمد بن الأشعث» را برکنار کرد و «فضل بن یحیی» را برای سرپرستی «محمد» گماشت و او را نزد وی در قصر «خلد» منزل داد و خود به «رقده» رفت. «فضل» «محمد بن منصور بن زیاد» را بجای خود همراه «رشید فرستاد. «محمد بن الحسن بن مصعب» گفت:

«فضل بن یحیی» چون به خراسان رفت چنانکه گفتیم (۴) میان مردم پول

(۱) لم آتاك لأسلبك - در طبری: لم آتاك إلا لاسلبك - فقط برای داجوئی آورد تو آمده‌ام.

(۲) «سوط سجزی» - منسوب به سیستان. در نسخه اصل «شجر» نوشته شده است. صحیح نیست.

(۳) در نسخه اصل «محمد بن الأشعث» نوشته شده و صاحب داستان باید «محمد بن محمد» باشد نه پدرش.

(۴) در اصل يك کلمه حذف شده است. طبری عبارت را اینطور نقل نموده است: «محمد بن یحیی»

یحیی» چون به خراسان رفت میان مردم پول تقسیم نمود و پس از آن پادشاهای ریزه پودا سپس برای «محمد بن رشید» اعلام بیعت کرد و مردم برای او بیعت نمودند و او «الحسن» خوانده شد.

پنخس کرد و برای «محمد» بعد از «رشید» بیعت گرفت و او را «امین» خواند و مردم برای او بیعت بستند .

«جعفر بن محمد بن الأشعث» درباره «یحیی بن خالد»، با همه نیکی که به او کرده بود، بدخواهی و اظهار دشمنی نمود. «یحیی بن خالد» همیشه می گفت : من دنیا را فقط برای سه کس می خواهم : «جعفر بن محمد بن الأشعث» و «علی بن عیسی بن یزدانیروز» و «منصور بن زیاد». اما هر سه ایشان از او برگشتند و به او بدی کردند و «یحیی» و همکارانش با بدکاری آنان رو برو شدند .

«وزیر العروزی» (۱) شعری در هجو «محمد بن الأشعث الخزاعی» معروف به (مکلم الذئب) به این شرح گفته است :

« تهتم علينا بأن الذئب کلمکم
فکیف لو کلم اللیث الحصور اذاً
هذا سویدی (۳) مایسوی اُتاوته
فقد (۲) لعمری ابوکم کلم الذئبا
ترکتتم الناس مأکولا و مشروبا
یکلم الفیل تصعیدا و تصویبا »

« به ما تکبر می کنید و ادعا دارید که گرگ با شما هم کلام بوده است! سوگند می خورم که پدر شما با گرگ سخن می گفت . پس اگر او با شیر شرزو سخن می گفت چه می شد؟ شما مردم را به شکل طعمه رها می کردید. این توله گرگ شایسته دریافت رشوه نیست. زیرا در بالارفتن و پائین آمدن با فیل هم کلام می شود.»

مصراع اول بیت سوم به این شکل نیز نقل شده است: «هذا السییدی ماتخشی معرّته» این گرگ کوچک از جرم و جنایت خود باک ندارد .

بدنبال آن «محمد بن الأشعث» وزیر عروزی را سیصد تازیانه زد .

«جعفر بن محمد بن الأشعث» پسری به نام «عباس» داشت که شاعر و نویسنده

(۱) در کتاب «الورقة» ص ۳۲، رزین بن زناد و رد العروزی، قید شده و شعر به «ابوسعبد

المخزومی» یا «دعبل» نسبت داده شده است مترجم .

(۲) در کتاب الورقة بجای «فقد» «نعم» ذکر شده است - مترجم .

(۳) «سویدی» تصغیر «سید» به معنای گرگ است . در «الورقة» «سنیدی» نوشته شده است .

آن را نیز «سیید» می گویند . «لسان العرب ردیف «سید» و صحاح ردیف «سود» .

ظریفی بود. «الحسن بن البجباح البلخی» معروف به «ابوعلی» منشی «فضل بن یحیی» شاعری ادیب بود و برادرش (فضل بن البجباح) به کار حاجبی اشتغال داشت.

«حسن» در خدمت «مهدی» و «موسی» بود و زمان موسی حکومت مصر را برعهده داشت و بعد از او به خدمت «رشید» مشغول گردید. او هنگام سلطه و حکومت برمکیان از خدمت خلیفه دست کشید و ترك دنیا گفت و مجاور مکه شد. «ابویعقوب الخریمی» قصیده بلندی برایش سرود که در آن گفته است:

الابكرت لبنى عليه تعاتبه تحدّثه یوما و یوما تلاعبه

«میش شیرده من او را سرزنش نمود و گاهی با او سخن گفت و زمانی بازی کرد.

او همچنان به فرا گرفتن حدیث اشتغال داشت و در ملازمت «سفیان بن عیینه» بود. «حاتم» و «حسین بن ثابت» و «خاقان» در ملازمت او بودند و احادیث بسیاری از او فرا گرفتند. او بطوری سرگرم تعلیم آنان شده بود که دیگر مجال برای درز کردن حدیث برای عموم باقی نمانده بود. «محمد بن مناذر» «سفیان» را با اشعار زیر اهانت نمود.

«بعمرو وبالزهری والزمم الأولى
جعلت طوال الدهر یوما لثابت
وللحسن البجباح یوما و بعده
نظرت و طال الفكر فیک فلم تکن

بهم ثبتت رحلاك عند المقام
و یوما الخاقان و یوما لجاسم
خصت حسینا دون اهل المواسم
تدیر الرّحاً الا الاخذ الیاهم

قدمهایت در مجالس و عطف به وجود «عمرو» و «زهری» و گروه های پشیمان استوار گردید و در تمام عمر خود یک روز را به «ثابت»^(۱) و یک روز را به «خاقان» و یک روز را به «جاسم» و یک روز را به «حسن البجباح» و پس از او یک روز را به «حسین» تخصیص دادی و به کسانی که در مواسم حج گرد هم جمع می شوند توجهی

(۱) در میان کسانی که مؤلف جزو ملازمان مجلس «سفیان» نام برده است نام ثابت در آن

نشده است.

نکردی . من در باره ات بسیار فکر کردم و دانستم آسیاب را فقط بخاطر پول می گردانی .

روزی «فضل» از خانه خود در «خلد» به خانه دیگرش واقع در «شماسیه» می رفت و با داماد جوانی بر خورد که جمعی سوار برای اجرای تشریفات زناشوئی همراه او بودند . جوان چون «فضل» را دید بدون آنکه او را بشناسد پیاده شد و دست او را بوسید . «فضل» از خانواده ونسب او پرسید . او خود را معرفی کرد . از میزان مهریه او پرسش کرد، گفته شد چهار هزار درهم . «فضل» به پیشکار خود گفت : چهار هزار درهم برای همسرا و چهار هزار درهم برای خانهای که در آن منزل می کنند و چهار هزار درهم برای جشن عروسی و چهار هزار درهم بخاطر پیوندی که بگردن گرفته است به او اعطا کن .

یکی از شاعران در مدح «فضل» گفته است :

مالقینا من جود فضل بن یحیی ترك الناس کلهم شعراء

«سخاوت و دهش فضل بن یحیی به جائی رسیده که همه مردم را شاعر پیشه ساخته است .»

این بیت بسیار جالب و شیوا بود، جز آنکه فقط يك بیت بود . سپس «ابوالعنا فروردین سعدالعمی» آن را به صورت رباعی در آورد و با بیت زیر تکمیل نمود :

علم المفحمین ان ينطقوا الأش . عار منا و الباخلین السخاء

«اوبه کسانی که در میان ما شاعر نبودند شاعری و به بخیلان سخاوت آموخت .»

«محمد بن ابراهیم الامام» دینی به گردن داشت . او جعبه جواهر خود را برداشت و سوار شد و نزد «فضل بن یحیی» رفت و گفت : محصول غله ما کاهش یافته و گماشته ما در کارمان کوتاهی نموده و هزینه زندگی ما افزایش یافته است و زیر بار دین رفته ایم . اینک برای ادای آن به يك هزار هزار درهم احتیاج داریم . مرا

گران آمد که به بازرگانان روی آورم و آبروی خود را میان ایشان بریزم . اما تو کسانی از آنان را سراغ داری که به تو وام می دهند . من در برابر آن وثیقه ای دارم . اگر بخواهی به یکی از ایشان بفرما تا آن را قبول کند و پول به ما بدهد . «فضل» جعبه را خواست و محتوی آن را دید . آنگاه آن را با مهر «محمد بن ابراهیم» مهر کرد . سپس گفت : رفع نیازمندی تو بسته به آنست که امروز را نزد ما بمانی گفت : ماندن برایم دشوار است . گفت : برایت دشوار نیست . اگر بخواهی از لباس های ما بپوشی دستور می دهم آن را بیاورند و اگر نخواهی دستور بده تا لباس های خودت را از خانه ات حاضر کنند . آنگاه «محمد بن ابراهیم» در آنجا ماند و «فضل» برخاست و وکیل خود را خواند و بدو دستور داد پول را بردارد و به خادم «محمد بن ابراهیم» بدهد . جعبه جواهر را هم که به مهر او می باشد به او تسلیم نماید و رسید از او بگیرد . وکیل چنان کرد . «محمد» تا مغرب نزد «فضل» ماند و از جریان بی خبر بود . سپس به خانه خود رفت و پول را در آنجا دید . خدمتکار جعبه جواهر را نیز بدو داد . روز بعد برای سپاسگزاری نزد «فضل» رفت و دانست که پیش از او سوار شده و به خانه رشید رفته است . در آنجا به انتظار او ایستاد . به وی گفتند که او از درب دیگر بیرون رفته است . سپس به دنبال او رفت و دید از درب دیگر داخل شده است . مدتی به انتظارش ایستاد و به او گفته شد که از درب دیگر به قصد منزل خویش بیرون رفته است . «محمد» از انتظار او دست کشید و چون به خانه خود رفت «فضل» یک هزار هزار درهم دیگر برایش فرستاده بود . او روز بعد نزد «فضل» رفت و از او بسیار تشکر کرد . «فضل» به او گفت : «شب را برای شکایتی کدام کرده بود با تاثر و اندوه بسر برد تا آنکه به خدمت «رشید» رسید و وضع او را برایش شرح داد . «رشید» دستور داد تا از او قدردانی شود . وی چندان با رشید سخن گفت تا آنکه مقرر شد یک هزار هزار درهم داده شود . سپس «رشید» گفت هرگز چنین پولی عاید تو نشده است و بیش از بیست هزار دینار بدست تو نیامده است . من از

«رشید» تشکر کردم و تقاضا نمودم دستخطی به خط خود بنویسد و مرا واسطه قرار بدهد .

«محمد» به او گفت : امیر المؤمنین راست گفته است . هر گز بیش از بیست هزار دینار پول نصیب من نشده است و این مبلغ را تو برایم فراهم ساختی و این عنایت بدست تو به من شده است . من نمی توانم آن قسم که باید حق ترا ادا کنم و آنچه من سپاسگزاری کنم که نیکی ترا جبران نمایم ، اما بر من است و بر من است - و سوگند اکید یاد کرد - که اگر صورت به خاک بسایم هر گز به خانه دیگری بجز خانه تو روی نیاورم و چیزی از دیگری نخواهم . او هیچگاه بجز به قصد خانه « فضل » سوار نمی شد . تا آنکه آن پیش آمد برای برمکیان روی داد . پس از آن فقط به دارالخلافت می رفت و به خانه خود باز می گشت . چون روزگار برمکیان بدانسان گذشت «محمد» برای نرفتن نزد « فضل بن الربیع » سرزنش شد . او گفت : بخدا اگر هزار سال زنده بمانم و آب بر که بیاشامم بعد از « فضل بن یحیی » هر گز به خانه هیچکس روی نمی آورم و چیزی از کسی نمی خواهم تا آنکه با خدای بزرگ روبرو شوم . او همین قسم می زیست تا در گذشت .

« عبدالله بن یاسین » نقل از پدرش می گوید :

وقتی نزد « فضل بن یحیی » سرگرم سرودن شعر بودیم دیدم او بهتر از هر کس شعر می سراید و طبع روانی دارد . به او گفتم : خداوند ترا نیکو بدارد ، اگر چیزی از شعر بگوئی بیشتر لذت بخش خواهد بود . گفت : هر گز . شیطان شعر پلیدتر از آنست که من آن را بر عقل خود مسلط کنم .

« فضل » بسیار خود خواه بود و بهمین علت به او خرده می گرفتند . او می گفت : هر گز . این چیزی است که از « عمار بن حمزه » دیده ام ، و خود را به آن عادت داده ام . پدرم از جانب « مهدی » فارس را تضمین کرده بود . منشی دیوان به حساب اورسیدگی کرد و او را دو هزار هزار درهم بدهکار دانست .

«مہدی» «اباعون عبداللہ بن یزید» را مأمور کرد این مبلغ را از او مطالبہ کند و گفت: «یحیی» باید تا پیش از غروب امروز پول را بدهد و اگر نداد سر او را برایم بیاور. «مہدی» در بارہ «یحیی» سخت خشمگین شدہ بود. توانائی مالی ماہم بہ یک دہم این مبلغ نمی رسید. «یحیی» بہ من گفت: پسر م. اگر کاری بتوانیم بکنیم از جانب «عمارہ بن حمزہ» امکان خواہد داشت. و گرنہ من خواہم مرد. نزد او برو. من نزد «عمارہ» رفتم. اوبی آنکہ نظری بہ من بیفکند بی درنگ پول را حاضر کرد و برای ما فرستاد. چون دو ماہ گذشت پول کافی جمع آوری کردیم. پدرم بہ من گفت: نزد آن مرد شرافتمند آزادہ و با سخاوت برو. من نزد او رفتم و چون او را از پول آگاہ ساختم بہ خشم آمد و گفت: مگر تو صراف (۱) پدرت هستی! گفتم: نہ. اما تو او را زندہ کردی و براو منت نہادی. او اکنون از این پول بی نیاز شدہ است. گفت: این پول از آن تو باشد. من نزد پدرم برگشتم. گفت: نہ بخدا، دوست ندارم پول مال تو باشد. اما دو ہست ہزار درہم از آن تو باشد. من از او تقلید کردم تا آنکہ این حالت خوی من گردید، بقسمی کہ نمی توانم آن را ترک کنم.

«واقدی» گفت:

«فضل بن یحیی بن خالد» در حالی کہ با تکبر راہ می رفت نزد پدر شد. من آنجا بودم. «یحیی» را از این وضع خوش نیامد و بہ من گفت: یا ابا عبداللہ! می دانی مرد حکیم در نامہ خود چہ نوشتہ است؟ گفتم: نہ. گفت: در آن نوشتہ است «بخل و نادانی ہمراہ با فروتنی برای مرد زبندہ تر از خود خواہی ہمراہ با سخاوت و دانائی است. چہ بسا نیکی کہ دو عیب بزرگ را بروشاند و چہ بسا کار زشت کہ دو نیکی بزرگ را پوشیدہ بدارد. آنکہ با اشارہ بہ او اجازہ نشسن داد.

«ابوالنجم القائد» یکی از داعیان گفت:

بہ «ابراہیم موصلی» گفتم: از او صاف فرزندان یحیی» برایم بگو.

(۱) اکنت قسطار الأبيات.

گفت : «فضل» ترا بارفتار خویش خوشنود می سازد و جعفر ترا با گفته خود راضی می کند و محمد» هر گونه ببیند بر حسب آن عمل می نماید ، اما «موسی» آنطور که نمی بیند رفتار می کند .

«عبدالله بن سوار بن میمون» برای «یحیی» کتابت می کرد . او گفت : روزی «یحیی» مرا خواست و گفت : بنشین و بنویس . گفتم : دوات همراه ندارم . گفت : آیا دیده ای که هنرمند ابزار کار خود را همراه نداشته باشد ؟ آنگاه کلمه تندی به من گفت و خواست مرا به رعایت ادب وادار کند و دستور داد تا دواتی آوردند و در حضور او نامه ای راجع به موضوعی به «فضل» نوشتم . او گمان کرد من بخاطر خشونت می که کرده است در نوشتن کوتاهی می کنم . از این رو خواست آن را از دلم بیرون کند و گفت : آیا دینی بگردن داری ؟ گفتم : آری . گفت : چه مبلغ ؟ گفتم : سیصد هزار درهم . آنگاه نامه را از من گرفت و ذیل آن به خط خود نوشت .

«وکلکم قد نال شعباً لبطنه و شبع الفتی لؤم اذا جاع صاحبه .
 «شما همگی شکم خود را سیر کرده اید و برای مرد عیب است که خود سیر باشد و دوستش گرسنه بماند . «عبدالله» می گوید سیصد هزار درهم بدهی دارد . پیش از آن که نامه ام را به یکسو بگذاری ترا سوگند می دهم که از حاضر ترین پول خودت به خانه اش برسانی انشاء الله» گفت : آنگاه «فضل» پول را به خانه ام فرستاد و هیچ علتی برای این کار جز آنچه «یحیی» به من گفته بود به نظر م نرسید .

«بشر بن مغیره (بن المهلب) (۱) بن ابی صفره» این شعر را سروده و برای عمویش نوشته است . و مطلع آن اینست :

« جفانی الأمیر و المغیره قد جفا
 و کلکم قد نال شعباً لبطنه
 و أمسی یزید لی قد ازور جانیه
 و شبع الفتی لؤم اذا جاع صاحبه

(۱) برای ارتباط کلام افزوده شد .

فيا عم مهلا و اتخذني لنوبة
 انا السيف الا ان للسيف نبوة
 تنوب فان الدهر جم نوائبه
 و مثلي لا تنبو عليك مضاربه

« امیر » و « مغیره » به من جفا کردند و « یزید » از من دوری جست .
 شما همگی شکم خود را سیر کرده‌اید و برای مرد عیب است که خود سیر باشد
 و دوستش گرسنه بماند . عمو جان . آرامتر . مرا هم برای نوبت در نظر بگیر .
 چه سختی و بدبختی‌های زمانه بسیار است . من همچو شمشیرم ، جز آنکه شمشیر
 بر زندگی دارد اما ضربت‌های مانند من به تو کارگر نمی‌باشند .
 این داستان که « عبدالله بن سوار » نقل نموده مانند داستانی است که
 « عبدالواحد بن محمد الحصینی » برایم گفته است . او گفت : « عبدالله بن محمد -
 ابن احمد بن المدبر » برایش نقل کرده است : -

شنیدم پدر بزرگم « احمد بن المدبر » می‌گفت :
 من در دیوان خراج متصدی دفتر ثبت (مجلس الاسکدار) (۱) بودم و
 همیشه برای چیزهایی که از آن مجروم بودم با خود مبارزه می‌نمودم و خویشتن
 را از تجاوز بخاطر بدست آوردن پول باز می‌داشتم . وقتی مأمون عازم کشور
 « روم » شد « جعفر خیاط » از من خواست همراه او بروم ، و منشی‌گری او را
 بر عهده بگیرم . من برخلاف میل پدرم که سعی داشت با او نروم از فرمان پدر
 سرپیچی کردم و پیشنهاد « جعفر » را پذیرفتم . پدرم به یکی از دوستان مورد
 اعتماد خود بدون آگاهی من پنج هزار درهم داد و گفت : این پول نزد تو باشد
 و هیچ کس از آن باخبر نشود و هر وقت دیدی وضع او بر هم خورده و بدتر
 شد به او وام بده و به تناسب وضعی که دارد هر گونه صلاح بدانی به او کمک
 بکن . گفت : من یک روز نزد جعفر به کار مشغول بودم . وقتی فراغت یافتم با تو
 « عریب الکبیره » نزد من آمد و مرا که غلامی خردسال بوده دید و با دقت به

(۱) « اسکدار » کلمه فارسی و از کلمه « اسکا » است که گرفته شده است و معنی آن جدول
 بود که تعداد نامه‌های رسیده و فرستاده و نام صاحبان آنها در آن ثبت می‌گردید و مانند
 الملوک خوارزمی .

من نگریست و به «جعفر» گفت: این پرنده ظریف را از کجا آورده‌ای؟ (۱)
 من خجالت کشیدم و برخاستم. «عریب» هم بیرون رفت. «جعفر» مرا خواست
 و گفت: شاید از سخن این زن حيله گر غمگین شده باشی! آنگاه ده هزار درهم
 به من داد. من هرگز این مبلغ پول را در دارائی خود ندیده بودم. سپس بیرون
 رفتم و از فرط خوشحالی از خود بیخود شده بودم. مرکوب خود را عوض کردم
 و یک قاطر خریدم و غلامم به دنبالم سوار می‌شد. پس از چند روز آن دوست که
 پدرم پول را به او سپرده بود مرا دید و از حالم جويا شد و دید وضع خوبی
 دارم. من وضع خود را برایش گفتم. او از پولی که پدرم نزد وی سپرده بود
 مرا آگاه کرد و گفت: موجبی برای نگاهداری آن نزد خود نمی‌بینم. سپس
 آن را برای من فرستاد. وقتی او نزد من آمد من خود را در اردوگاه برازنده‌تر
 از «مأمون» می‌دیدم. این نخستین پولی بود که بدان دست یافتم (۲). سپس خداوند
 آنچه را که اکنون از آن برخوردارم به من عطا فرمود و این فقط بخاطر سخنی
 بود که «عریب» درباره من گفته بود.

«یحیی بن خالد» می‌گفت: عزاداری پس از سه روز مصیبت را تجدید
 می‌کند و تبریک بعد از سه روز از دوستی و مودت می‌گاهد.

«یحیی» می‌گفت: مردم بهترین چیزی را که می‌شنوند می‌نویسند و بهترین
 آنچه را که می‌نویسند از بر می‌کنند و بهترین سخنی را که در حافظه دارند
 بیان می‌کنند.

«یحیی» می‌گفت: رساله‌های شخص در میان نوشته‌هایش، بمراتب بیش از
 صحبت زبانی و مواجهه او با تو، دلیل بر میزان دانائی او، و راست‌ترین گواه
 بر عیب جوئی و عقیده او درباره تو است.

(۱) «من این لك هذا الطیر المراری». در نسخه اصل چنین نوشته شده و منظور از
 بیان آن روشن نیست.

(۲) شاید در نوشته نسخه نویس اشتباه شده باشد زیرا این دومین پولی بود که بدست آورده بود.

او می گفت: مرد کریم چون پرهیزکار باشد (۱) فروتن می شود و شخص فرومایه چون پرهیزکار باشد تکبر می کند و مرد خسیس چون ثروتمند گردد خودخواه و مغرور می شود.

او می گفت: هرگاه بدهکار تو طفره بزند بهتر از آنست که مرد با سخاوت خواهش ترا عقب بیاندازد، زیرا آنچه به بدهکار داده می شود از محل زائد است و آنچه از مرد کریم خواسته می شود بدنبال جهد و کوشش.

به «یحیی بن خالد» گفتند: آیا غلامان خود را تنبیه نمی کنی؟ گفت: ایشان پاسداران جان ما هستند و اگر تحقیرشان کنیم چگونه در امان خواهیم بود؟ «یحیی» می گفت: بلاغت آنست که هر قومی با آنچه می فهمند سخن بگویند.

او به منشیان خود می گفت: اگر بتوانید نوشتجات خود را مانند فرامین مختصر کنید، بهتر است همین شیوه را بکار ببرید.

او می گفت: هر کس در حکمرانی خود غرور و نخوت نشان بدهد خود دلیل بر آنست که مقامی که نصیبش شده است بالاتر از شایستگی او بوده و هر کس را دیدی که در فرمانروائی خویش فروتنی نمود، نمودار آنست که او شایسته بالاتر از مقامی است که احراز نموده است.

«یحیی» می گفت: پادشاهان با هیچکس بستگی و خویشاوندی ندارند.

«یحیی» می گفت: اگر بنا بر این می بود که خداوند بندگانش را به شیون وزاری بدون شکیبائی و ادار بسازد سخت ترین آن دو را در دالشان راه می داد. یکی از شعرا در این باب گفته است:

« فلو جعل الاله الحزن فرضاً
لکان الحزن فیها غیر شکّ
کما افترض التصبر فی الخطوب
اشدّ المعنیین علی القاب »

« اگر خداوند در پیش آمدهای ناگوار غم و اندوه را مانند شکیبائی

(۱) «الکریم اذا تفرأ»

واجب می‌ساخت ، بدون تردید حزن و اندوه سخت‌تر از صبر و شکیبائی در دلها اثر می‌گذاشت .

این برخلاف گفته دیگری است که از شعر «زبیر بن بکار» نقل کرده است:

« فقالوا نأت فاختر من الصبر و البکا
فقلت البکا اشقی اذاً لغلیلی »

« گفتند او (معشوقه) دوری کرد، تو از شکیبائی و زاری یکی را انتخاب کن، گفتم گریه برای فرو نشانیدن سوز و گداز من بهتر است.»

« ابوالقاسم بن المعتمر الزهری » گفت : من همراه با « یحیی بن خالد » بودم . او میان دو فرزندش « فضل » و « جعفر » راه می‌رفت . ناگاه « ابوالینبغی عباس بن - طرخان » سر راه ما ایستاد و مرا خواند و گفت : زهری ! زهری ! من نزدیک او شدم . گفت :

« صحبت البرامک عشرأ ولا
و بیستی کراء و خبزی شرا »

« ده بار متوالی همراه بر مکیان شدم در حالی که هنوز خانه‌ام اجاره‌ای و نانم خریداری است.»

« یحیی » چون این شعر را شنید به « فضل » و « جعفر » رو کرد و گفت : اف بر این عقل . « ابوالینبغی » از کسانی است که باید در نظر گرفته شود . چون فردا شد « ابوالینبغی » نزد من آمد . به او گفتم : وای بر تو . این چه کاری بود که دیروز کردی و جان خود را به خطر انداختی ؟ گفت : ساکت باش . من همین که به خانه برگشتم یک کیسه زر از جانب « جعفر » و یک کیسه زر از طرف « فضل » برایم رسید و هر یک از ایشان خانه‌ای به من بخشید و از آشپزخانه خود جیره کافی برایم برقرار کرد .

« یحیی بن خالد » می‌گفت : انس و الفت حرمت دیرینه را از میان می‌برد و برای محبت استوار زیان بخش است .

او می‌گفت : ترجیح می‌دهم به کسی احسان کنم که نیکی نماید و منت گذار نیکی کسی هستم که به او احسان نموده‌ام . زیرا اگر نیکی را تکمیل نکنم آنرا به هدر داده‌ام .

او می گفت : هرگز غبار موکب من بر ریش کسی ننشست مگر آنکه بر خود واجب دیدم از او نگاهداری کنم و حقش را ادا نمایم .

« یحیی » پیش از تصدی مقام وزارت حاجبی داشت بنام «سماعة» . چون به وزارت رسید یکی از دوستانش که «سماعة» را شایسته حاجبی او نمی دید به او گفت : خوبست اکنون حاجبی غیر از او برگزینی . گفت هرگز . این مرد دوستان قدیمی مرا می شناسد .

«یحیی» به شخصی که گمان می کرد رفتارش درباره او تغییر کرده است چنین نوشت :

باید بیقین بدانم که من نسبت به تو سختگیر و خسیس هستم . آنچه را که تو برای من بخواهی من نیز برای تو می خواهم . اگر از من دوری بکنی این وضع برای من و تو شایسته نخواهد بود ، و اگر سر نوشت جز این باشد از آنچه که باید باشد نمی توانم بازگردم . چیزی که مرا به نوشتن این نامه به تو برانگیخت این بود که «ابانوح معروف بن راشد» از من خواست آنچه را که در دل دارم به تو آشکار کنم . خدا می داند که من تغییر نکرده ام و از هیچ پیمانی سرباز نکرده ام . خداوند با کرم و قدرت خویش ما و ترا در اطاعت خود و دوستداری خلیفه اش متحد بسازد .

«یحیی» به فرزند خود «جعفر» گفت : فرزندم . از هر علمی چیزی برگزین . زیرا هر کس چیزی را نداند با آن دشمنی کرده است و من میل ندارم تو با چیزی از ادب دشمن باشی .

«یحیی» در کاری نسبت به «ابراهیم بن شهابه» اظهار نارضایتی کرد . «ابراهیم» رساله بالابلندی که مشهور است برایش نوشت و در پایان آن اشعار زیر را اضافه کرد :

اسرعت بی الیک منی خطیماً
تی فجاءت بمذنب ذی رجاء
راهب راغب الیک یرجی
منک عفواً عنه و فضل عطاء

ولعمری ما من اصر و من تا ب مقرأ بذنبه بسواء
گناهان من نزد تو بر من سبقت جستند و گناهکاری امیدوار و بیمناک و
علاقمنندرا به سوی تو آوردند که از تو آرزوی بخشش و لطف و مرحمت دارد.
سو گند می خورم که آن که اصرار می ورزد با آن که بگناه خود اعتراف می کند
یکسان نمی باشد. «یحیی» از گناهایش گذشت و به او رضایت داد.

هر وقت «یحیی» چیز ناروایی از «رشید» می دید آنرا انکار نمی کرد و برایش
مثال هائی می زد و داستان هائی از پادشاهان و خلفاء می گفت که سبب می شد او
آنچه را که ناپسند بود ترك کند و می گفت: در نهی انگیزه ای است که شایسته
تراست از جانب خلفا باشد و اگر توقصد نداری آنرا بر انگیزی چون آنرا منع
کنی به تحریک آن اقدام نموده ای.

«عبدالصمد بن علی» گفت: من هیچکس را بزرگوارتر و بردبارتر از «یحیی»
ندیدم. او خود را بر آن داشته بود که با هیچکس بد رفتاری نکند و همین قسم هم
عمل می نمود.

«ابوالحجناء نصیب الأصغر» گفت:

عند الملوک مضرّة و منافع
ان العروق اذا سترّ بها الشری
واذا جهلت من امرئ اعراقه
وأری البرامک لاتضرّ و تنفع
أسرالنبات بها و طاب المزرع
وقدیمه فانظر الی ما یصنع

«پادشاهان منافع و زیان هائی دارند، اما بر مکیان رامی بینم که زیانی نمیرسانند
و سودمندی باشند. چون رطوبت زمین در رک و ریشه راه بیابد گیاه تر و تازه و
کشتزار سرسبز و خرم می شود. وقتی از اصل و سابقه کسی آگاهی نداری بهتر
است به کرده او نگاه کنی.»

«ابوالحجناء نصیب» بیت آخر این شعر را از «سلم الخاسر» اقتباس کرده
که گفته است:

لاتسئل المرء عن خلائقه
فی وجهه شاهد من الخبر

در جستجوی اخلاق و طینت مرد مباحش زیرا چهره‌اش بهترین گواه بر احوال او است (... رنگ رخسار گواهی دهد از سر ضمیر) .

«أصمعی» می‌گوید: شنیدم «یحیی بن خالد» می‌گفت: دنیا در تغییر است و دارائی عاریت . ما از روش گذشتگان پیروی می‌کنیم و برای آیندگان درس عبرت می‌باشیم .

«محمد بن زیدان» نزد «فضل بن یحیی» رفت . «فضل» از او پرسید این شعر را که سروده است ؟

سأرسل بیتا قد و سمت جبینه
يقطع اعناق البيوت الشوارد

أقام الندى والجود فى كل منزل
أقام به الفضل بن يحيى بن خالد

«شعری می‌سرایم که آن را زیبا ساخته‌ام و اشعار نغز و نادر دیگر را درهم می‌ریزد. در هر خانه‌ای که «فضل بن یحیی بن خالد» اقامت کند کرم و سخاوت در آنجا برپا می‌شود .»

گفت: از «سلم الخاسر» است. گفت: او را «خاسر» بخوان باند «سلم-الرابح» بخوان . آنگاه يك هزار دینار بدها و جایزه داد .

سپس «سلم» در «فضل بن یحیی» نفوذ یافت و اشعار زیادی در مدح او سرود و بخشش «فضل» بدها و فزونتر شد تا آنجا که «ابوالعتاهیه» راجع بدها و گفت:

انما الفضل لسلم وحده
ليس فيد لسوى سلم درك

«فضل» فقط برای «سلم» است و بجز «سلم» مقصد دیگری ندارد .

«رشید» «جعفر» را «برادر من» می‌خواند و او را در ابیاس خود می‌برد . کارهای برید و ضرابخانه‌های کلیه استانها را بدها و اگذار نموده بود .

«جعفر» مردی فصیح و نویسنده بود . دستوری را لایه می‌نوشت نسخه برداری می‌شد و دیگران آنها را می‌آموختند . «علی بن عیسی بن یزدانیرود» نقل می‌کند او روزی در مجلس شکایات نشست و بیش از يك هزار دسته نوشت . سپس نامه‌هایش میان عمال و قضات و نویسندگان و دبیران و دیوان‌ها توزیع شد . در

توقعات او هیچ تکراری دیده نمی شد و چیزی برخلاف واقع و حق به نظر نمی رسید.
« ثمامة بن اشرس » گفت :

« جعفر بن یحیی » در سخن گوئی فصیح ترین مردم بود . او در کلام خود آرامش و متانت و اختصار و شیرینی را درهم می آمیخت . بیاناتش آنقدر قابل فهم بود که نیازی به تکرار آن نداشت . اگر در روی زمین سخنرانی وجود داشت که (بامنطق خود) (۱) از اشاره بی نیاز باشد، او همان (جعفر (۱)) بود که به اشاره (و همچنین به تکرار کلام (۱)) احتیاج نداشت .

« عنان جارية الناطقی » (۲) درباره اومی گوید :

« بدیهته و فکرته سواء
و صدر فيه اللهم التساع
واحزم ما يكون الدهر رأياً
اذا لبست على الناس الامور
اذا ضاقت من الهم الصدور
اذا عجز المشاور والمشير »

« وقتی مردم در کارها دچار اشتباه شوند بداهت او در سخن با تفکرش یکسان می نماید و هنگامی که سینه ها از غم و اندوه به تنگ آیند، او با سینه کشاده از اندوه استقبال می نماید، و زمانی که مشاور و مشیر از دادن رأی عاجز بمانند رأی او در جهان از هر صاحب نظری قاطع تر می باشد. »

مردی نامه ای به « جعفر » تسلیم نمود و در آن منظور و آرزوی دور و دراز خود را شرح داد . « جعفر » در پشت آن نوشت : این مرد به حرمت آرزو بستگی دارد و این خود بهترین وسیله و محکمترین پیوند به آن می باشد . هر چه زودتر یک هزار درهم از محصول آرزویش به او داده شود تا در رفع نیازهایش آزمایش گردد . اگر برای او کافی بود پس حقی برحق او و حرمتی بر حرمتش افزوده شده است، و اگر او را کفایت نکرد، نگهداری او با ما و پناهگاهش نزد ما خواهد بود و از دارائی ما برایش گشایش خواهد شد .

(۱) از البیان والنمین جاحط اضافه شد .

(۲) نقل از اغاتی ج . ۱ ص ۱۰۱ و عقد الفرید ج ۳ ص ۲۵۸ . امادر نسخه اصل « جاریة -

الناطق » نوشته شده است .

مردی داستان خود را برای «جعفر» شرح داد و از او کمک خواست. «جعفر» که او را می‌شناخت و از حالش آگاه بود ذیل نامه‌اش نوشت :

« قد رأیناک فما اعجبتنا وبلوناک فلم نرض الخبر »
 « ترا دیدیم و ما را به شگفت نیاوردی و آزمایشت نمودیم و از خبر تو خشنود نشدیم. »

«جعفر بن یحیی» می‌گفت ؛ خط رشته حکمت است و با این رشته است که دانه‌های طلا و مروارید حکمت بهم می‌پیوندند .

«علی بن ماهان» در نامه‌ای از خبرهایی که از او به «جعفر» رسید بود معذرت خواست . «جعفر» ذیل آن نوشت ؛

« کأنا وقد کنا صديقاً مصافياً تباعد بیننا فدام الی الحشر »

«گوئی ما دوستان باصفائی بودیم و میان ما تا روز قیامت جدائی افتاده است.

او در ذیل نامه دیگری از «علی بن عیسی» نوشت : آن وفاداری که تو از

آن کراحت داشتی برای ما پسندیده بود و خیانتی که برای تو پسندیده بود ما را ناپسند آمد . مکافات روزگار آن نیست که در باره‌اش خوش بین باشی . تو فراز و نشیب روزگار را دیده و صدمات آن را کشیده و از آن آگاه شده‌ای و السلام .

او در زیر نامه یک زندانی نوشت : ظلم و ستمگری او را به زندان

انداخته است و توبه آزادش می‌سازد .

«أصمعی» با «جعفر بن یحیی» انس داشت و از خاصان او بود . وی در

مدح «جعفر» داستان‌های جالب و تقریظ‌های بسیاری به شعر گفته است . جمله اشعارش اینست :

« اذا قیل من للندی و العلی من الناس ؟ قیل الفتی جعفر »

و ما أن مدحت فتی قبله و لکن بنو برمک جوهر »

« اگر سؤال شود چه کسی در میان مردم به سخاوت و بزرگواری معروف

است گفته خواهد شد او جعفر جوان مرد است . من پیش از او هیچ جوان مردی

را نستوده ام. اما اولاد بر مک گوهرند.»

روزی «جعفر» به یکی از خدمتکاران خود گفت: هزار دینار همراه ما بیاور، می خواهم به «اصمعی» سری بزنم. اگر او برایم داستان سرائی کرد و مرا به خنده آورد کیسه زر را در دامانش بگذارد. آنگاه نزد او رفتند. «انس بن ابی شیخ» نیز همراه «جعفر» بود. «اصمعی» هر گونه سخن به میان آورد. اما «جعفر» خنده اش نگرفت و از آنجا بازگشت. «انس» به او گفت: او سعی کرد ترا به خنده آورد اما نخندیدی. ترا رسم نبود چیزی را که از خزانهات بیرون بردی به آنجا بازگردانی. «جعفر» گفت: وای بر تو. ما پانصد هزار درهم به او صله دادیم. من پیش از این بار به خانه اش نرفته بودم. اکنون دیدم کوزه آب او شکسته و یک روپوش سیاه خالی بر تن دارد و زیر پایش سجاده کثیفی گسترده است. آنچه نزد او دیدم کهنه و پاره بود. به نظر من زبان نعمت گویا تر از زبان او، و اظهار احسان نیکوتر از مدح و هجای او می باشد. وقتی نیکی و احسان نزد او نمایان نیست و شکر نعمت بجا نمی آورد برای چه به او پول بدهم؟ آنگاه شعر «نصیب» را خواند:

«فاعجوا و اثنوا بالذی انت اهلہ ولو سکتوا ائنت علیک الحقائق»

«سرفرود آوردند و ترا به آنچه سزاواری مدح و ثنا گفتند. اگر ایشان

سکوت می کردند همانا خرچین های پول ترا می ستودند.»

پس از آن «اصمعی» بر مکیان را هجو کرد و درباره آنان حق ناشناسی

نمود و در روزگار بدبختی ایشان چنین گفت:

«اذا ذکر الشریک فی مجلس أضائت وجوه بنی برمک

و لو تلیت بینهم آیه اثنوا بالاحادیث عن مزدک»

«اگر در محفلی سخن از شرک به میان آید چهره اولاد برمک خندان و

روشن می شود و اگر آیه ای میان ایشان خوانده شود داستان هائی از مزدک

نقل می کنند.»

«رشید» جنگ را دوست می داشت و عادت داشت يك سال به حج و يك سال به جنگ برود. او زرہی برتن می کرد کہ بر پشت آن کلمه «حاج» و بر جلو آن کلمه «غازی» نقش شده بود.

«نقفور» از او تقاضای صلح نمود مشروط بر آنکہ برای ہر شخص بالغ از رومیان نزد خود بجز خود و فرزندش سالی يك دینار سرانہ بپردازد. «رشید» این پیشنهاد را نپذیرفت. سپس بہ صلح رضایت دادند و «یحیی بن خالد» بہ او نظر داد کہ آن را قبول کند. آنگاه «رشید» با «نقفور» آشتی کرد و از او صرف نظر نمود. چون «رشید» بہ «رقہ» رسید «نقفور» پیمان خود را شکست و حیلہ بکار برد. «یحیی بن خالد» نخواست این خبر را بہ «رشید» بدهد و او را غمگین بسازد و خود نیز سرزنش شود. زیرا «رشید» با مشورت یحیی با «نقفور» صلح کرده بود. سپس «یحیی» بہ «عبداللہ بن محمد (۱)» شاعر معروف بہ «مکی» دستور داد تا شعری در این بارہ بگوید و برای «رشید» بخواند. او چنین گفت:

«نقض الذی أعطیتہ نقفور
أبشر امیر المؤمنین فاتہ
فعلیہ دائرۃ البوار تدور
فتح أترك بہ الآلہ کبیر

«آنچه را کہ بہ نقفور اعطا نمودی او آنرا نقض کرد. از اینرو ہلاکت و نابودی بہ او روی می آورد. بہ امیر المؤمنین مژدہ بده کہ پروردگار بیروزی بزرگی نصیب تو کرده است.»

«رشید» بہ «یحیی» گفت دانستم تو حیلہ بکار بردہ ای کہ این خبر را از زبان «مکی» بشنوم. آنگاه بہ سوی روم قیام نمود و بر امیرالمؤمنین «رشید» «رشید» خواست خاتم خلافت را ادا بر عہدہ «فضال» کند. «رشید» گفت: بہ «یحیی بن سلیمان» گفت: من می خواهم برای این منظور فرمان صادر کنم کہ حاکی از عزل «فضال» نباشد. اما از جانب «رشید» بہ «یحیی بن خالد» نوشت:

(۱) در طبری نقل است: شاعر، از سران آن امویوں بہ دینار محمد بن خالد

یوسف، برای این کار در نظر گرفتہ شد و مکی کویندوی «حاج» بن یوسف التمیمی بود.

امیر المؤمنین تصمیم گرفته است خاتم خلافت را از دست راست تو به دست چپت انتقال بدهد.

«رشید» ریاست نگهبانی را که بر عهده «جعفر» بود به «هرثمة بن أعین» واگذار نمود. «جعفر» به او گفت: نعمتی که از من منتقل کردید به تو رسید. «رشید» به «جعفر» دستور داد اسب‌ها را در مسابقه اسب دوانی شرکت بدهد. «جعفر» یک بار اسبان خود را در مسابقه در «رقه» داخل کرد و آنها از اسب‌های «رشید» پیش افتادند. «عباس بن محمد الهاشمی» به «جعفر» گفت: یا ابا الفضل! سپاسگزاری چه خوب است و فزونی شکر چه بهتر. این اسب برنده را از کجا بدست آورده‌ای؟ گفت: مادرش از اسبان تو بوده است. گفت: بخدا ترا خوشنود خواهم ساخت. سپس نزد «رشید» رفت و گفت: «یا امیر المؤمنین! وقتی در مدائن نزد امیر المؤمنین «ابوالعباس» بودم و اسبان را به مسابقه انداختیم همین که تماشا می کردیم دیدیم یک اسب دهنده پیش افتاد و کرد و غباری براه انداخت که نشانی آن دیده نمی شد. «عیسی بن علی» گفت: آن اسب من است. دیگری گفت: آن مال من است. آنگاه اسب دیگر به همین قسم نمایان شد و اسب سوم پیش آمد. حاضرین دیدند آنها اسبان «خالد بن برمک» می باشند که در مسابقه پیش افتاده‌اند. آنگاه «خالد» گفت: یا امیر المؤمنین! این اسب‌ها در تصرف چه کسی باشند؟ «ابوالعباس» گفت: «متعلق به ما و نزد تو باشند، زیرا تو جزو ساز و برگ ما هستی». سپس خاطر «رشید» آسوده شد و «جعفر» از خشم او رهائی یافت.

در سال یکصد و هشتاد در شام هنگامه‌ای (۱) پیا شد. «رشید» به «جعفر» گفت: یا تو بدانجا عزیمت کن و یا خود من خواهم رفت. «جعفر» از «رقه» بقصد شام عزیمت نمود و «رشید» با همه همراهان و رجال و اشراف از جمله «عبدالملك بن صالح» او را بدرقه کردند. «رشید»

(۱) طبری می نویسد میان دو طایفه «نزاریه» و «یعنیه» نزاع در گرفت.

ہنگام تودیع «جعفر» بہ او گفت: ہرچہ می خواہی بگو. گفت: خدا امیر را شوکت دہد. چیزی کہ می خواہم آنست کہ تو دربارہ من آنچنان باشی کہ شاعر گفتہ است:

«و کونی علی الواشین لداء شغبۃ کما أنا للواشی الد شغوب

«من دشمن سرسخت سخن چینانم و با سخن چین سخت مبارزہ می کنم»

سپس گفت من ہم آنچنانم کہ شاعر گفتہ است:

«و اذا لواشی اُتی یسعی بہا نفع الواشی بما جاء یضّر»

ہر گاہ سخن چین سعایت کند بہ زیان او تمام می شود

سپس «جعفر» بہ شام رفت و در آنجا آرامش برقرار کرد، و برگروہی کہ فتنہ پیا ساختہ بودند پیروز گردید، و جمعی دیگر را پراکنده ساخت و کارہای آن سامان را رو بہ راہ کرد. او در شام خطابہای بہ این شرح ایراد نمود:

«شکر خدائی را کہ بی نیازی از بندگانش او را از لطف و عنایت بد آنان باز نداشتہ و کردار بد ایشان او را از مرحمت دربارہ شان مانع نگردیدہ است.

او آنان را برای نجات خود بہ طاعت خویش خواندہ و از سرپیچی از فرمان خود کہ برایشان زیان بخش است دورداشتہ است. ایشان را کمتر از توانائی شان بہ عمل واداشتہ و بیش از آنچه کہ سزاوارند نعمت ارزانی داشتہ و از بار مسئولیت آنان کاستہ و بر اعطائی خود بہ ایشان افزودہ است. درود و سلام خدا بر محمد ص

پیامبر رحمت و فرستادہ بر ہمہ امت، و بر خاندان پاکیزہ او باد. اما بعد اکنون بہ شما سفارش می کنم کہ بایکدیگر مہربان باشید و از جدائی دوری جدا نمانید.

بہ شما دستور می دہم کہ کردہم آئید و از اختلاف پیرہینزید. بر مرد کار بزرگ فرمودہ است: «واعتصموا بحبل اللہ جمیعاً ولا تفرقوا» «بہ دستہ اتحاد خدائی

بہ پیوندید و پراکنده نشوید». او در اول آید بہ اجتماع امر فرمودہ. آنگاہ

برای اتمام حجت و بستن راہ مہذرت شما را از جدائی و تفرقہ بر حذر داشتہ

است. براستی پراکندگی میان شما آئینہ بیارمی آورد و شما را بہ جان ننگر

می اندازد . اما یگانگی میان شما تعهداتی ایجاد می کند ، و از این راه به پشتیبانی یکدیگر قیام می کنید . بدین شکل ، وقتی بدبختی به شما روی آورد دشمن نمی تواند به شما دسترسی بیابد ، و چون یکی از شما غفلت ورزد باقی افراد شما از او پشتیبانی می کنند . و اگر میان گروهی از شما جدائی افتد یگانگی شما از آن جلو گیری می نماید ، هرگز دیده نشده است که ناتوانان چون بهم پیوندند نیرومند نشوند و نیرومندان چون گرفتار جدائی شوند ناتوان و خوار نگردند . یگانگی دو ناتوان نیرومندی بیار می آورد و جدائی میان دو نیرومند آنان را ناتوان و حقیر می سازد . کسی که در میان جمع متحد غفلت ورزد چون پشتیبان زیاد دارد از این غفلت زیانی به او نمی رسد ، و کسی که برای جدا ساختن یک جمع متحد در کمین می نشیند هرگز از مراقبت خود سودی نمی برد ، زیرا بسیاری از آن گروه او را دنبال می کنند و کسی که همراه با جمع متحد است از تحریک تفرقه انگیز او آگاه است ، و خواهان جدائی نیز موقعیت و احترام خود را در این مورد از دست می دهد .

« مسلم بن الولید » در قصیده بلندی درباره « جعفر » گفته است :

« استفسد الدهر اقواماً فأصلحهم
 محمّل (۱) نکبات الدهر محتمل
 به تعارف الاحیاء و أتلفت
 از ألفتهم الی معروفه السبل
 کانه قمر او ضیغم هصر
 او حیه ذکر او عارض هطل »

روزگار اقوامی را به فساد سوق داده و از آنان را اصلاح نموده است . او سختی و مشقت های روزگار را تحمل می کند و زندگان به وجود او بایکدیگر آشنا شده و انس گرفته اند ، زیرا از راه های مختلف با یکی او آشنا شده و انس گرفته اند . او همچون ماه ، یا شیر ژبان و یا مار نر ، و یا مانند ابر بهاری می باشد .

« جاحظ » می گوید :

« ابوقابوس نصرانی حیری » که از دوستان اران برمکیان بود ، در یک روز سرمائی نزد « جعفر بن یحیی » رفت . « جعفر » چون دید او از سرما ناراحت

(۱) در دیوان « مسلم بن الولید » ، « محمّل » و در نسخه اصل « محمد بکتاب الله » نوشته شده است .

است يك جبه و روپوش خز كه بسيار گرانبها بود به او پوشانيد. « ابو قابوس » آنجا را ترك گفت . او در يكي از اعياد خود خواست لباسی متناسب با روپوش مزبور دربر كند ، اما چیزی نيافت . دخترش به او گفت : اگر به « جعفر » بنويسی و از حال خود به او بگوئی لباسی مناسب با اين جبه برايت خواهد فرستاد . آنگاه او به « جعفر » نوشت :

« اباالفضل لوأبصرتنا يوم عيدنا
ولو كان هذاالمطرف الخز جبة
فلا بدلي من جبة من جبابكم
و من ثوب قوهي و ثوب غلالة
اذا تمت الاثواب في العيد خمسة
لعمر ك ما افطرت فيما سألته
وذاك لأن الشعر يزداد جدّة
رأيت مباحات لنا في الكنائس
لباهيت اصحابي به في المجالس
ومن طيئسان من جياذ القياس
ولا بأس لو أتبعك ذلك بخامس
كفتاك فلم تحتمج الي اس سادس
ولا كنت لو افطرت فيه بيئاس
اذا ما البلي أبلي جديد الما ليس

« ای اباالفضل ! اگر ما را در روز عیدمان مشاهده کنی خواهی دید که چگونه در کلیساها به خود می بالیم . اگر این روپوش خز جبه می بود ، من در مجالس نزد دوستانم بدان مباحات می کردم . اینک یکی از جبهه ها ، و از بهترین روپوش های شما و از لباس کوهی و لباس زیرپوش برایم ضرورت دارد و اگر بدنبال آن يك لباس پنجمی هم برایم بفرستی عیبی نخواهد داشت . و هرگاه در روز عید لباس های پنجگانه تکمیل شوند ترا الثابت می گندم دیگر احتیاجی بدان لباس ششم نخواهی داشت . سوگند می خورم که من در خانه استاده خود در روز عیدم نکرده ام ، و اگر هم کزاف باشد البته ناامید نخواهم بود . در روز عیدم لباس های فرسوده و کهنه شوند شعر صورت جدی تری به خود می گیرند . »

« جعفر » از هر نوع لباس که ابو قابوس خواسته بود ده عدد برایش فرستاد ،

نامدهای عنوان پادشاهان و رؤسا همیشه در دیوان توقیعات تهیه می شد و

رئیس دیوان مطالب و مفہوم نامہ را بیان می کرد و دبیران فقط می بایستی مطالبی را که برای دستخط لازم و مطابق فہم عامہ بود در نامہ شرح بدهند و چیزی علاوہ بر منظور رئیس ننویسند . این وضع تا زمان «رشید» معمول بود . در آن هنگام شاکیان بہ خانہ «جعفر» بسیار روی می آوردند . جلوس او چند روز بہ تأخیر افتاد . سپس برای کار نشست . شکایات زیاد شدہ بود و او بیشتر آنہا را رسیدگی نمودہ بود .

در این میان فرستادہ «رشید» آمد و او را نزد خلیفہ احضار نمود . وی بہ فرستادہ گفت : بہ او بگو: آقای من . ہم اکنون خواہم آمد . سپس بہ رسیدگی باقی شکایات پرداخت . فرستادہ باز آمد و اصرار نمود کہ زودتر برود . در میان شکایت ہا داستان مفصلی باخط ریز و بد نوشتہ شدہ بود . وقتی فرستادہ نزد وی آمد او این نامہ را در دست داشت . فرستادہ گفت زودتر آن را تمام کند . اما او برای درک مطالب آن زمانی وقت لازم داشت و نمی خواست نامہ ای را کہ در دست داشت و قسمتی از آن را خوانندہ و قسمت دیگر را نخوانندہ بود نادیدہ بگذارد . از اینرو پشت نامہ نوشت : درموزد این نامہ مانند نظائر آن فقط مطابق حق و از راہ انصاف عمل شود انشاء اللہ . (۱)

«مأمون» تحت سرپرستی «محمد بن خالد بن برمک» بود ، سپس «رشید» «جعفر» را بہ سرپرستی او گماشت . «جعفر» بہ «رشید» نظر داد کہ بعد از «محمد» پیمان ولایت عہدی با مأمون بستہ شود .

او این موضوع را همچنان دنبال نمود تا برای مأمون بیعت گرفت و او را با خود از «رقہ» بہ «مدینۃ السلام» برد تا از بیعت بہ نفع او اطمینان یافت و از بنی ہاشم و رجال و بزرگان آنجا در این بارہ سوگند گرفت و جریان را بہ مأموران و عمال تمام نقاط نوشت . آنگاہ بہ «رقہ» بازگشت .

(۱) «عمل فی ذلک بما يعمل فی مثلہ علی سنت الحق و قصدہ و جہۃ الانصاف و سبیلہ

انشاء اللہ» .

«أبان بن عبد الحمید بن لاحق» غلام «رقاشی» ہا کتاب کلیلہ و دمنہ را بہ شعر تنظیم نمود و آن را بہ «جعفر» ہدیہ کرد . «جعفر» یک صد ہزار درہم بہ او داد .

«محمد بن داود» در طبقات الشعراء نقل کردہ است کہ «یحیی بن خالد» علاقہ داشت کتاب کلیلہ را حفظ کند و «أبان» آن را برایش بہ شعر برگردانید تا حفظ آن برایش آسان گردد . «محمد بن داود» می گوید این کتاب شامل چہارہزار بیت بودہ است .

«أبان» از خاصان «جعفر» و یحیی بن خالد» بود و «یحیی» دیوان شعر را بہ او واگذار کردہ بود و شاعران اشعار خود را در وصف ہر مکیان بہ او می دادند . او آنچه را کہ شایستہ می دانست عرضہ می داشت . یک بار در میان شعرہائی کہ حذف نمود شعری از «ابونواس» بود . بدنبال آن ابونواس دربارہ او چنین گفت:

«صَحَّفْتَ امَّكَ اذِ سَمَّيْتِكَ فِي الْمَهْدِ اَبَانَا قَدْ عَلِمْنَا مَا اُرَادْتَ لِمَ تَرُدُّ الْاَتَانَ
صَيَّرْتَ بَاءَ مَكَانِ التَّاءِ وَاللَّهُ اَعَانَا قَطَعَ اللَّهُ وَ شَيْكََا مِنْ مَسْمِيَاتِ الْاَسَانَا
مادرت ترا در گاہوارہ بہ اشتباہ «أبان» نام نهاد . ما منظور او را دانستیم .
اوفقط می خواست ترا مادہ الاغ (أتان) نام بدهد اما خدا یاری کرد و بجای آن
(أتان) ب (أبان) بکار برد . خدا زودتر زبان نام گذارندہ ترا قطع کند .
«اسحق موصالی» گفت:

جعفر بن یحیی» از دیدن او سر باز می زد و در بیان وی سجتہ میکرد . من نزد پدرش (یحیی) شکایت کردہ . گفت : از جعفر بہ زور خواستہم و گفتہم من با آمدن بہ خانہات مزاحمت فراہم نمی کنم اما (تاود) خدمتکار تو مرا مانع می شود . او خندید و بہ شوخی بہ من گفت : اگر ام جانی ترا گرفت یا او فلان عمل ... را بدن . گفت : روز بعد بہ قصد دیدن او رفتم . این بار نیز (تاود) مرا مانع شد . آنگاہ بہ جعفر نوشتم :

جعلت فداءك من كل سوء
 يحولون بيني و بين السلام
 وأنفذت رأيك في (نافذ)
 الى حسن رأيك أشكو أناسا
 فما أن أسلم الا اختلاسا
 فما زاده ذاك الا شماسا

« فدایت شوم ، من از مردمی شکایت دارم که مرا از سلام به تو مانع می شوند ، فقط دزد کی سلام می کنم . من نظر تو را درباره « نافذ » اجرا نمودم ، ما این کار او را چیره تر ساخت . چون یادداشت به او رسید خندید و دستور داد مرا مانع نشوند . از آن پس زیاد نزد او می رفتم .

« اسحق بن ابراهیم موصلی » می گوید ^(۱) « ابراهیم بن المهدي » به من گفت : يك روز « جعفر بن یحیی » در خانه اش به خلوت نشست و دوستانش ، از جمله من نزد او بودیم . او به خود عطر زد و لباس حریر در بر کرد و ما را نیز مانند خود ساخت و به دربان دستور داد درب خانه را ببندد و بجز برای « عبدالملك بن نجران » ^(۲) منشی او آن را به روی دیگری باز نکند . دربان نام « عبدالملك » را شنید و در ذهن خود سپرد . چون پاسی از روزه گذشت به « عبدالملك بن صالح » خبر رسید که بد خانه « جعفر » برود . وی سوار شد و آنجا رفت . دربان نزد « جعفر » رفت و گفت : « عبدالملك » حاضر است . گفت اجازه دارد بیاید . او گمان نمود که وی « عبدالملك بن نجران » است . ناگاه « عبدالملك بن صالح » در لباس سیاه با همراهان خود وارد شد . چون « جعفر » او را دید رنگ چهره اش تغییر

(۱) در هامش ص ۲۴۰ نسخه اصل جمله ای است که با اصل مخطوط اختلاف دارد و با مطلب فوق مربوط نمی باشد بدین شرح : اقرانش به خاطر فصاحتی که داشت به او حسد بردند و به « رشید » گفتند این وضع او قابل گفتگو است . گفت : او را آزمایش کنید . گفتند امشب امیر المؤمنین صاحب پسری شده و پسری از دست داده است . گفت : یا امیر المؤمنین . خدا ترا در زبانی که دیده ای خوشنود ساخته و در خوشنودی که به تو داده آسیبی به تو نرسانده است و در مقابل هر يك از این پیش آمدها ثواب شاکر و اجر شکیبیا را به تو عنایت فرموده است . « رشید » دانست که به او حسادت ورزیده اند .

(۲) در نسخه اصل نجران نوشته شده . اما نویسنده فهرست جهشیاری می گوید این نام تحریف شده (بحران) یا (نجران) است .

کرد. او ما را هم در آن وضع دید. «عبدالملك» شراب نمی نوشید و از اینرو «رشید» از او خوشش نمی آمد. زیرا می خواست او در ملازمتش باشد و او قبول نمی کرد. چون «عبدالملك» از وضع «جعفر» در آن مجلس آگاه شد غلام خویش را خواست و کلاه و لباس سیاه خود را به او داد و خود تا درب مجلسی که ما در آن حضور داشتیم پیش آمد و آنجا ایستاد و سلام داد و گفت: آنچه با خود کرده اید با ما هم بکنید. سپس خدمتکار پیش آمد و لباس حریری به او پوشانید. پس از آن «عبدالملك» نزد ما نشست و غذا خواست و خورد و شراب خواست. يك رطل برایش آوردند. آن را نوشید و به «جعفر» گفت: بخدا پیش از این روز از آن ننوشیده بودم. به من سبکتر بدهند. «جعفر» يك رطل كوچك خواست و آن را پیش روی او گذاشتند. او هر مقدار از آن را که می نوشید از «جعفر» خوشنودتر می شد. وقتی خواست برود «جعفر» بدو گفت: هر چه می خواهی بگو تا در حدود توانائی خود این کار ترا جبران کنم. گفت: امیر المؤمنین کدورتی در دل دارد. از او بخواه تا بدمن رضایت بدهد. گفت: امیر المؤمنین از تو راضی شد. گفت: چهار هزار هزار (۱) درهم دین من پرداخت شود. گفت: آن نزد من حاضر است، اما آن را از پول امیر المؤمنین می دهم. زیرا برایت شایسته تر و خوشتر است. گفت: دوست دارم پسر «ابراهیم» با وصات با یکی از اولاد خلافت تقویت شود. گفت: امیر المؤمنین «غالیله» (۲) را همسر او کرد. گفت: دوست دارم پرچمی بالای سرش افراشته شود. گفت: او را به ولایت مده برگزیدند. «عبدالملك» رفت و ما همگی از اقدام «جعفر» در رفع نیازمندی های او بی آنکه اجزه داشته باشد در شگفت ماندیم و گفتیم شاید قسمتی از خواسته های او انجام شود، اما از دواج چه خواهد شد؟ آیا «جعفر» می تواند او را فریب بدهد؟ چون فردا شد ما در آستانه خانه «رشید» ایستادیم و «جعفر» داخل شد. چیزی

(۱) در عهد امیر عبد چهار هزار درهم بود. الفجری می گوید در عهد امیر المؤمنین (۱) هزار درهم بود.

(۲) در نسخه اصل «غالیله» و در نسخه امیر عبد «غالیله» و در نسخه امیر المؤمنین «غالیله».

جمله دختران «رشید» از ام الغالیله نام برده است.

نگذشت که «ابو ایوب قاضی» و «محمد بن الحسن» و «ابراهیم بن عبد الملك» احضار شدند. «ابراهیم» باخلعتی که به او داده شده بود بیرون آمد و ازدواج او صورت گرفت و کیسه های پول به خانۀ «عبد الملك» فرستاده شد. چون «جعفر» بیرون آمد به ما اشاره کرد که به دنبال او به خانه اش برویم. وقتی نزد او رفتیم گفت: شما به قسمت اول سخن درباره «عبد الملك» اظهار علاقه نمودید و خواستید از پایان آن آگاه بشوید. من وقتی نزد امیر المؤمنین رفتم و در حضورش ایستادم داستان را از آغاز تا پایان درست برایش نقل نمودم. او گفت: بخدا خوب بود. تا آنکه سخنانم تمام شد. گفت: با او چه کردی؟ من از خواسته های او وی را آگاه ساختم. وی همچنان می گفت: آفرین. آفرین.

«مخارق» می گوید: يك روز صبح زود نزد «ابراهیم بن میمون الموصلی» رفتم. روز ابری خوبی بود. نزد او چند ظرف گلی برای غرغره و چند گلدان دیدم. او غمگین به نظر می رسید. من از خالاش جويا شدم، گفت: «ملکی دارم که در مجاورت آن ملک دیگری به ارزش دویست هزار درهم می باشد. اگر دست دیگری در آن بکار افتد ملک مرا خراب خواهد کرد. من نمی گویم که نمی توانم بهای آن را بپردازم، بلکه رضایت نمی دهم آنچه را که در دست دارم مصرف کنم». من از دنبال کردن موضوع خودداری کردم و آن روز را نزد او گذراندم. روز بعد نزد «یحیی بن خالد» رفتم و او را ملاقات نمودم. او از وضع من در روز پیش پرسید. داستان را برایش نقل کردم. او خنده اش گرفت. «مخارق» می گوید: سپس نزد «ابراهیم» رفتم تا او را از مذاکره خود با «یحیی» آگاه کنم، دیدم پول پیش از من به او رسیده است. به او گفتم: اکنون آن ملک را خریداری کن. گفت: هر چیز تازه ای گوارائی خاصی دارد. این پول تازه است و نمی خواهم آن را به مصرف برسانم. گفت: پس از آن تمام داستان را برای «جعفر» نقل کردم. او از شنیدن آن خنده اش گرفت و برایش پول

فرستاد . گفت : سپس نزد او رفتم و گفتم : اکنون آن ملک را بخر . گفت : شتاب کار شیطان است . بگذار چندی از این پول لذت ببرم . آنگاہ نزد «فضل-ابن یحیی» رفتم و داستان را برایش گفتم . او ملک را خرید و بہای آن را پرداخت و برابر آن برایش پول فرستاد .

«جعفر» گردن درازی داشت . او نخستین کسی بود کہ دستور داد قاب شمشیر را پهن بسازند و آن را با پنبہ پرمی کردند . مردم هنوز آن را بہ «ابن برمک» نسبت می دهند و قاب های برمکی می خوانند (۱) .

«ابونواس» در این بارہ می گوید :

« ذاك الوزير الذي طالت علاوته
كأنه ناظر في السيف بالطول »

« او وزیری است کہ گردنش آنچنان دراز است کہ گوئی شمشیر را از درازا نگاه می کند » .

اول این بیت بہ شرح زیر است :

« قالوا متدحت فماذا عتضت قلت لهم
قالوا فسم لنا هذا فقلت لهم
ذاك الوزير الذي طالت علاوته
كأنه ناظر في السيف بالطول »

«گفتند او را مدح کردی پس چرا دوری جستی : بہ ایشان گفتم بخاطر پارگی کفش و کهنگی شروال هایم بود . گفتند بر ایمان توضیح بده . گفت توصیف آنها برابر توضیحی است کہ برای فیل داده شود . او وزیری است کہ گردنش آنچنان دراز است کہ گوئی شمشیر را از درازا نگاه می کند . و نیز می گوید :

لقد غرّني من جعفر حسن بابه
ولست وأن بالفت في مدح جعفر
ملم أدرك أن اللوم حشو أهابه
بأقوال انسان خري في ثيابه

« بر خورد نیکوی جعفر مرا فریب داد و نمی دانستم کہ سرزنش کلام

(۱) «جربانات برمکیة»

پوچی است که مرا به هراس می آورد. من اگر در مدح جعفر کزاف گفته‌ام
نخستین کسی نیستم که در جامه خود ریده است.

« اشجع السلمی » در مدح جعفر گفته باشم :

« یحبّ الملوك ندی جعفر ولا یصنعون کما یصنع
و لیس بأوسعهم فی الغنی . و لکن معروفه أوسع
و کیف ینالون غایاته وهم یجمعون ولا یجمع

« پادشاهان سخاوت و کرم جعفر را دوست دارند و آن قسم که او رفتار
می‌کند ایشان نمی‌کنند. او از آنان ثروتمندتر نیست، اما دامنه خیر و نیکی
او وسیع‌تر است. ایشان که پول گرد می‌آورند چگونه به هدف‌های او که
پول جمع نمی‌کند خواهند رسید؟ ».

می‌گویند روزی « مأمون » به « محمد بن عباد المهلّبی » گفت :

خبر یافته‌ام تو اسراف می‌کنی ! گفت : یا امیر المؤمنین بخل با دارائی
بدگمانی نسبت به خدای متعال محسوب است. من به خسیس بودن توجهی
ندارم و گفته « أشجع » را در باره « جعفر بن یحیی » بیاد می‌آورم. آنگاه
اشعار بالا را برایش خواند. « مأمون » یکصد هزار دینار به او داد و گفت :
با مردانگی و همت خودت از آن استفاده بکن.

می‌گویند روزی « رشید » از مجلس خود برخاست و به قصد یکی از
اطاق‌های کاخ خویش رفت. « جعفر » پیش رفت و پرده را برایش بالا برد.
« رشید » بادقت تمام به گردن او نگاه کرد. چون « جعفر » متوجه دقت او شد
گفت : امیر المؤمنین به چه چیز فکر می‌کند؟ گفت به زیبائی گردن تو و مناسب
بودن حمایل شمشیر برای آن. گفت : نه بخدا. فقط جای شمشیر خودت را
در آن مطالعه می‌کردی. « رشید » گفت : پناه می‌برم بخدا از این کلام تو. سپس
اورا در آغوش گرفت و بوسید. آنگاه به « فضل بن الربیع » گفت : خدا « جعفر »
را بکشد. سپس داستان را برایش نقل کرد و گفت : من فقط گردن او را برای

جای شمشیر بر آورد می کردم .

يك روز میان «فضل بن الربیع» و «جعفر» در حضور «رشید» مشاجره شد .
 «جعفر» به «فضل» گفت : ای سر راهی . «فضل» گفت : یا امیر المؤمنین شاهد باش .
 «جعفر» به «رشید» گفت : یا امیر المؤمنین بین این نادان نزد چه کسی ترا
 شاهد می گیرد . در صورتیکه تو فرمانروای کل هستی !

«اسحاق بن سعد قطربلی» گفت : «عمر بن فرج» برای ما چنین نقل
 کرد : يك روز همراه با «عمرو بن مسعدة» از شام سیئه بیرون رفتیم .
 مأمون - آنجا در چشمه ساری متعلق به «عمرو بن مسعدة» بود . چون مقابل
 کاخ «جعفر» رسیدیم «عمرو» گفت : یا اباحفص ! يك روز من و «جعفر» از همین
 راه می گذشتیم . چون «جعفر» این ساختمان را دید گفت : یا اباحفص !
 بخدا می دانم این ساختمان برای من نیست . اما گفتم اگر برای من باشد
 کاخ جعفر است و اگر وقتی سلطان به آن طمع کند باز هم کاخ جعفر است .
 اگر روز کاری بر آن بگذرد باز هم کاخ جعفر است و نه کاخ جعفر .
 خواهد ماند . شاید بعضی از کسانی که ما به ایشان نیکو کردیم از این رو
 بگذرند و به ما ترحم کنند . «عمرو» گفت : بخدا گوئی جعفر است
 که در این کاخ به او گذشت مشاهده می کرد .

می گویند ساختمان آن کاخ برای آن بود که با آن خاندان جعفری
 اصفهان نزد یحیی بن خالد از عاملان اموی در آنجا شکار می کردند .
 ستم کرده و با من بد رفتاری نموده و چیزی نمانده از من گرفتاری
 را بر باد داده است . یحیی گفت : همه دار خواهی بود و با دست
 رفتن آبرو خوبست آن را بر ایم تو بیخ بدهی . کسی گفت : من هرگز
 کسی هستم که کاخ ویران را بر یا ساخت . آن کاخ به او نسبت داده شد .
 کاخ و عظمت آن را می دید و می دانست که من از فرزندانشان نیستم .
 به نعمت پیشین و شوکت گذشته من بی روی بود . یحیی از این شوکت

آمد و به « فضل » و « جعفر » گفت : هیچ چیز مانند یادگار بنا پایدار نمی ماند . شما نیز ساختمان بکنید تا به یادگار از شما باقی بماند . از اینرو « جعفر » آن کاخ را بنا نمود . « فضل » نیز چنین کرد . « یحیی » یکنفر مأمور همراه شاکی فرستاد تا عامل را وادار نماید کاخ او را از نو بنا کند و رفع شکایت او بشود .

می گویند وقتی « جعفر » خواست به این کاخ منتقل شود ستاره شناسان را گرد آورد تا ساعت مناسبی برای انتقال او تعیین کنند . ایشان وقتی از شب را در نظر گرفتند . چون ساعت مقرر فرا رسید « جعفر » از اقامتگاه خود سوار بر الاغ بسوی کاخ خویش رهسپار گردید . راهها خلوت و مردم در خانه هایشان آرمیده بودند . چون به « سوق یحیی » رسید مردی را دید ایستاده و این شعر را می خواند :

« تدبّر بالتّجوم و لیس یدری و ربّ، التّجم یفعل ما یرید »

« فال ستاره گرفت و نمی دانست آنچه را که خدا بخواهد انجام

می دهد . »

« جعفر » نگران شد و ایستاد و آن مرد را صدا زد و گفت : آنچه را که گفتمی باز بگو . او شعر را باز گفت . گفت : مقصودت از آن چه بود ؟ گفت : بخدا هیچ منظوری از آن نداشتم . بلکه چیزی بود که اکنون به زبانم آمد . « جعفر » دستور داد چند دینار به او بدهند و خود با نگرانی و ناراحتی برآه افتاد .

در مصر « موسی بن عیسی الهاشمی » از جانب « رشید » حکومت می کرد . مردم از او بسیار به ستوه آمده پی در پی شکایت می کردند و می گفتند او برده و تجهیزات فراوانی برای خود فراهم کرده است .

« رشید » به « یحیی » گفت : یک کاتب پاکدامن بخواه که برای مصر شایسته باشد و خبر او محرمانه بماند و « موسی بن عیسی » از آن آگاه نشود تا او را غافلگیر

کند . گفت : اورا یافتم . گفت : کیست ؟ گفت ؛ « عمر بن مهران » . « عمر » منشی « خیزران » بود و هیچگاہ برای دیگری منشیگری نکرده بود . او مردی لوح و بدقیافہ و در لباس پوشیدن خسیس بود (۱) . دستور داد اورا حاضر گردند . « عمر بن مهران » گفت : من « یحیی بن خالد » را دیدم و او جریان را برایم گفت و مرا نزد « رشید » برد . چون او نماز مغرب را خواند مرا خواست و نزد اورا فتم . او تنہا بود و « یحیی بن خالد » حضور داشت . مرا نزدیک خود خواند و غلامان را بیرون کرد و از مأموریتم آگاہ ساخت و دستور داد کہ خبر خود را پوشیدہ بدارم تا « موسی بن عیسی » را غافلگیر کنم و کار را از او تحویل بگیرم . من بجا و گفتم در نامہای صاحبان اخبار چیزی از من و این کہ بہ مصر می روم ذکر نشود . آنگاہ نامہای بہ خط خویش بہ « موسی بن عیسی » نوشت کہ خود را تسلیم نماید . من با « یحیی » خدا حافظی کردم و بہ خانہ ام باز گشتم . روز بعد صبح زود سوار قاطر شدہ با غلام سیاہی بنام « ابودرہ » با قاطری کہ برایش کرایہ کردہ بودہ خانہ را ترک گفتیم . غلام خرچینی ہمراہ داشت کہ پیراہن و نیم تنہ و عمامہ حریر موصلی و کفش و یک مفرش کوچک در آن گذاشتہ شدہ بود . برای سد نفر از ہمراہانم کہ طرف اعتماد من بودند نیز سد تا قاطر بطور روزانہ کرایہ کردہ چنین وانمود کردم کہ مأمور رسیدگی بہ کار بعضی از مأمورین ہستم ، تا بہ انبار رسیدیم . سپس از آنجا بیرون رفتہ از شہری بہ شہر دیگر می رفتیم . بہر شہر کہ می رسیدم ہمراہانم کمان می کردند بہ قصد آنجا رفتہ ام . هیچکس از مردم شہر ہا ہنگام ورود و خروج از کار من آگاہ نمی شدند . تا آنکہ بہ فسطاط رسیدم و در یک مکان پنهانی منزل نمودم . سپس تنہا با ہیئت یک نفر شاکی یا پوزگان بہ دارالامارہ و دیوان شہر و بیت المال رفتم و بہ جستجوی اخبار افتادم و تحقیقاتی نمودم . باشا کیان و دیگران تماس گرفتہم . سہ روز این کاروا دنبال کردم تا اطلاعاتی کہ لازم بود بدست آوردم . در شب روز چہارم ، وقتی مردم بہ خواب

(۱) در نسخہ اصل حسن الماس ، و در طبری خسیس الماس ، نوشتہ شدہ است

رفتند همراهان خود را خواستم و به کسی که می خواستم او را به منشیگری دیوان بگمارم گفتم: مصر را دیدی. اینک ترا به دبیری دیوان انتخاب کرده ام. صبح زود بدانجا رفته بنشین. هر گاه جنبشی شنیدی دبیر را دستگیر بکن و او و منشیان دیگر و کارها را زیر نظر بگیر و هیچ کس از دیوان بیرون نرود تا من نزد تو بیایم. دیگری از همراهان را خواستم و به کار بیت المال گماشتم و به همه ایشان دستور دادم صبح زود برخیزند و خود را نشان ندهند تا صدای حرکت به گوششان برسد. آنگاه خودم صبح زود برخاستم و لباسم را پوشیدم و عمامه بر سر گذاشته بسوی دارالامارة رفتم. «موسی» به مردم بارعام داده بود. من هم میان دیگران وارد شدم. دیدم «موسی» روی فرش نشسته و سران در راست و چپ او ایستاده اند و مردم وارد می شوند و سلام می دهند و بیرون می روند. من در مکانی نشستم که او مرا نبیند، اما نگهبان او ساعت به ساعت مرا می ایستاند و می گفت: خواسته ات را بگو. من دست به دست می کردم تا مردم بروند و خلوت بشود. آنگاه نزدیک او شدم و نامه «رشید» را به او دادم. او نامه را بوسید و بر چشم نهاد. سپس آن را خواند و رنگش بشرفش تغییر کرد و گفت: بگوش جان اطاعت می کنم. به «ابی حفص» سلام برسان و بگو باید در جای خود بمانی تا خانه های مناسب برایت فراهم کنم و فردا دوستان ما به پیشوازت بیایند و آنطور که در خور مقام تو باشد وارد بشوی. به او گفتم: خدا ترا یاری کند، من «عمر بن مهران» هستم. امیر المؤمنین به من امر داده است ترا برای مردم نگاه بدارم و داد مظلوم را از تو بگیرم، و چنین خواهم کرد. هر کس که شکایت خود را شرح دهد، اگر حقی بر تو داشته باشد غرامت او را از جانب تو از دارائی خودم خواهم داد، و هر کس دروغ میگوید آنگونه که شایسته است با او رفتار خواهم نمود. «موسی» به من گفت: آیا تو «عمر بن مهران» هستی؟ گفتم: آری. سپس گفت: خدا فرعون را لعنت کند که گفته بود: مگر حکومت مصر از آن من نیست؟ (۱)

(۱) «أليس لي ملك مصر» ،

در این میان در دارالاماره سروصدائی بلند شد و منشی من بردیوان دست یافت و همراه دیگر من بر بیت المال مسلط شد. ایشان آن دو محل را مهر و موم کردند. کسان او جریان را برایش نوشتند و او از روی تخت خود پائین آمد و گفت: لا اله الا الله. وقت این قسم بسر می‌رسد. گمان نمی‌کنم کسی مانند تو این اندازه تدبیر و حيله بکار برده باشد. تو در حینی که در مجلس من حضور داری کارها را بدست گرفته‌ای. آنکاه به دیوان رفتم و کار شاکیان او را فیصله دادم و شکایات ایشان را رسیدگی نمودم و بر طرف ساختم، و با «موسی بن عیسی خوش رفتاری کردم. سپس با همان قاطر که وارد مصر شده بودم همراه با غلام سیاهم از مصر بیرون رفتم و چیزی به این وضع خود نیفزودم. این پیش آمد در سال یکصد و هفتاد و شش روی داد.

در مصر گروهی از مردم از پرداخت خراج سرباز می‌زدند و قسمتی از آن را کم می‌کردند. «عمر» (۱) یکی از آنان را که بیش از همه در دادن خراج خودداری می‌نمود احضار کرد و آن را از او مطالبه نمود. او مدتی مهلت خواست. عمر به او مهلت داد. سپس بار دیگر آن را مطالبه نمود و باز مهلت خواست و مدتی به او مهلت داده شد. «عمر» بار سوم همین کار را کرد و چون مهلت سپری شد او از پرداخت خراج خودداری نمود و سوگند یاد کرد که آن را در بیت المال مدینه السلام خواهد پرداخت. آنکاه «عمر» او را نزد «رشید» فرستاد و شرح واقعه را برایش نوشت. اما آن مرد حاضر شد پول را به او بدهد. عمر از دریافت آن خودداری کرد و گفت باید آن را فقط به بیت المال بپردازد. در نتیجه همه مردم ترسیدند که اگر در موارد مانند آن نیز چنین رفتار کند. از این رو در پرداخت بدهی خود بدین دستان يك درهم بر يك ديگر پیشدستی کردند.

می‌گویند «عمر بن مهران» به غلام خود «ابی دره»، که مردم مصر پیش کشی های زیاد به او تقدیم کرده بودند، گفت: هیچکدام را قبول نکن مگر چیزی که

(۱) عمر بن مهران.

در قاب شمشیر جای بگیرد. او هیچ حیوانی را قبول نکرد (۱). از جمله پیش کشی‌هایی که از مردم پذیرفت لباس و عطر و پول نقد و مسکوک نقره بود. او هر يك از این هدایا را جدا گانه نگاه داشت و نام صاحبش را روی آن نوشت. او در جمع آوری مالیات کوشش بسیار نمود و توانست آن را در دو نوبت به آسانی وصول کند اما نوبت سوم به تأخیر افتاد و مؤدیان اطمینان خاطر یافتند. او ایشان را نزد خود خواند و گفت: آنچه را که شما به من هدیه داده‌اید برای خودتان نگاه داشته‌ام. سپس دست‌ور داد هدایا را آوردند و بکنفر ارزیاب (۲) احضار کرد و پول نقد و مسکوکات نقره را از میان هدایا جدا کرد و لباس و اشیاء دیگر را فروخت و بهای آنها را دریافت نمود تا به این قسم پیش کشی‌ها تمام شد. آن‌گاه باقی بدهی آنان را (پس از وضع آنچه بابت هدیه داده بودند) (۳) رسیدگی کرد و مطالبه نمود. مردم بطوری در پرداخت آن شتافتند که می‌گویند يك درهم از بدهی ایشان باقی نماند و این وضع هیچگاه سابقه نداشت.

«عمر بن مهران» گزارش کار خود را برای «خیزران» نوشت و در نامه خویش بسیار اظهار خودخواهی و غرور نمود. «خیزران» به او نوشت: نامه‌ات رسید. چنین و چنان نوشته‌ای، چیزی زیاده نخواه و به بهترین وضعی که می‌توانی ادامه بده تا موقعیت تو نزد من به بهترین شکل محفوظ بماند! بدان که کمتر دیده شده است چیزی که چون افزایش نیابد ناقص نگردد. نقصان زیادت را از بین می‌برد، و نیز در برابر آن فزونی می‌یابد. يك روز «عمر بن مهران» در دیوان «خیزران» برای او مشغول کتابت بود. «هیثم بن مطهر الفأفأ» شاعر به خانه او رفت و سوار بر چهارپای خویش به انتظار اجازه ورود ایستاد. «عمر» به او پیام فرستاد و گفت: از چهارپای خود پیاده شود زیرا در حدیث آمده است که این کار ناپسند

(۱) طبری می‌نویسد هیچ چهارپا و غلام و کنیز قبول نکرد.

(۲) جهبذ.

(۳) برای ارتباط کلام افزوده شد.

است. گفت : من مردی لنگہ ہستم و می ترسم کسی کہ انتظارش را دارم بیرون بیاید و برود و بہ او دسترسی نیابم. «عمر» باز بہ او پیام داد کہ : اگر از مر کوب خود پیادہ نشوی ترا پائین می آوریم. گفت : این حیوان در راہ خدا وقف است. اگر مرا از آن پیادہ کنی یک ماہ بہ آن جو نخواہم داد. کدام یک برای آن بہتر است. یک ساعت ناراحتی تحمل کند یا یک ماہ گرسنگی بکشد؟ گفت : این شیطان است ، دست از او بردارید .

«عمر بن مہران» بہ نمایندگان و عاملین خود دستور دادہ بود بہ مہرہای چوبی کہ با آن خرمن گندم را مہر می کنند بنویسند : خدا یا آن را از دستبرد نگہبانش حفظ کن .

«رشید» سفری بہ حج رفت و دو پسرش «محمد» و «عبداللہ» و همچنین «فضل» و «جعفر» ہمراہ او بودند. او چون بہ مدینہ رسید در آنجا جلوس کرد. «یحیی» نیز نزد او بود. «رشید» بہ مردم مدینہ بخشش نمود . پس از او «محمد» نشست و «فضل بن یحیی» ہمراہ او بود. او نیز بخشش ہائی بہ مردم کرد. آنگاہ عبداللہ نشست و «جعفر» با او بود. او همچنین بہ مردم بخشش نمود. در آن سال مردم سہ بار بخشش گرفتند و آن سال را سہ بخشش^(۱) نامیدند. ایشان مانند آن را جز در زمان ہرمکیان ہرگز ندیدہ بودند.

ہنگامی کہ مأمون در خانہ خدا سو کند یاد می کرد «جعفر بن یحیی» از «محمد» خواست بگوید : «اگر او را یاری نکنم خدا مرا یاری نکند». او سہ بار این جملہ را تکرار نمود .

«میمون بن ہارون» نقل می کند کہ «فضل بن الربیع» گفت : «محمد» ہنگام بیرون آمدن از خانہ خدا بہ او گفت : یا ابا العباس. من در خود چنین می بینم کہ کارم تمام نشدہ است . گفتم : خدا امیر را شولت بدهد چرا؟ گفت : زیرا ہنگامی کہ سو کند یاد می کردم قصد پیمان شکنی نمودم. گفتم : سبحان اللہ. آیا

(۱) «عام الثلاثة الأعطية» .

در این مکان؟ گفت: همین است که به تو گفتم.

«رشید» از تأیید تصمیم خود و اطمینان از بیعت دو فرزندش و از دریافت سوگند هر يك از ایشان دربارهٔ دیگری فراغت یافت.

«موسی بن یحیی (۱)» گفت پدرم به طواف رفت و من در میان فرزندانش همراه او بودم. اودست به پرده‌های کعبه زد و این دعا را خواند: خدایا گناهان من بقدری زیاد است که شماره آن از عهدهٔ همه کس جز تو بیرون است و هیچکس جز تو از آن آگاه نیست. خدایا اگر بخواهی مرا عقاب بکنی پس مرا در همین دنیا مجازات کن تا از من خوشنود بشوی ولو آنکه این مجازات گوش و چشم و دارائی و اولاد مرا فرا بگیرد.

«رشید» بیعت نامه‌ها را در خانهٔ خدا نصب کرد. سپس آنجا را ترك گفت و به «انبار» رفت.

هنگامی که «رشید» از برمکیان ناراضی شده بود «صالح صاحب مصلی» را خواست و به او گفت: نزد «منصور بن زیاد» برو و به او بگو ده هزار هزار درهم بدهکاری دارد و باید همین امروز آن را برایم بفرستد. اگر آن را تمام و کمال پیش از غروب آفتاب امروز به تو نپرداخت سر او را برایم بیاور. مبادا در چیزی از این کار به من مراجعه کنی! «صالح گفت: من نزد «منصور» که در دارالخلافه بود رفتم و او را از این خبر آگاه ساختم. او گفت: انا لله و انا الیه راجعون. بخدا جانم به هلاکت افتاد. سپس سوگند یاد کرد که حتی محلی برای سیصد هزار درهم در نظر ندارد، با این حال چگونه می‌تواند ده هزار هزار درهم فراهم بکند؟ «صالح» به او گفت: کارت را شروع کن. گفت مرا به خانه‌ام ببر تا وصیت کنم و خودم را تسلیم نمایم. آنگاه همراه او شد. چیزی از ورود او به خانه‌اش نگذشته بود که از داخل خانه و اطاق‌های زنه‌ایش صدای شیون و زاری بلند شد. او وصیت کرد و در حالی که خون و گوشتی در بدنش مانده بود

(۱) فرزند یحیی برمکی.

بیرون آمد۔ سپس بہ «صالح» گفت : ما را نزد «ابوعلی یحیی بن خالد» ببر شاید خدا از جانب او گشایشی برای ما بفرماید۔ وی ہمراہ او شد۔ او با چشم گریان نزد «یحیی» رفت۔ «یحیی» گفت : چه چیز بہ دنبال داری ؟ او داستان را برایش نقل کرد۔ «یحیی» از وضع او نگران شد و بہ فکر فرو رفت ۔ سپس خزانہ دار خود را خواست و گفت : چه مبلغ پول موجود داری ؟ گفت : پنج ہزار ہزار درہم ۔ گفت : کلیدہای آن را بیاور ۔ او کلیدہا را حاضر کرد۔ آن گاہ بہ «فضل» نوشت : پدر و مادرت فدایت ۔ بہ من گفتہ بودی دو ہزار ہزار درہم نزد خود موجود داری و می خواہی با آن ملکی خریداری بکنی ۔ من ملکی برایت در نظر گرفتہ ام کہ بہ یادگار و با سپاسگزاری برای تو باقی خواہد ماند و نتیجہ نیکوئی خواہد داشت۔ آن پول را برایم بفرست ۔ «فضل» پول را فرستاد۔ سپس بہ فرستادہ گفت ؟ نزد «جعفر» برو و بہ او بگو : پدرت فدایت ، یک ہزار ہزار درہم برایم بفرست بہ آن احتیاج دارم ۔ او آن را برایش فرستاد۔ پس از آن بہ «صالح» گفت : این ہشت ہزار ہزار درہم ۔ آن گاہ کمی فکر کرد ، زیرا دیگر چیزی موجود نہ داشت۔ سپس سر را بلند کرد و بہ خدمتکاری کہ بالای سرش ایستادہ بود گفت : نزد «دنائیر» برو و بہ او بگو کردن بندی را کہ امیر المؤمنین بہ تو بخشیدہ بود برایم بفرست۔ خدمتکار کردن بند را کہ مانند استخوان بازو بود آورد۔ آن گاہ بہ «صالح» گفت : من این را بہ مبلغ یکصد و بیست ہزار دینار برای امیر المؤمنین خریدم و او آن را بہ «دنائیر» بخشید۔ ما آن را در مقابل دو ہزار ہزار درہم با تو حساب کردیم ۔ این تمام پولی است کہ می خواہی ۔ اینک برو و دست از دوست ما بدار ۔ «صالح» گفت من آن را گرفتم ۔ «منصور» را ہمراہ خود باز کرداندم ۔ چون بہ درب خانہ رسیدیم «منصور» این شعر را خواند :

«فما بقیا علی ترکمانی ولکن خفتما سرد التبال»

«مرا رہا کردید و چیزی بر عہدہ من باقی نہماند، اما شما بیم آن را داشتید

که تیر به هدف برسد.

«صالح» گفت: در تمام روی زمین بزرگوارتر از مردی که از نزد او بیرون آمدیم یافت نمی‌شود و من نشنیده‌ام میان گذشتگان و مردم امروز کسی مانند او وجود داشته باشد. همچنین فرومایه‌تر و پست فطرت‌تر از این نبطی در روی زمین نیافتم که درباره کسی که از مرگ نجاتش داده‌است اینگونه حق‌ناشناسی بکند. گفت: نزد «رشید» رفتم و داستان پول را برایش نقل کردم. اما گفته «منصور بن زیاد» را از او پنهان داشتم زیرا ترسیدم اگر از آن آگاه شود او را به قتل برساند.

«رشید» به من گفت: من می‌دانستم اگر او نجات یابد این موفقیت فقط بدست افراد این خاندان خواهد بود. آن‌گاه گفت: پول را بگیر و کردن بند را برای «دنانیر» پس بفرست. چیزی که بخشیده‌ام نباید نزد من باز گردد.

«صالح» گفت دیدم اگر آنچه را که «منصور» گفته بود برای «یحیی» نقل نکنم خاطر من آسوده نخواهد بود. از اینرو وقتی او را دیدم پس از سپاسگزاری فراوان و ستودن کار نیکوی او داستان را برایش شرح دادم و گفتم: تو به مردی حق‌ناشناس بخشش کردی و او نیکوترین رفتار را با ناهنجارترین کلام استقبال نمود. گفت: چگونه؟ آن‌گاه آنچه را که گفته بود به او بازگو کردم. بخدا او برایش عذرها آورد و گفت: یا اباعلی! شخص بزدل بیشتر زبانش بر آنچه که در فکر خود ندارد سبقت می‌جوید. این مرد در وضع دشواری گرفتار بود. گفتم: بخدا نمی‌دانم از کدام يك ازدو کار تو به شکفت آیم، از رفتار اول تو یا از آنچه که اکنون بیان می‌کنی! همینقدر می‌دانم که مادر روزگار هرگز مانند ترا نخواهد زائید.

«ابوالشمقمق» نزد «منصور بن زیاد» رفت و از او تقاضای کمک نمود. منصور» که مردی بخیل و تنگ‌نظر بود ده درهم به او داد. وقتی «محمد بن منصور» خبر یافت یکصد درهم به او بخشید و دستور داد نزد او باز گردد تا باز هم به او بخشش

کند. او پول را گرفت و برخاست و گفت :

« لو لا ابن منصور و افضاله سلحت فی لحيه منصور »

« اگر پسر منصور و مرحمت او نمی بود من به ریش منصور می ریدم . »

چون « محمد » از این شعر خبر یافت گفت : ما از همین بیم داشتیم، اما

از آن رهائی نیافتیم .

« جعفر » در همه کارها به « رشید » کمک می کرد و « یحیی » همواره « جعفر »

را بخاطر مداخله او در کارهای « رشید » سرزنش می نمود و از سر نوشت او بیمناک

بود . می گویند يك روز « یحیی » راجع به موضوعی نامه ای به « جعفر » نوشت

و او را از برای رفتارش ملامت نمود و گفت : من ترا رها کردم تا زمانه چنان ترا

به لغزش اندازد که به کار خود آشنا بشوی . هر چند بیم آن را دارم که این لغزش

بی مانند باشد .

« یحیی » بارها به « هارون » می گفت : یا امیر المؤمنین ! من مداخله « جعفر »

را خوش ندارم و از عاقبت آن درباره خودم در امان نیستم . چنانچه او را معاف

بداری و به ارجاع کارهای مهم خودت به او اکتفا فرمائی نزد من خوشتر و به

لطف تو شایسته تر خواهد بود و برای من اطمینان بخش تر است . « رشید » به او

می گفت : این کار به تو مربوط نیست بلکه تو باید « فضل » را بر او مقدم بداری .

« فضل » شراب نمی نوشید و « رشید » گمان می کرد که به او تکبر می کند . از این رو

او را سرزنش می نمود .

« ابوالفرج محمد بن جعفر بن حفص » نقل از پدرش به من گفت : « بختیشوع بن -

جبریل » از قول پدرش که پرورش یافته بر مکیان بود نقل می کرد که او روزی

نزد « رشید » رفت . وی در چهار راه دروازه خراسان واقع میان « خلد » (۱) و در جلد

بر بساطی نشسته بود و « ام جعفر » (۲) در پس پرده جای داشت . « رشید » به من گفت

(۱) « خلد » کاخ منصور بود .

(۲) « زبیده » همسر « رشید » .

«ام جعفر» ناراحتی دارد. به او بگو چه باید بکند؟ گفت: همین که من مشغول این کار بودم ناگه داد و فریادی برپا شد. «رشید» پرسید چه خبر است؟ به او گفته شد «یحیی بن خالد» به کار شاکیان رسیدگی می کند. گفت: آفرین بر او. خدا او را نیکو بدارد که بار مرا سبک کرده و سنگینی کار مرا بر خود هموار ساخته و نیابت مرا نموده است. وی بدین شکل او را ستود. «ام جعفر» نیز همین قسم کرد و آنچه تعریف و تمجید که برای شخص امکان دارد به زبان آورد. من بسیار خوشحال شدم و آنچه توانستم در این باره بیان کردم و بیرون آمدم و نزد «یحیی بن خالد» رفتم و جریان را برایش نقل کردم. او نیز خرسند گردید. چندی نگذشت که يك روز فرستاده «رشید» به سراغ من آمد. نزد او رفتم و دیدم در همان مجلس جلوس نموده و «ام جعفر» نیز در پشت پرده نشسته است. «فضل بن الربیع» هم حضور داشت. «ام جعفر» رنجور بود و «رشید» به من امر کرد او را معاینه کنم و ببینم ناراحتی او از چیست. من به این کار پرداختم. ناگه داد و فریادی به گوشم رسید. «رشید» گفت چه خبر است؟ گفتند «یحیی بن خالد» به کار شاکیان رسیدگی می کند. گفت: خدا کارش را بسازد. آنگاه او را ناسزا گفت و سرزنش نمود و گفت: او پیش خود و بدون مراجعه به من کار می کند و بی مشورت من کارها را می گذراند و عملی را که خود می پسندد و من آن را دوست ندارم انجام می دهد. «ام جعفر» نیز همین بیانات را نمود و بیش از آنچه که شایسته کسی باشد به او ناسزا گفت. من از این وضع بسیار ناراحت و پریشان خاطر شدم. سپس «رشید» پیش آمد و گفت: کسی جز تو و «فضل» سخنان مرا نشنید و «فضل» کسی نیست که چیزی از آن نقل کند. اما اگر این مطالب از تو سرایت نماید بر خود واجب می دانم که ترا به قتل برسانم. گفت من نزد او خود را از نقل آنچه که در مجلس او گذشت بری داشتم و آنجا را ترك گفتم. اما طاقت نیاوردم و پیش خود گفتم بخدا اگر در راه وفاداری جانم از دست برود برایم ناچیز خواهد بود. از اینرو نزد «یحیی» رفتم و جریان را برایش نقل کردم. او گفت: آیا به

یاد داری کہ در فلان روز و فلان ماہ در ہمین مکان نزد من آمدی و تمجید و سپاس و دعای امیر المؤمنین و عین آن را از جانب «ام جعفر» برایم نقل کردی؟ گفتم آری . من تعجب کردم از این کہ او آن تاریخ را بہ خاطر داشت . سپس گفت : در این وضع کہ او مرا مذمت می کند چیزی جز آنچه کہ در آن هنگام کہ مرا تمجید می کرد از من سر نزده است . اما گذشت زمان نیکی ہا را همچون بدی جلوہ می دهد . ہر کس بخواہد کسی را بیہودہ متہم بسازد خدا کند کہ آن را نیک در نظر بگیرد .

«جبریل بن بختیشوع» پرورش یافتہ بر مکیان بود و بارہا بہ «مأمون» می گفت : این رفاه و نعمت نہ از تو ونہ از پدرت بہ من رسیدہ است بلکہ آن را از «یحیی بن خالد» و فرزندانش دارم .

«رشید» «فضل بن یحیی» را از وظائفی کہ بر عہدہ داشت بر کنار کرد و در سال یکصد و ہشتاد و سہ نسبت بہ او خشمگین شد . سپس او را ہمراہ مادرش «زبیدہ بنت منیر»^(۱) بہ «رقہ» فرستاد و بہ او رضایت داد و او را بہ سرپرستی «أمین» گماشت . اما ہیچیک از وظایفش را بہ او باز نگردانید . وقتی «یحیی» احساس نمود کہ در رفتار «رشید» تغییر روی دادہ است نزد یکی از دوستان خود از ہاشمیان رفت و در کار خویش با او مشورت نمود . او گفت : امیر المؤمنین دوست دارد پول جمع آوری کند و فرزندانش زیاد شدہ اند . او نیز دوست دارد برای ایشان املاکی تہیہ کند و بہ نظر او املاک دوستان تو زیاد شدہ اند . اگر املاک و اموال دوستان خودت را زیر نظر بگیری و آنہارا بہ فرزندانش امیر المؤمنین تخصیص بدی و بدان وسیلہ بہ او نزدیک بشوی امیدوارم تو و آنان سلامت بمانید و از آسیب او در امان باشید . «یحیی» گفت : برادر . خدا مرا فدای تو کند . اگر نعمت و آسایش از من سلب شود برایم بہتر از آنست کہ آن را از مردمی سلب کنم کہ خود برایشان فراہم ساختم .

(۱) مادر «فضل» و مادر شیری «رشید» .

وقتی وضع «یحیی» رو به وخامت نهاد نزد «رشید» رفت و باز گشت. «رشید» تنها بود و چون خبر به او رسید به یکی از خدمتکاران گفت: خودت را به «یحیی» برسان و به او بگو به من خیانت کردی و مرا بیاد تهمت گرفتی! «یحیی» به فرستاده گفت: به او بگو: یا امیر المؤمنین! چون مدت بسر رسد از حيله چیزی جز مرگ بیارنیايد^(۱). بخدا فقط برای راحتی تو از خلوتت باز گشتم.

این جمله از سخنان علی بن ابیطالب علیه السلام گرفته شده است که فرمود: «اذا نقضت المدة كان الهلاك في الحيلة» چون مدت سپری شود حيله و تدبیر هلاکت بیار آورند.

«ابن الرومی» معنای این کلام را ر بوده و چنین گفته است:

«غلط الطیب علی غلطة مورد
عجزت محالته عن الأصدار
والناس يلحون الطیب وانما
غلط الطیب أصابة المقدار»

«پزشک» در روش خود درباره من اشتباه نمود و با هشیاری و حذاقتی که داشت از دادن دستور باز ماند. مردم پزشک را سرزنش می کنند در صورتی که اشتباه پزشک در تعیین مقدار صحیح می باشد.

«رشید» پس از برکناری «فضل بن یحیی» از خراسان «علی بن عیسی بن- ماهان» را به آنجا گماشت، زیرا سخنان بر علیه «فضل» در او بسیار اثر نموده بود. «علی بن عیسی» بزرگان و شاهان خراسان را کشت و اموال زیادی گرد آورد و يك هزار کیسه ابریشمی به رنگ های مختلف محتوی ده هزار هزار درهم برای «رشید» فرستاد. وقتی پول به «رشید» رسید خشنود شد و «یحیی بن خالد» را احضار نمود و گفت: پدر. چگونه «فضل» به این پول ها توجهی نداشت؟ گفت: یا امیر المؤمنین! وضع خراسان به شکلی است که باید پول به آنجا فرستاده شود، نه آنکه از آنجا به خارج برود. «فضل» سران خراسان را خوشبین ساخت و

(۱) «اذا نقضت المدة كان الحتف في الحيلة».

آنان را به فرمان برداری و ادار نمود. اما «علی بن عیسی» بزرگان و شاهزادگان (۱) خراسان را کشت و دارائی ایشان را فرستاد. اگر به یکی از دکان های صرافی در «کرخ» (۲) بروی چندین برابر این پول را خواهی یافت. این کلام «یحیی» بر «رشید» گران آمد. وقتی کار خراسان رو به آشفتگی گذاشت و «رافع بن الیث» قیام کرد «رشید» ناچار شد خود بد آنجا برود. او چون به «طوس» رسید اظهارات «یحیی» را بیاد آورد و گفت: بخدا «یحیی» به من راست می گفت و پند می داد، اما من پند او را نپذیرفتم. بخدا یکصد هزار هزار به مصرف رساندم و به هیچ چیز دست نیافتم.

این داستان مرا بیاد داستانی آورد که از «عبدالملك بن مروان» راجع به «حجاج» نقل شده است:

«حجاج» برای «عبدالملك» که در «حمص» بود پول و هدایای فراوانی فرستاد. «عبدالملك» بر تخت نشست و بار عام داد. در میان حاضران «خالد» و «امیه» فرزندان «عبدالله بن أسید» حضور داشتند. چون به هدایا و پول ها نظر انداخت گفت: بخدا این خود امانت است و باید از آن پند گرفت. آنگاه به «خالد بن عبدالله بن خالد بن أسید» اشاره کرد و گفت: من این شخص را در بصره گماشتم. او هر فاسقی را مأمور ساخت ده برابر میزان خراج وصول کند و نه تای آن را خیانت کرد و این درهم را برای من آورده و یک ششم از این درهم را به من پرداخته است. این یکی - یعنی برادرش - را مأمور خراسان و سیستان نمودم. او یک کلید طلائی که مدعی بود کلید شهر است همراه با یک فیال و دو بابوی لاغر و فرسوده (۳) برایم فرستاد. «حجاج» را گماشتم. او نیز چنین کرد. اگر شماراهم بگمارم خرابکاری می کنید و اگر بر لئارتان بسازم میکوئید: رشته

(۱) «طراخنة» جمع «طرخان» لقب شاهزاده و بزرگ قوم در خراسان بود.

(۲) «کرخ» نام محلی در بغداد.

(۳) برذونین حطمین - برذون بابوی باری است - «فوس حطم» اسب لاغر و ناتوان است

(لسان العرب).

رحمیت و بستگی ما را بریده است . گفت : «خالد» مانند اسب به نفس افتاده . سپس گفت : مرا به کار بصره گماشتی ! مردم آججا دو قسم بودند مطیع و پندپذیر و مخالف و ستیزه جو . اما مطیع را در برابر اطاعتش پاداش دادم و علاقہ اش فروتر شد و کینه اش را از دل بیرون کردم و سینہ اش را از محبت پر ساختم و دانستم هر وقت مردان را اصلاح کنم می توانم خراج را وصول نمایم . تو «حجاج» را به کار گماشتی و برایت پول وصول کرد و در بدل مردان تخم دشمنی کاشت ، گوئی عداوتی که او در درو نشان خزانه کرده بود برانگیخته شد . پولها به مصرف رسید ، اما نه پولی و نه مردمی باقی ماندند . «عبدالمک» سکوت کرد . سپس چون هیاهو بر آه افتاد «عبدالمک» در «باب ذی الأکارع» جلوس کرد . «خالد» نیز همراه او بود و مردم را به ادای فریضه دعوت می کرد .

«رشید» به «یحیی بن خالد» دستور داد ایوان کسری را خراب کند . «یحیی» گفت : ساختمان را که نشانه عظمت مقام سازنده آنست و تو بر او پیروز شده و کشورش را تصرف نموده ای ، ویران مکن . گفت : این بیان بخاطر تمایل تو بمذهب مجوس است . باید خراب بشود . سپس برای هزینه خراب کردن آن مبلغی بر آورد شد اما «رشید» آن را زیاد دانست و دستور داد آن را خراب نکنند . «یحیی» به او گفت : برای توشایسته نبود که دستور خرابی آنرا بدهی و چون این فرمان را دادی دیگر سزاوار نیست از خراب کردن ساختمان که دشمن تو آن را بنا کرده است اظهار ناتوانی بکنی . اما «رشید» کلام او را نپذیرفت و آنرا خراب نکرد .

«فضل بن سهل بن راذانفروخ» اهل قریه «سیب بالا» (۱) معروف به «صابر نیتا» (۲) عمویی داشت بنام «یزید بن راذانفروخ» . وی در «سیب» و کالت کارهای کنیز «عاصم بن صبیح» غلام «داود بن علی» را داشت . خود «یزید» و کسانی

(۱) «سیب» از توابع استان کوفه و دو قسمت بود : «سیب بالا» و «سیب پائین» (معجم البلدان) ،

(۲) در نسخه اصل «صابر شا» و در معجم البلدان «صابر نیتا» قید شده است .

نیز در «سیب» زمین و خانه داشتند و او آنها را خوب اداره می کرد و برای افزایش درآمد ملکی که در وکالت او بود کوشش می نمود و بسیار مورد اعتماد کنیز او واقع شده بود. «عاصم» با مشاهده این علاقمندی زیاد او را متهم ساخت و در حال مستی احضارش نمود و با ضرب شمشیر او را از پای در آورد و زمین و خانه اش را نیز تصرف کرد. به دنبال آن «سهل بن راذانفروخ» برادر «یزید» برای ملک و خانه اش از «عاصم بن صبیح» نزد «یحیی» شکایت برد و به خونخواهی برادرش برخاست. وی هنوز مجوسی بود. «سهل» به این منظور با «سلام بن فرج» غلام «یحیی بن خالد» تماس گرفت و به او متوسل گردید و برای شکایتش از او کمک خواست. «سلام» از او پشتیبانی نمود و غلام خود را بنام «مرشد دیلمی» با جماعتی همراه او فرستاد تا آنکه ملک و خانه «یزید» را از تصرف و کیل «عاصم» بیرون آوردند و به «سهل» تسلیم نمودند و «سهل» اولاد و کسان «یزید» را سرپرستی نمود.

«سهل بن راذانفروخ» بدست «سلام» اسلام آورد. «عاصم بن صبیح» از «سلام» نزد «یحیی بن خالد» شکایت کرد. «یحیی» او را احضار نمود. «سلام» گفته های «عاصم» را تکذیب کرد و داستان را برایش نقل نمود و «سهل» را نزد او احضار کرد. وی دلائل خود را گفت و معلوم گردید که حق بجانب او بوده است. از اینرو به او کمک نمود و از تعدی «عاصم» در باره او جلوگیری کرد. «سلام» همچنان از او دفاع می نمود و کار ملک او را زیر نظر داشت و «سهل» در خدمت، ملازمت او بود تا داخل در خدمت بر مکیان شد و دو فرزند خود «فضل» و «حسن» را آماده خدمت ساخت. «فضل بن سهل» در خدمت «فضل بن جعفر» که داشته شد و اداره کارهای او را بر عهده گرفت. «حسن بن سهل» به خدمت «عباس بن فضل» پیوست. آن دو همچنان در خدمت ایشان بودند. «یحیی» ایشان را شناخت و رعایت و حمایت نمود. او به تأمین آسایش خدمتگزاران توجه داشت. «فضل بن سهل» نامه ای از فارسی به عربی برای «یحیی» ترجمه نمود. «یحیی» از هوش و عبارات

سلیس او خوشش آمد و به او گفت : من ترا با هوش می بینم و به مقام ارجمندی خواهی رسید . پس اسلام بیاور تا راهی برای داخل کردن تو در کارهایمان بیابم و به تو نیکی بکنم . گفت : آری . خداوند وزیر را نیکو بدارد . من بدست تو اسلام می آورم . « یحیی » گفت : نه . بلکه ترا جائی میگذارم که از دنیای ما برخوردار باشی . آنگاه غلام خود «سلام» را خواست و گفت : دست این جوان را بگیر و با او نزد «جعفر» برو و به وی بگو او را به خدمت مأمون ببرد تا بدست او اسلام اختیار کند . «مأمون» در آن زمان زیر سرپرستی «جعفر» بود . «جعفر» او را نزد «مأمون» برد و بدست وی اسلام آورد . «مأمون» به او پاداش داد و نیکی کرد و برای او و همراهانش جیره برقرار نمود . «فضل بن سهل» همچنان در خدمت «فضل بن جعفر» بود تا آنکه برمکیان گرفتار شدند . آنگاه در ملازمت «مأمون» درآمد .

نوشته زیر به خط «ابوعلی احمد بن اسماعیل» بدستم رسیده است :

وقتی «جعفر بن یحیی» خواست «فضل بن سهل» را برای مأمون استخدام کند «یحیی بن خالد» در حضور «رشید» از او تمجید کرد . «رشید» گفت : او را نزد من بفرست . چون «فضل» به خدمت «رشید» رسید دچار شکفتی شد و سکوت کرد . «رشید» برای این انتخاب بادیده نارضایتی به «یحیی» نگریست . آنگاه «فضل» به او گفت : یا امیر المؤمنین . بهترین نمودار شایستگی و چالاکی بنده آنست که هیبت اربابش دل او را تسخیر کند . «رشید» به او گفت : اگر برای تنظیم کلام سکوت اختیار نمودی نیکو کردی و اگر با بداهت سخت گفتی بسیار نیکوتر بود . پس از آن آنچه را که از او پرسید پاسخ داد و این خود گواه بر تمجید «یحیی» از او بود .

«فضل بن مروان» گفت : همراه با «اسحق بن سورین» در «بردان»^(۱) بودم و

(۱) بردان قریه‌ای در هفت فرسخی بغداد . این نام تعریب کلمه فارسی «برده‌دان»

یا جایگاه برده‌ها می باشد معجم البلدان

«فضل بن جعفر بن یحیی بن خالد» سوار بر اسب برهنه‌ای از برابر ما گذشت . او جبه‌ای زرباف به تن داشت و شروال و کفش نپوشیده بود و یک شمشیر برهنه در دست داشت . یک مجوسی کردن دراز به دنبال او بود . مجوسی چون به ما رسید ایستاد و آب خنک خواست . یک کوزه سفالین سبز پراز آب برایش حاضر شد . مجوسی از آن کوزه سفالین خوشش نیامد و گفت : چیزی نمانده است که مقام دهقانی (۱) از میان برود و اثری از آن باقی نماند . ظرف نقره کجا است؟ «اسحاق» گفت : اسلام استعمال آن را منع کرده است . گفت : ظرف شیشه‌ای کجا است؟ گفت : با گرمای هوا نمی‌شود آن را بکار برد . آنگاه کوزه را گرفت و آب آشامید .

سپس «اسحاق» به او گفت : نمی‌بینید رفیق همراه شما خود را چگونه ساخته است؟ گفت : مستی جوانی و مستی شراب و مستی فرمانروائی و مستی دارائی و مستی سخاوت در او جمع شده است . آنگاه به دنبال او براه افتاد . درباره او جو یا شدیم . گفتند این «فضل بن سهل» منشی او بود . مانند این کلام از «محمد بن علی بن عبدالله بن العباس» که نزد «آل مروان» بود نقل شده است . «علی بن عیسی» گفت : مادر «شراة» (۲) بودیم و وضع زندگی آل مروان را مشاهده می‌کردیم و آن را برای برادرمان «محمد بن علی» تعریف می‌نمودیم . او به ما دلداری می‌داد و می‌گفت : چون مستی جوانی و مستی فرمانروائی و مستی دارائی با هم جمع شوند چیزی از قلب باقی نمی‌ماند .

«ابوالعلاء المذاری» (۳) نقل می‌کند که شنید «فضل بن سهل» می‌گفت :

(۱) دهقنة - از دهقانی فارسی و به معنای مقام و موقعیت کلاشتر و آدخدای ربه است - مترجم .

(۲) «شراة» مکانی در شام میان دمشق و مدینه الرسول است . یکه از نواحی آن قره‌های بنام «حمیمه» در زمان آل مروان اقامتگاه اولاد «علی بن عبدالله بن عباس بن عبدالعطلب بود (معجم البلدان) .

(۳) «المذاری» منسوب به «مذار» قصبه «میسان» است و تا بصره چهار روز فاصله دارد . آنجا آرامگاه «عبدالله بن علی بن ابيطالب» است . «عتیبه بن غزوان» در زمان «عمر» بمذار فتح بصره آنجا را فتح نمود .

«یحییٰ بن خالد» به من گفت در هر چهل سال مردی به وجود می آید که خداوند حکومتی را بدست او تجدید می کند. تو در نظر من از جمله آنان هستی.

«عمر بن مساور» منشی بر مکینان نخست نزد «فضل بن الربیع» منشی گری می کرد و بعضی کارهای اهواز را بر عهده داشت. «ابو الشمقمق» درباره او گفته است:

«انا بالاهواز جار لعمر	لعظیم زعموا ضخم الخطر
لایری منه علينا أثر	لایکون الجود الا بأثر
أن تکن ورقك عنّا عجزت	یا ابا حفص فجد لی یحجر
یکسر الجوز به صبیاننا	واذا ما حضر اللوز کسر»

«من در اهواز همسایه عمر هستم. او شخص بزرگی است که میگویند بسیار مهم است، اما اثری از او درباره ما دیده نمی شود، در صورتی که سخاوت فقط به اثر آن نمایان است. ای ابا حفص: اگر پول تو به ما نمی رسد پس سنگی به ما عطا کن تا کودکان ما با آن گردو بشکینند و اگر بادام نیز آماده شد شکسته شود.»

«رشید» محمد بن خالد بن برمک را از درباری خود برکنار کرد و آن را به «فضل بن الربیع» واگذار نمود.

«یحییٰ» مردی را برای مأموریتی جهت دریافت خراج گماشت و او را نزد «رشید» برد تا او را ببیند و دستوراتی به وی بدهد. «رشید» به «یحییٰ بن خالد» و پسرش «جعفر» گفت: شما به او دستور بدهید. «یحییٰ» به او گفت: در آمد را زیاد کن و آباد بکن (۱). «جعفر» گفت: انصاف بده و عدالت بکن. (۲) «رشید» گفت: عدالت و نیکی بکن. (۳)

(۱) «وفروا عمر».

(۲) «انصف و انتصف».

(۳) «أعدل و أحسن».

«عبدالواحد بن محمد» نقل کرد کہ : «عتّابی» (۱) عقیدہ معتزلہ را تبلیغ می کرد و کارش بالا گرفت . چون خبر بہ «رشید» رسید دستور تعقیب اورا داد . او بہ «یمن» فرار کرد و در آنجا اقامت گزید . «یحیی» تدبیری اندیشید تا قسمتی از رسالہا و سخنرانی های اورا بہ گوش «رشید» رسانید . «رشید» از آنها خوشش آمد و گفت این سخنان از کیست؟ «یحیی» گفت : از «عتّابی» بہتر آنست کہ او بہ حضور برسد و «امین» و «مأمون» سخنان اورا بشنوند و برایشان خطابہ ہائی تنظیم کنند . سپس دستور داد اورا حاضر کنند و برایش تأمین گرفت . چون خبر بہ «عتّابی» رسید گفت :

«مازلت فی سكرات الموت مطّرحا قد غاب عني وجوه الأمر من حيل
فلم تزل دأباً تسعى لتنفذني حتى استللت حياتي من يدي أجلى
من هنوز در عذاب مرگ افتادہ ام و ہر کوند چارہ و تدبیر را از دست
دادم و تو ہموارہ بر آنی کہ مرا نجات بدہی تا آنکہ جان مرا از دست اجل
رہودی» .

«منصور التمری» شاعر در قصیدہ مفصلی رشید " را مدح نمود و در آن

گفت :

«ان أخلف القطر لم تخلف مخايبه أوضاق امر ذكروناہ فیتمسح
اگر قطرہ های باران از باریدن تخلف کنند ابر های بارانی تخلف
نمی نمایند و اگر کاری کہ گفتیم دشوار شود کشاورش بدنیال خواهد داشت .
او پیش از سرودن این بیت از سخت زائی ہمسر خویش نقل کرد : «کلموم بن -
عمر و العتّابی» شکایت کرد و پس از آنکہ این بیت را گفت عتّابی بہ او گفت :
بر فرج ہمسرت بنویس «ہارون» . «منصور التمری» این کلام را بہ رشید خبر
داد . «رشید» امر کرد کردن «عتّابی» را بزنند . اما «یحیی بن خالد شفاعت اورا

(۱) «کلموم بن عمر» .

نمود و تقاضا کرد خویش را به او ببخشد. «رشید» برای خاطر او از «عتابی» گذشت.

«ابوالفضل بن عبدالحمید» گفت: «رشید» دستور داد ملکی با محصول یکصد هزار درهم غله و زمینی که یک هزار هزار درهم ارزش داشته باشد برای «حمدونه» تیول شود. منشی «حمدونه» برای صدور فرمان به دیوان املاک «دیوان الضیاع» رفت و بر سر زمین معینی با منشیان اختلاف نظر پیدا کرد و نظر ایشان را رد نمود. یکی از منشیان در فرمان پیش از (واو) قبل از یک هزار هزار درهم یک (الف) افزود و به این شکل خوانده شد: (او) یا یک هزار هزار درهم. منشی «حمدونه» موضوع را به او گفت و او به «رشید» شکایت کرد. «رشید» گفت: خیال می‌کنم این منشی نادان تو اطاعت منشیان را نکرده است. آنگاه فرمان را پس فرستاد و به «حمدونه» دستور داد تا مطابق میل منشیان نوشته شود.

«جعفر بن یحیی» همواره با «رشید» در انسی و سرور بود تا آنکه یک روز جمعه در اوایل ماه صفر سال یکصد و هشتاد و هفت به شکار رفت. در آن روز «جعفر» تنها همراه او بود. «رشید» برای گذراندن شب در کاخی که در «انبار» داشت بدانجا رفت. «جعفر» نیز همراه او شد. او «جعفر» را در آغوش گرفت و گفت: اگر امشب قصد گذراندن بازن هارا نداشتم از تو جدا نمی‌شدم. «جعفر» به خانه خود رفت. «رشید» تا سحر گاه پیام‌های محبت آمیزی وسیله فرستادگان برایش فرستاد. آنگاه «سرور خادم» همراه با «سالم» و «ابن عصمه» به او هجوم آوردند و او را با خود بردند و گردنش رازدند.^(۱)

در آن هنگام «جعفر» سی و هفت سال داشت. «رشید» جسد او را همراه با «هرثم بن أعین» و «سرور» و «سلام» به «مدینة السلام» فرستاد و آن را دو نیم

(۱) طبری می‌نویسد: او «سرور خادم» را همراه با «حماد بن سالم ابو عصمه» با گروهی از سپاهیان فرستاد.

کرده بر بالای جسر آویختند . سراونیز در « مدینة السلام » آویخته شد . سپس فرزندان « یحیی » « فضل » و محمد « و موسی » به زندان افتادند و « سلام - ابرش » مأمور خانہ یحیی شد . « رشید » به « محمد بن خالد » و بدهیچ یک از ہمراہانش تعرض نکرد .

می گویند وقتی « مسرور » به « جعفر بن یحیی » حملہ برد و او را از مأموریتی کہ داشت آگاہ ساخت « جعفر » بد او گفت : یا اباہاشم ، بیاس احترام و دوستی . گفت . در کارتو چاره ای ندارم . « جعفر » گفت : این پنجاه ہزار دینار را بگیر و مرا زندہ ہمراہ خود ببر و بہ امیر المؤمنین بگو کہ فرمان او را اطاعت نمودی . اگر از تودست برداشت مرا رہامی کنی تا آن کہ در بارہ من از توجویا شود . آنگاہ بہ اومی گوئی از کشتن من دلت بہ رحم آمد و بیم داشتی کہ این دستور در اثر شراب یا خشمی باشد کہ از آن پشیمان گردد . سپس تقاضا می کنی کہ مرا رہا سازی . آنگاہ ہر دستوری بہ توداد آن را اجرا خواهی کرد . « مسرور » چنین کرد و او را بہ خیمہ گاہ « رشید » در « عمر » برد وزیر نظر گرفت و چنین وانمود کرد کہ او را زنجیر کردہ است . سپس نزد « رشید » رفت . وی بر تخت نشستہ در انتظارش بود و چون او را دید گفت : چه کردی ؟ گفت : فرمان امیر المؤمنین را اطاعت نمودم . گفت : نابکارزادہ . پس سراو کجا است ؟ آنگاہ مسرور بر کشت و ہمچنان می دوید تا آن کہ سراو را برید و در دامن قبای (۲) خود گذاشت و پیش روی « رشید » انداخت . بدنش را نیز کہ بہ زنجیر بستہ بود از دامنہ دار آویختند . « سلام ابرش » گفت :

چون در آن ہنگام نزد یحیی رفتم و پرودہ ہا را پرہ کردہ و اشم و احمہ نمودم ، بی آنکہ در او تغییر یا نگرائی روی دہد گفت : یا اباہاشم ! ساعۃ انک کہ تہ

(۱) عمر ، یکی از نواحی امارت .

(۲) دفی برینکہ قبائکہ این کلمہ در لغت نامہ ہا یافت شد .

دامن قبا باشد .

فرا می‌رسد. سپس او را از کشته‌شدن «جعفر» آگاه ساختم. «یحیی گفت: شکر خدای را. من به رحمت خدایم اطمینان دارم و به خواسته او آگاهم (۱). خداوند از بندگانش بجز بخاطر گناهانشان بازخواست نمی‌کند، و خدای تو در باره بندگان ستم روا نمی‌دارد و از گناهشان نمی‌گذرد. در هر حال خدای را سپاسگزارم.

«رشید» «مسرور» و حسن «گماشتگان» و «اباصالح یحیی بن عبدالرحمن کاتب» و «ابراهیم بن جمیل کاتب» را مأمور ضبط دارائی و اموال غیر منقول و املاک ایشان در عراق نمود. مدت وزارت آنان هفده سال بطول انجامید.

«مسرور» می‌گوید شبی که «جعفر» را کشت نزد او رفت. «ابوزگار» آوازه خوان نابینا در حضورش بود و این اشعار را می‌خواند:

«عدانی أن أزورك غیر بغض مقامك بین مصفحة شداد
فلا تبعد فکل فتی سیاتی علیه الموت یطرق اویغادی»

«مرا برای دیدارت به شتاب انداخت بی آنکه به موقعیت تو میان شمشیرهای تند و تیز کینه بجویم.

دوری مکن زیرا هر جوانمردی خواه در شب یا روز روی خواهد آورد.»

من به او گفتم: یا اباالفضل. بخدا برای همین خاطر نزد تو آمده‌ام. بخدا مرگ شب هنگام به تورو می‌آورده‌است. اینک پاسخ امیر المؤمنین را بده. گفت بگذار تا وصیت کنم. آنگاه او را رها کردم تا آنچه را که می‌خواست وصیت کرد و بنده‌های خود را آزاد نمود. فرستادگان امیر المؤمنین نزد من آمدند و «جعفر» اصرار ورزید او را همراه خود ببرم.

(۱) «فانی بفضل ربی وائق وبالخیرة من دعا لکم» طبری اینطور نقل می‌کند: انا بقضاء الله

راض وبالخیرة منه عالم، «من به اراده خدا راضی و به آنچه او می‌خواهد آگاهم.»

« رقاشی » گفت :

«ألآن استرحنا واستراحت ركابنا
فقل للمطايا قد امنت من السرى
وقل للمنايا قد ظفرت بجعفر
وقل للعطايا بعد فضل تعطلي
و دونك سيفاً برمكياً مهتداً
وأمسك من يجدى ومن كان يجتدى
و قطع الفيا فى فدفداً بعد فدفد
ولن تظفري من بعده بمسود
وقل للرزايا كل يوم تجدد
أصيب بسيف هاشمى مهتداً»

«اکنون ما و شترهای را هوارمان آسوده شدیم ، و آنکه احسان می کرد
و هم آن که عطا می طلبید، خودداری کردند. بد چهار پایان سواری بگو که از راه
پیمائی و پیمودن دشت ها و بیابان های پشت سر هم آسوده شدید . به سر نوشت های
شوم و مرگ بار بگو بر جعفر پیروز گشتید . اما پس از او هرگز بر هیچ آقا و
بزرگواری فائق نخواهید گشت . به داد و دهش ها بگو که بعد از فضل از کار باز
بمانید، و به مصیبت های جانگداز بگو هر روز تکرار بشوید و شمشیر برمکی هندی
را که از شمشیر نیز هاشمی آسیب دیده است برگیرید.

و نیز در باره او گفت :

«أما والله لو لا خوف و ائس
لطفنا حول جذعك و استامننا
وما أبصرت قبلك يا بن يحيى
على المعروف و الدنيا جميعاً
وعين الخليفة لانهام
كما للناس بالحجر استلام
حساماً قدمه السيف الحسام
بدواء آل برمك الأمان»

«بخدا اگر بیم از سخن چین و چشم بیدار خلیفه نمی بود ، ما را چو دیده
می کشیم و همان گونه که مردم حجر اسود را می بوسند آن را بوسه می دادیم ،
ای فرزند یحیی . من پیش از تو ندیده بودم شمشیری بر شمشیر برنده دیگری
دو نیم شود . سلام بر نیکی و بر همه جهان ، و سلام بر حکومت خاندان برمک .

(۱) در طبری «دواء» ذکر شده است .

دیگری گفته است :

« یا بنی برمک واهاً لکم و لأیامکم المقتبلة
کانت الدنيا عروساً بکم وهی الآن نکول أرملة »

« ای برمکیان، افسوس ودریغ بر شما و بر روزگار شما . جهان به وجود شما همچون عروس دلربائی بود . اما اکنون چون مادری داغدیده و زنی شوهر مرده است . »

می گویند وقتی « رشید به جسر بغداد رسید » به سندی بن شاهک گفت : چون از تاریخ امروز يك سال بر تو بگذرد خانه ها و کسان بر مکیان را زیر نظر بگیر . « سندی » گفت : چون یکسال بسر رسید « رشید » همراه « جعفر » در « عمر » واقع در « انبار » بود . من محرمانه خانه های ایشان را زیر نظر گرفتم و بیم آن داشتم که « رشید » تغییر نظر بدهد و خبر مراقبت من به برمکیان برسد و این کار سبب هلاک من گردد . آن روز را با اندوه پسر بردم و چون شب شد در جایگاه واقع در جهت شرقی جسر ماندم و به انتظار رسیدن خبر از جانب « رشید » نشستم و يك نفر را مأمور کردم مراقب باشد تا اگر فرستاده و یا نامه ای از جانب « رشید » رسید مرا آگاه سازد . چون سپیده دم فرارسید « فرانق »^(۱) سوار بر استر نعره زنان پیش آمد . او خرچینی زیر پای خود داشت که جسد دونیم شده « جعفر » داخل آن بود و نامه ای از « رشید » به من داد که در آن دستور داده بود هر يك از نیم جسد او را بر فراز یکی از دو جسر بر چوبه دار بیاویزم . من چنان کردم .

چون یکسال گذشت « رشید » بدانجا آمد و در جایگاه خود در جسر شرقی جلوس کرد و جسد « جعفر » را طعمه آتش ساخت . در آن هنگام « هیضم » و چند نفر اسیر که در « یمن » شورش کرده بودند به آنجا آورده شدند . ایشان را به جلو خواند و در حضور خود گردن زد . آخرین نفر ایشان با جناب « هیضم » بود . چون جلاد پیش آمد تا گردنش را بزند ، او گفت : به امیر المؤمنین بگو : من پندی دارم .

(۱) « الفرانق » معرب « پروانک » و عنوان کسی است که مأمور چاپار در راه را هنمائی می کند .

«سندی» گفت: جلاد از زدن گردن او دست نگاه داشت و اظہار اورا بر ایم نقل کرد۔ من نزد اور فتم و گفتم: پند تو چیست؟ گفت: به امیر المؤمنین بگو من «حفصی» ہستم۔ او «عبداللہ» آوازہ خوان «متوکل» بود۔ من در آواز با ضرب پیش از ہر کس مہارت دارم۔ پیش از آن زمان در عراق ضرب معروف نبود۔ «سندی» گفت: من مطلب اورا بہ «رشید» گفتم۔ «رشید» دستور داد اورا نکشند و نگاہ بدارند۔ سپس همان روز اورا احضار کرد و خود در مجلس شراب نشست وی برایش خواند و اورا بہ طرب انداخت۔ «رشید» سی ہزار درہم بہ او بخشید و او را در زمرہ خوانندگان کہ در مجلس او حضور می یافتند قرار داد۔

از «أصمعی» نقل شدہ است کہ می گفت:

وقتی «رشید» «جعفر بن یحیی» را کشت شبانہ بد سراغ من فرستاد۔ من نگران شدم۔ فرستادگان گفتند شتاب کنم، و مرا بیشتر بدو حشت انداختند۔ سپس نزد اور فتم۔ چون بہ حضورش رسیدم، اشارہ کرد بنشینم۔ آن گاہ گفت:

«لو ان جعفر خاف اسباب الردی	انجا بمہجته ممر منجم
ولکان من حذر المنون بحیث لا	یرجوا الحاق بدالعقاب القسوم
لکنہ لما تقارب یومہ	لم یدفع الحدین عند منجم

اگر «جعفر» از موجبات سقوط و نابودی می ترسید بر اسباب اسیل اکہ زده می نشست و جان و دل خود را نجات می داد، و آن چندان خہ دشتن را از مرگ رهایی می داد کہ عقاب بدبختی ہم امید دسترسی بہ او را نداشت۔ او چون دور او فرا رسید منجم ہم نتوانست از سر نوشت او جاو گیری کند۔ آن گاہ گفت: نزد خانوادہات برو۔ من برخاستم و جوایب را بہ ہر مردی فکر کردم و تسودش را ندانستم، جز آن گاہ کہ من خواست شعر خود را بر ایم بخواند و من آن را نقل بکنم۔

«میمون» گفت: عبید اللہ بن سلیمان بن وہب از قول اسحاق بن منصور

نقل از «محمد بن الحصین اہوازی» بر ایم چنین حمایت کرد:

«ما همراه «جعفر بن یحیی» و در حضور او در «رقه» بودیم. او امر می داد و نهی می کرد. در آن هنگام «أنس بن ابی شیخ» را به کناری برد و با او خلوت کرد. ما او را می دیدیم. ناگهان رئیس شهر بانی^(۱) مردی از اهل زمه را همراه خود آورد و او را دور از آنجا نگاه داشت و خود نزد «جعفر» رفت و به او گفت: مردی را که دستور داده بودی حاضر کردم. گفت: «جعفر» گفتگوی خود را با «أنس» قطع کرد و برگشت و به او نظر انداخت و گفت: «رشید» دستور داده بود که اهل زمه لباس و وضع سواری خود را تغییر بدهند. سپس با صدای بلند به او گفت: اسم تو چیست؟ گفت: فلانی فرزند فلانی. گفت: پدر کی؟ گفت: پدر فلان کس. گفت: آیا تو «حربانی» هستی؟ گفت: آری. گفت: نامه ای که تقدیم داشته ای از تو است؟ گفت: آری. گفت: و آنچه که در آن نوشته شده از خودت می باشد؟ گفت: آری. گفت: «جعفر» ساعتی سکوت کرد. سپس رو به رئیس شهر بانی کرد و گفت: او را با خود ببر. امیر المؤمنین به تو دستور داده است او را بکشی و به دار بیاویزی. ما از این کلام به وحشت افتادیم و آن مرد را نشناختیم و ندانستیم در نامه خود چه نوشته بود. گفت: رئیس شهر بانی دست او را گرفت. آنگاه «أنس بن ابی شیخ» به وی گفت: او را در «رقه» بر بلندترین چوبه دار بیاویز. گفت: «حربانی» به او رو کرد و گفت: خواه بر بلندترین چوبه دار کوتاه ترین چوبه باشد، بخدا بعد از من کسی جز تو بر آن چوبه سوار نخواهد شد. گفت: ما از این جرأت و جسارت و سخن او به شگفت آمدیم. سپس رئیس شهر بانی او را همراه خود برد و به قتل رسانید و به دار آویخت. گفت: ما از مکانی به مکانی و از شهری به شهر دیگر رفتیم و میان این کلام و پیش آمد شوم بر مکیان در حدود سه سال گذشت و «جعفر بن یحیی» در «انبار» کشته شد و دو نیم جسدش به بغداد فرستاده شد و بر فراز دو جسر به دار آویخته گردید. چون «رشید» وارد «رقه» شد به حاضرین گفت: «حربانی» که آن کلام را به «جعفر»

(۱) «صاحب الشرطه».

کہتہ بود چہ شد و چوبہ او کجا شد؟ گفتند: چوبہ و جسد «حربانی» همچنان بہ حال خود باقی ماندہ اند. جز این کہ جسد او پوسیدہ و فقط استخوان آن باقی ماندہ است. گفت: اورا از چوبہ پائین بیاورید و جسد «انس» را بر آن بیاورید. من «انس» را بر بالای آن چوبہ دیدم و داستان «حربانی» و علت قتل او روشن نشد. شکفتی ما از آن بود کہ چگونہ این خبر بہ «رشید» رسید و آنچه «حربانی» بہ «انس» (۱) گفت راست بود و بہ وقوع پیوست!.

«محمد بن یحیی المروزی» از «ابو عثمان عمرو بن بحر» (۲) نقل می کند: «انس بن ابی شیخ» برای «جعفر» کتابت می کرد. او مردی زبرک و با فہم بود. در نگارشات خود الفاظ روشن بامعانی خوب و بلیغ بکار می برد. «انس» ہمراہ با «جعفر بن یحیی» کشتہ شد.

«محمد بن سعد» از پدرش نقل از «خزیمی» می گوید:

یک روز نزد «فضل بن یحیی» بودم و «انس» وارد شد. او بدسخن کوئی و سرائیدن شعر و نکتہ سنجی و بیان سخنان نادر پرداخت. بیاناتش بسیار جالب و شیوا بود. «فضل» همچنان بہ او نگاہ می کرد و هیچ عاس العملی از خود نشان نمی داد. من ہم مانند او خودداری کردہ. چون برخاست، من بہ فضل گفتم: فدایت شوم، این شخص کیست؟ گفت: او «انس» عاشق دوست تو «ابو الفضل» (۳) است. من نمی دانم وی از چہ چیز او خوشش آمدہ است؛ مگر آنکہ تقدیر چنین خواستہ باشد!

سپس نزد «جعفر بن یحیی» رفتم و «سعید بن وہب» شدہ و از او بہ سخن گفت و شعر سرود و داستانہای شیرین و دلچسپ نقل کرد. چون بدون نشان دادن کوچکترین عاس العمل همچنان بہ او نگاہ می کرد، چون برخاست،

(۱) در متن کتاب «جعفر» نوشته شدہ است و صحیح آن باید «انس» باشد و «حربانی»

این پیش کوئی را دیانہ «انس» کردہ بود. مترجم.

(۲) «جاحظ».

(۳) «جعفر بن یحیی».

گفتم: فدایت شوم، این شخص کیست؟ گفت: «سعید بن وهب» عاشق دوست تو «ابوالعباس»^(۱) است. نمی دانم چه چیز او وی را شیفته ساخته است؟ مگر آنکه تقدیر چنین خواسته باشد! من بهتر از هر کس «أنس» و «سعید» را می شناختم اما ندانسته گرفتم».

«جا حظ» در کتاب «البیان والتبیین» می نویسد:

«مردی نزد «أنس بن ابی شیخ» رفت. او سر خود را به آرنج تکیه داده بود و حجامت چی مویش را می تراشید. گفت به او گفتم: ترا چه می شود؟ گفت: تنبلی، گفت به او گفتم: «لقمان» به پدرش می گفت: «از تنبلی و کسالت بپرهیز». گفت: بخدا راست می گفت: زیرا او لذت تنبلی و تن پروری را نمی دانست^(۲)». از سخنان «أنس» که محفوظ مانده اینست: «پروردگار بزرگ دنیا را جایگاه مصیبت و آخرت را دار مجازات و مکافات ساخته و برای بلای دنیا عوض داده است. از آنچه که می دهد می گیرد و برای هر بلا و مصیبت عوض می دهد». برای فرزندان «یحیی» آنچه از خوراک و پوشاک لازم داشتند فراهم کردید و به هیچ یک از ایشان سخت گیری نشد. اما تمام منشیان و پیشکاران و خدمتگزاران آنان محدود شدند. «یحیی» در خاندان تحت نظر و زندانی بود. سپس «رشید» این پیام را برای او فرستاد: هر کجا می خواهی اقامت بگزین. «یحیی» در پاسخ گفت: اگر از من رضایت داشته باشی دوست دارم در مکه یا یکی از شهرهای مرزی اقامت گزینم، و اگر از من خوشنود نباشی جایگاه خود را ترک نمی کنم مگر آنکه به من رضایت بدهی.

اما «رشید» نامه ای به خط خود برای «یحیی» نوشت و در آن سوگنداکید خورد که: در باره اش بدرفتاری نمی کند و به جان و مال او آسیب نمی رساند. او

(۱) «فضل بن یحیی».

(۲) در متن کتاب «الفسولة» نوشته شده که بمعنای پستی و ذالت است و متناسب با جمله بنظر نمی رسد. شاید اصل آن «الكسالة» بوده است. مترجم.

همه کسان و سران و دوستانش را در این قسمت گواه گرفت . « یحیی » نامه را به فرزند خود « فضل » سپرد و دستور داد آن را نگاه دارد . نامه همچنان نزد « فضل » بود تا آنکه از خزانه های او ضبط شد . « یحیی بن خالد » فقط پنج هزار دینار داشت و موجودی فضل چهل هزار درهم بود . نزد « جعفر » و « موسی » چیزی یافت نشد و « محمد بن یحیی » هفتصد هزار درهم داشت .

« حارث بن ابی أسامة » در کتاب « اخبار الخلفاء » می نویسد:

« در خانه ای که « جعفر بن یحیی » در « سویقه جعفر »^(۱) داشت آب انباری یافت شد که در آن چهار هزار دینار بدست آمد . وزن هر دینار آن برابر یکصد و یک دینار بود و بر یک روی هر یک از آنها شعر زیر دیده می شد :

« وأصفر من ضرب دارالملوك يلوح على وجهه جعفر »

« زردتر از مسکوک دربار پادشاهان است و « جعفر » بر روی آن می درخشد . بر روی دیگر آن این شعر ضبط شده بود :

« یزید علی مئة واحدا اذا ناله معسر بیسر »

« از صد تایی بیشتر است و اگر بی چیزی به آن دست بیابد آرامی شود .

پس از آنکه کار و روزگار بر مدیانه پایان یافت دانیر ^(۲) کنیز یحیی بن خالد

گروهی از کودکان آنان را دید با اطفال مردم معمولی آمیخته و هم بازی شده بودند . آن نگاه گفت :

« کأثمم وبنو العوغاء حواهم درو مشخاب^(۳) فی الزین و نهم »

« آنها هنگامی که اطفال مردم معمولی دور و برشان هستند گمان زنده می

درخشان مروارید می باشند که بر روی زمین پخش شده اند .

« میمون بن هارون » گفت :

(۱) سویقه جعفر، مکانی در بغداد است که در آنجا جعفر بن یحیی مدفون بود .

(۲) مشخاب، جمع مشخابه است که نامی است از زنان عرب است که در آن زمان در بغداد بودند .

« مشخاب » نوشته شده و تحریف است .

پس از نگون بختی بر مکیان به «عُتَابَة» مادر «جعفر بن یحیی»، که روز عید قربان در «کوفه» بود، گفتند: شکفت انگیزترین چیزی که دیده ای چیست؟ گفت: من در چنین روزی خود را در وضعی دیدم که یکصد ندیمه به دور من جمع بودند و لباس و زیور آلات هر يك از ایشان بالباس و آرایش دیگری تفاوت داشت. اما امروز اشتهای خوردن گوشت رامی کنم و به آن دسترسی ندارم (۲).

«محمد بن یحیی» خسیس بود و «المختّم الرّاسبی» شاعر، که زمانی همراه با «محمد بن منصور بن زیاد» بود، او را مصاحبت می کرد. «محمد بن منصور» مردی با سخاوت بود و «رشید» او را جوان مرد سپاه (فتی العسکر) من خواند. او یکصد هزار درهم به «المختّم» داده بود و چون در گذشت و «محمد بن یحیی بن خالد» با خبر شد آن پول را بمصرف رسانید و چیزی در عوض آن نداد. آنگاه «المختّم» شاعر گفت:

«أحمد لولا النبی محمد	، و شرائع الاسلام والأیمان
ما كان فيك لغاسل في مغسل	، يظاهرأ في السر والأعلان
شّان بين محمد و محمد	حیّ أمات و میّت أحيانی
فصحبت حیّاً فی عطا یا میّت	و بقیّت مشتملاً علی الخسران

«ای محمد! اگر محمد پیامبر ص و شریعت اسلام و ایمان نمی بودند، تو که در باطن و ظاهر پاکیزه هستی نیازی به شسته شدن نداشتی. میان محمد و محمد تفاوت بسیار است. این که زنده است جان مرا گرفته و آن که مرده مرا احیا کرده است. من با بخشش های آن مرده همراه این زنده شدم و به دنبال آن زیان و خسران شامل حالم گردید.»

«محمد بن یحیی» به شکل نفرت آوری بخیل بود. يك روز «ابوالحارث - حمیر» که با «محمد» انس الفت داشت نزد «یحیی بن خالد» رفت. «یحیی» به او گفت: یا ابوالحارث! سفره «محمد» را برایم توصیف کن. گفت: آن يك وجب

(۱) این داستان با کمی اختلاف در اعلام الناس، مسعودی نقل شده است.

دریک وجب و بشقاب آن به اندازه دانه خشخاش گود است و میان ندیم او با قرص نان به مسافت غلتیدن یک گردکان (۱) فاصلہ است. گفت: چہ کسی نزد او می رود؟ گفت: کرام الکاتبین. گفت: چہ کسی با او غذا می خورد؟ گفت: مکس ها. گفت: وای بر او. تو از دوستان نزدیک او هستی و لباست پارہ است! گفت: بخدا نمی توانم برای دوختن آن بہ یک سوزن دسترسی پیدا کنم، و اگر «محمد» از بغداد تا نوبہ (شمال افریقا) خانہای پر از سوزن داشته باشد و جبرئیل و میکائیل ہمراہ با یعقوب پیامبر نزد او بیایند و برای گرفتن یک سوزن از خانہاش ضمانت بکنند و آن را بطور عاریہ از او بخواهند تا دامن شکافتہ پیراھن یوسف را بدوزند، او بہ دادن آن رضایت نخواهد داد.

«فضل بن مروان» نقل از «مسرور کبیر» گفت:

«پس از کشتن «جعفر بن یحیی» نزد «رشید» رفتم. او از خواہگاہ خود بیرون آمدہ بود و می خواست بہ مستراح برود. چون مرا دید دستور داد برایش صندلی آوردند و بر آن نشست. سپس گفت: من چیزی از تو می پرسم. مرا معطل نکن، زیرا می خواهم تطہیر کنم، و اکنون نمی روم تا پاسخ مرا بگوئی. گفتم: امیر المؤمنین ہر چہ می خواهد بپرسد. گفت: بگو بدانم چہ میزان پول جواہر نزد برمکیان یافتی؟ گفتم: چیری از این قبیل نزد آنان نیافتم. گفت: چگونہ؟ ایشان پول مرا چپاول کردند و خزانہ ہایم را بردند! گفتم: ہمہ را با سخاوت مندی بخشیدند. من جواہری نزد آنان نیافتم کہ مانند آن نزد دیگران بدست نمی آید. گفت مردم دربارہ ما و ایشان چہ می گویند؟ گفتم: خدا بدہن، خدا بدہن! گفت: ترا چہ می شود؟ گفتم: سخن راست ترا بہ خشم می آید. گفتم: خدمتکار، و «حسین» و مرا سوگند دادہ بود کہ حقیقت آنچہ را کہ از ما پرسد بہ او بگوئیم، اما من ترسیدم راست بگویم و او را خوش نیاید. زیرا کہ اگر حق را

(۱) نقد حوزہ - مسافتی کہ یک گرد و با ضرب انگشت برآید و مقصود از آن

زیاد است.

به چیزی درباره حرم سرا به او راست گفتم و بر من خشم کرد و مرا چهل روز از خدمت بازداشت، من این موضوع را به یادش آوردم۔ گفت: آنوقت خشونت کردم و هرگز آن را تکرار نخواهم نمود. به او گفتم: مردم میگویند تو به آنان وفا نکردی و به دارائی ایشان طمع ورزیدی؟ گفت: چه چیز از دارائی مزبور به دست آوردم؟ گفتم: املاک آنان دارائی محسوب می شود. گفت: شمشیرت را ببند و «یحیی بن خالد» را حاضر کن و او را پشت پرده بنشان. من او را حاضر کردم. آنگاه «رشید» از مستراح بیرون آمد و به من گفت: نزد او برو و بگو: چه چیز سبب شد که تو دویست هزار دینار برای «یحیی بن عبدالله» به «ریلم» فرستادی؟ من این مطلب را از او پرسیدم. گفت: به او بگو: مگر از این گذشت نکردی؟ گفت: آیا انسان از خون خود گذشت می کند؟ من این کلام را به او گفتم. گفت: می خواستی «یحیی بن عبدالله» بیشتر شوکت بیابد و پس از نیرومندی او «فضل» بر او پیروز گردد. آیا این وضع نزد تو برایش بهتر بود! گفت: به او بگو: چه چیز ترا بر این عقیده داشت که او نیرومند شود و «فضل» و مرا بکشد؟ چه چیز موجب شد که هفتاد هزار دینار باغلام خودت «ریاح» برای «احمد بن عیسی بن زید» در «بصره» فرستادی؟ من به او چنین گفتم: گفت: به او بگو: تو موقعیت همسر مرا نزد من می دانی. هنگامی که من در بصره بودم یک هزار هزار درهم از تو خواسته شد و شش هزار درهم از پول فارس رسیده بود و تو به من گفتی: اگر یک درهم از این پول برای این کار برود مقام و موقعیت خویش را از دست خواهی داد. از این رو من خودداری کردم. آنگاه تو خودت یک هزار هزار و پانصد هزار درهم از آن برداشتی و میان عمال خود پخش کردی، و آنچه را که من میان ایشان تقسیم نمودم و امی بود که به آنان دادم و «یونس» آن را بر عهده گرفت. سپس گفت: به او اینطور بگو، آنگاه چهار (ده) (۱) مورد را بیان کرد و دستور داد او را به

(۱) در نسخه اصل «اربعة» چهار ذکر شده و به سیاق کلام «عشر» «ده» افزوده شده است شاید هم کلمه ناقص «عشرین» بیست یا «ثلاثین» سی و مانند آن باشد. اما «اربعة عشر» چهارده صحیح تر به نظر می رسد.

زندانش باز گردانم و گفت: مسرور! مردم میگویند من وفا نکردم! گفتم: یا امیر المؤمنین، نمیخواهم مرا نا آگاہ بدانی. گفت: چگونه؟ گفتم: چگونه می توانم بگویم کہ مردم مانند من آگاہی دارند؟ اما معلوم می شود کہ چنین دانسته اند. جز آنکہ من می دانم کہ اگر روز کاری حقیقت بد آنان گفته شود آنرا قبول نخواهند نمود.

«رشید» به جستجوی پول فرستاد و بدہمہ برمکیان سختگیری و بد رفتاری کرد و «فضل بن یحیی» را بد دست «مسرور خادم» دو بست تازیانہ زد. «فضل» بہ او گفت: یا اباہاشم! تو می دانی کہ من شرف و آبروی خود را با پول خویش حفظ می کردم. اکنون چگونه پول خود را با جانم حفظ می کنم؟ بخدا چیزی نزد من نیست و اگر می بود آنرا پنهان نمی داشتم و نشان می دادم. آنان بجز آنچه کہ از اموالشان گرفته شد هیچ چیز دیگر نداشتند. «فضل» بہ زحمت از ضربہ های تازیانہ بہبود یافت. «یحیی» بدیگری از کماشتگان خود دستور داد کسی را برای درمان او بخواهد. وی بد جستجوی یکی از زندانیان، کہ در میان عیاران مجازات شدہ بود، افتاد و او را بد آوردہ در لباس یکی از برمکیان در آورد و ہمراہ خود برد. ام بد درمان افتادہ پرداخت.

«فضل» در جریان معالجه سخت رنج می کشید تا عاقبت شفا یافت. «فضل» بہ «یحیی» بہ پیشکار خود گفت: ما چیزی برای حیران خدمت این مرد ندانیم. نزد «یحیی بن معاذ» برو و دہ ہزار درہم از او بخواہ و آن را بد او بده. «فضل» نزد «یحیی» رفت و پول را گرفت. نزد آن مرد رسید چون معالجه سخت سرزنش کرد و فریادگمان گفت: آیا ہر مردمانجا سداہ است؟ ام بد «فضل» بر گشت و ماجرا را نقل کرد.

«فضل» گمان نمود پول بد نظرش کم بودہ است. از این دو دستور داد دہ ہزار درہم دیگر از «یحیی» دریافت کند و بہ آن بیفزاید ام چنان کہ دہ ہزار نزد

آن جوان برد. وی باز عصبانی شد و گفت: اگر همه دارائی خلیفه را برایم بیاوری آن را از تو نخواهم پذیرفت. آیا من کسی هستم که در برابر نیکی اجرت بگیرم!

آننگاه «رشید» به «رقه» رفت و «یحیی بن خالد» را آزادانه همراه خود برد و تمام فرزندان را زیر نظر و مراقبت «ابراهیم بن حمید مروزی» با او فرستاد. چون به «رقه» رسیدند، «رشید» برای «یحیی» این پیام را فرستاد: هر کجا دوست داری اقامت گزین! «یحیی» پاسخ داد: دوست دارم همراه فرزندانم باشم. «رشید» به او پیام داد: آیا به زندان رضایت داری؟ گفت: آری. آننگاه او را با ایشان زندانی کرد و برایشان تسهیلات فراهم نمود و رفت و آمد اولاد و زنانشان را نزد ایشان آزاد گذاشت، و سیصد هزار درهم به مادر «فضل بن یحیی» داد و لباس های گران بها برایش فرستاد. او گاهی موجبات رفاه آنان را فراهم می ساخت و وقتی به ایشان سخت می گرفت و این رفتارها بر حسب گزارش هائی بود که دشمنان به «رشید» می دادند، یا ازدادن آن خودداری می کردند.

می گویند یکی از دختران «یحیی بن خالد» نزو او رفت و گفت: مختصر پولی نزد من سالم مانده است، می گوئی با آن چه بکنم؟ گفت: با هر کس که کارش پیشرفت دارد مشورت کن و مطابق نظر او اقدام بکن، زیرا من اکنون نگون بخت هستم و مرد بدبخت نظرش نیز معکوس است. من هرگز نظری که خیر تو در آن باشد به تو نخواهم داد.

نقل می کنند «یحیی بن خالد» هنگامی که در زندان زیر فشار بود، یکبار هوس شوربای سر که (۱) نمود و وسایل آن بادشواری برایش فراهم گردید. چون خوراک آماده شد دیگ از دست حامل آن بر زمین افتاد و شکست. «یحیی» بامشاهده آن روزگار را مخاطب ساخت و گفت:

(۱) «سکباچه» معرب «سکبا» = سر که و با، عبارت از شوربای سر که و خوراکی

لذیذ است.

« قَطَّعت منك حباثل الآمال
 ووجدت برد الیاس بین جوانحی
 « فالآن یادنیا عرفتك فاذهبی
 « والآن صار لی الزمان مؤدباً
 «(ای دنیا) من رشتہ آرزو ہارا از تو بریدم واز اقامت و نقل و انتقال
 آسودہ شدم . سردی نومیدی اندرون مرا فرا گرفت و بار خود را از پشت
 مر کوب بر زمین انداختم . ای روزگار ! اکنون ترا خوب شناختم، ای کانون
 پراکندگی ہا و نابودی ہا ! از من دور شو ! اکنون زمانہ مرا ادب کردہ و اینگونه
 بہ من روی آورده و چنین بر من گذشتہ است .»

«احمد بن خالد» نقل از «غزوان بن اسماعیل» گفت :

وقتی «یحییٰ بن خالد» باپسرش بہ زندان افتادند وزیر فشار قرار گرفتند
 واز دیدار مردم محروم گردیدند، یک بار مأمور مراقب ایشان نوشت: شنیدم آن
 دو سخت بہ خندہ افتادہ اند. رشید «مسرور» را فرستاد تا بداند این خندہ از
 کیست و سبب آن چیست؛ «مسرور» نزد ایشان آمد و گفت: این خندہ مفرط
 شما کہ بہ گوش امیر المؤمنین رسیدہ و اورا خشمگین ساختہ است، از چیست؛ او
 می گوید: این عمل فقط برای ناچیز انگاشتن خشم من است. ایشان بر خندہ
 خود افزودند. «مسرور» گفت: این کار صحیح نیست، زیرا می ترسم سر نہشت شما
 سخت تر از آن گردد کہ اکمون گرفتار آن ہستید. داستان و عاقبت کہ شما را بر
 آن داشتہ است صدایتان بہ گوش امیر المؤمنین برسد، چیست؛ این چند و چند
 است کہ در شما می بینم؛ گفتند: ما ہوس شو بہای سر کہ (سلاخ) کردیم و با
 زحمت زیاد راہی برای خرید گوشت و تہیہ دیک و سر کہ یافتیم، تا آنکہ ہمہ
 آنها بر ایمان حاضر شد و از پختن آن بطور شایستہ فراموش یافتیم. فتنہ گرفت
 تا دیک را پائین بیاورد، ناگاہ تہ دیک جدا شد و بدوی ما افتاد. خندہ و

شکفتی ما از وضعی است که پیش از این داشتیم و حالتی که اکنون به ما روی داده است! «مسرور» نزد «رشید» رفت و داستان را برایش نقل کرد. «رشید» گریست و گفت: هر روز برایشان غذا بفرست و به یکی از کسانی که با او مانوس باشند اجازه بده با ایشان ملاقات و گفتگو کند. «مسرور» ایشان را از این خبر آگاه ساخت و پرسید چه کسی را در نظر می گیرند؟ ایشان «سعید بن وهب» شاعر را که در خدمتشان بود انتخاب نمودند. «مسرور» به او اجازه داد با ایشان ملاقات کند. وی هر روز نزد ایشان می رفت و با آنان غذا می خورد و گفتگو می کرد، سپس از آنجا بیرون می رفت.

یک روز «رشید» «مسرور» را بدانجا فرستاد و گفت: ببین ایشان چه می کنند؟

«مسرور» بطور ناگهانی وارد زندان شد و دید «یحیی» نشسته است و «فضل» در حال سجده می باشد. به او گفت: برادر عزیزم. او جوابی نداد. «مسرور» نزدیک او شد و دید به خواب رفته است و خرخر می کند. آنگاه نزد «رشید» رفت و او را از وضع ایشان آگاه ساخت. «رشید» پرسید: او روی خود را با چه چیز پوشانیده بود؟

گفت: یک لباس کهنه و ژنده (۱) روی او بود. گفت: آن روپوش پوستی دواج (۲) را بردار و بی آنکه بیدارش بکنی روی او را بپوشان. «مسرور» چنان کرد و رفت.

وقتی «فضل» احساس گرمی کرد بیدار شد و به پدرش گفت: پدرجان! این لباس چیست؟ گفت: پسر جان! «مسرور» آمد و ترا صدا زد و جوابش را ندادی. چون ترا در آن وضع دید نزد «رشید» رفت و او را آگاه ساخت. «رشید» دلش بد حال تو سوخت و این پوشش پوستی را برایت فرستاد. امیدوارم این خود موجب رضامندی او از ما و گشایشی بر ایمان باشد. سپس «سعید بن وهب» نزد ایشان

(۱) «کان علیه طمر قدسمل»

(۲) «دواج» = قسمی لباس از پوست سمور و مانند آن.

رفت و موضوع لباس را پرسید. ایشان جریبان را به او گفتند. او خوشحال شد و گفت: آرزو مندم این وضع رضایت اورا فراهم بسازد. هنگامی کہ «سعید» با ایشان گفتگو می کرد «فضل» شنید کسی فریاد می زند و آہو بچہای (۱) می فریاد شد. ناگاہ یکی از ہمدم های خویش را بہ یاد آورد و بسیار غمگین و ناراحت شد. «سعید» چون این وضع را دید علت ناراحتی اورا پرسید. وی از اظهار آن خود داری کرد و بہ او گفت: چہ چیز از داستان ها و اخبار و اشعار مناسب با این وضع کہ می بینی در حفظ داری؟ گفت: کلام «مجنون بنی عامر»:

«وداع دعا از نحن بالخيف من منى فہیج اطراب الفؤاد و ما یدری»

«دعا باسم لیلی غیرها فکأ تما اطار بلیلی طائرا کان فی صدري»

«وقتی ما از خیف بہ منی رسیدیم شنیدیم کسی چنان ندا در داد کہ احساسات شادمانی درونی مرا سخت برانگیخت، اما او خود نمی دانست کہ بہ نام لیلی دیگری را می خواند. کوئی با نام لیلی مرغی را کہ در سینہ ام جای داشت بہ پرواز آورده بود.»

گفت: آفرین. این لباس (دواج) را بگیر و از آن تو باشد. «سعید» آن را قبول نکرد. «فضل» از او خواہش نمود آن را بپذیرد. گفت: من با آن چہ کنم؟ چون آن را بگیرم زندان بان نمی گذارد ہمراہ خود ببرم!

«یحیی» کسی را نزد زندان بان فرستاد و از او خواہش کرد کہ «سعید» اجازہ دہد آن را ہمراہ خود ببرد. زندان بان گفت: من باید این موضوع را بہ «مسرور» بگویم. زیرا اگر این خبر بہ او برسد من در امان نخواہم بود. از این رو بہ زندان بان نوشتہ شد و او بہ «مسرور» نوشت و «مسرور» از این خبر آگاہ ساخت. «رشید» کمی اندیشید و سپس گفت: ما آن را بہ قندیس گرفتیم و بہ او نبخشیدیم. او آن را بہ ہر کس کہ می خواہد ببخشد. آنگاہ «سعید» لباس (دواج) را گرفت و برخاست. «فضل» بہ او گفت: یک چیز دیگر باقی ماند است کہ از آن بیم

(۱) «خشف» = نخستین نوزاد آہو

دارم. گفت: چه چیز؟ گفت. می ترسم او علت دادن آن را به تو بپرسد، و اگر حقیقت داستان را برایش بیان بکنی من از آسیب او در امان نباشم اما این کار را به خاطر پاره‌های اشعار و نکته‌گوئی‌های خودت که فقط من و تو آن را بدانیم و انمود بکن، و چون از هر يك از ما چگونگی استعمال شد همان را نقل کنیم و در گفته‌های ما اختلافی نباشد. گفت: گفتم: خانه من در ب کوچکی داشت که فقط بچه‌های بی‌ریش از آن به درون خانه می آمدند و گماشته‌ای داشتم که نگهبان آن بود. يك روز او نزد من آمد و گفت شخصی باریش بلند اجازه ورود از آن درب را می‌خواهد. گفتم: ای فلان، مگر به تو دستور داده بودم برای اینگونه اشخاص اجازه بخواهی؟ گفت: رسم و معمول را به او حالی کردم، اما نپذیرفت و گفت باید برایش اجازه بگیرم، و اظهار داشت که او از جمله کسانی است که از این درب داخل می‌شوند. من برخاستم تا بدانم کیست. ناگاه دیدم او حریفی است که از دیر زمان مرا ترك گفته و در غیبت طولانی دارای ریش انبوهی شده و بنا بر عادت دیرین آمده است. سپس به جای خود باز گشتم و به او نوشتم:

«قل لمن رام بجهل	مدخل الطبی الغریب
بعد ما علق فی خدیبه	مخلاة الشعیر
«لیته یدخل ان جاء	من الباب الکبیر»

«به کسی که می‌خواهد، پس از آویختن تو بره علف و جوبه گونه‌های خود ندانسته از درب ورودی آهوی فریب خورده داخل شود، بگو، وقتی می‌آید خوبست از درب بزرگ بیاید.» آن‌گاه یادداشت را برایش فرستادم و چون آن را خواند خندید و به سوی درب بزرگ رفت و اجازه خواست و به او اجازه ورود دادم.

«فضل» گفت: آفرین، بخدا بسیار شیوا و ملیح گفتمی. آن‌گاه برخاست و شعرها را بردیوار نوشت و «سعید» بیرون رفت. پس از آن فرستاده‌های «رشید» سر راهش را گرفتند و او را نزدوی بردند. گفت: پس از سلام، «رشید» به من گفت:

سعید! راجع بہ چه چیز با «فضل» سخن گفتی و چه چیز برایش سرودی کہ او آن لباس (دواج) را بہ نو داد؟ گفتم: یا امیر المؤمنین! آیا مرا می بخشی؟ آن موضوع مربوط بہ روزهای جوانی بود۔ گفت: باید بہ من بگوئی۔ گفتم: امیر المؤمنین بہ من تأمین بدهد۔ بخدا من اکنون بہ وضع آن روزها نیستم و سنین عمر مرا باوقار و متین ساخته و از آن حالت بر کنار داشته است۔ گفت: بہ تو امان می دهم۔ سپس داستان را برایش نقل کردم و شعر را خواندم: او بہ قسمی خندید کہ دندان های آسیای او نمایان شدند و بہ دستور وی سی ہزار درہم بہ من اعطا شد۔

«یحیی بن خالد» هنگامی کہ در زندان بود در پاسخ نامہ دوستش، کہ جویای حال او شدہ بود، ذیل آن نوشت: «بہترین و خوشحال ترین مردم در برخورداری از نعمت کسی است کہ هموارہ از دہندہ آن سپاسگزاری کند و در برابر آنچه کہ از دست می دہد صبر و شکیبائی پیش بگیرد»۔

و نیز از زندان بہ برادرش «محمد» نوشت: «دوست مرا نادیدہ گرفتی و بادشمنم طرح آشنائی ریختی!»

«یحیی» بہ چیزی احتیاج پیدا کرد۔ بہ او گفتند: خوبست بدفلان دوست خود بنویسی۔ گفت: بگذارید او دوست بماند۔

«اسماعیل بن صبیح» گفت: یک روز در حضور «یحیی بن خالد» بودم و جعفر نزد او آمد۔ وقتی یحیی او را دید از او روی بر گردانید۔ نخواست با او بیرون شود۔ چون «جعفر» رفت بہ او گفتم: خدا ترا نگاہ بدارد، تو با فرزندت بہ چنان موقعیتی نزد «رشید» دارد اینگونه رفتار می کنی و حال آن کہ «رشید» نہ اولاد و نہ دوستی را بر او مقدم می دارد! گفت: ای مرد! این را از من داشته باش: «بخدا این خاندان فقط بدسبب اہل ہالالت می رسد۔ چون چندی گذشت «جعفر» باز نزد یحیی آمد و من در حضور او بہ دم «یحیی» مانند بار اول با او رفتار کرد۔ من باز همان کلام را بہ او گفتم۔ سپس بدین گفت: دوات را نزد من

بیاور. من آن را نزد او بردم. آن گاه چند کلمه در کاغذی نوشت و آن را مهر کرد و به من داد و گفت: «این نزد تو بماند و چون داخل سال هشتاد و هفت (۱) شدی و ماه محرم سپری گردیده آن را بخوان». چون ماه صفر شد «رشید» آنان را تعقیب کرد و من آن نوشته را خواندم و دیدم درست همان تاریخی بود که او یادداشت کرده بود.

«اسماعیل بن صبیح» گفت :

«یحیی» داناترین مردم در علم نجوم بود.

از جمله خبرهایی که از سعایت «فضل بن الربیع» در باره برمکیان نقل شده داستانی است که «محمد بن داود بن الجراح» در کتاب خود بنام «کتاب الوزراء» از «ابراهیم» غلام «خدیجه» دختر «رشید»، از پدرش نقل شده و او شخصاً ناظر جریان بوده است. گفت :

«فضل بن الربیع» در ملازمت «رشید» و از خاصان او بود. «رشید» به «جعفر» گفت : برید ناحیه‌ای را بر عهده «فضل» و اگذار بکن تا درآمد آن را دریافت کند و به کمک آن بدمن خدمتی بنماید. «جعفر» با اخلاق ساده و آرامی که داشت به او (به فضل) گفت : آن ناحیه را انتخاب کن. گفت: «موصل» و «دیار ربیع». «جعفر» دستور داد فرمان آن نواحی را بنویسند. چون آنها را نزد پدرش برد و به او نشان داد و او را از وضع «فضل» و خصوصیت وی آگاه ساخت، «یحیی» به خشم آمد و گفت : این ناحیه برای برادرت می باشد. ما او را از «ارمنستان» (ارمینیه) برکنار کردیم. از اینجا هم او را باز بداریم! او خراج «ارمنستان» و امور جنگ آنجا را بر عهده داشت و از آن برکنار شد. گفت : من نخواستم چنین بکنم. گفت: راجع به موصل؟ گفت: نه بخدا. «جعفر» چون نخواست پدرش را خشمگین سازد، با «فضل» (فضل بن الربیع) امروز و فردا

(۱) منظور سال یکصد و هشتاد و هفت هجری است و در اوایل ماه صفر همان سال

«جعفر» کشته شد. مترجم.

می کرد و به او وعده نزدیک می داد .

برمکیان پولی را که برای حوادث به «رشید» می دادند، بجز هزینه های مورد احتیاج او و خانوادهاش قطع نمودند. یکبار «رشید» قصد رک زدن داشت و به «جعفر» گفت: برادر! من می خواهم رک بزوم و خود را با زنان سرگرم کنم، چه مبلغ پول برایم می فرستی که به آنها بدهم؟ گفت: آنچه امیر المؤمنین بگوید. گفت: ده هزار درهم. گفت: کدام پول؟ فقط پنج هزار درهم حاضر است. گفت: آن را بیاور. «جعفر» آن را برایش فرستاد. سپس «رشید» که خون گرفته بود به حاضرین مجلس خود گفت: چه چیز به من هدیه می کنید؟ هر يك از ایشان گفت فلان چیز را آماده کرده ام. «فضل بن الربیع» حیل های بکار برد و به خانهاش رفت و حقوق خود را از اراضی «ربیع» که ده يك آن بود بد مبلغ یکصد هزار درهم نزد «عون الجوهري الحرّی» گرفت و گذاشت و گفت: من خواهم آن را بد خلیفه هدیه کنم، آن را از سکه های تازه در بیست کیسه دیبایخته با نقره مهر بکن. عون که از «ربیع» نیکی دیده بود بد فضل گفت: آیا با هدیه امروز از تمام آنچه که به تو انعام شده است خشنود می شوی؟ گفت «رشید» وعده هایی به من داده است. «عون» بد او گفت: من دو غلام رومی^(۱) دارم. یکی پول را جور می کند و دیگری آن را وزن می نماید. هر دوی ایشان بالغ و زیبا هستند. من آن دو را بد تو بخشیدم. سپس يك جعبه آبنوس نقره کوب برایش حاضر کرد و کیسه ها را با چند ترازو^(۲) و وزنه و کفدهای ترازو در داخل آن گذاشت و جعبه را با فضل نقره بست و بارو پوش دیبا پوشانید و لباس های دیبا بر تن دو غلام کرد و ایشان را با کمر بند و عمامه های مصری آراست. آنگاه جعبه را همراه آنان بد حاکم ندیمان^(۳) فرستاد. چون «رشید» از گرفتن خون فراغت یافت گفت: پیش کش

(۱) خادمین مملو کین رومیین، در نسخه اصل و دستاویز نوشته شده و صحیح است.

(۲) الطیارات، جمع طیاره، ترازو محسوب می شد و طلا آن را محاط می کردند.

دقتی که دارد «طیاره» می باشد شرح معانی حریری، چاپ بیروت، ۱۳۵۹ هجری قمری.

(۳) دارالندماء.

های خودتان را به من عرضه کنید . هدیه‌های «یحیی» و «جعفر» و «فضل» که عبارت از میوه و عطر و مانند آن بود تقدیم شد. «عیسی بن جعفر» و دیگران نیز پیش کشی‌های خود را تقدیم کردند. آنگاه به «فضل بن الربیع» گفت : عباسی ! هدیه تو کجا است ؟ «رشید» اورا «عباسی» می خواند . گفت : یا امیر المؤمنین ! آن را حاضر می کنم . گفت : اکنون می بینید که هدیه‌ای به پنجاه درهم خریده است . «فضل» به فراش‌ها گفت : آن را بیاورید . ایشان چیزی با خود آوردند که چون «رشید» آن را دید به شکفت آمد . آنگاه روپوش جعبه را برداشتند . «رشید» از آن خوشش آمد . سپس آن دو غلام پیش آمدند و یکی از ایشان قفل را باز کرد و ترازو و سنگ‌های وزنه را بیرون آورد و دیگری کیسه‌های زر را خارج کرد و يك يك آنها را باز نمود و با ترازو کشید و پس از آن کیسه‌ها را مهر کرد . «رشید» نمی دانست چگونه شکوه و زیبائی آن تقدیمی را تحسین کند . او از خوشحالی در خود نمی گنجید و دستور داد پول را ببرند و دو غلام را روانه حرم سرا بکنند تا بنا بر دستور آن پول را میان زنان تقسیم نمایند . سپس به «فضل» گفت : عباسی ! وای بر تو ! این را از کجا آوردی ؟ گفت : امیر المؤمنین از آن آگاه خواهد شد . گفت : باید بگوئی ! گفت : چون دیدم تو خون گرفته‌ای و غمگین هستی برای خشنودی تو از ملك «ربیع» فروختم . گفت : بخدا ترا خوشوقت خواهم ساخت . سپس برخاست و به اندرون رفت . «جعفر» در حالی که پای خود را می کشید نزد پدر رفت و جزایان را به او گفت . آنگاه فرمان «فضل» را برای «موصل» و «دیار ربیع» و «دیار مضر» نوشت و مهر کرد و برایش فرستاد . «فضل» آن را پس فرستاد و گفت : احتیاجی به آن ندارم . او همچنان «رشید» را بر علیه آنان برمی انگیزت تا ایشان را گرفتار ساخت .

از «فضل بن الربیع» نقل شده است که گفت : نزد «یحیی بن خالد» رفتم و خواهشی از او نمودم . او از انجام آن خودداری کرد . سپس برخاستم و گفتم :
«عیسی و عسی یثنی الزمان عنانه بتصریف حال والزمان عثور

فتقضى لبانات و تشفى حسائك و تحدث من بعد الأمور امور «
 «شاید و شاید زمانہ عنان خود را بر گرداند و وضع را تغییر بدهد. چہ،
 روزگار اشتباہ کار است و بسا آرزوہا کہ بر آورده شوند و کینہہا کہ فرو نشینند
 و امور دیگری بہ دنبال اوضاع پیش بیایند.» گفت: «یحیی» گفت: آری خداوند
 اوضاعی بہ دنبال ہم پیش می آورد. «یا ابا العباس!» ترا سو گند می دہم کہ نزد من
 باز کردی. بر من است کہ احتیاج ترا از دارائی خودم بر آورم تا پس از آن با
 خلیفہ گفتگو کنم .

گفت : چیزی نگذشت کہ خواہشم انجام شد .

از «فضل بن الربیع» نقل شدہ است کہ وی از بالای «سدّ جعفر بن یحیی» (۱)
 کہ آن را در «باب الشّمسید» بر پا می ساخت گذشت . یکی از دوستانش ہمراہ او
 بود . ناگاہ آجری سخت بہ پایش خورد . او آجر را بہ «دجلہ» انداخت و بہ
 دوست خود گفت : چگونه دیدی؟ آن مرد بہ او گفت : این آجر چہ زبانی داشت
 کہ چنین کردی؟ «فضل» گفت : دوست من؟ آیا تو در آن نفعی می بینی؟

بہ مناسبت این رفتار و کلام دو داستان مخالف مانند این پیش آمد را از
 دو شخص کہ از معاصران «فضل بن الربیع» نبودند بہ یاد آوردم : یکی آنکہ
 «محمد بن احمد بن حبیب» منشی «ابن بسطام» نقل از پدرش گفت : من ہمراہ
 «نجاح بن سلمہ» می رفتم و یکی از ہمکنانش کہ با او دشمنی داشت نیز ہمراہ او
 بود . گفت: در راہ بہ زمین گل آلودی رسیدیم . نجاح عقب ماند تا آنکہ آن مرد
 پیش افتاد . سپس در میان گل سرعت گرفت تا آنجا کہ پیراهنش پر از گل شد .
 آن گاہ بہ من رو کرد و گفت: او را چگونه دیدی؟ گفتم : آقای من! ای چہ
 منظور او را ہمراہ خود کردی؟ گفت : ہر گاہ کسی دشمن تو باشد چو ہم او را
 کاش مدہ و بر چیز زیاد او نیفزاد .

داستان دیگر آنکہ میان «احمد بن العتیر» و «عالم بن عیسی» نیز دانیرمذا

(۱) «سنن جعفر بن یحیی» .

دشمنی آشکارا بود. «علی» مستمری مقطوعی داشت که همه ساله در دیوان ها برایش نوشته می شد. چون هنگام نوشتن رسید «احمد» متصدی دیوان بود. «علی بن عیسی» به دوست خود گفت: محرمانه به دیوان برو و پولی بده تا نوشته مستمری را دریافت بکنی. مبادا کسی ترا ببیند و آن را باطل کند. دوست او چنین کرد و سعی نمود آن را پنهان بدارد. اما «احمد بن مدبر» پیش از پایان کار از آن آگاه شد و او را خواست. وی پنهان داشتن موضوع را انکار کرد. سپس «احمد» منشیان را احضار کرد و ایشان در حضور او نسخه آن نوشته را برداشتند و امضا نمودند. آن گاه نوشته را به اوداد. آن مرد تشکر فراوان نمود. «احمد» به او گفت: بهوی بگو: آیا کمان کردی که من با کارهای ناچیز در باره تو خوشنود می شوم و بداین اکتفا می کنم که در مورد مستمری مقطوع تو مخالفت نمایم؟ هرگز! کار میان من و تو بزرگتر از اینست و فقط خون است که میان ما حکم خواهد کرد.

«عبداللہ بن سلیمان» گفت: چون پروردگار بخواهد قومی را بد هلاکت برساند و نعمت را از میان ایشان برگیرد موجبائی برای این کار فراهم می سازد. از جمله عواملی که موجب تباهی بر مکیان شد کوتاهی آنان در باره «فضل بن الربیع» و تمایل ایشان به «محمد بن جمیل» بود.

هنگامی که «یحیی» گرفتار بدبختی شد به «رشید» نوشت: یا امیر المؤمنین! اگر گناه خاص است مجازات آن را عمومی مکن. من بی آرایش و بری و دوست وفادار توام. او در هامش نامه اش نوشت: چیزی را که در باره آن نظر می خواهید انجام شد (۱).

«موسی بن نصیر» خدمتکار گفت: پدرم برایم چنین نقل کرد: من در پایان کار بر مکیان به عیادت «یحیی بن خالد» برای دردی که از آن رنج می برد نزد او رفتم. در دهلیز خانه اش استری زین کرده و آماده دیدم.

(۱) قضی الامر الذی فیہ تستفتیان (قرآن مجید - سوره یوسف آیه ۴۲).

سپس نزد «یحییٰ» رفتم . او بامن مأنوس بود وراز خویش را بدمن می گفت . دیدم غمگین و در اندیشه و سرگرم حساب نجوم است و به آن نگاه می کند . گفت به او گفتم : وقتی استر زین کرده را دیدم خوشحال شدم ، زیرا حدس زدم کہ درد برطرف شده و قصد سوار شدن را داری . اما اکنون اندوه تو مرا آزرده خاطر ساخت . گفت او به من گفت : این استر داستانی دارد و آن اینست کہ دیشب خواب دیدم کوئی سوار آن بودم و تا به سرپل در سمت شرقی آن رسیدم . آن نگاه ایستادم . ناگهان شنیدم کسی از آن سوی پل فریاد زد و گفت :

« کأن لم یکن بین الجحون الی الصفا أنیس ولم یسمر بمکة سامر
« کوئی میان جحون تا صفا هیچ مونس و وجود نداشت و کسی در مکہ شب
زنده داری نمی کرد .»

گفت : (۲) من دست خود را بر قلتاق زین زدم و گفتم :

« بلی نحن کنا أهلها فأبادنا صروف اللیالی والجدود العوائر
« آری ، ما شایسته آن بودیم و کردش شب ها و سر نوشت هلاکت بار ما را نا بود
ساخت » گفت : (۲) من بدمن منظور او پی بردم و بدون تردید دانستم کہ مقصود از این
مطلب خود ما هستیم . آن نگاه بدگرفتن طالع و توسل شدم و آن راز بر رو کردم و دانستم
کہ دورہ ما به ناچار سپری می شود و کارمان پایان می یابد . گفت : هنوز سخن او
تمام نشده بود کہ مسرور خادم « وارد شد و سید پوشیده ای همراه داشت کہ سر
« جعفر » درون آن بود و بد او گفت : امیر المؤمنین می گوید کیف خدا را در بارہ
نا بکار چگونه دیدی ؟ « یحییٰ » گفت : به او بگو یا امیر المؤمنین ! چنین می بینم کہ
تو دنیای او را خراب کردی و او دین ترا فاسد ساخت .

« محمد بن اسحاق » گفت :

چون « جعفر » لشته شد بدو یحییٰ گفتند : رشید پسرت را کشت . گفت :
همین کوند پسرش لشته خواهد شد . گفتند : او فرمان داده است خندهای تو را

(۲) یحییٰ ، گفت .

ویران کنند . گفت: همین قسم خانہ اش ویران می شود.

می گویند این سخن «یحیی» به گوش «رشید» رسید. او در این باره از «مسرور» پرسید. «مسرور» آن را انکار کرد، تا آنکه او را سوگند داد. آنگاه آن را برایش نقل کرد. گفت: بخدا سخن او مرا به وحشت انداخت، زیرا او هرگز چیزی به من نگفته است که برایم روی ندهد .

«عبدالله بن یحیی بن خاقان» گفت :

در زمان «متوکل» از «مسرور کبیر» ، که سالخورده شده بود و در همان ایام در گذشت، علت کشته شدن «جعفر» و سقوط برمکیان را به دست «رشید» پرسیدم. گفت: گویا منظور تو گفته عامه مردم و اظهارت آنان درباره امور زنانه و بخوردان هائی است که او در خانه کعبه گذاشته بود؟ گفتم: منظوری جز آن نداشتم. گفت: نه بخدا. هیچ يك از اینها حقیقت ندارد. بلکه سبب آن بود که اربابان ما خسته و ملول شده بودند و حسادت می ورزیدند .

وقتی «رشید» برمکیان را از میان بردگفت: گروهی رامی خواهم به کار بگمارم که با آنان همکاری نکرده باشند . به او گفته شد: کسی را نمی یابی که در خدمت ایشان نبوده باشد. آنگاه از میان دوستان برجسته ایشان کسانی را که به نظرش برتری داشتند انتخاب نمود . کار خراج و املاک «اهواز» را به «محمد ابن آبان» و اگزار کرد و «علی بن عیسی بن یزدان یروز» را به کار خراج و املاک «فارس» گماشت . «فیض بن ابی الفیض الکسکری» را برای خراج و املاک کسکر برگزید و «خصیب بن عبدالحمید» را به حکومت «مصر» و املاک آنجا منصوب کرد .

«ابونواس الحسن الهانی» درباره «خصیب» می گوید :

«انت الخصیب و هذه مصر	فتد فقا و کلا کما بحر
لا تفعدابی عن مدی املی	شیئا فمالکما به عذر
و یحق بی اذصرت بینکما	الا یحل بساحتى ضر

«تو و این «مصر» هر دو با برکت و سخاوت هستید. پس بیفشانید زیر اهر دوی شما همچون دریا می باشید. از آرزوی طولانی من چیزی باز ندارید، زیرا در این باره عذری برای شما نیست. اکنون که من میان شما هستم حق آنست که زیانی به من نرسد».

می گویند او در آنجا اقامت گزید.

«محمد بن العباس الیزیدی» می گوید برادرزاده «الأصمعی» برایش چنین نقل کرده است: «الخصیب» به «ابی نواس»، که با او خصوصیت داشت، نوشت از وی دیدن کند. «ابونواس» برای دیدن او عزیمت نمود: در همان هنگام گروهی از شاعران نیز برای مدح الخصیب عازم «مصر» بودند. اما از حرکت «ابونواس» اطلاع نداشتند، تا آنکه در «رقه» به او پیوستند. شاعران مزبور به یکدیگر گفتند: این «ابونواس» است که نزد الخصیب می رود، همراه بودن با او برای هیچ يك از ما افتخار نیست، زود برگردید. زود برگردید. «جهان» «ابونواس» خبر یافت آنان قصد بازگشت را دارند، نزد ایشان رفت و سلام آورد. گفت: خبر یافتام قصد مراجعت نموده اید. این کار را نکنید و بیائید با هم برویم. من بخدا فقط از شما شروع خواهم کرد. آنان از او تشکر نمودند. از سخن وی آرامش یافتند و بد راه افتادند تا به مقصد رسیدند. جهان خبر «ابونواس» به «الخصیب» رسید، برای خاطر او یک مجلس باشکوه عمومی ترتیب داد. «ابونواس» نزد او رفت و شاعران دیگر در دهلیز جایگاه او باقی ماندند. وی به الخصیب سلام کرد و گفت:

يا ايها المالك المؤقل	قد استبحت عصب و قلوبا
وعصبك ام تستزهم بالقوا	و عصبك ام تستزهم بالقوا
واللرجاء حرمه لا تجها	فأفعل اما كنت قد بما انما

«ای پادشاهی که مرجع امید هستی، تو گروهی را برای دیدن خود استدر و اینک حضور یافتند. گروه دیگری هم که برای دیدن نشاء استدای و ناخواسته

آمده اند از تو خواهش دارند ایشان را به طفیلی بپذیری. البته خواهش حرمتی دارد و باید آن را بدانی. اکنون نیز به روش پیشین خود رفتار بکن.»

«الخصیب» و همه حاضران سخن او را تحسین کردند. آنگاه «الخصیب» به او گفت: شریک تو کیست؟ «ابونواس» او را از آمدن شاعران آگاه ساخت.

«الخصیب» گفت: بنشین و صله ایشان را به فراخور منزلتی که نزد تو دارند تعیین بکن. «ابونواس» میزان صله ایشان را تعیین کرد و به او پیشنهاد نمود. «الخصیب» با پرداخت آن موافقت کرد و دردم پرداخت شد. سپس به او گفت: بیرون برو و آنرا همین امروز میانشان تقسیم نموده ایشان را مرخص بکن. «ابونواس» چنان کرد و نزد او باز گشت.

او نیز درباره «الخصیب» چنین گفته است:

« یابنتی أبشری بمیرة مصر	وتمنی وأسرفی فی الأمانی
أنا فی زمة الخصیب مقیم	حیث لانهتدی صروف الزمان
قدعلقنا من الخصیب حبلاً	مامنتنا طوارق الحدان
لا تخافی علی غول اللیالی	فمکانی من الخصیب مکانی

«دخترک من! به نعمت و روزی مصر بشارت بده و بخواه و بیش از اندازه آرزو بکن. چه، من در حمایت «خصیب» اقامت گزیده‌ام. در جائی که گردش روزگار بدان راه ندارد. ما به رشته های خصیب که ما را از پیش آمده های ناگوار و تحولات چرخ گردون در امان داشته است پیوسته ایم. از نکبت و تیرگی شب ها در باره من بیم مدار، زیرا وضع من نزد خصیب همچنان استوار است.»

«ابوعبدالحمید بن داود البلاذری»^(۱) مؤلف کتاب «البلدان» و کتابهای دیگر برای «الخصیب» کتابت می کرد. وی اشعار شیوایی دارد.

«رشید» ابوصالح عبدالرحمن «را به دیوان خراج در مدینه السلام»^(۲) گماشت.

(۱) «البلاذری» «ابوبکر» و بنا بر گفته «بلعمی» «ابوجعفر» است و برخی دیگر او را «ابوالعباس احمد بن یحیی بن جابر» مؤلف کتاب فتوح البلدان می دانند.

(۲) بغداد.

«ابوالعباس بن الفرات» نقل از «ہارون بن مسلم» می گوید :
 «رشید» نزد «ام جعفر» رفت و بہ او گفت: منشی تو «سعدان» بی آبروئی
 کرده است. اورا بر کنار کن! گفت: چه بی آبروئی از او سرزده است؟ گفت: سود
 جوئی و رشوہ خواری، تاجائی کہ شاعر دربارہاش گفته است:

«صَبَّ فِي قَنْدِيلِ سَعْدَانَ مَعَ التَّسْلِيمِ زَيْتًا

وقنادیل بنیہ قبل ان تحفی الکمیثا
 در «قندیل» «سعدان» و قندیل های پسرانش پیش از آنکہ شراب سرخ
 ہدیہ شود با سلام و صلوات روغن بریزد .

«ام جعفر» بہ او گفت: شاعر دربارہٴ دیر تو «ابی صالح یحییٰ بن عبدالرحمن»
 شرم آورتر از این گفته است. گفت: چه گفته؟ گفت:

«قندیل سعدان علی ضوئہ فرج لقندیل ابی صالح
 تراء فی مجلسہ اخصاً من لمجد الدرہم اللایح»

«قندیل سعدان با روشنائی کہ دارد همچون فرج قندیل ابی صالح است»
 «وقتی او در مجلس خود بہ درہم درخشان نظر می کند او را با چشمان
 فرورفتہ می بینی» .

«رشید» بہ او گفت: آنچه دربارہٴ منشی من و منشی تو گفته شد دروغ
 است .

«ہارون بن مسلم» گفت: بطاہری کہ خیر یافتہ ام جعفر همان «سعدان»
 شعر را گفت .

وقتی «سایمان بن عمران» «عبداللہ بن عبدہ» را از دوان خراسان
 آورد و خیر آن بہ «عبداللہ» رسید دستور داد استراحت او را ازین کار بدارند کہ
 یک قلم از دوات خود برداشت و پشت گوش خویش گذاشت چون بداد گفتند

(۱) داور بیغلقہ در نسخہٴ اصل نوشتہ شدہ است . داور بیغلقہ در نسخہٴ کاتبی

نمی دہد از روی قرینہٴ «بیغلقہ» بہ آراء داور بن استر خود . داور بیغلقہ در نسخہٴ کاتبی

«سلیمان ترا از دیوان بر کنار کرده است» قلم را بر زمین انداخت و برخاست. علت این کار را از او پرسیدند. گفت: «خواستم این کار برای متصدیان دیوان هاروشی باشد و چون از کار بر کنار شوند فقط کارشان این باشد که قلم را کنار بگذارند».

یک روز «رشید» ضمن گفتگو به «فضل بن الربیع» گفت: دروغ گفتی؛ گفت: روی دروغگو با تو روبرو نمی شود. روز بانس با تو سخن نمی گوید.

«اسماعیل بن صبیح» برای «سعید بن هزیم» یا بوئی فرستاد و بدها و نوشت: حیوانی رام و سربراه و روی هم رفته خوبست.

«رشید» دیوان خراج و سپس دیوان رسائل را به «اسماعیل بن صبیح» واگذار کرد.

«سلیمان بن ابی شیخ» از «یحیی بن مغیره» از «اسماعیل بن ابی حنیفه» از ابی بکر بن عباس، نقل می کند:

«هارون الرشید» به کوفه آمد و به سواغ من فرستاد که برای «مأمون» حدیث بگویم. من بیش از چهل حدیث برایش نقل کردم. چون از آن فراغت یافتم مردی که در حضورش بود گفت:

ابابکر! می خواهی آنچه را که گفتی برایت باز بگویم؟ گفتم: آری. او همه حدیث ها را باز گو کرد و یک حرف نینداخت. «ابوبکر» به او گفت: تو کیستی؟ «مأمون» گفت: این «اسماعیل بن صبیح» است. گفت من به «اسماعیل بن صبیح» گفتم: این جماعت که ترا به این مقام برگزیده اند ترا بهتر می شناختند. پس از آن «رشید» از رفتاری که در باره بر مکیان کرده بود پشیمان گردید و از زیاده روی در تعقیب ایشان اظهار تأسف می کرد و به گروهی از خاصان خود می گفت اگر به نیک اندیشی آنان اعتماد می داشت آنان را به وضع خود بساز می گردانید. او بارها می گفت: ما را بریندهندگان و مردان شایسته خودمان برانگیختند و چنین وانمود کردند که خود می توانند جای ایشان را بگیرند. چون مطابق میل آنان عمل کردیم هیچ به کارمان خوردند. آنگاه این شعر را

می خواند :

« أَقْلُوا عَلَيْنَا أَبَا لَا بُيُكُم مِّنَ اللَّوْمِ أَوْ سَدَّ وَالْمَكَانَ الَّذِي سَدَّوَا »
 « ای بی پدرها ، مارا کمتر سرزنش کنید یا جای ایشان را بگیرید »
 « حسن بن عیسی » برای « عمرو بن مسعد » کتابت می کرد . وقتی برمکیان
 به « رقه » فرستاده شدند ، « حسن بن عیسی » در سر راه با « یحیی بن خالد »
 برخورد کرد برمکیان به اونیکی نموده بودند . « حسن » گفت : چون نظرم
 به او افتاد دیدم مرا بادقت نگاه کرد . گفتم :

خدانخواهد امروز او را از فداکاری که پیشتر در باره اش داشتم محروم
 کنم . سپس از چهارپای خود پائین آمده به جانب اورفتم . « یحیی » فریاد کنان
 مرا صدازد . من به منع کردن او توجهی ننمودم و نزدیک شدم و به او سلام دادم .
 گفت : به من گوش بده و از من بدان ! اگر این امر برای کسانی که پیش از ما بودند
 باقی می ماند به ما نمی رسید ، و اگر میان ما برقرار می ماند نصیب کسی بعد از ما نمی شد .
 کارها باید در گردش باشند و دست به دست بگردند . ما پیش از امروز دارو و درمان
 بودیم ، اما اکنون به صورت بیماری در آمده ایم . تو دیگر باز نگردد . گفت : من
 پس از آن او را زیاد در راه می دیدم و کاری نمی کردم که موجب نارضایتی او گردد .
 « کرمانی » نقل می کند :

هنگامی که « فضل بن یحیی » از زندانی که در آن بود به زندان دیگر
 انتقال داده می شد ، یک نفر از مردم که سر راه او ایستاده بود او را نفرین کرد .
 « فضل » بطوری خاطرش پریشان گشت که پیش از آن مانند آن را در جریان
 تعقیب خود ندیده بود . او به یکی از همراهان خویش گفت : می خواهم با این مرد
 ملاقات کنی و علت این رفتارش را از او بپرسی ، و اگر کسی از کار کنان ما بدون
 اطلاع ما به او ستم کرده باشد ما حاضریم آن را جبران کنیم . فرستاده وی نزد
 آن شخص رفت و علت بدگوئی او را پرسید و گفت آیا به او آسیبی رسیده

که موجب شده است چنین بکند؟ گفت: نه بخدا. من آسیبی که سبب این کار بشود ندیده‌ام، بلکه به من گفته‌اند این جماعت همه شان کافرند. وقتی فرستاده گفته او را به «فضل» باز گو کرد گفت: بخدا اندوه درونی مرا بر طرف کردی و خاطر مرا تسکین دادی و مرا آسوده خاطر ساختی. آنگاه این شعر را خواند:

« غیر ما طالبین زحلا و لکن
مال دهر علی أناس و مالوا »

« ایشان کینه جو نیستند، اما چون روز کار از مردمی روی بر گردانیده است آنان نیز تغییر وضع داده‌اند. »

این بیت از قصیده «أبی زبید الطائی» است که در مدح «ولید بن عقبه» عامل «عثمان» در کوفه سروده و مطلع آن اینست:

« من یری العیر لابن أروی^(۱) علی ظه-

- المروری^(۲) حدا تهنّ عجال »

« هر کس کاروان «ابن أروی» را بر بساط صحرا مشاهده کند می بیند
گو ساله‌ها آن را ساربان می کنند:
در این قصیده میگوید:

« أصبح البيت قد تبدل بالحی
غیر ما طالبین زحلا و لکن
« من یخنک الصفاء أو یتبدل
«فاعلمن اننی اخوک اخو الصد^(۲)
«لست ماعشت ذاخراً عنک شیئاً
وجوهاً کأثها الأقتال^(۳) »
مال دهر علی أناس فما لوا
أویزل مثل ما تزول الظلال
ق علی العهد او تزول الجبال
ابدأ ما اقلّ نعلا قبال^(۴) »

(۱) «ابن أروی» ولید بن عقبه است و «أروی» مادر وی و مادر «عثمان بن عفان» بود.

(۲) «المروری» جمع «مروراة» بمعنای صحراء است.

(۳) «أقتال» بمعنای اعداء - به دوست نیز اطلاق می شود.

(۴) «قبال النعل» - بند کفش که به انگشت‌های پا وصل می شود. این بیت در عیون-

الاخبار و «الشعر والشعراء» چنین نقل شده است: «لیس بخل علیک عنی بجمال ابدأ ما اقل
سیف حمال» مادام که شمشیر پای بند حمایت است من هرگز از بندل مال در باره تو مضایقه
نخواهم داشت.

« فلعمراً له لو كان للسيف
« ما تناسيتك الصفاء ولا الود
« فلك النصر باللسان وبالکف »
نصال او لللسان مقال
ولا حال دونك الاشغال
اذا كان للیدین مجال

« وضع خانہ تغییر یافته و مردمی در آن دیده می شوند که گوئی همگی از دشمنانند ، جز آن که کینه جوئی نمی کنند ، اما چون روز کار از مردمی روی برگردانیده است ایشان نیز تغییر وضع داده اند . اگر هر کس در برابر صفای نیت تو به تو خیانت ورزد یا تغییر روش بدهد یا مانند سایه محو شود ، بدان که من بر آستی برادر صدیق تو هستم و در پیمان خود همچنان استوار می باشم ، حتی اگر کوهها از میان بروند . من تازه ام همانطور که نعلین به بند وابسته است ، از تو مضایقه و دروغ ندارم . بخدا سو کند همان گونه که شمشیر بر ندگی و زبان گویائی دارند من نیز هرگز صفا و دوستداری ترا فراموش نمی کنم و هیچگاه گرفتاری ها مرا از تو باز نمی دارد . تو بازبان و دست (دهش) خود پیروز هستی ، اگر برای دستها مجال باقی باشد .»

« احمد بن داود بن بسطام » از پدرش که جانشین « فضل بن الربیع » شده بود نقل می کند وقتی « فضل بن یحیی » از زندان خود به زندان دیگر انتقال داده شد در میان جانماز او ورقه ای بدست آمد که در آن اشعار زیر نوشته شده بود :

« أن العزاء علی ما ناب صاحبه
« والصبر خیر معین يستعان به
« لولم تكن هذه الدنيا لها دول
« إذا صفت لأناس قبلنا وبهم
« ولم تنلها وفيما قد ذكرت أسي
« أستم مثل من قد كان قبلكم
« نضو الحوادث نضو ليس ينفعه
« والله ما أسفى إلا لواحدة
فی راحة من عناء النفس والتعب
علی الزمان و من ذافیه لم یصب
بین البریة بالآفات و المطر
كانت تلایق ذوی الاخطار و الحسب
و عبرة لذوی الالباب و الأدب
فارضوا وان أسخطکم نوبة العقب
شیئی سوی الصبر من کد و من تعب
ألا آکون تقدمت المنون أبی

« فکان یوءجرفی نکلی و یتبعنی دعاءه لی دعاء الوالد الحدیب »
 « برای کسی که گرفتار غم و اندوه شده است بهترین راه تسلی همانا رهایی »
 « او از رنج روحی و خستگی درونی می باشد . بردباری بهترین کمکی است که »
 « در برابر زمانه می توان از آن مدد خواست . کیست که در روزگار آسیب »
 « نبیند ؟ اگر زمانه در میان مردم تغییر و تحولی از آفات و تلفات نمی داشت »
 « هر آینه برای مردمان پیش از ما ، که از حیث مقام و اهمیت شایسته آن بودند »
 « باصفا و آرامش میگذشت ، اما آنان چیزی آرامش و آسایش نصیبشان نگردید . »
 « آنچه گفتم بر راستی اندوهناک و برای مردم ادیب و خردمند عبرت آوراست . »
 « مگر شما مانند پیشینیان خود نیستید ؟ پس خشنود باشید ، ولو آنکه سر نوشت »
 « شوم شمارا خشمگین بسازد . تیر مرگ بار حوادث ضربتی است که چیزی »
 « جز شکیبائی در برابر رنج و مشقت برای آن سودمند نمی باشد . بخدا اندوه من »
 « فقط برای آنست که مبادا پیش مرگ پدرم نباشم . او از مرگ من وحشت داشت و »
 « با پشت خمیده به دنبال من مرا دعا می کرد . »

گفت راجع به آن از زندان بان پرسیدم . او گفت : شب گذشته وقتی چراغ
 نزد او بردم این اشعار را گفت :

« عیسی بن یزدانیرود » که یکی از منشیان او بود نقل می کند :
 « رشید » مرا خواست و نزدیک خود خواند و بامن خلوت کرد . او در باره
 « جعفر » پرسید آیا من می دانستم که وی قصد خیانتی در باره اوداشته و یا برای
 کشتن او تدبیری می اندیشیده ؟ گفت : چند بار سوگند خوردم که هرگز چنین
 چیزی از جانب او بر من معلوم نشد و او را از فرمان برداری منحرف ندیدم . او
 در اخلاص کوتاهی نکرد و از دشمنی با کسی که بگمانش انحرافی داشت ، و همچنین
 از دوستی با کسی که به دوستداری او اطمینان یافته بود ، دست برنداشت .
 گفت : باز هم از من خواست سه بار سوگند یاد کنم . چون سوگند خود را
 تکرار نمودم او گریست و گفت : جعفر ! افسوس بر تو ! گفت آنگاه دستورداد

پول مرا به من بازگردانند و اداره امور طراز^(۱) را که در زمان «جعفر» عهده دار بودم به من واگذار نمودند. آنگاه گفت: «فضل بن الربیع» را میان خودم و تو واسطه قرار دادم، او را ملاقات بکن.

«عیسی بن یزدانیرود» در میان منشیان نخستین کسی بود که عمامه حریر^(۲) پوشید. علت آن بود که وی به خاطر تصدی امور هزینه های خاص می بایستی قبا بپوشد و شمشیر ببندد. از اینرو عمامه حریر بر سر گذاشت.

«یحیی بن خالد» سه روز پس از بازگشت «رشید» از «ری» یعنی در محرم سال یکصد و نود در سن شصت و چهار سالگی بطور ناگهانی و بدون بیماری خاصی در زندان «رقه» به مرگ طبیعی در گذشت و پسرانش بر او نماز گذاشتند. «رشید» از این پیش آمد غمگین شد و گفت: امروز فرزانه ترین و کامل ترین مردم بدرود زندگی گفت. آنگاه از فرزندانش پرسید آیا او وصیتی کرده و یا چیزی از خود باقی گذاشته است؟ گفتند: مادر این باره اطلاعی نداریم. بلکه فقط نامه ای از او یافته ایم که خود نوشته و مهر کرده وزیر سر خویش گذاشته بود. «رشید» کس فرستاد تا نامه را بگیرد و نزد او ببرد. «یحیی» در آن نوشته بود: مدعی و به دنبال او مدعی علیه حاضر شدند و دادرس احتیاجی به گواه و دلیل ندارد.^(۳)

«یحیی» در «رافقه»^(۴) در کنار «فرات» به خاک سپرده شد و بنای بلندی روی آرامگاه او برپا گردید.

پس از آن «فضل بن یحیی»، بواسطه بیماری که در اثر رطوبت دهان و زبان به او عارض شده و وخامت یافته بود، در روز شنبه پنجم محرم سال یکصد و نود و سه یعنی پنج ماه پیش از وفات «رشید» در سن چهل و پنج سالگی در گذشت.

(۱) «الطراز» خیاطی و زردوزی.

(۲) الشاشیه.

(۳) قد تقدم الخصم، والمدعی علیه فی الاثر، والحاکم لا یتحتاج الی بیانه.

(۴) بموجب «قاموس» «الرافقه» شهری در کنار «فرات» است که «منصور» آن را برپا

ساخت و اکنون به «الرقه» معروف است.

بیشتر مردم بر جنازه اش نماز گذاردند و همگی از خاص و عام برای او سخت اندوهگین شدند و همه کسانی که او را می شناختند برایش سوگواری نمودند . جمعیت بسیار انبوهی او را تشییع نمودند . « فضل » در جوار قبر پدرش به خاک سپرده شد .

یکی از شاعران درباره وی چنین گفت :

« لیس نبکی علیکم یا بنی بر مک « أن زال ملککم فتقضی »
 « بل نبگیکم لنا و لا لنا لم نرالخیر بعد کم حل ارضا »

« ای فرزندان برمک ، ما بخاطر از میان رفتن حکومت شما گریان نیستیم ، بلکه شمارا به حال خودمان می گریانیم ، زیرا پس از شما ندیدیم خیر و برکتی به سرزمینی روی بیاورد .

« فضل بن الربیع » بعد از منکوب شدن برمکیان در مراسم تشییع جنازه « حمدون بن علی » حاضر شد و از برمکیان یاد کرد و ایشان را بسیار تمجید و ستایش نمود و گفت : ما آنان را سرزنش می کردیم ، اما اکنون آرزوی ایشان را می نمائیم . آنگاه این شعر را خواند :

« عتبت علی سلم فلما فقدته و جر بت اقواما بکیت علی سلم »

« من سلم » را سرزنش می کردم و چون او را از دست دادم و اقوام بسیاری را آزمودم آنگاه بر «سلم» گریستم .

این شعرا از «حنظله بن عرأده» می باشد . او در زمان «یزید بن معاویه» همراه «سلم بن زیاد» به خراسان رفته بود . «سلم» او را در کاری سرزنش نمود و او به این جهت «سلم» را ملامت کرد . سپس چون «سلم» از «خراسان» خوانده شد «حنظله» از جانشین او بدرفتاری دید و شعر مزبور را سرود .

«کلثوم بن عمرو العتّابی» از نزدیکان برمکیان بود . او پس از کشته شدن «جعفر» «رشید» را دید . «رشید» به او گفت : «عتّابی» دیگر چه شعری ساخته ای؟ او در حال اشعار زیر را ساخت و برایش خواند :

«تلوم علی ترکی الغنی باهلیّة ذوی الدهر عنها کل طرف وتالد»
 «رأت حولها النسوان یرفلن فی الکسی مقلّدة اجیاد ها با لقلائد»
 «زن لغنتی مرا بخاطر اینکه از ثروت دست کشیده‌ام سرزنش می‌کند.
 روزگار همه گونه دارائی و میراث را از او گرفته و افسرده‌اش ساخته است. او
 پیرامون خود زنانی رامی بیند که در لباس‌های فاخر دامن کشان می‌خرامند و
 گردن‌های خود را با گلو بندهای زیبا آرایش می‌دهند.»
 سپس می‌گوید:

أسرک ائی نلت مانال جعفر	من المال او مانال یحیی بن خالد؟
«وأت امیر المؤمنین أغصنی	مغصّهما بالبأ ترات البوارد؟»
«دعینی تجنّی میتتی مطمئنة	ولم اتجشم هول تلك الموارد»
«فأت رفیعات الامور مشوبة	بمستودعات فی بطون الاساود»

«آیا خوشحال می‌شوی^(۱) که من مانند «جعفر» یا «یحیی بن خالد»
 ثروتمند باشم، آنکاه امیر المؤمنین جانم را مانند ایشان با تیغ سرد و سخت بگیرد؟
 بگذار تا مرگ با آرامش به من روی آورد و از بیم و هراس این گونه راهها
 رنج نبرم، چه، کارهای مهم در درون مارهای بزرگ آمیخته‌اند.»

«قمّامة بن ابی زید» غلام «سلیمان بن علی» برای «عبدالله بن صالح» کتابت
 می‌کرد و پیش از او نیز به منشی‌گری پدرش اشتغال داشت. «قمّامة» به فصاحت
 معروف بود و رساله‌های بلیغ او مشهور و شایان توجه است. او در خدمت دولت
 سابقه قدیمی داشت و پدر بزرگش از کسانی بود که در آغاز حکومت «عباسیان»
 به دنبال «بنی‌هاشم» از «حمیمه» به «کوفه» رفت.

«قمّامة» نزد «رشید» در باره «عبدالمالک بن صالح» سعایت کرد و گفت او
 می‌خواهد حیل‌های دربار‌اش بکار ببرد. و نیز «عبدالرحمن بن عبدالملک» را
 فریب‌داد تا جائی که وی در این باب بر عایه پدرش کواهی داد. «رشید» «عبدالمالک»

(۱) خطاب به همسر خود. مترجم

را احضار نمود و در این موضوع با او گفتگو کرد و او را از گواهی پسرش بر علیه او آگاه ساخت . «عبدالملك» مردی فصیح و بلیغ و صاحب نظر و خوش اندام بود . وی به رشید گفت : او بدون قصد چیزی به تو گفته است . شاید او نسبت به آنچه که درباره من نمی داند مرا متهم نسازد . «رشید» دستور داد او را احضار کردند . چون حضور یافت به او گفت : بی پروا و هراس صحبت بکن . گفت : میگویم : او قصد دارد با تو مخالفت کند و به تو خیانت نماید . «عبدالملك» گفت : کسی که پیش رویم به من افترا می زند و بامن مکابره می کند چگونه پشت سرم در باره ام دروغ نمیگوید ؟ «رشید» گفت : این پسر «عبدالرحمن» است که بر علیه تو گواهی می دهد . «عبدالملك» گفت : او یا مأمور است و یا دیوانه محروم^(۱) . اگر مأمور باشد معذور است و اگر معذور باشد پس فاسق و کافر است و خداوند دشمنی او را خبر داده و ما را از آشوبگری او بر حذر داشته است . «رشید» خشمگین شد و به او گفت : تو از ما نیستی . مادر «عبدالملك بن صالح» کنیز «مروان بن محمد»^(۲) بود و چون «مروان» در مصر کشته شد «صالح بن علی» او را به کنیزی خود گرفت و «عبدالملك» را از او به دنیا آورد . برخی از مردم میگویند او از «مروان» باردار شده بود و منظور «رشید» از بیان : «تو از ما نیستی» همین بوده است .

«عبدالملك» گفت : برای من مهم نیست از کدام يك از دو مرد هستم ، آیا به «صالح بن علی» یا «مروان بن محمد» تعلق دارم ! آنگاه «رشید» او را به زندان انداخت و همچنان در زندان بود تا «رشید» در گذشت و «محمد»^(۳) آزادش ساخت و به او محبت نمود .

«اسحاق بن سعد» گفت «عبداللہ بن مخلد» - «مخلد» تا زمانی که در گذشت

(۱) «هو بین أن یکون مأموراً ، أوعاقاً مجنوناً . در طبری چنین نقل شده است : «هو مأمور اوعاق مجنون .

(۲) آخرین خلیفه اموی .

(۳) «محمد امین» فرزند «هارون الرشید» .

در دیوان خراج به حاجبی اشتغال داشت و به لباس منشیان درمی آمد و هنگامی که «موسی بن عبدالملک» برای رسیدگی به شکایات می نشست ، او بالای سرش می ایستاد - برایم نقل نمود که «میمون بن هارون» می گفت :

او (مخلد) با صدای بلند می گفت : هر کس حاجتی دارد بگوید . آنگاه آهسته می گفت : تا بر آورده نشود . او این موضوع را هنگامی که «موسی» با او شوخی می کرد و می خندید به وی گفت و «موسی» مخلد را سی ضرب تازیانه زد . «مخلد» گفت : شخصی به نام «صلت» از خاصان «منصور بن بّسام» بود و «منصور» به او نیکی و توجه می کرد . او مدت زیادی در خدمتش بود . يك وقت دید «منصور» در باره اش کوتاهی می کند . چون «منصور» تنگ دست شده بود نمی توانست به او کمک کند . «صلت» وقتی «منصور» را تهنیت دست دید نزد گروهی از دشمنانش حيله بکاربرد تا او را نزد «رشید» رساندند و به «رشید» گفت : «منصور» و دوستانش بیش از بیست هزار هزار درهم از پول او برداشته اند که در خانه هایشان موجود است .

«رشید» به او گفت : اگر راست گفته باشی به تونیک می کنیم و اگر دروغ گفته باشی ترا سه روز زنده به دار می آویزیم . او این شرط را قبول کرد . «رشید» محرمانه «رشید خادم» و «آخشید» و «مسرور» و چند تن از نوکران را به خانه های همه افراد خاندان «بّسام» در «بغداد» فرستاد و به آنان دستور داد «منصور بن - بّسام» و «نصر بن منصور» و «حسن بن بّسام» معروف به «ابی الحسین» را جدا از یکدیگر زندانی کنند . نوکران به خانه های ایشان رفتند و جستجو کردند ، اما پولی در آن ها نیافتند . «ابوالحسین» مبلغ پنج هزار دینار درون قمقمه ای نزد همسرش داشت و چون خدمتکاران به ایشان هجوم بردند کنیز او قمقمه را در چاه آب انداخت . وقتی ایشان خواستند خاندها را ترك کنند همسر «ابوالحسین» راجع به قمقمه از کنیزك پرسید . گفت آن را درون چاه انداخته است . او از بیم آن که شوهرش به آن پول اعتراف کند و چون بدست نیامده است چنین وانمود شود

که ایشان برای پنهان داشتن اموال دیگر خود نیرنگ زده‌اند، از اینرو کس نزد خدمتکار «رشید» فرستاد و کار کنیزک را به او خبر داد . وی قمقمه را از چاه بیرون آورد و همراه خود برد . چون نوکران نزد «رشید» رفتند به او گفتند که پولی نیافتند . اما یکی از آنان خبرزن و کنیز و قمقمه را برای «رشید» شرح داد «رشید» «منصور» و «نصر» و «ابوالحسین» را در باب پول موجودی‌شان سوگند داده بود و ایشان سوگند یاد کرده بودند که بجز «ابوالحسین» که پنج هزار دینار نزد همسرش دارد پولی ندارند . پس از بازگشت نوکرها «رشید» دستور داد پنجاه هزار درهم به «منصور» و سی هزار درهم به «ابی‌الحسین» و بیست هزار درهم به «نصر» اعطا نمایند و قمقمه «ابوالحسین» را نیز به او بازگردانند . به دنبال آن «صلت» سه روز در «باب‌الجسر» به دار آویخته شد و هنگام هر نماز او را پائین می‌آوردند و بعد از آن بر بالای چوبه دار می‌آویختند .

«رشید» یکسال پس از نگون بختی برمکیان، یعنی در سال یکصد و هشتاد و هشت به «اسماعیل بن صبیح» دستور داد پیمانی را که میان پسران خود «محمد»، «عبدالله» و «قاسم» بسته است به تمام حکام ابلاغ کند . او از ایشان سوگند گرفت و نامه‌ای را که معروف است نوشت و در پایان آن اضافه نمود: نوشته «اسماعیل» ابن صبیح روز شنبه بیست و سوم محرم سال یکصد و هشتاد و هشت .

«قمامة بن ابي زيد» منشی «عبدالمالك بن صالح» برای «قاسم بن الرشید» کتابت می‌کرد .

وقتی «عمر بن مطرف» در «مکه» در گذشت «رشید» بر او نماز گذارد و گفت: خدا ترا بیامرزد . بخدا دو چیز به تو روی آورد . یکی برای خدا و دیگری برای خودت، و فقط آن را که به خاطر خدا بود بر آنچه که برای خودت بود ترجیح دادی و برگزیدی .

وقتی کار برمکیان پایان یافت و اداة امور در زمان «رشید» به وضعی که بیان کردیم دستخوش هرج و مرج گردید ، و «فضل بن الربیع» بر آن شد که -

خدمتگزاران حضوری «رشید» را نگاه بدارد، او آ نهائی را که در خارج از کاخ بودند رها کرد .

«فضل بن مروان» می گوید کارهای برید و اطلاعات در زمان «رشید» روبه بی نظمی گذاشت و «مسرور خادم» اداره برید و چاپار (۱) را بر عهده داشت و «ثابت خادم» وظیفه مزبور را بجای او انجام می داد . گفت : (۲) «ثابت» برایم نقل کرد وقتی «رشید» در گذشت چهار هزار کیسه (خریطه) باز نشده محتوی اخبار نزد ایشان موجود بود .

«رشید» گماشتهای داشت بنام «سعید الخفثانی» . او خدمتکار مورد احترام بود و «رشید» آنقدر به او علاقه داشت که به عاملین خود دستور داده بود نامه هایش را بپذیرند و دستورش را برای پرداخت تامیزان یکصد هزار درهم اجرا نمایند . وقتی «رشید» برای سر کوبی «رافع بن اللیث بن نصر بن سیار» به «خراسان» رفت «محمد» را بجای خود در «بغداد» تعیین کرد و «یحیی بن سلم» کاتب را برای کتابت و اداره کارهایش گماشت .

«اسماعیل بن صبیح» مدیر دیوان نقل و انتقال و اسکان روستائیان (دیوان - الصوافی) و دیوان محرمانه (دیوان السر) و «ایوب بن ابی شمیر» را برای عرض گزارشات همراه خود برد . «فضل بن الربیع» نیز گزارش هارا به او عرضه می داشت . «عبدالله بن نعیم کاتب» منشی «فضل» بود .

«رشید» مأمون را همراه خود برد . «فضل بن سهل» نویسنده کی و کلیه کارهای مأمون را انجام می داد . «رشید» کارهای «خراسان» و «جرجان» و طبرستان و «ری» و توابع آن را به او (مأمون - م) واگذار نمود . «رشید» می خواست او را جانشین خویش بسازد و همراه خود به خراسان ببرد . «فضل بن سهل» به مأمون گفت : قبول نکن و به او بگو و از او بخواه تا ترا همراه خود ببرد، زیرا او بیمار

(۱) البرید و الخرائط «خریطه» بسته های محتوی نامه و اخبار .

(۲) «فضل بن مروان» گفت .

است و بیم آن می‌رود که پیش آمدی برایش روی بدهد و برادرت بر علیه تو قیام نماید و ترا خلع کند، چه، مادرش زبیده و دائی‌هایش از خاندان «هاشم» می‌باشند. از اینرو «مأمون» از «رشید» خواست تا او را همراه خود کند. اما «رشید» نمی‌پذیرفت «مأمون» گفت: من می‌خواهم ترا در ابن بیماری خدمت کنم و چیزی از تو نمی‌خواهم و تحمیلی بر تو نمی‌کنم. پس به او اجازه داد و «مأمون» همراه وی شد.

«مخلد بن أبان» گفت:

من منشی‌گری «منصور بن زیاد» را بر عهده داشتم. «منصور» همراه «رشید» رفت و پسرش «محمد بن منصور» را به جای خود در در با خلافت گماشت «محمد» مردی با همت و سخاوت بود و «رشید» او را جوانمرد سپاه (فتی العکسر) نامیده بود. گفت: («رشید» و «منصور» - م) مرا مأمور حفاظت اموال نمودند تا با «محمد» ابن منصور «نزد «محمد امین» در بغداد بمانم. من همراه «محمد بن منصور» بودم. او برای پسرش «زیاد بن محمد بن منصور» مراسم زناشوئی برپا کرد و از «محمد امین» خواست با همراهان و سران و منشیان خود در مراسم مزبور حضور یابد. اما در این باره چیزی به من نگفت. «محمد امین» خواهش او را پذیرفت. سپس «محمد بن منصور» مرا خواست و این خبر را به من داد. به او گفتم: این کار برای ما دشوار است و به پول فراوان احتیاج داریم. گفت: اکنون چنین پیش آمده است و راهی برای برهم زدن آن نداریم. وضع خانه‌اش قسمی بود که بیش از ده چهارپا در آن جای نمی‌گرفت. به او گفتم: اگر در فکر پول و هزینه پذیرائی نباشی از کجا می‌توانیم فضائی برای جادادن چهارپایان واردین فراهم کنیم؟ گفت: هیچ. بخدا نمی‌دانم. چاره این کار با تو خواهد بود. من در فکر بودم خدمتی هم به همسایگان بشود. از اینرو به مسجدی که نزدیک خانه‌اش بود رفتم و همسایگان را گرد آوردم و از تصمیم «محمد بن منصور» درباره پسرش و دعوت «محمد امین» ایشان را آگاه ساختم و گفتم محمد بن منصور فضای کافی ندارد. آنگاه از آنان خواستم خانه‌های خود را خالی کنند و برای یک هفته یا ده روز به ما بسپارند تا آنها را خراب

کنیم و پس از رفع نیاز خانه‌های بهتر و محکم‌تری به جای آنها بنا کنیم. گفت: من این سخن را گفتم و بیم آن داشتم که پاسخ ناروایی بدهند. اما همگی يك زبان گفتند: بسیار خوب. با خوشوقتی فردا آنها را خالی می‌کنیم. من از ایشان تشکر کردم و از نزد من رفتند و به تخلیه خانه‌هایشان پرداختند. بیشتر خانه‌های مزبور از خشت و حصیر بود. ماهمه آنها را خراب کردیم و به صورت يك فضای وسیع در آوردیم. «محمد امین» در مجلس ما حضور یافت و مبالغ بسیاری صرف کردیم. عطر و کلاب در تفرهائی از نقره ریخته شد و شمع‌های عنبر در طاس‌های طلائی می‌سوخت. پس از پایان مراسم عروسی خانه‌های همسایگان با کچ و آجر ساخته شد.

«أشجع السلمی» درباره «محمد بن منصور» می‌گوید:

«علی باب ابن منصور
جماعات وحسب الباب
علامات من التبل
فضلاً كثرة الاهل»

«در خانه ابن منصور نشانه‌هایی از نجابت و جمعیت بسیاری از مردم دیده می‌شوند. در فضیلت خانه همین بس که اهل خانه بسیار می‌باشند».

«الخریمی» درباره او می‌گوید:

«زاد معروفك عندي عظماً
«تتنا ساه كان لم تاته
انه عندك مستور يسير»
وهو عند الناس مذکور كثير»

«اهمیت نیکی تو نزد من افزایش یافته است، در صورتی که به نظر خودت پنهان و ناچیز است و چنین وانمود می‌کنی که کوئی نیکی نکرده‌ای. اما مردم آن را بسیار به زبان می‌آورند».

«محمد بن یوسف» به «الخریمی» گفت: چه شده است اشعاری را که در مدح «منصور بن زیاد» گفته‌ای بهتر از اشعارت در مرثیه او می‌باشد؟ «الخریمی» گفت: زیرا مدیحه سرایی به خاطر امید و مرثیه کوئی برای حق شناسی و وفاداری است و میان آن دو تفاوت بسیار وجود دارد.

«فضل بن محمد بن منصور بن زیاد» گفت: پس از درگذشت پدرم برای

انجام کاری درباره یکی از همسایگان خود نزد «عبدالله بن العباس العلوی» رفتم. ما باهم دوستی قابل اعتمادی داشتیم. به او گفتم برای حاجتی آمده ام. اگر امیر موجبات انجام آن را فراهم آورد منت بزرگی بر من خواهد نهاد. و اگر معذرت بخواهد پس امیر معذور است. گفتم: دوست من، اگر من معذورم پس چرا نزد من آمده‌ای؟ این پند را از من بدار: هر گاه بر خود لازم دیدی برای حاجتی نزد کسی بروی و او به خاطر آن خشمگین شد، باید بدان رضایت بدهی، در غیر این صورت بهتر است که در خانهات بنشینی.

«عبدالله بن مالک» در زمان «رشید» متصدی خراج نواحی «خرجان»^(۱) بود و «حماد بن یعقوب» برای او کتابت می کرد. «عمر و الاعجبی» در آنجا ملکی داشت. او به منشی خود «یمان بن مسلمه» گفت: خوبست نزد «حماد بن یعقوب» منشی «عبدالله بن مالک» رفته از او بخواهی برای برداشتن قسمتی از خراج ما با اربابش گفتگو کند، و پیام مرا در این باب به او بدهی! «یمان» به خانه «حماد» رفت: در آنجا غلام سیاهی قاطری برای «حماد» آماده کرده و دهنه آن را روی افسار زده بود. وقتی او سوار شد زنجیر افسار به آهن دهنه می خورد و صدا می کرد و صدای آن او را ناراحت می ساخت. گفت: پسر! مگر به تو نگفته بودم که دهنه قاطر را روی افسار آن نزن! سپس به سوی یکی از مساجد رفت و پیاده شد. غلام افسار را باز کرد و دهنه را باز زد و افسار را با خود برداشت. من پیش خود گفتم: در این شخص خیری نیست. خیال می کنی او چه میزان از خراج ارباب من می تواند گذشت بکند؟ گفت: آن گاه با خود گفتم: در هر حال با او صحبت می کنم. سپس نزد او شدم و با او گفتگو کردم. او سخن مرا قطع نمود و گفت:

وقتی مجلس ما تشکیل شد خواهش خودت را بگو. پس از آن به خانه

(۱) در نسخه اصل «خرجی» نوشته شده و در قاموس های جغرافیائی مکانی به این اسم به نظر نرسید. اما از «خرجان» نام برده شده است و شاید در نسخه اصل تحریف شده باشد.

دوستش رفت و از آنجا به دیوانش رهسپار شد و بر فرش بوریا^(۱) نشست و به کار مشغول گردید و کارهای خود را تا نیمروز انجام داد. آنگاه سوار شد و به من دستور داد سوار شوم. من چنان کردم. چون به خانه اش رسیدیم غلام در ب خانه را کو بید. يك كمنيز خلاسیه^(۲) آن را باز کرد. «حمّاد» داخل خانه شد و به من اجازه ورود داد. من نیز وارد شدم. درون خانه آب پاشی و از حصیر و پشتهای چرمی آراسته بود. آب آوردند و او دستهای خود را شست و به من دستور داد نیز دستهایم را بشویم. سپس كمنيزك خوان غذا آورد. در آن دو قرص نان و باقلا و سرکه و نمک بود. پس از آن آش سرکه^(۳) آورد. ما تمام آن را خوردیم آنگاه گفت: كمنيز! خوراك لذیذی بود. باز هم از آن برایمان بیاور. كمنيز يك رنگ دیگر غذا آورد و آن را خوردیم و سفره برچیده شد و دستهای خود را شستیم. پس از آن گفت: اکنون حاجت خودت را بگو! من پیام اربابم را به او دادم. گفت: خراج او چه مبلغ است؟ گفتم هیچده هزار درهم. او کاغذ و دوات خواست و به عامل خود نوشت از آن صرف نظر کند و حوالدای به او داد که در سهمیه جیره خودش منظور نماید. آنگاه گفت: خراج خودت چه مبلغ است؟ گفتم: خدا ترا نیکو بدارد، تو بر خویشتن تحمیل نمودی و من دیگر نخواستم چیزی برای خودم بر تو تحمیل نمایم. گفت: پس من نامدای برای کار اربابت به تو نمی دهم. پس از يك ساعت گفتگو با او، گفتم: هشت هزار درهم. او نیز دستوری نوشت تا از آن صرف نظر شود.

«رشید» پس از تیره روزی بر مکیان برای حج رهسپار^(۴) شد. در آن هنگام «فضل بن الربیع» زمام کارهای او را در دست داشت. چون به «مکه» رسید در

(۱) «فی مجلس علی باریه» = معرب بوری یا بمعنای حصیر بافته، مترجم.

(۲) «خلاسیه» = كمنيز از نژاد دو رکه که پدر آن با برعاس سعید می باشد و

می گویند از مادر سیاه و پدر عرب است.

(۳) «سکباج» فارسی آن سرکه با: نوعی شوربا یا آش است که با گوشت و سرکه

تهیه می شود - مترجم.

«حجر» مرد زیبا و خوش اندامی را در حال نماز دید . به «فضل» گفت : عباسی! این مرد را نزد من بیاور . «فضل» پیش او رفت . او در حال نماز بود . فضل به انتظار ایستاد تا او از نماز دست بکشد . اما او همچنان به نماز ادامه داد . «فضل» لباس او را کشید و گفت : جواب امیر المؤمنین را بده . آن مرد نماز خود را کوتاه کرد و گفت : مرا با امیر المؤمنین چه کار؟ گفت : اینست که می بینی و می شنوی . او بر خاست و باوقار و آرامش به راه افتاد . فضل گفت : او را نزد رشید بردم و خبرش را به او دادم . چون از طواف فراغت یافت او را خواست و گفت : این مرد کیست؟ گفت : یا امیر المؤمنین! خویشاوندی مانع شناسائی است . گفت : باید به من بگوئی . گفت : آیا با گفتن نسب خود در امان خواهم بود؟ رشید به او تأمین داد . آنگاه او خود را از بستگان «حسین بن علی بن ابیطالب ع» معرفی نمود . کلام او دل رشید را به رحم آورد . سپس به او گفت : امیر المؤمنین با مشاهده وضع تو دانست که صاحب نظر هستی . نظر تو در باره پیمانی که امیر المؤمنین با ولیعهدان خود بسته است چیست؟ او از دادن پاسخ معذرت خواست . «رشید» عذرش را نپذیرفت و گفت : تو در امان هستی و آنچه را که در دل داری به زبان بیاور . گفت : یا امیر المؤمنین! چنین پندار که سه شمشیر تیز را برداشته درون یک غلاف کرده ای . بین چه وضعی میان آنها پیش می آید . «رشید» سکوت کرد و به فکر فرو رفت . آنگاه به «فضل بن الربیع» گفت : فضل! سیصد دینار به او بده و مادام که امیر المؤمنین زنده است این مبلغ را بطور مستمری ماهانه برایش برقرار بکن .

در زمان «رشید» پیر مردی از منشیان قدیمی به دیوان خراج رفت و حکم رشید را برای پرداخت بدهی خود همراه برد . منشیان با او ملاطفت نمودند و نامه اش را به جریان انداختند . او به ایشان گفت سه چیز از ما داشته باشید : همسایگی و محبت و هنر هر کدام خود نوعی نسب و بستگی بشمار است .

«فرج الرّحجی» غلام «حمدوثة» دختر رشید بود . «حمدوثة» به نام «بنت غصص» خوانده می شد . «فرج» از خاصان «رشید» شده بود . پدرش «زیاد» از اسیران «معن بن-

زائدة» بود و «فرج» در جنگ «معن» در رنج (۱) بایدرش اسیر شده بود .

«عمر بن فرج» گفت: پدرم برایم نقل می کرد :

من با پدرم «زیاد» در لشکر «معن» از جملہ اسیرانی بودیم کہوی از «رنج» گرفته بود. او اسیران زیاد و غنیمت فراوانی به دست آورد و در آنجا پیاده شد و اردو زد. بارها انداخته شد و زمین اسبهارا برداشتند. همین کہ سر گرم بودند ناگهان کرد و غبار زیادی از دور به نظرشان رسید و گمان کردند نیروی نجسی پیش می آید. از اینرو «معن» فرمان داد همه اسیران را بکشند. به دنبال آن در حدود چهار هزار نفر کشته شدند. پدرم مرا در زیر جہازهای (۲) شتر قرار داد و خود در مقابلم ایستاد و گفت: شاید اگر من کشته شدم تو زنده بمانی. آن گاه دیدند آن گرد و خاک از یک کله گورخر بپا خاسته و به خاطر آن چهار هزار نفر کشته شدند.

یک اعرابی شکوه کاخ «فرج الرنجی» را به نظر آورده و گفته است:

«لعمرك ما طول البناء بنافع اذا كان فرع الوالدین قصیر»

«سو گندمی خورم کہ وقتی رشته نسب پدر و مادر کوتاه باشد بزرگی ساختمان

بپهوده است.»

«رشید» فرج الرنجی را بر «اهواز» گماشت. بر علیه او نزد «رشید» سعایت بسیار شد. رعایا از او شکایت نمودند و او را متهم ساختند کہ اموال زیادی از آن شهرستان به خود تخصیص داده است. «رشید» در سال یکصد و نود او را بر کنار کرد و «محمد بن أبان الأنباری» را بجایش گماشت.

یک بار برای «رشید» مسافرتی پیش آمد و به «فرج» دستور داد تا همراه او شود. چون به یکی از منزلها رسید او را صدا زد. «مطهر بن سعید» منشی «فرج» گفت: وقتی او را خواست، وی حاضر شد و من همراهش بودم و تردید نداشتم کہ او را بر کنار می کند و از نعمت های خویش محروم می سازد. من در درب چادر «رشید» ایستادم

(۱) رنج به ضم را و نشدید و فتح خ = فصبه ای در نواحی کابل.

(۲) «فجملنی تحت الألف» جمع الف = جہاز شتر و بالان.

و «فرج» به درون آن رفت. در حالی که انتظار داشتم او با وضع ناروایی از نزد وی بیرون بیاید دیدم خلعت گرفته است. به دنبال آن نعمت من افزون گردید و از سلامت او شکر خدای بزرگ را بجای آوردم و همراه او شدم تا به خانه اش رسیدم. چون تنها شد وضع را از او پرسیدم. گفت: وقتی نزد وی رفتم رویش به سوی مغرب و پشتش به من بود. چون دانست که من وارد شده ام با کلمات بسیار رکیک و ناهنجار مرا دشنام داد و سخت تهدید کرد و گفت: ای نابکار زاده، ترا بیش از شایستگی خودت بالا بردم و به تو اعتماد کردم، اما به من خیانت نمودی و مال مرا دزدیدی و چنین و چنان کردی. بخدا با تو چنین و چنان خواهم کرد! چون آرام شد گفتم: «همان طور که مولای من گفت بلکه بیش از آن به من لطف و محبت کرده است، و با سو کند بیعت قسم یاد می کنم که من پند داده ام و از نیکی ها سپاسگزاری نموده و در اموال صرفه جوئی کرده ام و سرقت و خیانتی مرتکب نشده ام. بخدا، آنچه از کار خود به تومی گویم راست است. کشور را آباد کردم و حقوق ترا بجز از راه ظلم بدست آوردم، و در دارائی صرفه جوئی نمودم و آنچه را که یکنفر خیر خواه صمیمی برای آقای خود می کند بجای آوردم. چون هنگام فروش غله فرا می رسید بازرگانان را جمع می کردم و پس از آن که پیشنهادها داده می شد قرار فروش می گذاشتم و برای خودم در معامله با بازرگانان سهمی تعیین می کردم و گاهی سود می بردم و وقتی زیان می دیدم، تا آن که در این چند سال ده هزار هزار درهم گرد آوردم و ساختمانی بزرگ با طاق بلند و تالار مانند را با گچ و آجر برای خود برپا کردم و جلوی آن مکانی برای جلوس خود ترتیب دادم و در داخل بنا چند طبقه پشت سر هم ساختم و درب آن را بستم و اکنون به همان وضع مانده است و یقین دارم که در آن جا عنکبوت لانه ساخته است. آن را بگیر و روی خود را به بندهات بازگردان.» من این کلام را تکرار نمودم و به راستی آن سو کند خوردم. آن گاه به من گفت: خدا دارائی ترا بر تو مبارک بدارد! به کار خویش بازگرد و با رعیت خود مدارا بکن.

«علی بن ابی عون» نقل از «فضل بن مروان» گفت :

«رشید» «عبداللہ بن عمر» را از دیوان خراج بر کنار کرد و «سلیمان بن راشد» را بجای او گماشت و بہ وی دستور داد تا در بارہ او تحقیقاتی بکند . «سلیمان بن راشد» جلسہ ای تشکیل داد و «عبداللہ بن عمر» را احضار کرد . او در حضورش نشست . پیش از آنکہ از او بازجوئی شود «فضل بن یونس» بہ دیدن «سلیمان» آمد . «سلیمان» پہلوی خود بہ او جای داد . «فضل بن یونس» بہ «سلیمان» رو کرد و گفت : «یا ابا یوب» مجلس خود را وسیع کن . با اظہار این سخن بہ «عبداللہ بن عمر» اشارہ کرد . «سلیمان» بہ او گفت : مقصودت از این کلام چیست ؟ گفت : در جایگاہی کہ امروز او نشستہ است تو خود فردا جای خواہی داشت . از این رو گفتم مجلس خودت را وسعت بده . سپس «سلیمان» سو کند خورد کہ از «عبداللہ بن عمر» بازخواست نکند و بہ کارش رسیدگی ننماید .

چون «رشید» بہ «طوس» رسید و بیماری او شدت یافت ، خبر او بہ «محمد امین» رسید . وی «بکر بن المعتمر» را مأمور ساخت و روزی یکہزار دینار برایش مقرر کرد و نامہ ہائی بہ عنوان «فضل بن الربیع» و «اسماعیل بن صبیح» و دیگران بہ او تسلیم نمود . در نامہ های مزبور بہ آنان دستور داد کہ ہر گاہ پیش آمدی برای «رشید» روی دہد بہ «مدینۃ السلام» بازگردند . «رشید» در مورد انتقال تمام سپاہ و دارائی و اثاث و لوازم ناچیز^(۱) منزل و بردگان و دواب و اسلحہ خود بہ «مأمون» مجدداً گواہی نمود و امر کرد چنانچہ پیش آمدی برایش روی دہد تمام آنچه کہ را دارد بہ «مأمون» تسلیم نمایند .

وقتی «بکر بن المعتمر» با نامہ ہائی کہ بہ ظاہر حاکی از عیادت «رشید» بود ، و نامہ های محرمانہ بہ عنوان اشخاص مبنی بر دستور بازگشت ایشان و اقدامات احتیاطی در اردو، ارودگاہ «رشید» را ترک می گفت ، «رشید» از نامہ های محرمانہ آگاہ گشت و دستور داد او را حاضر کردند و نامہ ہارا از او مطالبہ

(۱) الخرنی: اثاث و لوازم خورد و خوراک منزل .

نمود. او وجود آن‌ها را انکار کرد.

«عبدالله بن عبدالله بن طاهر» می‌گوید: «منصور بن زیاد» از قول پدرش برایم نقل می‌کرد: هنگام بیماری «رشید» در «طوس» که سبب درگذشت او گردید، من نزد او بودم و «بکر بن المعتمر» با نامه‌ها وارد شد. در آن هنگام «مأمون» در «مرو» بود و بر برادر «رافع بن اللیث» پیروز گشته بود.

آن روز وی را بایکی از بستگانش آورده به زندان انداخته بودند. «رشید» به «بکر» خلعت داد و او را به خانه‌اش فرستاد. سپس او را احضار نمود و نامه‌ها را از او خواست. وی منکر آنها شد و موضوع را رد کرد. «رشید» دستور داد او را به زندان انداختند. گفت: آنگاه «رشید» در چادر سیاهی از پوست خز که چهارصد ذراع وسعت آن بود بارعام داد. در چهار جهت این چادر بزرگ قبه‌ها از پوش خز سیاه بود. «رشید» خود در خیمه دودیرک دار^(۱) از خز سیاه واقع در وسط چادر نشست. دیرک‌های چادر همگی سیاه بودند. او یک جبهه خز مشکی بدون پیراهن پوشیده بود و روی آن پوشی از پوست سمور^(۲) که بواسطه شدت سرما و بیماری آن را باروی کرک به خود پوشانیده بود، و روی آن یک پیراهن جلو باز از پوست خز مشکی با آستر پوست سمور برتن کرده بود، و کلاه درازی^(۳) با عمامه خز سیاه بر سر داشت و نیم تنه سیاهی^(۴) روی لباس پوشیده و شمشیری با حمایل بسته بود. یازده عدد فرش خز مشکی زیر پایش گسترده بود. یشتی‌ها و همه چیز مانند آنها از پوست خز سیاه بودند. او در آن وضع بود و در پشت بالش خدمتکاری او را گرفته بود تا به این سو و آن سو نیفتد. «فضل بن الربیع» در برابرش نشسته بود. «رشید» به «فضل» گفت: به «بکر» دستور بده تا نامه‌های محرمانه را که همراه

(۱) وهرجالس فی فازه - پوش دارای دودیرک که در اردو گاه بکار می‌رود.

(۲) «فنگ» - سمور و نوعی روباه کوچک. مترجم.

(۳) «قلنسوة طویلة».

(۴) «طیلسان اسود». این لغت از «طالشان» فارسی گرفته شده و نیم تنه‌ای بود که

بزرگان روی لباس می‌پوشیدند. مترجم

دارد حاضر کند. «بکر» منکر آنها شد و گفت: بجز نامہ ہائی کہ تسلیم کردم چیزی ہمراہ ندارم. «رشید» بہ «فضل» گفت: اورا تہدید بکن و بگو اگر چنین نکنند از من سخت آسیب خواہد دید. «بکر» همچنان انکار می کرد. شنیدم «رشید» آہستہ بہ خدمتکار گفت: بہ «فضل» بگو اورا ریسمان پیچ کند. آنگاہ «بکر» را بہ یکسو کشیدند و ریسمان آوردند و اورا از سر تا پا طناب پیچ کردند. «بکر» گفت من یقین دانستم کہ خواہم مرد. از جان خویش ناامید شدم و خواستم اعتراف کنم. در آن حال بودم کہ دستور داد «مروان» برادر «رافع» و خویشاوند او را کہ ہمراہش بودند حاضر کنند. چون حضور یافتند «رشید» گفت: آیا «رافع» خیال می کند کہ بر من پیروز می شود! بہ خداوندی کہ جز او خدائی نیست اگر ہمراہان او بہ تعداد ستارگان آسمان باشند من یک یک آنان را بر می چینم و تا آخرین نفر ایشان را خواہم کشت. «مروان» گفت: خدا، خدا، وای بر من. یا امیر المؤمنین! خدا و ہمگی مردم خراسان می دانند کہ من بیست سال است از برادرم و کارہایش دور و بر کنارم. بہ او می گویم کہ باید اطاعت را پیشہ خود بسازد و راہی را کہ پیش گرفتہ است ترک بگوید. اما او قبول نمی کند. من همچنان بہ مسجد و نماز و خانہام وابستہام. دربارہ من و این مرد از خدا بترس! خویشاوند او گفت: خدا زبانت را قطع کند. ما بخدا از دیر زمان آرزوی شہادت را داشتیم. اکنون کہ بہ دست بدترین مخلوق او شہادت نصیبمان می شود تو عذر خواہی می کنی! «رشید» از شنیدن این سخن بہ خشم آمد و گفت: دو نفر قصاب حاضر شوند. خویشاوند «مروان» بہ او گفت: آنچه می خواہی بکن. ما امیدواریم خدا شہادت را بہ ما روزی کند و ما و تو بہ زودی در محضر خدای بزرگ بہ ایستیم، آنگاہ بدانی کہ در چہ وضعی خواہی بود. سپس ایشان را بد کشیدند و مأموران بہ دستور «رشید» آنان را قطعہ قطعہ کردند. بخدا هنوز ہر آن دو تہام نشدہ بود کہ «رشید» در گذشت.

«بکر» گفت: من همچنان در انتظار جان کندن سر می بردم. ناگہان غلام «ابوالعتاہیہ» پیش آمد. اورا اربابش نزد من فرستادہ بود. او نوشتہ ای

درمشت خود داشت ، من آن را خواندم و دیدم این اشعار را نوشته است :

« هی الأيام والعیس
اتیأس أن تری فرجاً
وامرالله ینتظر
فأین الله والقدر »

« اینست روزگار و تحولات آن و باید در انتظار کار خدا بود . آیا امید نداری که از سختی رهایی یابی ! پس خدا و سر نوشت کجاست ؟ »
من به خدای بزرگ اطمینان یافتم . اما معنای این شعر را ندانستم . آنگاه خیر مرک بگوشم رسید . ناگهان « فضل بن الربیع » نزد من آمد و چون نزدیک شد گفت : بندهای « ابوخلیده » را باز کنید . گفتم اکنون موقعی نیست که مرا با کنیه بخوانی . سپس خلعت خواست و آن را بر من پوشانیدند و به من گفت : خدا اجر ترا در باره امیر المؤمنین زیاد کند . آنگاه دستم را گرفت و مرا به اطاقی برد که او آنجا در لفافه ای پوشیده بود . « فضل » روی او را پس زد و دیدم مرده است . « فضل » به من گفت : نامه هائی را که همراه داری بیاور ! من صندوق مخصوص آشپزخانه را که داخل پایه های آن خالی شده و نامه ها درون آنها قرار داشت آوردم . روی صندوق با چرم پوشیده بود . پوش چرمی برداشته شد و پایه های آن را شکستند . « بکر » نامه ها را به صاحبانش تسلیم نمود و پاسخ آنها را گرفت و رفت . (۱)

(۱) در هامش نسخه اصل نوشته شده است :

شنیدم در کتاب دیگری ذکر شده است که « رشید » در خواب دید شخصی به او می گوید :
تو در « طوس » خواهی مرد . آن مرد در کف خود مقداری خاک داشت و به او گفت : این خاک از قبر تو در آن مکان است . وقتی « رشید » در این بار به « طوس » رفت ، و در آنجا در گذشت ، نامه ای به شرح زیر به دستش رسید :

« ما أنت معتبر بمن خربت
وبمن اذل الدهر مصرعه
این الملوك و این جندهم
نل ما بدالك أن تنال من
منه غداة قضی دسا کره
فتبرأت منه عشائره
صاروا مصیراً أنت صائره
الدنيا فأن الموت آخره »

« آیا از کسی که دارائی و املاکش ویران گردیده و روزگار میدان مبارزه اش را پست و خوار گردانیده ، و کسانش از او دوری جسته اند ، درس عبرت نمی گیری ! کجایند پادشاهان و سربازانشان ؟ آنان سر نوشتی داشتند که تو نیز آن را خواهی داشت . آنچه میخواهی از روزگار استفاده بکنی ، اما بدان که پایان آن مرگ است . »

از جملہ مطالبی کہ «محمد» بہ برادرش مأمون «در نامہ مفصل خود نوشتہ شرحی است کہ اینک نقل می شود: (۱)

« اولاد و خانوادہ و کسان مرحوم امیر المؤمنین را بہ «میمون بن میمون فضل بن الربیع» بسیار و بہ او دستور بدہ کہ ہمراہ با ایشان و وابستگان و سر بازان امیر المؤمنین عزیمت کنند .

در قسمت دیگر نامہ مزبور نوشتہ است :

«ز نهار نظری را اجرا بکنی یا تصمیمی بگیری مگر با نظر پیر خودت و شخص مورد اعتماد پدرانہ «فضل بن الربیع». خدمتکاران را با آنچه از پول و خزانه‌ها و اسلحہ نزدشان موجود است بہ حال خود بگذار و هیچیک از ایشان را از مسئولیتی کہ دارد رها مکن تا آنکہ آنان را نزد من بفرستی . ہر گاہ برای نقرات سرباز پاداش یا جیرہای می دہی «فضل بن الربیع» این کار را بموجب دفاتر مخصوص خود ، در محضر صاحبان دیوان ہا کہ مسئول اعطای آن می باشند ، بر عہدہ بگیرد . (فضل بن (۲) الربیع) زمام امور را همچنان در دست داشته باشد . بہ رسیدن این نامہ «اسماعیل بن صبیح» و «بکر بن المعتمر» را با سببان چاپار نزد من بفرست .»

«رشید» در ماہ جمادی دوم سال یکصد و نود و دو (۳) در گذشت . در آن هنگام «فضل بن الربیع» زمام امور و کار ہای مربوط بہ ہزینہ او را بر عہدہ داشت . «سلیمان بن عمران» دیوان خراج «سواد» و «علی بن صالح» دیوان خراج «شام و مصر و آفریقا و موصل و ارمنستان و آذربایجان و مدینہ و مکہ و یمن» و «محمد بن اسماعیل بن صبیح» دیوان خراج «جزیرہ» را ادارہ می کردند . دیوان قشون تحت

(۱) طبری می گوید «امین» این جملہ را بہ برادرش نوشتہ است . اما در نامہ او بہ عنوان «مأمون» چنین مطلبی دیدہ نمی شود .

(۲) نام میان دوہلال () از طبری نقل کردید .

(۳) بطوری کہ شایع است او در جمادی دوم در گذشتہ است . اما بنا بر قول و فاش در

جمادی اول سال یکصد و نود و سہ بودہ است (عفا الفرید و مروج الذهب) .

تصدی «ابن الشخیر الہذلی» و «عبداللہ بن عبدۃ الطائی» و دیوان رسائل محرمانہ و دیوان املاک و دیوان اسکان و نقل و انتقالات زیر نظر «اسمعیل بن صبیح» اداره می شدند .

«فضل بن الربیع» سعی کرد با اردو و کلیہ متعلقات آن عزیمت نماید، و در اینکار به «مأمون» مراجعہ نکرد و اعتنائی ننمود . چون خبر به «مأمون» رسید خواست با نیروئی مرکب از دو ہزار سوار ایشان را دنبال کند . اما «فضل بن سہل» بہ او گفت : اگر چنین بکنی بیم آن دارم کہ ترا دستگیر نمایند و بہ رسم ہدیہ برای «محمد» بفرستند . اما بہتر است کہ بر جای خود بنشین و نامہای ہمراہ با قاصد نزد ایشان فرستادہ بیعت را بہ آنان یادآوری بکنی و از ایشان وفاداری بخواهی و ایشان را از خیانت و پیمان شکنی بر حذر بداری . «مأمون» این نظر را پذیرفت و «سہل بن صاعد» پیشکار خود را کہ مردی دانا و جدی بود ہمراہ با «نوفل خادم» غلام «ہادی» با نامہای اعزام داشت .

آن دو در «نیشابور» بہ «فضل بن الربیع» واردوی او وارد شدند . اما «فضل» و ہمراہانش نامہ را از ایشان نپذیرفتند و اعتنائی بہ آن دو نکردند . سپس ایشان باز گشتند و «مأمون» را از واقعہ آگاہ ساختند . «فضل بن سہل» بہ «مأمون» گفت : این ہا دشمنانی بودند کہ از دستشان آسودہ شدی و از تو دور گشتند . اما چیزی را کہ می گویم گوش بدار : این حکومت ہرگز از حکومت زمان «ابو جعفر» مهمتر نیست . در آن هنگام «المقتنع» بہ خونخواہی «ابو مسلم» برخاست و باقیام او قشون متزلزل شد . پس از او «یوسف البرم» (۱) کہ کافر بود خروج کرد و بر علیہ او غوغائی بیاشد . آنگاہ «استازسیس» (۲) خروج کرد و دعوت بہ کفر نمود و «مہدی» بہ دنبال او از «ری» بہ «نیشابور» رفت . سپس در ہمین

(۱) در «طبری» و فہرست «جہشیاری» «یوسف البرم» و در نسخہ اصل «یوسف البرم» نوشته شدہ و نام اخیر تحریف است .

(۲) در نسخہ اصل «أنشاسیس» قید شدہ و با نقل از «طبری» و فہرست «جہشیاری» تصحیح کردید .

پیش آمد دیروز که خبر خلع «رافع بن اللیث» به مردم رسید، آنان را چگونه یافتی! گفت سخت نگران و پیریشان حال دیدم. گفت: پس تو هنگامی که بردائی‌های خودت، که بیعت ترا بگردن دارند وارد بشوی، چه وضعی خواهی داشت و وحشت و آشفتگی مردم «بغداد» چگونه خواهد بود؟ پس کمی صبر کن و من خلافت را برایت تضمین می‌کنم.

«مأمون» به او گفت: چنین می‌کنم و به خدا از تو سپاسگزارم. چون «مأمون» بر آن شد که در «خراسان» اقامت گزیند «فضل بن سهل» به او گفت: این رؤساء مانند «عبدالله بن مالک» و «یحیی بن معاذ» و دیگران، به خاطر معروفیت و تقدم در ریاست و قدرت جنگی که دارند، بیش از من برای تو سودمند می‌باشند. بگذار من همچنان خدمتکار تو باشم تا محبتت شامل من گردد و کار را به صورت ظاهر به آنان واگذار بکن. گفت: موافق نظر تو عمل می‌کنم. آنگاه «فضل بن سهل» اشخاص مورد نظر را در خانه‌هایشان ملاقات نمود و موضوع بیعت و وفاداری به آن را به ایشان یاد آور شد. گفت: کوئی من مرداری را که خوردن آن حلال نیست در طبق گذارده نزد آنان برده‌ام. بعضی از ایشان اظهار مرا رد کردند و بعضی شان گفتند: چه کسی می‌تواند میان امیر المؤمنین و برادرش دخالت کند؟ «مأمون» از چگونگی آگاه شد و به «فضل» گفت: تو خود اداره امور را به عهده بگیر. «فضل» گفت: تو قرآن خوانده‌ای و به امور دینی آگاهی داری. نظر من اینست که فقیهان قوم را گرد آورده ایشان را بدسوی حق و عمل به حقیقت و احیاء سنت بخوانی، و خود بر بساط نمود^(۱) نشسته بدشکایات رسیدگی کنی و به سران و پادشاهان و شاهزادگان عنایت فرمائی. «مأمون» چنین کرد. او به «التمیمی» می‌گفت: ترا به مقام «موسی بن کعب» می‌گماریم، و به «الربعی» می‌گفت: «ترا به مقام «ابی داود» می‌رسانیم. به «الیمانی» می‌گفت: ترا بجای «قحطبه» و «مالک بن الهیثم» می‌نشانیم. او يك چهارم خراج خراسان را حذف

(۱) و تقدم علی اللبوء.

نمود. مردم خراسان می گفتند : او خواهر زاده ما وعمو زاده رسول خدا (ص) می باشد. چون «رافع بن اللیث» روش «مأمون» را چنین دید در سال یکصد و نود و چهار تسلیم او شد و در اطاعتش درآمد. «مأمون» به او امان داد و «رافع» نزد وی رفت و مورد عنایت واقع شد و از خاصان وی گردید. چون «فضل بن سهل» از مقر بان مأمون گردید و نجاتش به ثبوت رسید و آثار نجومی نیز به او نشان داد که «مأمون» به خلافت خواهد رسید، از «مأمون» خواست نامه ای به خط خود برایش بنویسد. «مأمون» شرح زیر را به او نوشت :

«اگر خداوند امور مؤمنان را در رعایت من قرار بدهد و خلافت خود را در میان بندگانش به من واگذار کند، بر خود واجب می دانم که میان ایشان مطابق کتاب خدا و سنت پیامبرش محمد صلی الله علیه و آله عمل نمایم، و خونی را از روی عمد نریزم مگر در حدود آنچه که خداوند اجازه فرموده و ریختن آن خون را واجب نموده است، و از هیچ یک از بندگان خدا پول و اثاثی به زور نستانم، و مسلمانان را از راه فریب و خدعه مجروم نسازم، و در هیچ چیز از روی هوس یا خشم خود حکم نکنم، مگر آنکه در راه خدای بزرگوار و برای خاطر او باشد. بخاطر علاقه ای که به زیادتى این کار دارم و از بیم آنکه مبادا درباره آن از من بازخواست شود، پیمان اکید می بندم که به عهد خود وفادار باشم. چه، خداوند عزوجل فرموده است : «اوفوا بالعهد ان العهد کان مسؤلاً»، به پیمان خویش وفادار باشید، چه، پیمان بازخواست می شود.

هرگاه من از این راه باز گشتم یا در روش خود تغییری دادم، شایسته لعنت و سزاوار کیفر خواهم بود. از خشم خداوند به خود او پناه می برم و از او می خواهم که مرا در اطاعت از خود یاری فرماید و بخاطر خیر من و همه مسلمانان میان من و عصیان و گناه جدائی اندازد، و در همه کارهایم آن گونه که در خور میل و رضای خود او است برایم تسهیلات فراهم سازد. او خود نزدیک و جواب گو و بر همه چیز توانا است. این شرح را به خط خود نوشتم».

هنگامی که «مأمون» ولیعهد بود «یونس بن الربیع» حاجبی او را داشت .
 يك روز «یونس» «ابا محمد الیزیدی» را دعوت نمود. وی نزد او رفت. «فضل بن
 سهل» نیز در آنجا حضور یافت. ایشان با یکدیگر به گفتگو پرداختند. «یزیدی»
 ضمن سخنی به «فضل» گفت: «امیر دربارۀ تو نظر خوبی دارد و نسبت به تو آسان
 می‌گیرد، و خدمتت را می‌ستاید. امیدوارم خداوند ترا به مقامی برساند که در
 آن با او استوار بمانی و دارای یکهزار هزار درهم بشوی». «فضل» به خشم
 آمد و گفت: این چه سخن است؟ مگر اینجا انگیزه‌ای در میان است؟ مگر
 خشم و کینگی وجود دارد؟ مگر اینجا چیزی هست که مستلزم این وضع باشد؟
 «یزیدی» گفت: تو انکار نکردی! تا من با دوستی و علاقه‌ای که به تو دارم چنین
 نخواهم. گفت: تو به من می‌گوئی: صاحب هزار هزار درهم بشوی! گفت: تو آن را
 انکار نکردی. پس چه می‌خواهی؟ گفت: «بخدا مصاحبت من با امیر برای بدست
 آوردن پول، خواه کم یا زیاد، نبوده است، بلکه همت من بالاتر از آنست که
 به من اجازه کسب مال را بدهد. گفت: وقتی من همراه او شدم انگشتر خود را
 از دست بیرون آورد و گفت: «باشد که مهر این انگشتر در شرق و غرب نفوذ
 یابد». من برای این خاطر به خدمت او پرداختم و مصاحبتش را قبول نمودم.
 چندی نگذشت که او به آرزویش رسید.

در زمان «رشید» هنگامی که «مأمون» ولیعهد بود یکبار «فضل» و «حسن»
 فرزندان «سهل» در خدمت یکی از گماشتگان، که تصدی کارها را داشت، بودند،
 جوانی بر آن شخص وارد شد و کمی به دنبال او برآمفتاد. چون نظارش
 به او افتاد جوان خندید و گفت این شیوه راه رفتن را به دنبال تو آموختم. بین
 آیا این شیوه بهتر است یا آن گونه که راه می‌رفتم، تا آن را ترک کنم؟ سپس طرز
 راه رفتن خود را تغییر داد و پیش آمد و نشست و حرکات ابلهانه زیادی از خود
 نشان داد. گماشته مزبور همچنان با او سیاست بکار می‌برد تا آنکه او برخاست
 و رفت. آن گاه به فرزندان «سهل» گفت: بعضی از مردم دوست دارند خود را به وضعی

نشان بدهند که طبیعی ایشان نیست. چون آن دوازند گماشته مزبور بیرون رفتند «حسن» به «فضل» گفت: سی سال است که تو خود را با محافظه کاری و مردانگی و ادب خواهی رنج می دهی. اما کارها این شکل صورت می گیرد. «فضل» گفت: هر گاه این شخص را می بردند و به کفلش تازیانه می زدند حقیقت او آشکار می شد. مردم اگر به خیر اندیشی راهنمایی شوند اصلاح می گردند. اما به خاطر فقدان تربیت و عدم توجه تباہ می شوند.

می گویند «فضل بن سهل» شخصی را به کاری گماشت و او آن را بد انجام داد. از این رو دستور داد به کفل او تازیانه زدند. سپس به او گفت: ترا اینگونه ادب کردم. اگر اصلاح شدی بسیار خوب، در غیر این صورت ترا بر کنار خواهم کرد.

در کتابی که «ابوالفضل محمد بن عبدالحمید کاتب» در اخبار خلفای عباسی به خط خود نوشته است شرح زیر به نظر رسید:

«ابوالقاسم جعفر بن محمد بن حفص» نوشته ای برایم فرستاد که از دفاتر دیوان های خراج نسخه برداشته بود. نویسنده در آن نوشته بود که «ابوالوزیر - عمر بن المطرف کاتب» از اهل «مرو» بود و در زمان ولی عهدی «مهدی» تصدی دیوان شرق را داشت. سپس در زمان خلافتش برای او «موسی» و «هارون» کتابت می کرد. وی در زمان «رشید» صورت بر آوردی از واردات بیت المال از نقد و کالا از تمام نقاط به مرکز خلافت تهیه نموده به «یحیی بن خالد» عرضه داشته بود که اینک نقل می شود.»

۱- بهای غلات سواد

هشتاد هزار هزار و هفتصد و هشتاد هزار درهم (۱)

۲- اموال مختلف در سواد

چهارده هزار هزار و هشتصد هزار درهم

(۱) چون در مقابل میلیون لاتین واژه فارسی وجود ندارد در ترجمه «الف» بجای میلیون هزار نوشته می شود غیرجم :

جامه‌های نجرانی: دویست جامه
گل برای مهرزدن: دویست و چهل رطل

۳- کسکر

یازده هزار هزار و ششصد هزار درهم

۴- نواحی دجله

بیست هزار هزار و هشتصد هزار درهم

۵- حلوان

چهار هزار هزار و هشتصد هزار درهم

۶- اهواز

بیست و پنج هزار هزار درهم

شکر: سی هزار رطل

۷- فارس

بیست و هفت هزار هزار درهم

آب انگور سیاه: بیست هزار رطل

انار و به: دویست و پنجاه هزار رطل

کلاب: سی هزار بطری

انبدجات: پانزده هزار رطل

انجیر سیرافی: (۱) پنجاه هزار رطل

کشمش بدکر هاشمی: سه کر (۲)

(۱) «سیراف» بندر مهمی در کرانه خلیج فارس و در نزدیکی بوشهر امروزی بوده

است - مترجم

(۲) کر = معادل شش بار و در حدود یک خروار و نیم - مترجم

۸- کرمان

چهار هزار هزار و دو بیست هزار درهم
 پارچه یمنی و خبیصی^(۱): پانصد توپ
 خرما: بیست هزار رطل
 زیره: یکصد رطل

۹- مکران

چهار صد هزار درهم

۱۰- سند و توابع آن

یازده هزار هزار و پانصد هزار درهم
 گندم به وزن قفیز کیرخ: یک هزار هزار قفیز^(۲)
 فیل: سه سر
 لباس حشیشی^(۳): دو هزار دست
 هوله و دستمال سفره: چهار هزار دانه
 عود هندی: یکصد و پنجاه من
 اقسام دیگر عود یکصد و پنجاه من
 نعلین: دو هزار جفت بجز قرنفل و جوزبوا^(۴)

۱۱- سینستان

چهار هزار هزار و شش صد هزار درهم
 لباس اعیانی: سیصد دست
 شهد نی شکر: ^(۵) بیست هزار رطل

(۱) خبیص - شهداد - از شهرستان های کرمان.

(۲) «قفیز» - پیمانہ = ۲۵۰ رطل بغدادی.

(۳) «الثياب الحشيشيه» - لباس های زری و حاشیه دار.

(۴) «جوزبوا» = جوز هندی.

(۵) «فانیذ» معرب فانیذ فارسی = حلوا و شهد نی شکر.

۱۲- خراسان

بیست و ہشت ہزار ہزار درہم

نقرہ : دو ہزار شمش

چهارپای باری : (۱) چہار ہزار سر

بردہ : یک ہزار سر

پارچہ : بیست و ہفت ہزار توپ

ہلیلہ : سیصد رطل .

۱۳- جرجان

دوازدہ ہزار ہزار درہم .

ابریشم : یک ہزار من .

۱۴- قوس (۲)

یک ہزار ہزار و پانصد ہزار درہم .

نقرہ : یک ہزار شمش .

عبا : ہفتاد عبا .

انار : چہل ہزار انار .

۱۵- طبرستان و رویان (۳) و دناوند (۴)

شش ہزار ہزار و سیصد ہزار درہم .

فرش طبری : ششصد قطعہ .

عبا : دو بیست توپ .

پارچہ لباسی : پانصد توپ .

(۱) برذون = یا بو و چہارپای باری

(۲) «قوس» = سمنان و دامغان و نوابغ .

(۳) «رویان» = شہرستان بزرگ کوهستانی در دیلم (مجموع البلدان ج ۲ ص ۸۷۳)

(۴) «دناوند» = دماوند .

دستمال : سیصد دانه .

جام : ششصد عدد .

۱۶- ری

دوازده هزار هزار درهم .

انار : یکصد هزار هزار دانه .

هلو و شفتالو : یک هزار رطل .

۱۷- اصفهان

بجز خمتش و دهستان های عیسی رادیس .

یازده هزار هزار درهم .

عسل : بیست هزار رطل .

موم : بیست هزار رطل .

۱۸- همدان و دستبی (۱)

یازده هزار هزار و هشتصد هزار درهم .

رب انار (۲) : یک هزار من .

عسل الأروندی (۳) : بیست هزار رطل .

۱۹- آب های بصره و کوفه

بیست هزار هزار و هفتصد هزار درهم .

۲۰- شهر زور و توابع (۴)

بیست و چهار هزار هزار درهم .

(۱) «دستبی» - بلوکی در دماوند و «ری» به نام «دستبی رازی». بلوک دیگری نیز بنام

«دستبی همدان» واقع میان «ری» و «همدان» - معجم البلدان ج ۲ .

(۲) در متن «الرب والرماین» نوشته شده و ظاهراً همان رب انار است. «ابن خلدون»

در تاریخ عصر مأمون «الرب والریباس» رب و ریواس نوشته است.

(۳) منظور عسل الوندی است .

(۴) «شهر زور» استان بزرگی در کوهستان های غرب ایران میان «أربل» و «همدان» و

محل سکونت اکراد است. معجم البلدان ج ۲ ص ۳۴۰ .

۲۱- موصل و توابع

بیست و چهار هزار هزار درهم .

عسل سفید : بیست هزار رطل .

۲۲- جزیره- دیارات (۱) و فرات

سی و چهار هزار هزار درهم .

۲۳- آذربایجان

چهار هزار هزار درهم .

۲۴- موقان (۲) و کرخ

سیصد هزار درهم .

۲۵- گیلان

برده : بکصد سر .

پارچه و طیلسان (۳)

عسل : دوازده مشک (زق) .

باز : دوازده باز .

عبا : بیست ثوب .

۲۶- ارمنستان

سیزده هزار هزار درهم .

فرش مشبک : بیست قطعه .

فرش نقشه دار : پانصد و هشتاد قطعه .

ماهی نمک سود : ده هزار رطل .

(۱) «الديارات» دیرها .

(۲) دشت مغان .

(۳) «طیلسان» از طالشان فارسی گرفته شده و آن ایم ننه سبز مخصوص رجال بوده

است. تعداد آن در متن ذکر نشده است.

ماهی طریخ: ده هزار رطل (۱)

باز: سی باز .

قاطر: دویست سر .

۲۷ - قنسر ون (۲) و عواصم (۳)

چهار صد و نود هزار دینار .

۲۸ - حمص

سیصد و بیست هزار دینار .

۲۹ - دمشق

چهار صد و بیست هزار دینار .

۳۰ - اردن

نود و شش هزار دینار .

۳۱ - فلسطین

سیصد و بیست هزار دینار .

واز کلیه «اجناد الشام» (۴): کشمش سیصد هزار رطل .

۳۲ - مصر

بجز «تنیس» و «دمیاط» و «أشمون» (درآمد این سه شهر وقف هزینه‌های

خیریه شده است): یک هزار هزار و نهصد و بیست هزار دینار .

(۱) «طریخ» نوعی ماهی مخصوص دریاچه «وان» که آن را به ارمنی نیز «تاریخ» می‌گویند. مترجم .

(۲) قنسر ون: از شهرستان‌های بزرگ شام در نزدیکی «حلب» (معجم البلدان ج ۴ ص ۱۸۵) .

(۳) العواصم جمع «عاصم» بمعنای قلعه و در شهرستان شامل «عواصم» میان «حلب» و انتاکیه و مرکز آن شهر «انتاکیه» بوده . (معجم البلدان ج ۴ ص ۷۴۱) .

(۴) اجناد الشام: جمع جند بمعنای «مجموعه». شامل «جند فلسطین» - «جند اردن» - «جند دمشق» - «جند حمص» و «جند قنسرین» (معجم البلدان ج ۱ ص ۱۳۶)

۳۳ - برقه

یک هزار هزار دینار .

۳۴ - افریقا

سیزده هزار هزار درهم .
فرش : یکصد و بیست قطعه .

۳۵ - یمن

بجز لباس ، هشتصد و هفتاد هزار دینار .

۳۶ - مکه و مدینه

سیصد هزار دینار .

جمع بر آورد : طلای نقد پنج هزار هزار دینار از قرار هر دینار بیست و دو درهم، برابر یکصد و بیست و پنج هزار و پانصد و سی و دو هزار درهم^(۱) .
مسکوک نقره : چهار صد و چهار هزار هزار و هفتصد و هشت هزار درهم .
مسکوک نقره با بهای طلا : پانصد و سی هزار و سیصد و دو از ده هزار درهم .



(۱) این محاسبه اشتباه است، زیرا ۵ میلیون دینار از قرار هر دینار ۲۲ درهم برابر یکصد و ده میلیون درهم است . مگر آنکه نرخ هر دینار در حدود ۲۵ درهم احتساب شود که بالغ بر یکصد و بیست و پنج میلیون درهم مذکور در متن خواهد شد . مترجم

زمان محمد امین

چون کار خلافت به دست «محمد امین» افتاد، وی «یحیی بن سلیم» را برای دیوان رسائل و «عباس بن فضل بن الرّبیع» را برای حاجبی خویش و «فضل بن الرّبیع» را برای تقدیم گزارشات و عرائض و «بکر بن المعتمر» را برای دیوان خاتم برگزید. «موسی بن عیسی بن یزدانیرود» و «داود بن بسطام» و «عبدالله بن ابی نعیم» دبیران «فضل بن الرّبیع» بودند.

«فضل بن الرّبیع» در «شارع الأعظم» روبروی «درب السّقائین» منزل داشت. او وقتی می خواست این خانه را بنا کند «رشید» پنج هزار هزار درهم از وجوه «اهواز» برای ساختمان آن به او کمک کرد.

چون کار «محمد امین» استوار شد، و آنچه که «فضل بن الرّبیع» از سر بازان و متعلقات آنان همراه آورده بود در اختیارش قرار گرفت، نامه‌ای به «مأمون» نوشت و از او خواست که از دخالت در پاره‌ای از امور «خراسان» دست بکشد و دست او را در اعزام یکنفر از جانب خود برای عهده‌داری کار چاپار و اخبار باز بگذارد تا اخبار آنجا را برایش گزارش کند. این کار بر «مأمون» گران آمد و «فضل بن سهل» را خواست و با او مشورت نمود. «فضل» به او گفت: تو از پیروان و موالیان خود نزدیکانی داری که در مشاورت تو علاقه نشان می دهند و اگر بدون مراجعه به ایشان تصمیمی گرفته شود موجب ناراحتی و بی اعتمادی آنان خواهد گشت. پس با آنان مشورت کن. از اینرو «مأمون» ایشان را احضار نمود و همگی به پرسش‌های او پاسخ دادند. «حسن بن سهل» گفت: آیا می دانید که «محمد» با خواستن چیزی که حق آن را ندارد از حدود خویش تجاوز نموده است؟ گفتند: آری، اما چون از زیان جلوگیری از آن بیم داریم آن را تحمل می کنیم. گفت:

آیا یقین دارید که او پس از قبول خواسته‌اش به همان اکتفا نموده چیز دیگری نخواهد خواست؟ گفتند نه، اما ما در پی سلامت هستیم. گفت: اگر از حدود خواسته خود تجاوز کرد آیا ما در آنچه که به او داده ایم اظهار ناتوانی نکرده ایم؟ «فضل بن سهل» با این نظر موافق بود و ضمن بیان مشروح خود گفت: پیروزی بخاطر زیادی و کمی عده نیست و زخم مرگ بار آسان تر از زخم ستمگری و بار مذلت است. «مأمون» گفت: هر کس آرامش و آسایش را برگزیند در کار دنیا و آخرت خویش به سر نوشت شوم گرفتار خواهد شد.

سپس «مأمون» به «فضل بن سهل» گفت به «محمد» نامه بنویسد و از وی بخواهد تا زنان و فرزندان را نزد او بفرستد. «مأمون» دو پسر از «ام عیسی» دختر «موسی الهادی» داشت که در «قصر مأمون» منزل داشتند. او نیز یکصد هزار دینار را که «رشید» وصیت کرده بود از بیت المال به او داده شود، مطالبه نمود. «امین» به «مأمون» پاسخ داد که پول را برای کار مسلمانان و در راهی مصرف کرده است که بیش از آنچه «رشید» وصیت کرده بود ضرورت داشت. اما خانواده و فرزندان مانند خانواده و اولاد خود او میگذرانند و صلاح نمی‌داند ایشان را در معرض رنج سفر و خطر راه بگذارد. ولی هر گاه موجبی برای این کار به نظرش رسید آن را اجازه خواهد داد. به دنبال آن بیم و وحشت «مأمون» زیادتر شد و از روش «محمد» آگاه گردید و بر آن شد که در برابر او احتیاط لازم بنماید.

چون کار «محمد» رو بر راه شد «فضل بن الربیع» به او نظر داد که «مأمون» را خلع کند. اما او بیم داشت که «مأمون» از این امر آگاه گردد. «علی بن عیسی بن ماهان» «فضل» را برای انجام این کار کمک کرد و به تمام عمال نوشت که برای «موسی بن محمد» بعد از خلیفه دعا کنند و «مأمون» را خلع نمایند. «مأمون» از این اقدام و دعا درباره «موسی» فرزند «محمد» در خطبه‌ها با خبر شد.

«فضل بن سهل» «طاهر بن الحسین» را مأمور ساخت به «ری» برود. اما دید او در این کار سستی نشان می‌دهد. به او گفت: چه می‌خواهی؟ گفت: آرزویم اینست که بر منبر «فوسنج» (۱) خطبه بخوانم و یکصد هزار درهم در صندوق خود پول داشته باشم. سپس او را برای «فوسنج» گماشت و دستور داد یکصد هزار درهم به او بدهند. آنگاه به او گفت به محل کار خود عزیمت نماید. او قبول نمود. «فضل» گفت: وقتی شخص به آرزوی خویش رسید در خون غوطه‌ور می‌شود. (۲)

«حسین بن مصعب» در «فوسنج» بود. او وقتی نزد «مأمون» حضور یافت و از خبر پسرش «طاهر» آگاه شد از خودداری پسرش از قبول آنچه به او پیشنهاد شده بود اظهار نارضایتی کرد و گفت: فقط کسی بافتنه و آشوب روبرو می‌شود که ناتوان و نااصل و نادان باشد، و یا چون سرزنش شود آن را مهم نپندارد. اما تو که دارای اصل و ریشه کهن می‌باشی! گفت: آنچه گفتمی در باره‌ام درست نیست. بلکه بیم آن داشتم که اگر هر کاری را که برای آن دعوت شده‌ام قبول نکنم دیگری آن را بر عهده بگیرد و من وابسته به او بشوم. و حال آنکه اگر رئیس باشم بهتر از آنست که از دیگری متابعت بنمایم.

«عبیدالله بن الحسن بن سهل» گفت از پدرم شنیدم می‌گفت:

وقتی خبر «علی بن عیسی» و بیرون شدن او از «عراق» به «فضل بن سهل» رسید به جمله سران امر داد فرزندان خود را گرد آورند. «حسین بن مصعب» «طاهر» را همراه خود برد. چون او «طاهر» را دید از دیگران چشم پوشید. او يك چشم و بدقیافه بود و دامن را به کمر می‌زد. سپس گفت: این خود او است. آنگاه حکومت «ری» را به او واگذار نمود. «حسین بن مصعب» خود را پیش پای او انداخت و خواهش کرد از اجرای این تصمیم بگذرد و گفت: من بخاطر

(۱) «فوسنج». بدفارسی «بوسنک»: قصبه‌ای واقع در ۱۰ فرسنگی «هرات» (معجم البلدان ج ۳ ص ۹۲۳).

(۲) اذا نال الرجل المنی خاض الدماء.

علاقمندی به او این خواہش را نمودم، بلکہ بیم آن دارم کہ پیش آمدی برای تو روی بدهد و جبران آن دشوار باشد. بخدا هنگام حکومت «علی بن عیسی» در خراسان اورا دیدم میان جمع انبوهی در برابرش ایستاده و از ترس وی شانہ ہایش می لرزید. شاید اکنون نیز باہمان نظر اورا بنگرد. «فضل بن سہل» بہ او گفت: دست نگہدار. من حکومتی را بہ او واگذار نمودہ ام کہ تا بیش از شصت سال دیگر دوام خواہد داشت (۱).

چون «محمد» بر آن شد کہ بہ «مأمون» بنویسد در قسمتی از کار ہایش دخالت نکند، بہ «اسماعیل بن صبیح» دستور داد نامہای بہ این مضمون بہ عنوان «مأمون» تہیہ کند. «اسماعیل» گفت: یا امیر المؤمنین! تقاضای تو بر این کہ او از دخالت در اموری کہ در دست دارد صرف نظر نماید موجب تأیید بدگمانی و تقویت اتهام و بر حذر بودن او خواہد گردید. بہتر است در نامہ خود بہ او بنویسی کہ بہ وجود او احتیاج داری و مشتاق دیدارش می باشی و ترجیح می دہی از نظر و مشورت با او استفادہ کنی. و از او بخوایی کہ نزد تو بیاید. این روش بہتر است و اورا نگران نمی سازد. گفت: ہمین قسم بنویس. «اسماعیل» همان گونه نوشت. اما «مأمون» بہ آن توجہی نکرد و پاسخ اورا نداد.

سپس «فضل بن الربیع» بہ «محمد» اصرار نمود و او را تشویق کرد کہ «مأمون» را خلع نماید. «علی بن عیسی» نیز اورا برای این منظور کمک کرد. آن گاہ وی برای ولایت عہدی پسرش «موسی» پس از خودش بیعت نمود و اورا «الناطق» بالحق» خواند و «مأمون» و «قاسم» را خلع کرد. «فضل بن الربیع» این فرمان را از جانب او نوشت و دستور داد برای آن دو نفر در منبرها دعا خواندہ شود. آن گاہ «عبداللہ بن محمد» حاجب را احضار نمود و از او خواست اطف نمودہ دو بیعت نامہ را کہ «رشید» در خانہ کہبہ نصب کردہ بود بردارد. او چنین کرد و بیعت

(۱) «فضل بن سہل» ستارہ شناس بود و تأیید پیش گوئی او دولت آل مظاہر در خراسان

شصت و پنج سال دوام یافت.

نامه‌ها را دزدید و نزد وی برد. «فضل» آنها را به «محمد» داد و «محمد» آنها را پاره کرد.

قاصدهای سوار به تمام نقاط رهسپار شدند و خیانت «محمد» و حسن سلوک «مأمون» را اعلام داشتند. در نتیجه مردم نسبت به او اظهار نفرت نمودند و از او برگشتند و به «مأمون» روی آوردند و به وی اظهار اعتماد کردند.

وقتی «محمد» بر آن شد که «مأمون» را خلع نماید در این باب با «یحیی بن سلیمان» مشورت کرد. «یحیی» به او گفت: یا امیر المؤمنین! با تا کیدی که «رشید» در بیعت او کرده و نزد خاص و عام در این باب پیمان بسته است، چگونه این کار را انجام می‌دهی؟ «محمد» گفت: این يك امر اتفاقی و اشتباه از جانب «رشید» بوده است. «جعفر بن یحیی» باروش سحر آمیز خود او را در این کار به اشتباه انداخت و نهال ناپسندی برای ما کاشت و با وضعی که اکنون در آن هستیم بجز بابریدن آن سودی نخواهیم برد. تو مردی یاوه‌گو هستی و رأی نیکو نداری! بلکه نظر و رأی شیخ الموفق و وزیر ناصح درست است. برخیز و به دنبال مداد و قلم‌های خود برو. منظور «محمد» نظر «فضل بن الربیع» بود.

«بکر بن المعتمر» نیز نظر «فضل»^(۱) را در رفتار زشت «مأمون» تأیید می‌کرد.

«یوسف بن محمد» شاعر «طاهر بن الحسین» اشعاری گفته که از جمله آن چند بیت زیر است:

«أضاع الخليفة غشّ الوزير	و حمق الامير ^(۲) وجهل المشير
فبكر مشير و فضل وزير	يريدان مافيه حتف الامير
و من يؤثر الفسق يخذل به	و تنفر عنه بنات الضمير
لواط الخليفة أعجوبة	وأعجب منه بغاء الوزير

(۱) در نسخه اصل «الحاج» نوشته شده و در حاشیه یادداشت گردیده است که صحیح این کلمه «فضل» می‌باشد.

(۲) در «طبری» بجای «حمق الامير» - و «عشق الامام» ذکر شده است.

فهذا ینیک و هذا یناک (۱) کذاک لعمری اختلاف الأمور
فلو یتعقن (۲) هذا بذنا لکانا بعرضة امر ستیر

«گول و قلب وزیر و حماقت امیر و نادانی رایزن او خلافت را بر باد داد. «بکر» مشاور و «فضل» وزیر چیزی را می خواهند که مرگ امیر در آنست. هر کس راه فسق را در پیش گیرد گمراه و بی پناه می ماند و صاحبان وجدان از دوری می کنند. لواط خلیفه شکفت آور است و از آن عجیب تر فاحشگی وزیر است. این لواط می کند و او لواط می دهد. به ایمانم قسم که اختلاف اوضاع چنین است! اگر ایشان از این عمل نامشروع خودداری کنند در معرض عفت و پا کد امنی قرار می گیرند.

«محمد» در سال یکصد و نود و پنج «علی بن عیسی» را برای پیکار اعزام نمود و او به سر نوشت شومی که داشت گرفتار شد. چون خبر کشته شدن او رسید، «فضل بن الربیع» به «محمد» نظر داد که تمام املاک و دارائی «مأمون» را در «بغداد» و «سواد» ضبط کند. «محمد» به او اجازه داد چنین کند و او اینکار را انجام داد.

وقتی «طاهر بن الحسین» «علی بن عیسی» را به قتل رسانید، به منشی خود گفت خبر این پیش آمد را برای «فضل بن سهل» بنویسد. منشی مزبور از سواد کافی بی بهره بود و از فرط وحشت و هراس، که از مشاهده آن وضع به او دست داده بود، نتوانست چیزی بنویسد. از اینرو «طاهر» به خط خویش به «فضل» گزارش داد. او معمولاً وی را در نامه ها بعنوان امیر خطاب می کرد. اما در این نامه کلمه امیر از قلمش افتاد و نوشت: «خدا ترا پایدار بدارد و دشمنانت را زبون کند، و هر که را که با تو دشمنی کند فدای تو نماید. این نامه را در حالی به تو نوشتم که سر «علی بن عیسی» در مقابل من و انگشترش در دست من است و

(۱) در طبری بجای این مصراع نوشته شده است: «و هذا بدوس و هذا بداس» این لگد مال می کند و آن لگد مال می شود.

(۲) در طبری بجای «یتعقن» «یتعینان» نوشته شده است.

سربازانش در اختیار من می باشند . از خدای جهانیان سپاسگزارم . چون نامه به «فضل» رسید آن را باور نکرد ، تا آنکه از مفاد آن آگاه گردید و گفت : او حق دارد . سپس برخاست و نزد «مأمون» رفت و به عنوان امیر المؤمنین به او سلام داد .

می گویند چایار میان آنجا و «مرو» را که در حدود دو بیست و پنججاه فرسخ است در شبهای جمعه و شنبه و یکشنبه پیمود و روز یکشنبه به مرو رسید . «محمد» پس از کشته شدن «علی بن عیسی» به «فضل» دستور داد «عبدالرحمن - الابناوی» را تجهیز کند . وی چنین کرد و او را اعزام نمود . «ابناوی» نیز کشته شد . آنگاه «فضل بن الربیع» «اسد بن یزید بن مزید» را احضار کرد . وی می گوید : وقتی نزد او رفتم در حیاط خانه اش بود و می گفت : «او همچون راسو (۱) می خوابد و مانند گرگ از خواب بر می خیزد . فقط به شکم خویش علاقمند است ، و از دست رفتن نعمت و سعادت را انکار نمی کند و در اجرای رأی و نظر درست نمی اندیشد . جام می و هوس رانی او را از مصلحت خویش باز داشته و روز کارش را در معرض تباهی گذشته است .» سپس نزد من آمد و گفت : «یا ابا الحارث ! ما و تو شاخه های یک اصل و ریشه هستیم و اگر این ریشه نیرومند شود ما نیز قوت می گیریم ، و اگر فرسوده گردد ما ناتوان می شویم . این مرد با دست خویش خود را به وضع کنیز لنگی انداخته و به مشورت با زنان پرداخته است . او بار و یای طولانی خویش انتظار پیروزی را می کشد و آرزوی سر نوشت خوشی را در دل می پروراند ، در صورتی که مرگ تندتر از جریان سیل در شنزارها به او روی آورده است . بخدا می ترسم باهلاکت او مانیز نابود شویم و از میان برویم . از اینرو به تو روی آوردم تا این مرد را برای دو چیز ملاقات کنی : نخست اطاعت صمیمانه و پند نیکوی تو ، و دیگر مقام ارجمند و شجاعت تو ، چه ، اقتصاد و میانه روی بالاترین پندها بشمار است . گوئی در مورد خواسته های من از او از پول و اسلحه

(۱) «ینام نوم الظربان...» ظربان راسو و موش صحرائی است که بوی بدی می دهد .

منظورش «محمد امین» بود .

وسازوبرک و نفرات ، شیری بر او حمله ور شده است .
 « اسد بن یزید » با او نزد « محمد » رفت و چگونگی را به او توضیح داد . وی
 خشمگین شد و او را به زندان انداخت .
 « فضل بن الربیع » می گفت :

« احوال پرسی از پادشاهان همچون سلام مرد احمق است . اگر خواستی
 بگوئی : چگونه صبح بر امیر گذشت ؟ بگو : خدا صبح امیر را خوش و نیکو
 بدارد . و اگر خواستی بگوئی : حال امیر چطور است ؟ بگو : خداوند به امیر
 لطف کند و شفا عنایت فرماید . چه ، هر سئوالی جوابی لازم دارد و اگر او پاسخ
 ترا ندهد بر تو گران می آید ، و هر گاه پاسخت را بدهد بر خود او دشوار خواهد
 بود . »

« ابوالعتاهیه » نعلینی به « فضل » هدیه نمود و به او نوشت :

نعل بعثت بها لتلبسها نسعی بها قدم الی المجد
 لو کنت أقدر أن أشركها خدی جعلت شراکها خدی

« کفشی برایت فرستادم تا آن را بپوشی و با آن بسوی عظمت و ترقی قدم بگذاری .
 اگر برایم امکان می داشت گونه خود را به آن ببندم ، گونه خویش را بند آن
 می ساختم . »

« ابونواس » از ندیمان و خاصان « محمد » بود . او در باره وی اشعار زیادی
 گفته و داستانهای نقل کرده که معروف است . « فضل بن سهل » از این جهت به
 « محمد » خرده می گرفت و او را برای خودداری و تحمل در مقابل « ابونواس » سرزنش
 می کرد و می گفت : چگونه پیکار (۱) با « محمد » جایز نباشد ، در حالی که
 شاعرش در مجلس او مطالبی می گوید و او اظهار نارضایتی نمی کند ؟ وی
 می گوید :

(۱) « کیف لا يستحل قتال محمد » . در نسخه اصل بجای « قتال » ، « قتل » نوشته شده .

اما در طبری « قتال » ذکر شده است .

«ألا فاسقنی خمراً وقل لی هی الخمر ولا تسقنی سرّاً اذا أمکن الجهر»
 «ساقیا مرا باده ای بده و بگو که شراب است، و اگر بتوانی آن را آشکارا بدهی
 از دادن آن در نهان خودداری بکن.»

چون این خبر به «محمد» رسید دستورداد «ابونواس» را حاضر کنند.
 وقتی حضور یافت «سلیمان بن ابی جعفر» نزد «محمد» بود. «محمد» شنیده بود
 که او گفته است:

«وقد زادنی تیباً علی الناس أنتی أرانی أغناهم و أن کنت ذاعسر
 و لولم أنل فضلا لکانت صیانتی فمی عن جمیع الناس حسبی من الفخر
 فلا یطمعن فی ذاک منی طامع و لاصاحب التاج المحجّب فی القصر

«غرو رمن بر مردم فزون گشت، زیرا می بینم با آنکه تنگدست هستم از
 آنان بی نیازتر می باشم. اگر برتری بدست نیاورده ام همین افتخار مرا بس
 که دهانم در باره مردم پاک و مصون مانده است. هیچکس حتی تاجداری که
 در پس پرده کاخ پنهان است نباید در این امر طمع ورزد.»

اشعار بالا از قصیده شیوای او است که بابت زیر آغاز می شود:

«ومستعبد اخوانه بقرائه لبست له کبراً أبرمی الکبر»

«برادرانش را به میراث او بنده ساختم و لباس بزرگی و کبر، بلکه بالاتر
 از آن به او پوشانیدم»

«محمد» شنید «ابونواس» اشعار زیر را گفته است:

«اسقنیها یا زفافة مرّة الطعم سلافة» (۱)
 ذلّ عندی من جفاها لرجاء و مخافة
 مثل ما ذلّت وضاعت بعد هارون الخلافة

«ای زفافه» از آن شراب خوش طعم و گوارا مرا سیراب کن. هر کس که
 بابیم و امید به آن جفا کرد نزد من خوار و زبون گشت، همچنان که بعد از «هارون»

(۱) «سلافة» شرابی است که قبل از عصاره گیری به دست می آید و گوارا ترین شراب است.

کار خلافت به خواری و نابودی کشید» .

چون «ابونواس» نزد او حضور یافت «محمد» به او گفت: «ای گزنده فرج مادر پروار و بدکار خود!» (۱)، او را به بادر کیک ترین ناسزا گرفت و گفت: تو باشعر خودت کثافت دست مردم را به دست می آوری آنکاه می گوئی: حتی تاجداری که در پس پرده کاخ پنهان است ... !

«سلیمان بن ابی جعفر» به «محمد» گفت: یا امیر المؤمنین! بخدا او از پیروان بزرگ شرك و دو تاپرستی است. گفت: آیا کسی این را درباره او گواهی می دهد؟ «سلیمان» جمعی را برای شهادت خواست. یکی از ایشان گواهی داد که او در روز بارانی قدحی در باران گذاشت و قطره های باران را که در آن جمع شده بود نوشید و گفت: می گویند با هر قطره باران يك فرشته همراه است. بنظر تو من اکنون چند فرشته نوشیده ام؟ «محمد» او را نزد «فضل بن الربیع» فرستاد و دستور داد با جماعتی که متهم به کفر و زندقہ بودند زندانی کنند. او در زندان اشعاری گفت که از آن جمله این دو بیت است:

فیہم و لا یرضون حلف یمینی
عنی فمن لی الیوم بالما مون؟

لا العذر یقبل لی فتقبل توبتی
اما الامین فلست ارجو دفعه

«عذری از من پذیرفته نیست تا ایشان توبه ام را قبول کنند و به سوگند من نیز رضایت نمی دهند. اما «امین» من امید ندارم که شر، او را از خود دفع کنم. اکنون آیا کسی هست که «مأمون» را به من برساند؟ چون «مأمون» از اشعار او خبر یافت گفت: بخدا اگر به او برسم چنان او را نروتمند کنم که هرگز آرزوی آن را نکرده باشد.

«ابونواس» پیش رسیدن «مأمون» به «مدینة السلام» (۲) در گذشت. «فضل بن الربیع» يك دائی داشت که به دیدن زندانیان می رفت و به کارشان

(۱) «باعتض بظرامه شحمة الماهرة» .

(۲) بغداد .

رسیدگی می کرد . او به زندانی که « ابونواس » در آن بود رفت . اما وی را نمی شناخت . به او گفت : فلانی ! تو زندیق هستی ؟ « ابونواس » گفت : پناه می برم به خدا . گفت : شاید از گروه قوچ پرستان می باشی ! گفت : من قوچ را باپشم آن می خورم . گفت : شاید آفتاب را می پرستی ؟ گفت : چون از آن بدم می آید از نشستن در آن دوری می کنم . گفت : اینطور نیست . گفت : بخدا به تو راست گفتم . آنگاه نزد « فضل » رفت و گفت : شما باز زندانی کردن مردم بی گناه نعمت های خدا را سپاس گزاری نمی کنید . گفت : موضوع چیست ؟ آنگاه جریان را برایش نقل کرد . « فضل » خندید و « محمد » را از چگونگی امر آگاه ساخت و شفاعت « ابونواس » را نمود . « محمد » دستور داد اوسو کند یاد کند که شراب نخورد و هرزگی نکند . او چنین کرد . سپس آزادش ساخت . پس از آن « ابونواس » درباره « فضل » این شعر را گفت :

مامن یدفی الناس واحده	کید ابوالعباس اولها (۱)
نام الکرام علی مضاجعهم	و سری الی نفسی فأحیایها
قد کنت خفتک ثم آمننی	من أن أخافک خوفک الله
فعفوت عنی عفو مقتدر	و جبت له نقم فألقاها

«هیچ دست دهنده ای در میان مردم برتر از دست ابوالعباس نیست . در حینی که اشخاص کریم و سخاوت مند در آسایشگاه خود آرمیده اند او به من جان تازه بخشیده است . من از تو بیم داشتم و سپس ترس تو از خدا مرا از ترس از تو در امان داشت . تو در عین قدرت مرا که شایسته کیفر بودم بخشیدی .»

و نیز شعر زیر را درباره او و توبه خود گفته است :

انت یا بن الربیع علمتنی الخیر	و عود تنیه والخیر عادة
«تو ای فرزند ربیع ! نیکی را به من آموختی و مرا به آن عادت دادی ، و نیکی خود عادت بشمار است.»	

در طبقات الشعراء ابن قتیبه «مولاها» نوشته شده است .

«فضل بن الربیع» «ابراہیم بن شبابہ» را برای کاری کہ کرده بود سرزنش نمود. «ابراہیم» بہ او نوشت :

آن کان جرمی قدأحاط بحرمتی فالحظ بجرمی عفوك المأمولا
 ہبنی ظلمت وماظلمت بلی ظلمت أقر کی پزداد مجدك طولا

«اگر گناہ من حرمتم را فراگرفته است تو گناہم را بادیدہ بخشش ، کہ انتظار آن را دارم ، بنگر. کیرم کہ من ستم کردہ ام ، در صورتی کہ چنین نیست ، بلکہ ستم دیدہ ام و اعتراف می کنم تا دامنہ بزرگواری تو وسیع تر گردد .

شرح زیر را بہ خط «میمون بن ہارون» یافتم :

«اسحاق بن ابراہیم» بہ من گفت «فضل بن الربیع» برایم چنین نقل نمود:

«وقتی مشغول خواندن نامہای بودم و مردی از اہل مدینہ نزد من نشسته بود، او بہ نامہ من نگاہ می کرد. بہ او گفتم: چہ می کنی؟ وای بر تو! گفت:

شنیدہ ام ہر کس بہ نامہ برادرش بدون اجازہ او نگاہ کند گوئی بہ آتش نظر افکنندہ است. ما پیرانی داریم کہ قبلا بہ این کار مبادرت می نمودند. گفتم: ممکن است یکی از ایشان را ببینم .

چون خلافت «محمد امین» استوار شد، او «محمد» و «موسی» فرزندان «یحیی بن خالد» را کہ در «رقہ» زندانی بودند آزاد ساخت و بہ افراد خاندان برمک از مرد وزن کمک و محبت نمود. اما آنان مطابق میل او رفتار نکردند . چون کار «محمد» دشوار گشت و «حسین بن علی بن عیسی» او را بہ زندان انداخت و «ہرثمہ» شہر را محاصره نمود، «عباس بن فضل بن یحیی» و «احمد بن محمد بن یحیی» نزد «فضل بن سہل» رفتند. «فضل» ایشان را با محبت و احترام فراوان استقبال نمود و نزد «مأمون» برد. «فضل» همچنان ایستاد تا آن دو دست «مأمون» را بوسیدند. «مأمون» بہ «فضل» گفت: ذوالریاستین^(۱) بنشین و ندایست! «فضل» گفت: یا امیرالمؤمنین، این دو حقی بر من دارند و امیدوارم آن را بدوسیائہ تو

(۱) ذوالریاستین لقبی است کہ «مأمون» بہ «فضل بن سہل» دادہ بود .

اداکنم. آنگاه به دستور او ایشان را خلعت پوشانید و خانه‌های بزرگی برایشان ترتیب داد. سپس به «محمد بن یحیی» نامه نوشت و او را نزد خود خواند و به او خاطر نشان ساخت که به «مأمون» به پیوندد. وقتی نامه به «محمد بن یحیی» رسید او نزد «طاهر» رفت، زیرا از موقعیت او نزد «فضل بن سهل» آگاه بود. «طاهر» به او مهربانی و نیکی نمود. «موسی بن یحیی» نیز نزد «محمد» ماند و کار منشی‌گری را کنار گذاشت و به جنگ آوری پرداخت، او «طاهر» را پند می‌داد و بخاطر وی می‌جنگید و فداکاری می‌کرد و او را ترك نکفت تا آنکه طاهر کشته شد. پس از آن به «هرثمة» پیوست و در جنگ «ابوالسرایا» با او شرکت نمود و در گیرودارهای مزبور همچنان به پیکارهای خود ادامه داد. چون «مأمون» وارد «عراق» شد «موسی بن یحیی» نزد او رفت. «مأمون» با احترام و آغوش باز او را پذیرفت و در کارهای خویش طرف شور قرارداد، تا آنکه وضع او دگرگون شد. «أمین» با «فضل بن الربیع» نرد بازی می‌کرد. یک بار با یکدیگر شرطی بستند که بازنده در اجرای آن انگشتر خود را نزد برنده گرو بدهد. چون «محمد» بازی را برد انگشتر «فضل» را به دست خود کرد. درنگین آن نام «فضل بن الربیع» نقش شده بود. «محمد» برای قضاء حاجت بیرون رفت و انگشتر را با خود برد و یک نفر حکاک خواست وزیر نوشته نگین نوشت: «ینکح» ازدواج می‌شود، و اینطور خوانده شد: «فضل بن الربیع ینکح». سپس به جای خود بازگشت. «فضل» شرط بازی را انجام داد و انگشتر را از گرو بیرون آورد. «محمد» آن را به او پس داد. چون ده روز گذشت «فضل» را خواست و از نو مشغول بازی شدند. «محمد» انگشتر را از او گرفت و بادقت و ارسی کرد و از او پرسید نقش آن چیست؟ گفت: نام من و پدرم. گفت: بجز آن چیز دیگری نیز در انگشتر می‌بینم. آنگاه آن را به او داد. «فضل» بادقت آن را خواند و چون دید در نقش آن دست برده شده است نتوانست خودداری کند و گفت: «ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیر واما

بأنفسهم^(۱). خداوند وضع هیچ قومی را تغییر نمی‌دهد مگر آن که آنان خود وضع خویشتن را دگرگون بسازند. این انگشتر و مهر وزیر تو است و ده روز است نامه‌هایی را که به سراسر کشورها می‌فرستیم با آن مهر می‌شوند. از جمله کسانی که با او مکاتبه کرده‌ام برادرت می‌باشد که اظهار می‌دارد تو شایستهٔ خلافت نیستی و مردم را برای خلع تو گرد آورده است. بخدا تو نزد طرفداران و مخالفان خود و کسانی که کینه‌ات را در دل دارند چیزی جز رسوائی خویش از خود باقی نگذاشتی! این کار زیانی به «فضل» و «ربیع» نمی‌رساند. خدا یار و یاور ما است. «محمد» چیزی جز خنده از خود نشان نداد.

«اسماعیل القراطیسی» دربارهٔ «فضل بن الرّبیع» می‌گوید:

«لئن اخطأت فی مدحی کما اخطأت فی منعی

لقد أحللت حاجاتی بواد غیر ذی زرع»

«اگر من در مدح تو اشتباه کرده باشم تو در محروم ساختن من اشتباه ننموده‌ای!

براستی من تخم نیازمندی‌های خود را در بیابانی بی حاصل پاشیدم.»

«فضل بن الرّبیع» به «حسین بن دهمان» وعده داده بود که نزد او بماند. زبیر

نزد «اسحاق بن ابراهیم موصلی» رفت و از او خواهش نمود که نزد «فضل» برود و گفت: من قول داده‌ام نزد «ابوالعباس فضل بن الرّبیع» بگذرانم «اسحاق» این شعر را خواند:

أقم یا أبا العوّام و یحاک ن شرب و نلهم مع اللّاهین یوما و نطرب

اذا مارأیت الیوم قد بان خیره فخذ بهشکر و اترك الفضل یغضب

«یاأباالعوام، بمان تا با هم باده بنوشیم و یک روز را باخوش گذران تا بدعیش

و عشرت بپردازیم. اگر امروز خیری از او دیدی آن را با سپاسگزاری قبول کن و بگذار فضل خشمگین شود.»

وی نزد «اسحاق» ماند و بدو مجلس «فضل بن الرّبیع» رفت.

(۱) سوره رعد آیه ۱۰

روزی «أمین» خواست صبح را به عیش و نوش بگذراند . او ندیمان خویش و خوانندگان را احضار نمود . سپس سفره های خوراک چیده شد . وقتی شروع بخوردن کرد «اسماعیل بن صبیح» سر رسید و گفت : یا امیر المؤمنین ! به من وعده دادی که امروز را به کار خراج و املاک و جماعت عمال رسیدگی بکنی . اکنون یک سال است کارها نزد من انباشته شده و هیچ یک از آنها را ندیده ای و دستوری درباره آنها نداده ای ! این وضع موجب آشتگی کارها می شود . «محمد» گفت : مجلس صبح من مانع رسیدگی به کارها نمی باشد ، در مجلس من میان عموم و عموم زاده و برادرانم کسی نیست که از او کناره بگیرم و ناراحت باشم ، چه ، ایشان اهل این خوان نعمتند و باید گرد آن جمع باشند . پس آنچه را که می خواهی هم اکنون که به خوردن مشغولم به من عرضه بدار تا آنچه را که لازم می دانی تاهنگامی که سفره برچیده شود به تو بگویم . سپس به آنچه از کارها که باقی بماند رسیدگی می کنم و به هیچ ساز و آوازی توجه نخواهم نمود ، تا آنکه درباره باقی کارها تصمیم بگیرم و از آنها فراغت بیابم . آنگاه منشیان دیوان ها بیشتر کارهای موجود در دیوان خود را حاضر ساختند و «اسماعیل بن صبیح» آنها را می خواند و «محمد» بسیار خوب و جدی درباره آنها دستور مثبت یا منفی می داد و گاهی نیز در مورد پاره ای امور با اطرافیان خود مشورت می کرد ، و چون چیزی به تصویب و امضا می رسید نزد «اسماعیل بن صبیح» گذاشته می شد . سپس سفره برچیده شد و شراب خواست . او در پایان کار کمتر از یک رطل شراب در قح نمی نوشید . آنگاه یکی از خدمتگزاران خویش را خواند و چیزی آهسته بگوش او گفت . وی بیرون رفت و اندکی بعد باز گشت . چون «محمد» او را دید برخاست و به «سلیم بن علی» و «ابراهیم بن المهدی» گفت از جای خود برخیزند .

هنوزده ذراع پیش نرفته بودند که چند تن از نفت چیان (نقاطین) پیش آمدند و همه آن نامه ها و کارها را به کام آتش ریختند و سوزانیدند . «فضل بن الربیع» در آنجا حضور داشت . او خود را به «محمد» رسانید و یقه درید و گفت :

بخدا، خداوند عادل تر از آنست که رضایت بدهد کسی که رفتارش اینگونه است
 زمام امور امت پیامبرش «محمد» صلی الله علیه وسلم را به دست بگیرد. «محمد»
 همچنان می خندید و به سخنان «فضل» اعتراض نمی کرد.

«ابونواس» «امین» را مخاطب ساخته درباره «اسماعیل بن صبیح» چنین

می گوید :

« أَلست أمین الله سیفک نعمة
 قکیف بأسماعیل یسلم مثله
 أعینک بالرحمن من شر کاتب
 اذماق یوماً من خلافاک مائق
 علیک ولم یسلم علیک منافق
 له قلم زان و آخر سارق

«ای امین خدا! اگر روزی نادانی احمقانه با تو مخالفت ورزد مگر
 شمشیر تو انتقام نمی گیرد؟ پس چگونه اسماعیل در مخالفت بانو از آن سالم
 می ماند اما هیچ منافقی امان ندارد؟ ترا از شر کاتبی که قلمش فاقد عفت است و از
 شر دیگری که کارش دزدی است به خدا می سپارم.»

و نیز درباره او میگوید :

خبز اسماعیل کالوشی
 ان رفاءک هذا
 عجباً من اثر الصنعة
 أحکم الصنعة حتی
 وله فی الماء ایضاً
 یمزج المالح بالمذب
 وهولاً یشرب منه
 اذا ما انشق یرفی
 احذق الامة کفماً
 عتة فیه کیف تخفی
 لا یرى مطمن اشفی
 فطنة ابدع ظرفاً
 لای یزداد ضعفاً
 مثل ما یشرب صرفاً

«نان اسماعیل مانند پارچه نقش دار است و چون پاره شود رفو میگردد.
 براستی این رفوگر تو زبردست تر از همه مردم است. شکفت آور آنکه چگونه
 اثر هنری در آن پنهان می ماند! او چنان در این هنر زبردستی بکار برده است که
 جای سوراخ و درزی که محال ایراد باشد در آن دیده نمی شود. او در آب نیز

زیر کی بسیار دقیق بکار می برد و برای آنکه بر مقدار آب بیفزاید آب شور و شیرین را درهم می ریزد. اما خود او آن طور که از آب خالص می نوشد از آن نمی آشامد.

«صبیح» پدر «اسماعیل» غلام آزاد شده «سالم الأفطس» بود. «سالم-الأفطس» «صبیح» را آزاد نمود و تولیت «مسجد حران» را به او واگذار کرد. خود «سالم الأفطس» غلام آزاد شده بنی امیه بود.

«ابوالخطاب محمد بن یزید بن عبدالرحمن» خطیب دانشمند و زبان گویای «حسن بن سهل» نزد «مأمون» بود. وی نزد «طاهر» که در آن هنگام در جزیره (۱) بود رفت.

«طاهر» مقدمش را گرامی داشت و او را نزد «فضل بن سهل» فرستاد. او در سر راه خود نزد «خالد بن یزید بن متی» کاتب، که پس از قتل مخلوع (۲) از جانب «طاهر» عامل «موصل» بود، رفت. «یزید بن متی» (۳) بدون اجازه «طاهر» با گروهی از عرب داخل پیکار شده بود. «ابوالخطاب» به این کار او اعتراض نمود و جریان را به «حسن بن سهل» گزارش داد. خبر پیکار «یزید» (۳) با اعراب به «طاهر» رسید و وی به او چنین نوشت:

اقدر بدنيا ينال المخطئون بها حظ المصيبين والمغرور مغرور

«دنیارا با استفاده مردم گناه کار از نصیب مردم درست آلوده می کنم.

براستی که شخص مغرور همیشه فریب می خورد.»

وقتی «فضل بن الربیع» دید کار «مأمون» بالا گرفته و ناتوانی و فساد عقلی «محمد» روبه شدت نهاده، و مردم از او روی گردانیده اند، و اموال و دارائی که در دست داشت بر باد رفته است، در ماه رجب سال یکصد و نود و شش خود را پنهان

(۱) بین النهرین .

(۲) محمد امین .

(۳) در نسخه اصل این شکل نوشته شده است . اما صاحب داستان «خالد بن یزید بن متی»

می باشد .

ساخت. او همچنان مخفی بود تا هنگامی که «محمد بن ابی خالد» «بغداد» را گرفت و با «حسن بن سهل» جنگید و او را میان «بغداد» و «واسط» شکست داد. آنکاه «فضل بن الربیع» از او امان خواست و از مخفی گاه خویش بیرون آمد. او همچنان نمایان بود تا آنکه «ابراہیم بن المہدی» زمام امور را بدست گرفت و خود را خلیفہ خواند. «فضل» نزد او رفت و «ابراہیم» وی را بہ «حاجبی» خود برگزید. اما جوانان خاندان «ربیع» این وظیفہ را انجام می دادند تا فضل از آن برکنار باشد. سپس کار «ابراہیم» برہم خورد و خبر رسید کہ «مأمون» آمادہ ورود بہ عراق است. آنکاه «فضل» باز پنهان گردید.

«موسی بن ابی الزرقاء» عہدہ دار امور «فارس» گردید و «علی بن ابی کبیر کوفی» را بہ دبیری خود انتخاب نمود. وی شاعری ظریف بود و بہ شراب خواری و خوش گذرانی عادت داشت و با «موسی» قرار گذاشتہ بود روزهای جمعہ را نزد او نرود. یک روز جمعہ «موسی» برای انجام کاری بہ او احتیاج داشت و بہ سراغش فرستاد. وی در حالی کہ شراب نوشیدہ بود نزد او رفت. «موسی» گفت: وای بر تو! چہ می نوشی؟ گفت: آنچه را کہ خداوند حلال کردہ بہ آنچه کہ حرام کردہ است نزدیک می کنم. خدا ترا نیکو بدارد. آیا ہرگز شراب نوشیدہ ای تا بالطف و گذشت باشی و ہم نشینانت بہ تو علاقہ مند گردند؟ گفت: نہ بخدا. گفت: آیا بہ دنبال شکاری رفتہ ای کہ ہمراہانت بہ سوی آن بشتابند و تو از بالای مر کوب خویش جستن کردہ بادت خود آن را ذبح کنی؟ گفت: نہ۔ بخدا. گفت: آیا هیچ عاشق شدہ ای تا جائی کہ بہ ماتمبہ پیردازی و بہ او وعدہ دادہ شود و انتظار آن را باشی؟ گفت: نہ بخدا. گفت: بخدا ہرگز گوارائی زندگی را نچشیدہ ای و هیچکاه دستکار نخواهی شد.

وقتی «فضل بن الربیع» پنهان گردید «زہیر بن المسیب» بہ خاندانش در کوچہ میدان رفت و بہ احترام وی و بہ خاطر حقوقی کہ میان او و فضل بود، در آنجا اقامت گزید. منظور او از این اقدام آن بود کہ خانہ را برایش محفوظ

بدارد . وقتی به آنجا رفت در اطاقی که به «دارالذهب» معروف بود منزل کرد و زنان و خدمتکاران و نوکران او را در جای خودشان در آن خانه نگاه داشت «وسلیم» خدمتگزار «فضل» را خواست و به او گفت : من در این خانه منزل گزیده‌ام تا کسی به آن طمع نرزد و جرأت داخل شدن بآن را ننماید ، و کارکنان «ابوالعباس» را در اینجا مصون بدارم . آنگاه ده هزار دینار به اوداد و گفت : آن را به مصرف خانواده «ابوالعباس» برسان و من ایشان و این خانه را نگاهبانی می‌کنم . «فضل» از این همراهی اوسپاسگزاری نمود و دستور داد پول را به او بازگردانند . چون «مأمون» وارد عراق شد «قاسم بن الرشید» را در آن خانه منزل داد . او همچنان در آنجا بود تا آنکه «فضل» از مخفی‌گاه خود بیرون آمد و «مأمون» قاسم را از آن خانه به جای دیگر انتقال داد و آن را به فضل واگذار نمود .

زمان مامون

«طاہر» پس از آنکہ «محمد مخلوع» را کشت، سر او را برای «مامون» فرستاد. «فضل بن سهل» گفت: «طاہر» چہ برسر ما آورده! اوشمشیر و زبان مردم را بدروی ما کشانیده است. ما بہ او دستور دادیم وی را اسیر کند و نزد ما بفرستد، اما اکنون او را باپی بریده فرستاده است!

«علی بن ابی سعید» گفت: دیدم «ذوالریاستین» سر «محمد» را روی سپری در دست خود گذاشت و نزد «مامون» آورد. «مامون» چون آن را دید بہ سجده افتاد. سپس بہ او امر داد خبر آن را در نامہای از قول طاہر، تہیہ کند و آن را برای مردم بخواند. او چند نامہ نوشت. اما «مامون» نپسندید و گفت مفصل تر نوشته شود. آنکام «محمد بن یوسف» نامہای در این بارہ بہ این شرح نوشت:

«ہر چند» مخلوع در نسب و خویشاوندی با امیر المؤمنین شریک بود، اما حکم کتاب و سنت میان وی و او را در ولایت و حرمت جدا ساختہ بود، زیرا وی خود از حمایت و پناہ دین جدا شدہ و از حدود و ظایف مربوط بہ مسلمانان قدم فراتر گذاشتہ بود. خدای بزرگ در داستانی کہ در بارہ «نوح» برای ما نقل نمودہ، فرمودہ است: «یا نوح ائہ لیس من اہلک، ائہ عمل غیر صالح» (۱). ہرچہ اس در نافرمانی از خدا بخشش و جایزہ نمی گیرد. من بہ امیر المؤمنین نوشتم خداوند مخلوع را کشت و سزای پیمان شکنی او را داد و ہر امیر المؤمنین را بہ نتیجہ رسانید، و وعدہ خود را کہ او انتظار آن را داشت انجام داد. شکر خدای را کہ حق واقعی امیر المؤمنین را بہ او بازگردانید، و کسی را کہ پیمان او را شکست

(۱) - سورہ ہود، آیہ ۷۸.

به دام انداخت ، تا آنکه الفت و دوستی را پس از جدائی از آن به وجود او بازگردانید، و پرچم‌ها را پس از کهنگی و پوسیدگی به دست او رونق بخشید، و ملت را بعد از پراکندگی بوسیله او گرد آورد والسلام « (۲) .

چون نسخه نامه به زوالر یاستین ارائه شد آن را خواند و به « محمد بن-یوسف » گفت : ما عادلانه با توراتار نکرده ایم . آنگاه به دستوری پول و لباس و اسب و قاطر و چیزهای دیگر به او داده شد و به او گفت : چون فردا شود در دیوان بنشین و همه منشیان نزد تو بنشینند و به تمام کشورها بنویسید .

وقتی کار « مأمون » استوار گردید اداره و اجرای امور را به « زوالر یاستین » واگذار نمود وزیر نظر او قرار داد و به « طاهر » و « هرثمه » نوشت از کارها آنچه را که در اختیار دارند به « علی بن ابی سعید » خاله زاده « فضل بن سهل » که به لقب « ذی القلمین » معروف بود ، تحویل دهند .

« علی بن ابی سعید » مردی با سخاوت و خود خواه بود . او کم می خندید . « أصمعی » می گوید سعی می کرد او را بخنداند، و فقط يك بار بخنده افتاد. گفت : من « رشید » و « یحیی بن خالد » و دیگران را به خنده آورده ام . گفت : « علی بن ابی سعید » يك بار دستور داد يك نیم تنه مخصوص (طیلسان) به من داده شود . وقتی غلام آن را بر تن من انداخت نیم تنه خود را که پوشیده بودم با دودست گرفتم . او به غلام خود گفت : آن را روی لباسش بپوشان . غلام چنین کرد . من آن را با دودست لمس کردم . گفت : مثل اینکه به نظرت نازک است گفتم : آری . سپس دستور داد نیم تنه ای ضخیم تر برایم آوردند . چون غلام خواست آن را به دوشم بیندازد ، دو نیم تنه اول را با دودست خود نگاه داشتم . او به غلام گفت : آن را روی آن دو نیم تنه به او بپوشان . غلام چنین کرد . من برخاستم در حالی که سه نیم-تنه روی هم بر تن داشتم . در آن هنگام او خنده اش گرفت و ده هزار درهم به من

(۲) باقوت» این نامه را با کمی اختلاف درص ۱۶۳ جلد ۵ معجم الابداء نقل نموده و

آن را نوشته خود « طاهر » دانسته است .

اعطا نمود .

«مأمون» «حسن بن سهل» را به جانشینی خود به «عراق» فرستاد. وقتی او خواست از حضور «مأمون» برود «مأمون» او را بدرقه نمود ، و چون به آخرین محل بدرقه رسید، به او گفت : «ابا محمد» ! اگر چیزی می خواهی بگو ! گفت : آری . یا امیر المؤمنین ! تو در دل خود چیزی را برای من نگاه بدار که من بدون تو نمی توانم آن را حفظ کنم .

«مأمون» به «فضل بن سهل» لقب «ذوالریاستین» داد . منظور از آن ریاست جنگ و ریاست امور کشوری بود و فرمان اعطای نیزه دوشاخه برایش صادر کرد. همراه با آن پرچمی بود که لقب او بر آن نقش بسته بود . «علی بن هشام» پرچم دار و «نعیم بن حازم» نیزه دار او بودند .

«فضل» با مقام وزارت فرمانروائی می کرد . او نخستین وزیری بود که صاحب لقب شد و نخستین کسی بود که مقام وزارت و لقب را یکجا حائز گردید . «عیسی بن محمد بن حمید» گفت فرمانی به خط «مأمون» به عنوان فضل- ابن سهل» بدین شرح به نظرش رسیده است :

«فضل بن سهل» ! تو با همکاری خود با من بر طاعت خدا افزودی و سلطنت مرا استوار نمودی . من نیز لازم دیدم ترا بی نیاز بسازم . تو بر مردمی که نزد من حاضر بودند و بر آنانکه از من دور بودند پیشدستی کردی از اینرو خواستم ، و وظیفه خویش دانستم در نوشتن نامه بتو با خط خود سبقت بجویم . من بخدای بزرگ و بی همتا نیازمندم و همه توانائی و نیرو و کوشش و کوششم وابسته بدوستم است . اینک «سیب» واقع در سرزمین «عراق» را که در تصرف «نعیم بن حازم» امیر- المؤمنین است تیول تو کردم و بتو و بازماندگانت بخشیدم . چه ، تو درباره اموال رعایای من با نزاهت و پا کداه نمی رفتار کردی و در حفظ حقوق من و حقوق خداوند بوظیفه خویش عمل نمودی . سرزنش هیچ ملامت لافندم ای درو تا اثر نداشت و رعایت هیچ صاحب قدرت و نفوذی را ننمودی . از این پس ترا بمقام کسی بر-

گزیدم که هر چه بگوید اطاعت شود. مادام که او امر مرا بخاطر خدا و پیامبرش انجام بدهی و در خیر و صلاح دولتی که تو خود زمام آن را در دست داری قیام بکنی، هیچ کس از حیث مقام بر تو تقدم نخواهد داشت. من خدا را به تمام این مطالب گواه گرفتم و او را کفیل و ضامن پیمان خود نمودم. این نامه را بخط خود در سال یکصد و نود و شش نوشتم.»

«ذوالریاستین» به منشیان خود می گفت :

«حرفها را نزدیک بهم بنویسید تا دید شما در میان حروف راه دور و درازی را نییماید.»

«فضل بن مروان» گفت : «مأمون» بمن گفت : کوشش فراوان نمودم که یکی از دخترانم را به ازدواج «فضل بن سهل» در آورم، اما او نپذیرفت و گفت : اگر مرا بدار بیاویزی دست بچنین کاری نخواهم زد.

«فضل بن سهل» مردی شریف و با سخاوت و مروت و فضیلت بود. او در این خصلت‌ها بشیوه بر مکیان عمل می نمود. در مجازات شدت عمل نشان می داد. نسبت به آنچه که نمی پذیرفت با تصمیم بود. هر گاه کاری توجه او را جلب می نمود باخوش روئی آن را انجام می داد. او فصاحت کلام داشت و به آنچه که جانشینان او احتیاج داشتند نیازمند نبود.

می گویند او گاهی درباره امور نسبت به همکاران خود اظهار ناراضی می کرد و چون ایشان خود را بخدمت او نزدیک می کردند، یا چیزی به او تقدیم می نمودند و یا در التزام او می ماندند، آنچه را که در باره آنان در دل داشت فراموش می کرد. هر گاه کسی چیزی از او می خواست می گفت : دوست ندارم بگویم آری، و انجام خواسته اش را ضمانت کنم، یا بگویم نه، و او را نا امید بسازم، بلکه می گویم: ببینم، خداوند کار را روبراه کند. بدین گونه هیچ کس از نزد او ناراضی نمی رفت.

«فضل» یاوه گو و پر حرف بود. او وقتی سخن می گفت با حرکات دست اشاره

می کرد و دوست داشت سخنان خود را به یکدیگر مربوط بسازد. اولقمه را بدست می گرفت و آغاز سخن می کرد و کلام خویش را قطع نمی کرد تا لقمه در دستش سرد می شد.

«فضل» می گفت: تعجب می کنم از کسی که بیالایر از خود امیدوار است چگونه پائین تر از خویش را محروم می سازد!

اومی گفت: وقتی چیزی به کسی عطا می کنی آن را با او قطع بکن، زیرا تا تمام نشده است دیگر چیزی از تو نخواهد خواست و روزگاری با آن بسر خواهد برد.

«فضل» به «خزیمه بن خازم» نوشت:

«کارها بد تکمیل و اعمال به پایان و هنرها به دوام خود بستگی دارند، و مسابقه اسب دوانی وابسته به پایان آنست. در آن وقت است که کارشناسان پرده را بالای برند و اسب پیش رو تحسین می شود و اسب و امانده سرزنش می گردد.

والی «همدان» به فضل» نوشت منشی متصدی برید آن استان گزارش داده است که اربابش مبلغ زیادی از اموال سلطان را بخود تخصیص داده و او آن را گواهی نموده است. از اینرو به او و اربابش دستور داده آنچه را که برداشته شده است باز گردانند. «فضل» زیر آن نامه نوشت: پذیرفتن سخن چینی بدتر از خود آنست، زیرا سخن چینی خود یک قسم راهنمایی بشماره می رود، در صورتی که پذیرفتن آن در حکم دادن اجازه می باشد، و هر کس چیزی را بد خداوند بپی فرموده است بپذیرد از خدا دور می ماند و حق آنست که کلامش پندارنده نشود. اظهارات این منشی را رد کن، زیرا او آنچه را که باید از حقوق ارباب خود و حرمت خدمتش در نظر بگیرد رعایت نکرده است.

«فضل» سخن چینیان را دوست نداشت و آنان را از خود دور می ساخت. هر وقت سخن چینی نزد اومی رفت اومی گفت: اگر بیمار است بگوئی کینهات را به دل می گیریم و هر گاه دروغ گفته باشی ترا مجازات می کنیم، و اگر بخواهی

از ما کناره بگیری بر کنارت می‌سازیم .

این روش به آنچه از «عبدالملك» نقل شده است شباهت دارد . او به کسی که نزد او رفته بود و می‌خواست در خلوت پندش بدهد گفت : اگر پند تو برای ما می‌باشد بهتر است آن را آشکارا بگوئی، و اگر برای دیگری است ، پس ما به آن نیازی نداریم . گفت : همسایه‌ای دارم که بایبیداری خود آسایش مرا بر هم زده است . گفت : تو بما می‌گوئی خودت همسایه بدی هستی . اگر بخواهی به موضوع رسیدگی می‌کنیم و چنانچه راست گفته باشی ترا از همسایه‌ات دور می‌سازیم، و اگر دروغ گفته باشی مجازاتت می‌کنیم، و اگر بخواهی ترا به حال خودت می‌گذاریم . گفت : بهتر است مرا رها کنی .

«فضل» شراب را تحریم نموده و نوشیدن آن را منع کرده بود و دستور داده بود شراب خوار را مجازات کنند .

«ابوالحسن بن ابی عباد» گفت :

مردی از «آل حماد بربری» در همسایگی ما به هرزگی و فسق معروف بود (۱) و دارائی خود را در این راه از دست داده بود تا آن که بی‌چیز شد و در مجلس خود به هم‌نشینان خویش می‌گفت: قحبه‌ها را برای ما زیادتر کنید . چون هیچ چیز برایش باقی نماند، از راه ریا به پرهیزکاری تظاهر نمود و اعمال زشت خویش را به ظاهر ترك گفت و نزد «ذوالر یاستین» رفت . سپس نزد ما آمد . دیدیم او در وضع دینی و مادی بهتر از هر کس بسر می‌برد . علت را از او جویا شدیم . گفت : نزد «ذوالر یاستین» رفتم و در خانه‌اش ماندم و ریاکاری کردم . چیزی نگذشت که پیشکار او درباره من سعایت نمود و به او گفت من ظاهر سازی می‌کنم . او مرا خواست و گفت : فلانی ! تو کاری کرده‌ای که اگر قصدت درست باشد باید سپاس

(۱) « مشهور بالخطارة » - این کلمه به معنای شرط بندی است و در اینجا معنی نمیدهد.

ناشر چاپ اول کتاب آن را «خسارة» خوانده است و چون مبهم است ناشران کتاب کلمه « دعارة » به معنای فسق و هرزگی را که به مطلب نزدیکتر است در نظر گرفتند.

خدارا بجای آورد، و گرنه، باید باطل را از حق تشخیص بدهی . گفت: سخن او برایم سودمند بود و روش خود را اصلاح کردم و خداوند از این راه به من عنایت بسیار فرمود .

چون کار «مأمون» استوار گردید، بارعام داد و در سخنرانی طولانی خویش شکر خدارا بجای آورد و لطف و نعمت هائی را که به او عطا فرموده بود یاد آورد. «فضل بن سهل» به او گفت: هر کس فرمان خدارا اطاعت کند، او به به وعده خود در باره اش عمل می نماید و گفته است:

«لئن شکرتم لأزیدنکم» اگر شکر کنید بر نعمت شما می افزائیم . پس، یا امیر المؤمنین! هر گاه شکر او را بجای آوری بجز آنچه که او از فضل خود و زیاده بر آن وعده داده است نخواهی یافت.

حسن بن سهل گفت: یا امیر المؤمنین! از جمله سخنانی که از جهانیان محفوظ مانده این کلام است: بانی و کاری خود از خداوند در باره خویشتن بیمناک نباشید، و از تقصیری بترسید که شمارا سزاوار عقوبت و کیفر نماید .

شخصی به نام «عیسی بن عبدالرحمن» منشی «طاهر بن الحسین» بود. «طاهر» هنگامی که در «جزیره» اقامت داشت او را نزد «فضل» به خراسان فرستاد. در آن هنگام اختلاف میان آن دو آشکار شده بود و «طاهر» «عیسی» را نزد او اعزام نمود تا از او یوزش بخواهد و نزد او بماند. «عیسی» به اردوی مأمون در «مر» رفت، و بیشتر مردم سرشناس آنجا «فضل» را سرزنش نمودند. «عیسی» نخست نزد «فضل» رفت. «عبدالله بن مالک الخزاعی» که پیش از همه با او مخالفت می نمود نیز در آنجا حضور داشت.

«عیسی» گفتگوی بسیار نمود و سخنان تند گفت و او را ناراحت کرد. سپس گفت: اگر من در مأموریت خود تأمین نداشتم، آنچه را که گفتم بر زبان نمی آوردم. «فضل» به او گفت: آیا در قبول اینگونه مأموریت از گذشته شدن بترسیدی؟ «عیسی» گفت: من در گذشته شدن تردیدی نداشتم، اما ترسیدم.

در آن بود که آیا این کار را به اربابم واگذارم یا خود آن را قبول نمایم . دیدم هر گاه آن را قبول نکنم زودتر کشته خواهم شد و بخاطر مخالفتم سرزنش خواهم کردید، و اگر آن را بپذیرم شکر نعمت او را بجای آورده و فرمانش را اطاعت نموده‌ام ، و در فاصله میان او و امیر - خداوند عزتس بدهد - زنده مانده‌ام . از سوی دیگر فکر کردم شاید مرحمت و گذشت و بردباری امیر، که امیدوارم از آن دور نباشم ، شامل حالم گردد . «فضل» گفت : اگر پند ناصحان را قبول می‌کردم از دست تو آسوده می‌شدم و تو در مجلس امیر المؤمنین و در دارالخلافة اینگونه بامن سخن نمی‌گفتی . «عیسی» گفت : خداوند امیر را عزت دهد ، ناصحان چه نظر داده‌اند ؟ «فضل» گفت : نظرشان این بود که پیش از آنکه تو خود را به من برسانی گردنت را بزنم و سرت را در میان تو بره برای اربابت پس بفرستم، و بدین قسم دست و زبان او را قطع کنم . «عیسی» گفت : من دست و زبان او هستم . بخدا اگر اربابم دست خود را از درون خیمه‌اش بیرون بیاورد هفتاد بلکه هفتصد بلکه هفت هزار نفر بی‌نیاز تر و شایسته تر و با کفایت تر از من گرد خود خواهد یافت ، و من در میان مردان شایسته و کسانی که خدا او را به وجودشان تقویت کرده‌است ناچیز هستم . این سخن در «فضل» بسیار تأثیر نمود .

وقتی «عیسی» منشی «ظاهر» به مجلس «فضل» وارد شد کلاه خویش را برداشت و پهلوی خود گذاشت . او چند بار این کار را تکرار کرد . «نعیم بن حازم» به «یعقوب بن عبدالله» که با «عیسی» الفت داشت گفت : «ابوالعباس عیسی» وقتی در مجلس امیر، یعنی «فضل»، نشست کلاه خویش را از سر برداشت و این عمل خود نشانه تحقیر او در باره امیر بود و مردم او را نکوهیدند و چیزها را جمع به او گفتند ، تو این موضوع را به او بگو، تا در آینده این کار را تکرار نکند، و اگر چنین کند من نزدیک او شده کلاهش را با زور و برخلاف میل او بر سرش خواهم گذاشت . «یعقوب» این پیام را به «عیسی» داد . گفت : چه پاسخی به او دادی؟ گفت : به او گفتم : وی تند و عصبانی می‌باشد و شاید می‌دانست چه روی خواهد داد و

برای این کار از امیر اجازه گرفته باشد. گفت: بخدا نه من عصبانی هستم و نه از او اجازه گرفتم، بلکه خواستم نخست «فضل» و سپس اطرافیانش بدانند که تا ارباب من - خدایش عزت دهد - زنده است، او و بالاتر از او در نظرم ناچیزتر از این مو می باشند - آن گاه يك مو از یال اسب خود کند - و نیز بالاتر از «نعیم»، تا چه رسد به خود او، بیش از هر کس بیم دارند که برخلاف رضایت من اقدامی بنمایند. تو به سخن ایشان توجه نداشته باش و آنچه را که گفتم به «نعیم بن حازم» بگو.

می گویند «مأمون» به «فضل بن سهل» گفت:

برادرم نظری داشت که اگر بدان عمل می کرد بر ما پیروز می شد. «فضل» گفت: یا امیر المؤمنین آن چه بود؟ گفت: اگر او به مردم خراسان و طبرستان و دناوند (دماوند) می نوشت خراج یکسال را به ایشان بخشیده است، ما یکی از دو وضع را می داشتیم: یا کار او را نادیده می گرفتیم و توجهی به آن نمی کردیم، در این صورت مردم این مناطق بر ما می شوریدند و افکارشان آلوده می شد و از همراهی با ما دست بر می داشتند، یا آنکه تصمیم او را می پذیرفتیم و اجرا می کردیم، در این حال پولی نداشتیم که به همراهان خود بدهیم، و سپاهیان ما پراکنده می شدند، و کارمان زار می گشت. «فضل» گفت: شکر خدای را که چنین فکری را از او و از پند دهندگانش پوشیده داشت.

وقتی «فضل بن سهل» زمام وزارت را به دست گرفت و صاحب اقتدار شد قاسم بن

یسار کاتب^(۱) نزد او رفت و اشعار زیر را سرود:

(۱) ناشر اول او قاسم بن یسار خوانده است، اما در منابعی دیگر قاسم بن یسار آمده است. قاسم بن یسار الجرجانی، گفت میان او و فضل بن سهل، کاتب و خدمتگزار بود. چون «فضل» به وزارت رسید به او توجهی نکرد، زیرا از او خواسته بود که همراهان خود را از این برود و «فضل» آن را نپذیرفته بود. آن گاه «قاسم» این اشعار را برای او نوشت. در تاریخ اعراب بیت دوم، «لانعدنی ایوم صالح» و «میراع اول بیت سوم» و «یا یاکر اللیل» آمده است. و باقی اشعار همانست که در متن ذکر شده است. در بیون الانباء «ان قتیبه» این اشعار را در کتاب خود در سیاره نسبت داده شده است.

« یا ابا العباس ائی ناصح
لا تعدنّ لیوم صالح
ولیکن للشرّ ما اعددتهم
هذه السّوق الّتی املتها
لک والنصح لذی الودّ کبیر
انّ اخوانک فی الخیر کثیر
انّ یوم الشرّ یوم قمطریں
یا ابا العباس والعمر قصیر

«ای ابوالعباس! من بتو پند می‌دهم وپند دوستدار مهم است. مرا صالح
نشمار، چه، برادران نیکوکار تو بسیارند. گیرم که آنان را برای شر و بدی
بحساب نیاورده باشی. اما بدان که روز بد روز شومی است. یا ابوالعباس! عمر
کوتاه است واین بازاری است که تو آن را آرزو کرده‌ای.
سپس «فضل» به او محبت کرد و صله داد.

«ابراهیم بن مهدی» از جانب «مأمون» عهده‌دار امور «بصره» بود و «ابراهیم»
ابن نوح بن ابی نوح «منشی‌گری او را می‌کرد. «مأمون» سعی داشت با «علی بن»
موسی بن جعفر ع تجدید عهد کند. از اینرو از «فضل» خواست تا از مردم برای
اوبیعت بگیرد و به کشورها بنویسد که سیاه پوشیدن را ترک کنند. «فضل بن سهل»
ضمن نامه «حسن» (۱) را از این امر آگاه ساخت و به او دستور داد لباس سیاه را
ترک کند و جامه سبز بپوشد و پرچم‌ها و کلاه‌ها را برنگ سبز در آورد، و از مردم
نیز چنین بخواهد، و به همه عاملان خود این دستور را اعلام کند. «حسن»
موضوع را به «عیسی بن خالد» نوشت و «عیسی» مردم بغداد را خواند و بعضی از
قبول آن سر باز زدند. هاشمی‌ها نردهم جمع شدند و «مأمون» را خلع نمودند و
در روز سه شنبه بیست و پنجم ذی‌حجه سال دوست و یک با «ابراهیم بن مهدی»
پیمان خلافت بستند. «عیسی بن محمد بن ابی خالد» انجام این کار را بر عهده گرفته
بود و به سر نوشتی که برایش روی داد گرفتار گردید.

«مأمون» به «فضل» گفته بود: باید «نعیم بن حازم» را که از بزرگان
است و سابقه ریاست دارد احضار نمائی و راجع به تصمیمی که در این باب

(۱) «حسن بن سهل» برادر «فضل بن سهل».

گرفته ایم (۱) با او گفتگو بکنی . «فضل» او را از این تصمیم آگاه ساخت و نزد «مأمون» برد و به این کار تشویق نمود و خاطر نشان کرد که باید فرمان خلیفه را اطاعت نماید . «نعیم» از قبول آن سر باز زد و به سوابق خود و گذشتگانش درباری دولت هاشمیان اشاره نمود، و شوکت و امنیت و ثروت و مقامی را که ایشان در پرتو حمایت او ، و جانبازی و مبارزه اش با دشمنان احراز کرده بودند بیاد آورد و گفت هرگز زیر بار ظلم نمی رود و به خود اجازه نمی دهد از کسی که می خواست خویش را بریزد و خواهش و التماسش را نمی پذیرفت، و با او مبارزه می نمود ، اطاعت نماید . «فضل» در این باره با نرمش و گاهی با خشونت با او سخن گفت . «نعیم» گفت : تو می خواهی حکومت را از دست بنی عباس بیرون بکنی و به اولاد علی بسپاری! سپس به آنان نیز نیرنگ بزنی و حکومت به خاندان کسری منتقل گردد! اگر بجز این می خواهستی، هیچگاه از لباس علی و اولادش که سفید است به جامه سبز که مخصوص کسری و مجوس است روی نمی آوردی! آنگاه نزد «مأمون» رفت و گفت: «خدا . خدا . یا امیر المؤمنین! مبادا او ترا در کار دین و سلطنت فریب بدهد. زیرا مردم خراسان با مردی که شمشیرشان به خویش تشنه است بیعت نمی کنند. «مأمون» به او گفت: بیرون شو! اما اظهار خشم نکرد و به «فضل» گفت: نظر تو چیست؟ گفت: به نظر من او باید از خراسان بیرون شود. زیرا اقامت او نزد ما بیهوده است. گفت: او را نکشیم؟ گفت: یا امیر المؤمنین! تو دیروز «هرثمه» را که میان مردم مقام و منزلت خاصی داشت کشتی و چنین وانمود کردی که او مرده است. اما مردم یقین نمودند که تو او را کشته ای! و نیز «یحیی بن عامر» را پس از آنکه وابسته به خود نمودی، کردن زدی و دستوردادی «عبدالله بن مالک» را آوردند و مانند کودکان به کفل او نازیانه زدی! بیم آن می رود که هر گاه این شخص را بخشی مردم خراسان بخاطر او قیام کنند . اما او را بانفراحت کمی مأمور می کنیم که با «ابن شکله» (۲)

(۱) بیعت با علی بن موسی ع .

(۲) «شکله» مادر ابراهیم بن مهدی بود و به این مناسبت او را «ابن شکله» می خواندند.

بجنگد و به تمام مأموران سر راه او می نویسیم به او توجه نکنند و از رفع مشکلات و احتیاجات او خودداری نمایند. گفت: می ترسم او به «ابن شکلة» به پیوندد. گفت: این وضع در کار او برای من ناچیزتر و آسانتر خواهد بود. گفت: چنین بکن. سپس او همین قسم کرد و «نعیم بن حازم» نزد «ابن شکلة» رفت و همراه او بود تا هنگامی که «براهیم» پنهان گردید. آنگاه «نعیم» دستگیر شد و او را نزد «حسن بن سهل» بردند.

«محمد بن الجهم» می گوید: نعیم را با سر برهنه نزد «حسن» آوردند. «حسن» بار عام داده بود. چون او در برابرش ایستاد گفت: گناه من بزرگتر از آسمان است. گنام من بالاتر از فضا و بیشتر از آب است. «حسن» به او گفت: آرام باش! تو اظهار اطاعت نمودی و پایان کارت به توبه کشید و گناه میان این دو راه ندارد. گناه تو در میان گناهان از گذشت امیر المؤمنین از تو در میان گذشت هایش بزرگتر نیست. و خدا ترا رهائی داده و بخشیده است.

«ثمامة» (۱) می گوید:

مردم از سران و قضات و فقها و بزرگان همه گرد آمدند و «فضل» بر بساط بلندی نشست. چون جمعیت نزد او پیش آمدند وی بر پا ایستاد و آغاز سخن کرد. نخست شکر خدا را بجای آورد، سپس سخن خود را باید گوئی و دشنام به «عبدالله بن مالک» شروع نمود و گفت: «او در داستان خویش ادعا می کرد که «رشید» به خانه کنیزکان آوازه خوان می رفت. این کلام او دروغ است بلکه خود او بود که به اماکن فساد و میخانه ها سر می کشید، و از این کار خودداری نمی کرد، و از هرزه کاری دست بر نمی داشت و حیثیت خویش را حفظ نمی نمود. «ثمامة» گفت آنگاه به من رو کرد و گفت: «ابامعن» از این امر خبر دارد و می داند من چه می گویم». من از تصدیق کلام او خودداری کردم و سر را به زیر انداختم.

(۱) «ثمامة بن أشرس ابومعن»

تعصب من در این باره نخست برای عرب بودن «عبدالله بن مالک»، سپس بخاطر خودم تحریک شده بود. آنگاه خواست باز آبروی «عبدالله» را بریزد و بر گفته‌های خود بر ضد او بیفزاید، به من رو کرد و گفت: «ثمامة» از این وضع آگاه است. من سر را پائین انداختم و چیزی نگفتم، او می‌خواست من کلامش را تأیید بکنم، اما چون دید از موافقت با او خود داری می‌کنم از من روی برگردانید و دنبال سخن خویش را گرفت، تا آنکه از هدف خود در باره «عبدالله بن مالک» فراغت یافت. چون مردم پراکنده شدند و من نیز آنجا را ترک گفتم، دانستم که در معرض خشم «فضل» واقع شده‌ام، زیرا او وزیر است و وضع من نزد او همین است که دارم. چون به خانه رسیدم یکی از دوستانم که از «فضل» جانب داری می‌کرد نزد من آمد و گفت: «یحیی بن عبدالله» و دیگران گفتند: «أبامعن»! این چه کاری بود که تو کردی؟ او روی سخن با تو داشت و تو دوبار از پاسخ او سر باز زدی! گفت به او گفتم: بخدا من باید نسبت به او خشمگین بشوم. خدا او را عزت دهد، زیرا میان چنین جمعیتی که از بزرگ و کوچک در آن گرد آمده بودند، او بپاخاست و در سخنرانی خویش فقط راجع به موضوع قابل تردید و یا درباره میخانه و یا جایگاه مطربان و کنیزان آوازه خوان از من گواهی خواست. بخدا من نمی‌توانم چنین گواهی را بدهم مگر آنکه خود به دنبال آن جماعت رفته باشم. گفت: «أبامعن»! بخدا راست گفتمی. او ترا در وضع بدی گذاشت. آنگاه دوست من اظهارات مرا برای «فضل» بازگو کرد. وی گفت: بخدا «ثمامة» راست گفت و او بیش از ما حق دارد ما را سرزنش کند. آنگاه خشم و کینه او درباره من فرو نشست. من منظوری جز دفاع از شرافت «عبدالله بن مالک» نداشتم.

«فرج السّلامی» علت تازیانه خوردن «عبدالله بن مالک» را چنین بیان می‌کند: یک روز در خراسان به حضور «مأمون» رفتم. او در دیوان خود نشسته و پرده نازکی در مقابل خود کشیده بود. دستور داد قاضی خراسان حاضر شود.

چون حضور یافت به وی اجازه ورود داده شد و در جایگاهی که برایش تعیین شده بود نشست. «فضل بن سهل» پیش آمد و از «ابن مالک» شکایت نمود. قاضی به «فضل» گفت: دعوی تو چیست؟ گفت: او به مادرم دشنام داده است، گفت: آیا مادرت زنده است؟ گفت: آری. گفت: اگر راست گفته باشی حق با او است. او حاضر شود و حق خویش را بخواهد، یا به تو وکالت بدهد و دو نفر گواه که من ایشان را بشناسم وکالت تو را از جانب او برای مطالبه حقش گواهی بدهند. «فضل» از مجلس برخاست و بیرون رفت و همراه با «هارون بن نعیم» و «رستمی» بازگشت. آن دو نفر نزد قاضی شهادت دادند که مادر «فضل» به وی وکالت داده است از جانب او احقاق حق بکند. قاضی به «عبدالله بن مالک» گفت: چه می گوئی؟ او ادعای «فضل» را منکر شد و به «فضل» گفت: آیا شاهدهی داری؟ گفت: آری. سپس بیرون رفت و «هارون» و «رستمی» را همراه خود آورد. آن دو ادعای او را علیه «عبدالله» گواهی دادند. آن گاه «فضل» به قاضی گفت: حق مرا بگیر. قاضی گفت: با اینگونه گواهی نمی توان مسلمانان را با تازیانه مجازات نمود. «فضل» از کلام او به خشم آمد و «مأمون» از پشت پرده فریاد زد: با گواهی آن دو نفر به نفع او حکم بده! گفت: من با گواهی این دو مرد اجازه نمی دهم بکنفر مسلمان مجازات شود و با استناد به گفته ایشان حکمی نخواهم داد، اما تو امام هستی و اگر بخواهی به نفع او رأی بدهی چنین بکن. «مأمون» دستور داد قاضی را از آنجا بیرون رانند. سپس حکم داد «عبدالله بن مالک» را مجازات کنند. به دنبال آن او را بر پشت مردی سوار کرده تازیانه زدند. قاضی به خانه خویش رفت و از ادامه قضاوت خودداری نمود و «مأمون» دیگری را بجای او گماشت. «هارون الیتم» گفت: «هرثمة بن أعین» که از «ذوالریاستین» بسیار به خشم آمده بود، نزد «مأمون» رفت. «ذوالریاستین» هر وقت می خواست به حضور «مأمون» برسد بر صندلی دسته داری می نشست و آن را تاجائی که «مأمون» ببیند می بردند. سپس صندلی را بر زمین می گذاشتند و او از آن پائین می آمد و بسوی «مأمون» می رفت و صندلی را هم به دنبالش می بردند و در برابر «مأمون» قرار

می دادند . آنکاه «ذوالریاستین» سلام می داد و باز بر آن صندلی می نشست . از جمله کسانی که صندلی او را حمل می کردند «سعید بن مسلم» و «یحیی بن معاذ» بودند .

گفت : « ذوالریاستین » این روش را به رسم پادشاهان ایران پیش گرفته بود . در دربار آنان رسم چنین بود که یکی از وزیران ایشان بر صندلی برده می شد و در برابر شاه بر آن می نشست و دوازده نفر از شاهزادگان آن را حمل می کردند .

«هرثمة» با همراهان خود به جایگاه «مأمون» رفت و دید «ذوالریاستین» در اطاقی بر صندلی نشسته است . «مأمون» در اطاق دیگر بود . چون «هرثمة» وارد شد به جای خود نشست و به «ذوالریاستین» سلام نداد . در آن هنگام «ذوالریاستین» نامه ای در دست داشت و مشغول نوشتن آن بود . وقتی از نوشتن نامه فراغت یافت به «هرثمة» رو کرد و گفت : یا اباحاتم ! خیلی خوش آمدید : خداوند مقدم شمارا مبارك بدارد و برکت خود را بر تو بیفزاید . «هرثمة» به او جوابی نداد . آنکاه گفت : من خبر ترا به امیرالمؤمنین - خدا شوکتش بدهد - گزارش دادم و علت ورود بدون اجازه و بیگناهی ترا به او گفتم و او را از هر جهت منصرف نمودم ، و او آن را پذیرفت ، و از آنچه که پیش از این در دل داشت گذشت نمود . «هرثمة» چیزی به او نگفت . سپس «ذوالریاستین» برخاست و نزد «مأمون» رفت و چون باز گشت گفت : یا اباحاتم ! من موقعیت و ناراحتی ترا به امیرالمؤمنین گوشزد کردم و گفتم توفیق به وضعی که نزد ما آمده ای می توانی به حضور او بروی ! او چیزی نگفت .

پس از آن «مأمون» به او اجازه داد و نزد وی رفت . «مأمون» باخوش رویی او را پذیرفت و دستور داد يك صندلی نزد او برایش بگذارند . سپس به او رو کرد و به گفتگو پرداخت و او را با کنیه اش خواند . در این حال «ذوالریاستین» وارد شد . صندلی او را بر زمین گذاشتند و بر آن نشست .

«مأمون» گفت : یا اباحاتم ! چه چیز موجب شد که با این کسالت رنج

این سفر را بر خود هموار ساختی؟

گفت: آری. یا امیر المؤمنین! من این رنج را تحمل نمودم تا حقی را که خداوند در اطاعت از تو بر من دارد ادا نمایم و ترا از کار خودت آگاه بسازم، و از راه نصیحت بانو سخن بگویم. گفت: یا اباحاتم! تو خسته هستی و احتیاج به این کار نداری. بخانهات باز گرد. گفت: هرگز، یا امیر المؤمنین! من رنج سفر دور و دراز را برای آن بر خود هموار نکرده‌ام که به خانہام بر گردم. گفت: چرا یا اباحاتم؟ من می‌خواهم تو به منزل خود باز گردی و چیزی را که به آن احتیاج نداریم و تو نیز از آن فایده‌ای نخواهی دید نکوئی! گفت: نه. یا امیر المؤمنین! من باید حقی را که در دادن نصیحت به تو برگردن دارم ادا کنم، زیرا از پیش آمدی که ممکن است هم اکنون برایم روی بدهد در امان نیستم و می‌ترسم در حق امام خودم با خداوند تقصیر کار روبرو شوم. سپس رو به جانب «ذوالریاستین» کرد و گفت: شکر خدای را که مرا زنده نگاه داشت و مجوسی - یعنی «ذوالریاستین» - را بر این کرسی دیدم. آن‌گاه گفت: یا امیر المؤمنین! چرا باید «مسرور» و «سلام» بی‌گناه به زندان بروند و این مجوسی پول و دارائی ایشان را ضبط کند و بفروشد و برباد بدهد؟ گفت: «هرثمة»! - این بار او را با کنیه‌اش خطاب نکرد - به تو اجازه نمی‌دهم چیزی که ضرورت ندارد به زبان آوری! آن‌گاه «مأمون» خشمگین شد. «هرثمة» گفت: نه بخدا. مگر آنکه این مجوسی به ما تسلیم شود و او را آن‌طور که شایسته است مجازات کنیم. «ذوالریاستین» گفت: ای خرو حشی! ترا با این امر چه کار! پای او را بگیرد و بکشید! حاضرین به «هرثمة» هجوم بردند و او را از پا به زمین کشیدند و از حضور «مأمون» بیرون بردند. او هشت روز زندانی بود و پس از آن کشته شد و روز هشتم جنازه‌اش که درون لباده‌ای پیچیده بود بیرون برده شد.

«محمد بن سعید بن عامر» یکی از سران «هرثمة» نزد «مأمون» رفت و گفت: السلام علیک یا امیر المنافقین! ناگاه «ذوالریاستین» بر او حمله برد و با ضرب

شمشیر خود اورا از پای در آورد و کشت . از جمله کسانی که پیش از ورود «هرثمه» نزد «مأمون» حضور داشتند «احمد بن ابی خالد» بود . او بر خاست و گفت : ای امیر! - یعنی زوال ریاستین - شمشیر های ما به خون این گناهکار خیانت پیشه تشنه است . آنگاه زبان به بد گوئی «هرثمه» گشود و اورا نزد «مأمون» دشنام داد . هنگامی که «رستمی» پس از ارتکاب گناه خود نزد «فضل بن سهل» رفت ، «فضل» به او گفت :

وقتی ما کسی را که در اطاعت از ما کار خوبی انجام نداده و در مخالفت با ما از کوشش فرو گذاری نکرده است می بخشیم ، البته تو که اظهار اطاعت نموده ای و با ما مخالفت نداشتی ، برای این بخشش شایسته تر می باشی ! شاید گناهی که مرتکب شده ای قسمتی از خود خواهی ترا از میان ببرد و بر محبتت بیفزاید .

«حسن بن محمد» از نزدیکان «فضل بن سهل» بود . او از «عبدالله بن بشر» که از خویشاوندان «فضل» بود و با او خصوصیت و مؤانست داشت چنین نقل می کند :

هر وقت «فضل» برای کارهای خود از «سیب» بد «مدینه السلام» می رفت به مرد بقالی بنام «خدا بوز» وارد می شد . او و همسر و فرزندش به خدمت «فضل» می پرداختند و «فضل» مدتی نزد ایشان منزل می کرد و کارهای خود را انجام می داد . پس از آن کار «فضل» بالا گرفت . اما وضع بقال دگرگون شد و روز کار بر او چیره گشت . وی «فضل» و سابقه خود را نزد او ، و موقعیت او را در خراسان بیاد آورد و به قصد دیدن او رنج سفر را بر خود هموار ساخت و برای تأمین زندگی خویش بدانجا رهسپار شد و نزد «عبدالله بن بشر» رفت . «عبدالله» گفت وقتی او را دیدم خوشوقت شدم و از حالش جویدم ، کردیدم ، و او را با موقعیت و حقی که داشت ، بخاطر تأخیرش سرزنش نمودم ، و دستور دادم به اولیاس بدهند ، و حالش را بهبود بخشیدم . این پیش آمد پس از رسیدن خبر فتح بغداد روی داد . در آن هنگام کارها روبه اصلاح و نظام گذاشته بود . سپس نزد «فضل» رفتم . او غذا خواسته بود . کسان و هم نشینانش برای

تناول غذا حاضر شده بودند. گفت: چون شروع به خوردن نمود گفتم: آیا شیخ بقال را که در بغداد به منزلش وارد می شدیم نمی شناسی؟ گفت: سبحان الله، به من می گوئی: او را نمی شناسی! تو باید نام همسر و فرزندش را از من بپرسی. چگونه ممکن است او را که می دانم بر ما حق دارد شناسم؟ چه شد که تو اکنون آن بیچاره را به یاد آوردی؟ گمان می کنم کسی خبر مرگ او را به تو داده است! به او گفتم هرگز. بلکه بخدا او اکنون در خانه من است. چون او کلام مرا شنید از شادی در جای خود نکنجید و گفت: هم اکنون او را نزد من بیاورید! سپس دست خود را بالا برد و گفت: بخدا يك لقمه هم نخواهم خورد تا آنکه او را حاضر بکنی! گفت: چون او را دید از جای خود برخاست و به او نظر انداخت و گفت: یا بافلان! آنکاه برای او جا باز کرد و مانند يك برادر به او نزدیک شد و گفت: فلانی! چه چیز در طول این مدت ترا از ما دور داشته بود؟ او از «فضل» معذرت خواست و سختی هائی را که به او روی داده بود برایش نقل کرد. «فضل» راجع به يك يك دخترانش و آنچه که بخاطر داشت از او پرسید. گفت: پس از تونه فرزند و نه خانواده و نه مالی برایم مانده است، و فقط با فروش چیزی از اثاث خود که باقی مانده بود توانستم خودم را نزد تو برسانم. «فضل» دست از غذا کشید. گوئی از فرط خوشحالی که از حضور «خدابون» به او دست داده بود دیگر به غذا توجهی نداشت. آنکاه دستور داد از لباس های خودش برای او حاضر ساختند. گفت: بازرگانان بغداد نمایندگان و فرستادگان خود را نزد فضل اعزام داشته بودند تا از جانب ایشان راجع به غله «سواد» با او گفتگو کنند، و هدایائی برای او داده بودند که وی پذیرفته بود. او به من گفت: آیا دانستی امروز چه مذاکراتی میان من و نمایندگان بازرگانان غله «سواد» بمیان آمد و من از قبول تقدیمی ایشان خود داری کردم! اکنون ایشان را حاضر کن و معامله را با آنان انجام بده، مشروط بر آنکه «خدابون» نیز در این معامله شریک باشد. گفت: من چنین کردم. «فضل» به «خدابون» گفت: تو چنین فرض کن که هم اکنون نزد آنان رفته ای و ترا

ترسانده و گفته اند: «باید نمایندگان خود را همراه ما بفرستی و مبلغی قبلاً به ایشان بپردازی، و مخارج آنان را بر عهده بگیری». آنگاه پیشنهاد می کنند مبلغ یکصد هزار درهم بابت سهم تو از سود معامله بپردازند. اما تو کمتر از پنجاه هزار دینار قبول نکن. گفت: بسیار خوب. آنگاه بیرون رفت. ایشان منتظر او بودند و به او گفتند «فضل» چیزی به ایشان نگفته است. و (همچنان چانه^(۱)) می زدند تا آنکه پنجاه هزار دینار را قبول نمودند و آن را بی درنگ پرداختند و حواله های تحویل جنس را گرفته رفتند. «خدا بوز» نزد «فضل» رفت و از او تشکر نمود. «فضل» آن را نادیده گرفت و (او را احترام نمود و گفت اگر^(۱)) از قسمتی از دارائی خود هم برای او (تنازل)^(۱) کند (بخاطر موقعیتی که او^(۱)) نزد وی دارد، شایستگی آن را خواهد داشت.

«خدا بوز» نزد «فضل بن سهل» ماند و او را ترك نکرد و همواره در خوردن و نوشیدن (با او)^(۱) دمساز بود.

«عبدالله الانباری» نقل از «ابوالفتح» به من گفت:

در منزل «ذوالریاستین» بودم^(۲) ...

«عبدالله بن ایوب» معروف به «تمیمی شاعر» درباره فضل می گوید:

«لعمرك ما للأشراف في كل بلدة
تري عظماء الناس للفضل خشعاً
وأن عظموا الألفضل صنایع
أزامادنا والفضل لله خاشع»

«سوگند می خورم که اشراف و بزرگان هر شهری فقط از پر تو وجود فضل به مقام ارجمند رسیده اند. وقتی «فضل» به بزرگان مردم نزدیک می شود همه گویی آنان به او اظهار خشوع و فروتنی می کنند. اما خود «فضل» در برابر خدا سر اطاعت فرود می آورد.

پایان آنچه از کتاب ابی عبدالله محمد بن عبدوس جهشیاری بدست آمده است.

(۱) جمله های اضافی از مفاد کلام استنباط شده است.

(۲) باقی این خبر در متن نسخه خطی موجود است.

۱- فہرست اعلام

(الف)

ابراہیم بن سلمة ۱۲۰
 ابراہیم بن شباہہ ۲۵۹-۳۹۵
 ابراہیم بن العباس ۱۱۷
 ابراہیم بن عبداللہ بن حسن بن حسن ۲۰۰-۲۰۱-
 ۲۰۶
 ابراہیم بن عبدالملک بن صالح ۲۷۳-۲۷۴
 ابراہیم بن محمد بن علی = ابراہیم الامام
 ابراہیم بن محمد بن عبداللہ العباسی = ابراہیم بن
 المہدی
 ابراہیم بن المدبر کاتب ۱۴۰
 ابراہیم بن المہدی ۱۱۸-۲۷۲-۳۹۱-۳۹۳-
 ۳۹۴
 ابراہیم بن میمون موصلی ۲۲۳-۲۲۶-۲۳۳-
 ۲۳۵-۲۷۴
 ابراہیم بن نوح بن ابی نوح ۲۹۲
 ابراہیم بن الواہد ۱۰۵-۱۰۵
 ابراہیم بن الواہد بن عبدالملک = ابراہیم بن الواہد
 ابراہیم بن یحییٰ بن محمد بن یحییٰ ۲۳۱-۲۳۲
 ابروین بن ہریرہ = ابروین
 ابن ابی خالد = احمد بن یونس
 ابن ابی الزرقان ۱۵۸-۳۸۱
 ابن ابی زیاد = طارق بن ابی زیاد
 ابن ابی سفیان ابن امام = ابن سمیہ بن امام
 ابیہ ۵۵

آدم ع ۲۸
 ادریس
 ابان بن صدقة ۱۵۶-۱۶۵-۱۹۰-۲۰۰
 ابان بن عبدالحمید بن لاحق ۲۷۱
 ابان الناحقی = ابان بن عبدالحمید
 ابان بن الولید ۹۷
 ابراہیم غلام خدیجہ دختر رشید ۳۱۸
 ابراہیم الابیاری ۲۷
 ابراہیم بن ابی جمعہ ۱۰۵
 ابراہیم بن ابی عبیلہ ۱۸۰
 ابراہیم الامام (ابن محمد بن علی) ۱۰۶-۱۱۹-
 ۱۲۰-۱۲۱-۱۲۲
 ابراہیم بن جبریل ۲۵۶-۲۵۷
 ابراہیم بن جبیلہ بن مخزومہ الکندی ۱۱۷-۱۴۴-
 ۱۴۵-۱۴۶
 ابراہیم بن جمیل کاتب ۳۰۰
 ابراہیم بن حسن = ابراہیم بن عبداللہ بن حسن بن
 حسن
 ابراہیم بن حمید مروزی ۳۱۲
 ابراہیم بن ذکوان الحرابی ۲۱۶-۲۱۷-۲۱۸-
 ۲۲۱-۲۲۳-۲۲۵-۲۲۷-۲۲۹
 ابراہیم بن سعد الزہری ۱۸۵

أبن ابى عبلة = ابراهيم بن ابى عبلة
 أبن ابى فروة = عبدالله بن ابى فروة (كيسان)
 أبى أروى = وليد بن عقبه
 أبن الاعرابى ١١٩
 أبن امه = زياد بن أبيه
 أبن اوثال نصرانى ٥٤-٥٥
 أبن بسطام محمد بن احمد بن حبش ٣٢١
 أبى بطريق ٧٩
 أبن جذرة ٢٨
 أبن الجراح (ابو عبدالله محمد بن داود) ١٠-١٢-
 ١٣-١٤-٢٥
 أبن جمهور ١٠٤
 أبن الخصيب = احمد بن الخصيب
 أبن دأب (عيسى بن يزيد) ٢٢٢
 أبن داود وزير ٢٣
 أبن راشد (ابونوح) ٢٥٩
 أبن رغبان ١٤٠ ابن رائق ١٥
 أبن الزبير = عبدالله بن الزبير
 أبن سمية (زياد بن أبيه) ٤٥
 أبن الشخير الهذلى ٣٥٢
 أبن شكلة = ابراهيم بن المهدي
 أبن ضبارة (عامر المرى) ١٢٣-١٩٦
 أبن طغج ١٥
 أبن طولون = احمد بن طولون
 أبن عامر (عبدالله) ٤٥-١٩٢-١٩٣
 أبن عباس ١٢٦
 أبن عبدالبر ٥٠-٥٥
 أبن عبید = زياد بن أبيه
 أبن عصمة (خادم) ٢٩٨
 أبن الفرات ١٢-١٣
 أبن قيس الرقيات (عبدالله) ٢٢٣

أبن مجير ١٨٠
 أبن مخلد = سليمان بن حسن بن مخلد =
 ابوايوب موريانى
 أبن معاوية = عبیدالله بن معاوية بن عبدالله بن
 جعفر
 ابن عبدوس = جهشيارى
 أبن المقفع (عبدالله) ١١٤-١١٥-١٤٢-١٤٣-
 ١٤٤-١٤٥-١٤٦-١٤٧-١٤٨-١٤٩-
 ١٥٠
 أبن مقله وزير (ابوعلى) ١٢-١٣-١٤-١٥-
 ١٦
 أبن منصور = محمد بن منصور
 أبن هبيرة = عمر بن هبيرة
 أبن نجران = عبد الملك بن نجران
 أبن النعمان انصارى ٥٠
 أبن يعمر = يحيى بن يعمر
 أبوامية (عميرة) ١٠٠
 أبو الاسد الاعرابى التميمى (نباتة بن عبدالله-
 الحماني) ٢١٢
 أبو ايوب (سليمان بن ابى سليمان الموريانى) ١٣٤-
 ١٣٥-١٣٦-١٣٧-١٣٨-١٣٩-١٤٠-
 ١٤١-١٤٧-١٤٨-١٥٠-١٥١-١٥٢-
 ١٥٤-١٥٥-١٥٦-١٥٧-١٥٨-١٥٩-
 ١٦٠-١٦١-١٦٢-١٦٣-١٦٤-١٦٥-
 ٢٠٠
 أبو ايوب سليمان بن ايوب المكي ٢٠٠
 أبو ايوب قاضى ٢٧٤
 أبو بشير = رزام (منشى محمد بن خالد)
 أبو بكر ابن طغج = ابن طغج
 أبو بكر الصديق ٤٣-٥٣
 أبو بكر بن عياش ٣٢٨

- أبو بكر بن محمد بن حزم ۸۶
 أبو بكر عبد الله بن علي النفري = النفري
 أبو بكر (برادر مادری زیاد) ۹۷
 أبو ثابت = سليمان بن سعد الخشني
 أبو جبيرة بن الضحاك الانصاري ۴۴-۴۹
 أبو جعفر = عبد الله بن جعفر بن ابي طالب
 أبو محمد بن القاسم الكرخي = الكرخي
 أبو جعفر المنصور عبد الله بن محمد = منصور
 أبو جميل ۲۳۸
 أبو الجهم بن عطية ۱۳۰-۱۵۲-۱۷۹
 أبو حاتم = هرثمة بن أعين
 أبو الحارث جمير ۳۰۸
 أبو الحجاج نصيب الأصغر ۲۶۴
 أبو الحسن علي بن عيسى الجراح = ابن الجراح
 أبو الحسين = حسن بن بسام
 أبو الحسن علي بن هشام ۱۱
 أبو حفص = عمر بن عبد العزيز
 أبو حفص = عمر بن فرج
 أبو حفص = عمر بن مهران
 أبو حميد سمرقندي = محمد بن ابراهيم الحميري
 أبو حنش حصين بن قيس ۲۱۱
 أبو خالد = أزدا نقاذار
 أبو خالد يزيد = يزيد الاحول
 أبو الخصب بن روقاء ۱۴۴-۱۴۷
 أبو الخطاب محمد بن الخطاب (ابن يزيد بن عبد الرحمن) ۳۸۰
 أبو خليفة = بكر بن المعتر
 أبو داود (خالد بن ابراهيم النقيب) ۳۵۳
 أبو درة (غلام عمر بن مهران) ۲۷۹-۲۸۱
 أبو دلامه (زيد) ۱۳۳-۱۳۴-۱۵۴-۱۵۵
 أبو دلف (مسعر بن المهلهل الخزرجي) ۲۱۷
 أبو زيد الطائي (حرمة بن منذر) ۳۳۰
 أبو ذرعة = روح بن زنباع
 أبو الزعيرة ۶۲-۶۴
 أبو زكار الاعمي (الكلواذاني) ۳۰۰
 أبو الزناد عبد الله بن ذكوان ۴۸
 أبو سفیان بن حرب ۸۵
 أبو سعيد عمرو بن سنكلا = عمرو بن سنكلا
 أبو سلمة = سلام الابرش
 أبو سلمة حفص بن سليمان الخلال ۱۱۹-۱۲۰-
 ۱۲۱-۱۲۲-۱۲۳-۱۲۶
 أبو سليمان = مخلد أبو سليمان
 أبو الشمقمق ۲۸۶
 أبو الشيخ = محمد بن عبد الله بن رزين
 أبو صالح شيرويه (بدر فيض) ۲۱۲
 أبو صالح عبد الله بن صالح ۸۶
 أبو صالح كامل بن مظفر ۱۲۰-۱۳۰
 أبو صالح يحيى بن عبد الرحمن ۳۰۰-۳۰۰-
 ۳۲۷
 أبو طلحة الطلحات = عبد الله بن خاف الخزاعي
 أبو الطيب اخي الشافعي ۱۷
 أبو عبادة الوليد بن عبيد
 أبو العباس (ابن الفرات) ۳۲۷
 أبو العباس = فضل بن الربيع
 أبو العباس (فضل بن سليمان الطوسي) ۶۳۱-۶۳۱-۱۹۴-
 ۲۲۹
 أبو العباس عبد الله بن محمد الساج ۱۱۴-۱۲۰-
 ۱۲۲-۱۲۳-۱۲۵-۱۲۶-۱۲۷-۱۳۱-
 ۱۶۵-۱۷۹-۲۶۶
 أبو عبد الله البريدي ۱۵
 أبو عبد الله محمد بن عبدوس كوفي
 أبو عبد الله عبد الله بن ابي فروة كسائي

٢٦٩

أبو القاسم جعفر بن محمد بن حفص ٣٥٦
 أبو القاسم بن محمد بن أبي المهاجر ١١٨
 أبو القاسم بن المعتمر الزهري ٢٥٨
 أبو لبابة (غلام ابن عباس) ١٢٦
 أبو المثنى = فروخ أبو المثنى
 أبو مجاشع = سعيد بن الوليد الكلبي
 أبو محمد = حسن بن سهل
 أبو محمد = حجاج بن يوسف ثقفى
 أبو محمد عبدالله بن يوسف ٢٦٥
 أبو محمد اليزيدي ٣٥٥
 أبو مخلد = أبو أيوب المورياتي
 أبو مسلم عبدالرحمن بن مسلم الخراساني ١٠٠ -
 ١٢٠ - ١٢٣ - ١٢٦ - ١٣٠ - ١٣١ - ١٤١ -
 ١٥٠ - ١٥١ - ١٥٢ - ١٩٦ - ٣٥٢
 أبو معن = نمامة بن اشرس
 أبو المنذر العروضي ٢٣١
 أبو منصور = طلحة بن زريق
 أبو موسى = عيسى بن موسى
 أبو موسى الأشعري (عبدالله بن قيس) ٤٥ - ٤٦ -
 ٤٧ - ١٩٢
 أبو النجم القائد (سيستاني) ٢٥٣
 أبو نواس الحسن بن هاني ٢٤٦ - ٢٧١ - ٢٧٥ -
 ٣٢٤ - ٣٢٥ - ٣٢٦ - ٣٧١ - ٣٧٢ - ٣٧٣ -
 ٣٧٤ - ٣٧٩
 أبو هاشم = بكر بن ماهان
 أبو هاشم = مسرور الخادم الكبير
 أبو هريرة = محمد بن فروخ القائد ٢٢٥
 أبو الهول الحميري ٢٤٧
 أبو الوزير عمر بن مطرف ٣٥٦
 أبو الوليد = صالح بن عبدالرحمن

أبو عبد الحميد بن داود البلاذري ٣٢٦
 أبو عبيد الله معاوية بن عبدالله بن يسار ١٢٩ - ١٣٠ -
 ١٦٧ - ١٦٨ - ١٦٩ - ١٧٠ - ١٧٢ - ١٨٤ -
 ١٨٥ - ١٨٦ - ١٨٧ - ١٨٨ - ١٨٩ - ١٩٤ -
 ١٩٧ - ١٩٨ - ٢٠١ - ٢٠٢ - ٢٠٥ - ٢١٨ -
 ٢٣٠ - ٢٣٨

أبو العتاهية (اسماعيل بن القاسم) ٢٦١
 أبو عثمان = الجاحظ عمرو بن بحر
 أبو عثمان = عمرو بن عبيد
 أبو العذافر = ورد بن سعد العمي
 أبو العلاء = يزيد بن أبي مسلم برادر شيرى حجاج -
 ابن يوسف

أبو علي = حسن بن البجباح البلخي
 أبو علي = صالح صاحب المصلى

أبو علي محمد بن عبيدالله بن يحيى بن خاقان ١٢
 أبو علي محمد بن علي بن مقله = ابن مقله
 أبو علي = (يحيى بن خالد برمكي)
 أبو عون = عبدالله بن يزيد
 أبو العيناء (محمد بن قاسم بن خالد) ١٥٨ -
 ١٦٢

أبو غطفان بن عوف ٤٩

أبو الفرج محمد بن جعفر بن حزم ٢٨٧
 أبو فروة كيسان (غلام حفار) = عبدالله بن
 أبي فروة
 أبو الفضل جعفر بن الفرات = جعفر بن الفرات
 أبو الفضل جعفر بن يحيى برمكي = جعفر بن
 يحيى

أبو الفضل = عمرو بن مسعدة

أبو الفضل محمد بن عبد الحميد الكاتب ٢٩٨ -

٣٥٦

أبو قابوس عمر بن سليمان الحيري النصراني ٢٦٨ -

أسحاق بن طليق ۱۰۰-۱۰۱	أبو يحيى = مالك بن دينار
أسحاق بن قبيصة بن ذؤيب ۹۳	أبو يعقوب الخريمي ۲۶-۲۴۹
أسد بن عبدالله ۱۰۰	أبو الينبغى عباس بن طرخان ۲۵۸
أسد بن يزيد بن يزيد (ابو الحارث) ۳۷۰ -	البريدى ۱۶
۳۷۱	أبي بن كعب ۴۰
أسطغانوس (منشى عبدالرحمن) ۵۷-۵۸ -	أحمد بن أبي احمد ۱۰
۶۰	أحمد بن أبي خالد ۲۳۵-۲۳۹-۳۹۹
أسكندر ۳۶	أحمد بن اسماعيل (ابو على) ۲۰۶-۲۹۴
أسلم بن سدره ۲۸	أحمد بن الجنيدي ۲۱۳
أسلم بن صبيح ۱۲۰	أحمد بن سيار جرجاني ۲۴۵-۲۴۶
أسماعيل بن ابراهيم ع ۲۸	أحمد بن عبيدالله (ابن احمد الخصيب) ۱۲
أسماعيل بن ابي حكيم ۸۵	أحمد بن طولون ۱۱۷-۱۱۸
أسماعيل بن صبيح ۱۹۴-۲۱۸-۳۱۷-۳۱۸ -	أحمد بن عيسى بن زيد ۳۱۰
۳۲۸-۳۳۸-۳۳۹-۳۴۲-۳۵۱-۳۵۲ -	أحمد بن المدير ۲۵۵-۳۲۱-۳۲۲
۳۶۷-۳۷۸-۳۷۹-۳۸۰	أحمد بن محمد بن يحيى البرمكي ۳۷۵
أسماعيل القراطيسي ۲۶-۳۷۷	أحمد بن يزيد (ابن أبي خالد) ۲۳۵
أسيد بن عبدالله ۱۲۶	أحمد بن يوسف ۲۳-۲۴
أشجع السلمي ۲۵۶-۲۷۶	أحمد الصافي النجفي ۲۶
أشرس بن عبدالله السلمي ۹۹-۱۰۰	أخشيذ خادم ۳۳۷
الأصابع - علي بن ابي طالب ع	أخو الشافعي = أحمد بن أبي احمد
الأصمعي (عبدالمالك بن قريش) ۲۵۲-۲۶۱	أدريس بن ميمبر ۲۸
۲۶۳-۲۶۵-۳۰۳-۳۰۵-۳۱۵	أردشير بابكان ۳۴-۱۴۲-۱۴۸-۱۵۹
أعين (أعلام محمد بن ابي قاسم) ۱۳۹	أرسطاطاليس ۳۶
الامام - ابراهيم الامام	أروى (مادر عثمان بن عفان) ۳۳۰
أمرء والقيس ۱۸۸	أزدانقازار (ابو خالد) ۲۱۸-۲۱۹
ام الحسام ۸۵	أسامة بن زيد التنوخي ۸۳-۸۴-۸۸
أم خالد بنت زيد (أحمد بن ابي قاسم) ۱۲۵	أسامة بن زيد السليحي = أسامة بن زيد التنوخي
أم جعفر زائدة (أمير هارون الرشيد) ۲۱۵ -	أستازيس ۳۵۲
۲۱۹-۲۸۷-۲۸۸-۲۸۹-۳۲۷-۳۵۰	أسحاق بن ابراهيم الموصلي ۲۲۶-۲۳۵-۲۵۴ -
أم سامة بنت يعقوب (أمير ابو العباس) ۱۲۵ -	۲۷۱-۲۷۲-۳۷۵-۳۷۷
۱۲۶	أسحاق بن سوريين ۲۹۴-۲۹۵
أم سايمان الملاحه ۱۳۵	

بيس بن زميل ١٠٢

(ت)

تاذري بن أسطين نصراني ٩٤

تميم (غلام مأمون) ٣٨٥

التميمي (عبدالله بن ايوب) ٣٥٣

التنوخى (ابو على المحسن) ١٠-١١

(ث)

ثابت (خادم) ٣٣٩

ثابت بن سليمان بن السعد الخشنى ١٠٣

ثابت بن موسى ١٦٥-١٦٦-٢٢٨

ثابت بن نعيم الجذامى ١٠٥

تقفي بصرى ١٨٩

ثمامة بن اشرس (ابو معن) ٣٦٢-٣٩٤-٣٩٥

ج

جابر بن عبدالله ٤٩

جاسم ٢٤٩

جبريل ٣٠٩

جبريل بن بختيشوع ٢٨٩

جبلة بن عبدالرحمن ٩٠

جبير بن حية ٥٤

جعفر بن خنظلة ١٠٠

جعفر الخياط ٢٥٥-٢٥٦

جعفر بن محمد بن الاشعث ٤٣٠-٢٤٧-٢٤٨

جعفر بن الفرات ١٢

جعفر بن محمد بن حفص = ابو القاسم جعفر بن

محمد بن حفص

ام عبيدة (پرستار هدى) ١٧٠

ام عيسى (دختر هادى) ٣٦٥

ام يحيى (دختر خالد بن برمك) ١٢٥-١٢٦

أمة العزيز ٢٢٦

أمين = محمد أمين

أمية بن عبدالله بن أسيد ٢٩١

أنس بن ابي شيخ ٣٠٤-٣٠٥-٣٠٦

انوشيروان كسرى ٣١-٣٢-٣٦

أهيب (غلام عثمان) ٤٩

أيوب بن ابي شمير ٣٣٩

ب

البخترى (ابو عبادة الوليد بن عبيد) ٥٥

البخترى بن مجاهد ١٠٠

بدعة (كنيز حسن بن محمد بن ابي المهاجر)

١١٨

برد بن سنان ١٠٣

برمك ١٩٥-٢٣١-٢٤٥

برويز (برويز) ٣٥-٣٧

بسام ٣٣٧

بشار بن برد ٢٠٤-٢٠٥

بشر بن مروان ٦٥-٦٦

بشر بن المغيرة بن المهلب ٢٥٤

بشير بن ابي دلجة ٩٦

بكر بن ماهان (ابو هاشم) ١١٩

بكر بن المعتمر ٣٤٧-٣٤٨-٣٤٩-٣٥٠-٣٥١

٣٦٤-٣٦٨-٣٦٩

بكير بن الشماخ ١٠٢

بلاذرى = ابو عبد الحميد بن داود

بناته مادر عمر بن وليد بن عبد الملك ٨٦

بهرام يادشاه ايران ١٤

حبیب بن عبد الملک بن مروان ۵۴
 حجاج بن یوسف ثقفی (ابو محمد) ۶۸-۶۹-۷۰-
 ۷۱-۷۲-۷۳-۸۰-۸۲-۸۷-۸۹-۱۱۶-
 ۲۹۲-۲۹۱
 حرب بن اُمیة بن شمس ۲۹
 حذیفہ بن الیمان ۴۰
 حسان النبطی ۹۴-۹۵
 حسن (خادم رشید) ۳۰۰
 حسن بن ابراہیم بن عبد اللہ بن حسن ۲۰۱
 حسن بن ابی الحسن بصری ۱۸۴
 حسن بن البججاج بلخی (ابو علی) ۲۴۹
 حسن بن بسام (ابو الحسنین) ۳۳۷-۳۳۸
 حسن بن الحسن ۱۸۷
 حسن بن سہل (ابو محمد) ۲۹۳-۳۵۵-۳۵۶-
 ۳۶۴-۳۸۰-۳۸۱-۳۸۵-۳۸۹-۳۹۲-
 ۳۹۵
 حسن بن عبد اللہ بن حسن ۲۰۱
 حسن بن علی بن ابیطالب ع (در متن اصل حسین
 قید شدہ) ۱۸۴
 حسن بن عیسیٰ ۳۲۹
 حسن بن قحطبہ ۱۲۰
 حسن بن محمد ۳۹۹
 حسن بن محمد بن ابی المهاجر ۱۱۸
 حسن بن ہانی = ابونواس
 حسین بن ثابت ۲۴۹
 حسین بن دہمان ۳۷۷
 حسین بن علی علیہ السلام ۵۷-۵۹-۶۰-۳۴۴-
 حسین بن علی بن عیسیٰ ۳۹۵
 حسین بن عمر = رستمی
 حسین بن القاسم بن عبد اللہ ۱۲
 حسین بن محمد القاسم النخعی ۲۱۵

جعفر بن محمد بن علی ع ۱۲۱-۱۲۲
 جعفر بن منصور ۱۷۰-۱۷۱
 جعفر بن موسیٰ الہادی ۲۱۹-۲۲۰-۲۲۵-
 ۲۲۹
 جعفر بن یحییٰ برمکی ۲۲۸-۲۴۲-۲۴۳-۲۴۴-
 ۲۵۴-۲۵۸-۲۹۵-۲۶۱-۲۶۲-۲۶۳-
 ۲۶۴-۲۶۵-۲۶۶-۲۶۷-۲۶۸-۲۶۹-
 ۲۷۰-۲۷۱-۲۷۲-۲۷۳-۲۷۴-۲۷۵-
 ۲۷۶-۲۷۷-۲۷۸-۲۸۳-۲۸۵-۲۸۷-
 ۲۹۳-۲۹۶-۲۹۸-۲۹۹-۳۰۰-۳۰۱-
 ۳۰۳-۳۰۴-۳۰۵-۳۰۷-۳۰۸-۳۱۸-
 ۳۱۹-۳۲۰-۳۲۳-۳۲۴-۳۳۲-۳۳۳-
 ۳۶۸-۳۳۵
 جمشید ۲۹
 جمشید بن اونجہان ۲۹
 جمیر = ابوالحارث جمیر
 جمیل بن بصبہری ۶۹-۷۰
 جناح (غلام عبد الملک) ۶۷
 جنادة بن ابی خالد ۹۴
 جہشیاری (ابو عبد اللہ محمد بن عبدوس) ۹-۱۰-
 ۱۳-۱۴-۱۵-۱۶-۱۷-۱۸-۱۹-۲۰-
 ۲۱-۲۲-۲۳-۲۴-۲۵-۲۶-۲۸-۴۰۱-
 جیہان بن محرز ۹۰
 (ح)
 حاتم ۲۴۹
 حاتم بن النعمان الباہلی ۱۳۳
 حامد بن العباس ۱۱-۱۲
 حارث الحفار ۷۵-۱۶۶
 حبیب بن سعد القیس ۴۴
 حبیب بن سلمة الفہری ۱۴۰
 حبیب بن عبد اللہ بن رغبان = ابن رغبان

خالد بن یزید بن متی ۳۸۰
 خدیج خادم هشام ۹۸
 خدیجه بنت الرشید ۳۱۸
 خدا بوذا القامی (بقال) ۳۹۹-۴۰۰-۴۰۱
 خراسانی = ابو مسلم عبدالرحمن بن مسلم
 الخریمی = ابو یعقوب الخریمی ۳۰۵-۳۴۱
 خزیمه بن خازم ۳۸۷
 خسرو (کسری) ۷۵
 الخصیب بن عبدالحمید ۳۲۴-۳۲۵-۳۲۶
 خفاف بن ندمه السلمی ۱۸۵
 خارویه ۱۱۸
 خوارزمی ۳۵-۱۲۲
 خیزران ۱۳۷-۱۷۹-۲۰۵-۲۲۸-۲۲۹
 ۲۷۹-۲۸۲
 د
 داذبه = ابن المقفع
 داود ع ۳۸
 داود (دبیر ام جعفر) ۲۱۴
 داود بن بسطام ۳۴۶
 داود بن رزین ۲۴۶
 داود بن طهمان ۲۰۰
 داود بن علی بن داود ۲۹۲
 داود بن علی بن عبدالله بن عباس ۱۲۰-۱۲۶-
 ۱۳۱-۲۹۲
 داود بن عمر بن سعید ۹۷
 دلامة ۱۵۵
 دنانیر ۲۸۵-۲۸۶-۳۰۷
 دنیاک خاورشناس ۹
 دیک الجن (عبدالسلام بن رغبان) ۲۴
 دینار یزید بن ابو مسلم دینار برادر رضاعی
 حجاج ۷۲-۷۳

حسین بن مصعب ۳۶۶
 الحصین بن قیس = ابو حنش
 الحصین بن نمیر ۴۰
 حفص بن سلیمان = ابوسلمة حفص بن سلیمان
 الحفصی (ابو عبدالله) ۳۰۳
 حکم بن ابی الصلت ۹۹
 حماد ترکی ۱۷۶
 حماد عجرد ۱۴۸
 حماد بن یعقوب ۳۴۲
 حمدونه بنت غصص دختر رشید (در فهرست
 جهشیاری غصص نوشته شده و از طبری تصحیح
 کردیدم) ۲۹۸-۳۴۴
 حمدویه بن علی ۳۳۴
 حمران بن ابان ۴۹
 حمید بن القاسم الصیرفی ۱۳۸
 حمید بن قحطبة ۱۲۰
 حمیری = عبیدالله بن محمد
 حنظله بن الربیع ۴۱-۴۳
 حنظله بن عرادة ۳۳۴
 (خ)
 خاقان ۲۴۹
 خالد بن ابی سلیمان ۱۳۵-۱۶۱
 خالد بن برمک ۱۲۳-۱۲۴-۱۲۵-۱۲۶-۱۲۸-
 ۱۳۷-۱۳۸-۱۶۸-۱۷۸-۱۸۶-۱۸۷-
 ۱۹۴-۱۹۵-۱۹۶-۱۴۲-۲۶۶
 خالد بن سعید بن العاص ۴۰
 خالد بن عبدالله بن اسید ۲۹۱-۲۹۲
 خالد بن عبدالله القسری ۶۸-۹۴-۹۵-۹۷-۱۰۰-
 ۱۶۴
 خالد بن مخلد = خالد بن ابی سلیمان
 خالد بن الولید ۴۱-۵۵

۲۶۰-۲۶۱-۲۶۵-۲۶۶-۲۷۰-۲۷۳
 ۲۷۶-۲۷۷-۲۷۸-۲۷۹-۲۸۱-۲۸۳
 ۲۸۴-۲۸۶-۲۸۷-۲۸۸-۲۸۹-۲۹۱
 ۲۹۲-۲۹۶-۲۹۷-۲۹۸-۲۹۹-۳۰۰
 ۳۰۲-۳۰۳-۳۰۴-۳۰۶-۳۰۸-۳۱۱
 ۳۱۲-۳۱۳-۳۱۴-۳۱۵-۳۱۶-۳۱۷
 ۳۱۸-۳۱۹-۳۲۰-۳۲۲-۳۲۴-۳۲۷
 ۳۲۸-۳۳۲-۳۳۳-۳۳۴-۳۳۵-۳۳۶
 ۳۳۷-۳۳۸-۳۳۹-۳۴۰-۳۴۲-۳۴۳
 ۳۴۴-۳۴۷-۳۴۸-۳۴۹-۳۵۰-۳۵۱
 ۳۵۵-۳۵۶-۳۶۴-۳۶۵-۳۶۷-۳۶۸

۳۸۴

رشید خادم ۱۵۲ - ۳۳۷

روزیه = ابن المقفع

الرقاشی (فضل بن عبد الصمد) ۳۰۰

روح بن زنباع (ابوزرعہ) ۶۴-۶۵-۶۶

ریاح بن عثمان (غلام یحییٰ برمکی) ۱۶۴ -

۱۶۵-۳۱۰

ریان بن مسلم ۶۱

ریطہ بنت السفاح ۱۲۵-۱۲۶

(ز)

زاهر (تاجر) ۲۳۸

زبیدہ بنت جعفر (مسر رشید) غلام محمد

زبیدہ بنت منیر (ام القصار) ۱۷۹-۱۷۹

زبیر بن جحمان ۳۷۷

زبیر بن العوام ۸۵

زفر بن الحارث ۶۴

زفر بن عاصم ۱۸۵

الزهری (ابوالعاصم بن محمد) ۲۵۹-۲۵۵

زہیر بن المصعب ۳۸۱

زیاد بن ابیہ ۵۵-۵۶-۵۷-۵۸-۵۹-۵۰

دینار آل برمک = ابراہیم بن یحییٰ برمکی

(ذ)

ذوالرمة (غیلان بن عقبہ بن مسعود) ۱۸۴

ذوالریاستین = فضل بن سهل

ذوالقلمین = علی بن ابی سعید

ذوید (منشی ہشام) ۹۴

الذئب الخزاعی = محمد بن الأشعث

(ر)

راذان فروخ ۵۴ - ۵۸ - ۶۸ - ۱۳۷-۶۹

الراضی بالله خلیفہ ۱۴

رافع بن اللیث (ابن نصر بن دینار) ۲۹۱-۳۳۹

۳۴۴-۳۵۳-۳۴۹-۳۴۸

الربعی ۳۵۳

ربیع بن زیاد ۴۵

ربیع بن شاپور ۹۶

ربیع بن یونس (غلام منصور) ۱۳۸ - ۱۵۲ -

۱۵۶-۱۵۷-۱۶۰-۱۶۲-۱۶۳-۱۶۶

۱۶۷-۱۶۶-۱۷۷-۱۷۸-۱۸۰-۱۸۱

۱۹۷-۱۹۸-۱۹۹-۲۰۰-۲۰۲-۲۱۶

۲۲۶-۳۲۰-۳۷۷

ربیعۃ الجرشی ۶۹

رجاء بن حیوة ۸۵

رزام (منشی محمد بن خالد) ۱۶۴-۱۶۵

رستمی (حسین بن عمر) ۳۹۶-۳۹۹

رشدین (غلام یوسف بن عمر) ۹۷

رشید (ہارون الرشید) ۲۲ - ۱۲۸ - ۱۳۷ -

۱۷۹-۱۹۴-۱۹۶-۲۰۹-۲۱۲-۲۱۶

۲۱۸-۲۱۹-۲۲۰-۲۲۱-۲۲۴-۲۲۵

۲۲۶-۲۲۸-۲۲۹-۲۳۰-۲۳۲-۲۳۳

۲۴۴-۲۴۵-۲۴۷-۲۴۸-۲۴۹-۲۵۲

٥٥-٥٤-٥٣

زياد بن ابي سفيان = زياد بن ابيه

زياد بن ابي الورد الاشجعي ١١٥

زياد بن عبدالرحمن بن عبيد ٤٥ - ٩٧ - ٩٩

زياد بن عبيد الله الحارثي ١٦٤-١٦٦

زياد بن عمر العتكي ٥٧

زياد بن محمد بن منصور ٣٤٠

زياد الرخجي ٣٤٤-٣٤٥

زيد بن ثابت ٤٠-٤٣-٤٤

زينبي ٩٧

(س)

سارذاذ ٧٤

سالم (خادم) ٩٨

سالم الكاتب (غلام عنيسة) ٩٦

سالم الافطس ٣٨٠

سدوس ٨١

سراقة البارقي ٦٥

سرجون بن منصور رومي ٥٢-٥٩-٦١-٦٢ -

٦٩

سعد بن ابي وقاص ٧٣-١٣٩

سعدان (دبير ام جعفر) ٣٢٧

سعيد بن انس الفسائي ٥٩

سعيد بن خالد ١٦١

سعيد الخفثاني ٣٣٩

سعيد بن راشد ٩٧

سعيد بن مسلم المجاشعي ١٨٥

سعيد بن عبدالملك ١٠٢

سعيد بن عطية ٦٨

سعيد بن عمرو الجرشي ١٥-٩٤

سعيد بن عمرو بن سنكلا (ابو الحسن) ١٤

سعيد بن مسلم ٣٩٧

سعيد بن نمران همداني ٥٥

سعيد بن هزيم ٣٢٨

سعيد بن واقد ٢٠٢

سعيد بن الوليد الكلبى (ابوالمجاشع) ٩٢-٩٣

سعيد بن وهب ٣٠٥-٣٠٦-٣١٤-٣١٦ -

٣١٧

سفاح = ابو العباس عبدالله بن محمد السفاح

سفيان الاحول ٦٢

سفيان بن عيينه ٢٠٣-٢٤٩

سفيان بن معاوية بن يزيد المهلب ١٤١-١٤٢ -

١٤٣-١٤٤-١٤٥-١٤٦-١٤٧-١٤٨ -

١٤٩

سلام الابرش (ابوسلمة) ٢٩٨-٢٩٩

سلام بن الفرغ (غلام يحيى برمكى) ٢٩٣ -

٢٩٤-٣٩٨

سلم الخاسر ٢٠١-٢٢٤-٢٦٠-٢٦١

سلم بن زياد بن عبيد ٣٣٤

سلم بن قتيبة ١٥٠

سلم بن محمد ١٢٢

سلم بن سعيد بن جابر ٥٦

سليم (كماشته فضل بن الربيع) ٣٨٢

سليم بن علي ٣٧٨

سليم بن نعيم الحميري ٧٩

سليمان ع ٤٢

سليمان بن ابي جعفر ٣٧٢-٣٧٣

سليمان بن حبيب بن المهلب ١٣٦

سليمان بن الحسن بن مخلد ١٢

سليمان بن راشد ٢٢١-٢٢٢-٣٤٧

سليمان بن سعد الخشني ٧٨-٨٥-٨٨

سليمان بن سعيد (غلام حسين ع) ٥٤-٨٨

سليمان طيار ١٠٠

سليمان بن عبدالملك ٦٣-٧٩-٨٠-٨١-٨٢ -

شیرویہ ملادیسی (محمد بن عبد اللہ بن رزین) ۱۴۵

(ص)

الصابی ۱۶-۲۰

صاعد (غلام منصور) ۱۶۵

صالح صاحب المصلی (ابو علی) ۱۲۳-۱۳۷ -

۱۸۱-۲۸۴-۲۸۵-۲۸۶

صالح بن داود ۲۰۴

صالح بن سلیمان ۱۶۳

صالح بن عبد الجلیل ۱۹۳

صالح بن عبد الرحمن (ابو الولید) ۶۸-۸۰ -

۹۰-۹۱-۹۸

صالح بن علی ۳۳۶

صالح بن منصور (صالح مسکین) ۱۵۸-۱۵۹ -

۱۶۴

صباح المثنیٰ ۸۶-۹۴

صبیح (ابو اسمعیل) ۳۸۶

صصہ ہندی ۱۴

صلاح الدین ایوبی ۵۴

صلت ۳۳۷

صلت بن یوسف ۹۶

(ض)

ضبة بن المحسن العنزى ۴۶

ضحاك بن عبد الرحمن ۶۳-۶۴

(ط)

طارق بن ابى زياد ۹۶-۹۷

طاهر بن الحسين ۱۱۹-۳۶۶-۳۶۹-۳۷۶ -

۳۸۰-۳۸۳-۳۸۴-۳۸۹-۳۹۰

طارح بن اسماعيل ۱۳۱

طاريف (غلام منصور) ۱۳۹

طلحة بن زريق (ابو منصور) ۱۱۹

طوسی = ابو العباس فضل بن سلیمان الطوسی

۸۳-۸۴-۸۷

سلیمان بن علی بن عبد اللہ العباس ۲۴-۱۴۱ -

۱۵۰-۱۷۳-۳۳۵

سلیمان بن عمران ۳۲۷-۳۲۸-۳۵۱

سلیمان الكاتب = (ابو ایوب سلیمان بن ابی

سلیمان موریانی)

سلیمان بن مخالف ۱۳۸

سلیمان بن مخلد = ابو ایوب موریانی

سلیمان المشجعی ۵۴

سلیمان بن وهب ۱۷۶

سماک بن حرب ۵۰

سمیة (مادر زیاد بن ابیہ) ۴۷

سندی بن شاہک ۳۰۲-۳۰۳

سهل بن رازا نفروخ ۲۹۳-۳۵۵

سهل بن صاعد ۳۵۲

سهل بن الصباح المدائنی ۲۱۴

سوار (گماشته خمارویہ) ۱۱۸

سوار قاضی ۱۵۳

(ش)

شاپور بن اردشیر ۳۲-۱۵۹

شاپور ذوالاكتاف ۳۸

شاكر تركى ۱۹۶

شبيب الخارجى ۱۵۹

شبيب بن شيبه ۱۸۴

شرقى بن القظامى ۲۸

شريك قاضى ۱۸۷-۱۸۸

شعيب الصابى

شكلة (مادر ابراهيم بن مهدى) ۳۹۳

شمعل (منشى عبد الملك) ۷۰

شيبه بن ايمن ۶۸

شيرويه (ابو صالح شيرويه) ۳۷

عبد الرحمن بن زياد ٥٧-٦٠
 عبد الرحمن العباس ٧١
 عبد الرحمن بن عبد الملك بن صالح ٣٣٥-٣٣٦
 عبد الرحمن بن عمر ١٣٦
 عبد الرحمن عيسى الجراح ١٤-١٥
 عبد الرحمن بن مسلم = ابو مسلم خراساني
 عبد شمس ٢٤٠-٢٤١
 عبد الصمد بن أبان ٩٩
 عبد الصمد بن علي ١٤١-٢٦٠
 عبد العزيز بن مروان ٦٣
 عبد الله الانباري ٤٠١
 عبد الله بن ابي بكر ٥٠-٥٤
 عبد الله بن ابي فروة (كيسان) ٧٤-٧٥-٧٦-
 ١٦٦
 عبد الله بن ابي العباس طوسي ١٩٩
 عبد الله بن ابي عبيد الله ١٩٩-٢٠٠
 عبد الله بن ابي نعيم ١٠٢-٣٦٤
 عبد الله بن الارقم بن نفوس ٤٠-٤٣-٤٤-٤٩
 عبد الله بن اسيد (خالد بن عبد الله) ٢٩١-٢٩٢
 عبد الله بن ايوب = التميمي
 عبد الله بن بشر ٣٩٩
 عبد الله بن جبير ٥٠
 عبد الله بن جعفر ٢٠٧
 عبد الله بن جعفر بن ابي طالب ٥٠-٧٦-٧٧
 عبد الله بن الحسن ٥٠-١٢١-١٢٢-١٧١
 عبد الله بن الحسن سهل ٣٦٦
 عبد الله بن خلف الخزاعي ٤٤
 عبد الله بن ذكوان = ابو الزناد عبد الله بن ذكوان
 عبد الله بن الرشيد = مأمون
 عبد الله بن الزبير ٧٦
 عبد الله بن زياد بن عبيد ١٣٦-١٣٧

طياب ٢٣٥
 طيفور ٢٤٤
 (ع)
 عاصم بن صبيح ٢٩٢-٢٩٣
 عاصم بن عمر بن الخطاب ٧٦-٧٧
 عافية بن يزيد الأزدي القاضي ١٨٧-١٩٩
 عامر بن اسماعيل المسلمي ١١٤-١١٥
 عامر بن جذرة ٢٨
 عائشة (دختر سعد بن ابي وقاص) ٧٣
 عباس بن حسن (ابو احمد) ٢١
 عباس بن جعفر بن محمد بن الاشعث ٢٤٨
 عباس بن طرخان = ابو الينبغي
 عباس بن عيسى بن موسى ١٧٢
 عباس بن فضل بن الربيع ٣٦٤
 عباس بن فضل بن يحيى ٢٩٣-٣٩٥
 عباس بن محمد الهاشمي ١٩٩-٢٦٦
 عباسي = فضل بن الربيع
 عبد الا علي بن ابي عمرو ١٠٢
 عبد الا علي بن عبد الله بن محمد بن صفوان الجمحي
 ١٨٨
 عبد بنى الحساس ١٧٧
 عبد الجبار بن عبد الرحمن ١١٤
 عبد الحفيظ الشلبي ٢٧
 عبد الحميد بن عبد الرحمن بن زيد بن الخطاب
 ٤٨-٨٧
 عبد الحميد بن يحيى الكاتب ٩٢-١٠٦-١٠٨-
 ١١٣-١١٤-١١٥-١١٦-١١٧-١١٨
 عبد الرحمن الانباري (در نسخه مخطوط الانباري
 نوشته شده است) ٣٧٠
 عبد الرحمن بن ابي بكر ٥٠
 عبد الرحمن بن خالد بن الوليد ٥٥
 عبد الرحمن بن دراج ٥٢

عبدالله بن المنصور = ابو جعفر المنصور =
منصور

عبدالله بن نعيم الكابت ۳۳۹

عبدالله بن يزيد (اباعون) ۲۵۳

عبدالله بن هارون = مأمون

عبدالله بن يحيى بن خاقان ۳۲۴

عبدالله بن يعقوب بن داود ۲۰۳

عبدالله بن يوسف (أبامحمد) ۲۶۵

عبدالمطلب بن هاشم ۲۴۰-۲۴۱

عبدالمملك بن حميد ۱۳۳-۱۳۴-۱۳۵-۱۳۸-

۱۵۷-۱۷۴

عبدالمملك بن صالح ۱۲۳-۱۲۶-۱۲۷-۲۷۳-

۲۷۴-۳۳۵-۳۳۶-۳۳۸

عبدالمملك بن قريب = أصمعي

عبدالمملك بن محمد بن الحجاج ۱۰۲

عبدالمملك بن مروان ۴۹-۶۳-۶۴-۶۵-۶۶-

۶۷-۶۸-۶۹-۷۰-۷۳-۷۵-۷۶-

۱۰۳-۱۰۲-۱۸۰-۲۹۱-۲۹۳-

۳۸۸

عبدالمملك نجران ۲۷۲

عبد الوهاب بن ابراهيم ۱۸۰

عبد الوهاب عزام ۲۵-۲۶

عبد المظبرى ۹۰

عبدالله بن ابي رافع ۵۰

عبدالله بن اوس الغساني ۵۲-۵۹

عبدالله بن الحسن الهاشمي ۱۸۴

عبدالله بن دراج ۵۲

عبدالله بن زياد بن ابي ابي ۲۱۸

عبدالله بن زياد بن عبيد ۴۴-۵۹

عبدالله بن عبدالله بن عثمان ۲۰۳

عبدالله بن عباس الأشعري ۱۸۶

عبدالله بن عمران ۱۸۴

عبدالله بن زياد بن ابي ليلى ۱۱۶

عبدالله بن سالم ۱۰۲

عبدالله بن سعد بن ابي سرح ۴۱-۴۲-۴۹

عبدالله بن سليمان ۳۲۲

عبدالله بن سوار بن ميمون ۲۵۴-۲۵۵

عبدالله بن صالح (ابن علي بن عبدالله بن العباس)

۳۳۵

عبدالله بن عامر بن كرز بن حبيب = ابن عامر

عبدالله بن عباس ۴۵-۱۱۹-۱۹۱

عبدالله بن عباس العلوي ۳۴۲

عبدالله بن عبدالله بن طاهر ۳۴۸

عبدالله بن عبدالملك ۶۳

عبدالله بن عبدة الطائي ۳۵۲

عبدالله بن عبده ۲۳۰-۳۲۷

عبدالله بن علي بن ابي طالب ۲۹۵

عبدالله بن علي (ابن عبدالله بن العباس) ۲۳-۲۴

۱۱۵-۱۲۰-۱۴۱-۱۴۲-۱۷۱-۱۷۲

۱۷۳-۱۷۴

عبدالله بن عمر ۵۳-۱۳۶-۳۴۷

عبدالله بن عمر بن عبدالعزيز ۱۰۳-۱۰۴-۱۴۴

عبدالله بن عمرو بن الحارث ۸۰

عبدالله بن مالك (الغزاعي) ۲۲۵-۳۴۲-۳۵۳

۳۸۹-۳۹۳-۳۹۴-۳۹۵-۳۹۶

عبدالله المأمون = مأمون بن هارون الرشيد

عبدالله بن محمد بن علي = ابو جعفر المنصور =

منصور

عبدالله بن محمد (حاجب محمد أمين) ۳۶۷

عبدالله بن محمد السفاح = ابو العباس سفاح

عبدالله بن مروان بن محمد ۱۵۳

عبدالله بن مصعب الزبيرى ۱۸۵

عبدالله بن معاوية بن عبدالله بن جعفر ۱۳۵

عبدالله بن المقفع = ابن المقفع

عبدالله بن قيس الرقيات = ابن قيس الرقيات
 عبيدالله بن محمد الحميري ٥٣
 عبيدالله بن محمد بن عبيدالله بن يحيى بن
 خاقان ١٢
 عبيدالله بن المخارب ٧٠
 عبيدالله بن محمد الكلواذي ١٢
 عبيدالله بن نصر بن الحجاج السلمى ٥٤
 عبيدالله بن النعمان ١٣٣
 عبيدالله بن يسار ١٦٧
 عتاب المحدثى ١٤٥
 عتابه (مادر جعفر برمكى) ٣٠٨
 العتابي (كلثوم بن عمرو) ٢٣٩-٢٩٧-٢٩٨
 ٣٣٤
 عتبة بن غزوان ٢٩٥
 عثمان بن عفان ٤٠-٤٢-٤٣-٣٩-٧٥-١٦٦
 ١٩٢-٣٣٠
 عثمان بن نهيك ١٧٠
 عرق الموت (حسين خادم) ١١٧
 عروة بن زبير ٥٥
 عريب الكبيرة ٢٥٥-٢٥٦
 عضد الدولة ديلمى ١٤٨
 عقبة بن مسلم ١٤٨
 عقبة (كنيز ابو موسى اشعري) ٤٦
 علاء بن عقبة ٤٠
 علاء الحضرمى ٥٣
 علاء بن وهب العامرى ١٠٦
 علان الوراق السعوى ١٧٢
 على بن ابي سعيد (ذوالقلمين) ٣٨٤
 على بن ابي طالب عليه السلام ٤٠-٥٠-٥١-١١٧
 ١٢١-١٢٦-١٣٥-٢٤٢-٢٨٩-٣٩٣
 على بن ابي عون ٣٤٧
 على بن ابي كبير الكوفى ٣٨١
 على بن الجنيد ٢٤١
 على بن الحسين ع ٢١٣-٢١٤-٢٤١
 على بن داود بن طهمان ٢٠٠
 على بن صالح ٣٥١
 على بن عبدالله العباس ٢٩٤
 على بن عبدوس الكوفى النحوى ١٧
 على بن عيسى بن ماهان ٢٦٣-٢٩٠-٢٩١-٢٩٥
 ٣٦٥-٣٦٧-٣٦٩-٣٧٠
 على بن عيسى الجراح وزير (ابو الحسن) ١٠-١١-١٢
 على بن عيسى بن يزدان يروى ٢٤٨-٢٦١-٣٢١
 ٣٢٢-٣٢٤
 على بن محمد بن ابي المهاجر ١١٨
 على بن محمد (ابن الفرات ابو الحسن) ١٢
 على بن موسى بن جعفر ع ٣٩٢-٣٩٣
 على بن هشام ٣٨٥
 على بن يقطين ٢١٥-٢٢٥
 عمارة بن حمزة بن ميمون ٢٣-١٢٦-١٢٧
 ١٢٨-١٢٩-١٣٠-١٤٨-١٤٩-١٦٥
 ١٧٤-١٧٥-١٧٦-١٩١-١٩٢-١٩٣
 ٢٥٢-٢٥٣
 عمران بن حصين ٤٥
 عمران بن حطان ٢٠٣
 عمر بن ابي حليلة ١٤١
 عمر بن بزيح ١٨٨-١٩٠-٢٠٦-٢١٥-٢١٦
 ٢٢٣-٢٢٤
 عمر بن جميل ١٤٥-١٤٤-٢٤٥
 عمر بن الخطاب ٤٤-٤٥-٤٦-٤٧-٤٨-٥٣
 ٦٧-١٨٧-١٩٣-٢٩٥
 عمر بن داود ٢٠٢

عبدالله بن قيس الرقيات = ابن قيس الرقيات
 عبيدالله بن محمد الحميري ٥٣
 عبيدالله بن محمد بن عبيدالله بن يحيى بن
 خاقان ١٢
 عبيدالله بن المخارب ٧٠
 عبيدالله بن محمد الكلواذي ١٢
 عبيدالله بن نصر بن الحجاج السلمى ٥٤
 عبيدالله بن النعمان ١٣٣
 عبيدالله بن يسار ١٦٧
 عتاب المحدثى ١٤٥
 عتابه (مادر جعفر برمكى) ٣٠٨
 العتابي (كلثوم بن عمرو) ٢٣٩-٢٩٧-٢٩٨
 ٣٣٤
 عتبة بن غزوان ٢٩٥
 عثمان بن عفان ٤٠-٤٢-٤٣-٣٩-٧٥-١٦٦
 ١٩٢-٣٣٠
 عثمان بن نهيك ١٧٠
 عرق الموت (حسين خادم) ١١٧
 عروة بن زبير ٥٥
 عريب الكبيرة ٢٥٥-٢٥٦
 عضد الدولة ديلمى ١٤٨
 عقبة بن مسلم ١٤٨
 عقبة (كنيز ابو موسى اشعري) ٤٦
 علاء بن عقبة ٤٠
 علاء الحضرمى ٥٣
 علاء بن وهب العامرى ١٠٦
 علان الوراق السعوى ١٧٢
 على بن ابي سعيد (ذوالقلمين) ٣٨٤
 على بن ابي طالب عليه السلام ٤٠-٥٠-٥١-١١٧
 ١٢١-١٢٦-١٣٥-٢٤٢-٢٨٩-٣٩٣
 على بن ابي عون ٣٤٧

- عميرة (ابوامية) ١٠٠
 عنان (جارية الناطقى) ٢٦٢-٢٦
 عنيسة بن سعيد ٧٢
 عنقرة بن العيسى ١٨٧-١٧٧
 عون الجوهرى الحرى ٣١٩
 عياض بن عبدالله ٩٦-٨٦
 عياض بن مسلم ١٠٢
 عيسى بن جعفر ٣٢٠
 عيسى بن داود ٢١٤
 عيسى بن عبدالرحمن (ابوالعباس) ٣٨٩-٣٩٠
 عيسى بن على (ابن عبدالله بن العباس) ٦٧-١٢٠
 ١٤١-١٤٢-١٤٤-١٤٦-١٤٧-١٤٨-
 ١٦٦-٢٦٦-
 عيسى بن ماهان ٢١٦
 عيسى بن محمد بن ابي خالد ٣٩٢
 عيسى بن محمد بن ابي المهاجر ١١٨
 عيسى بن محمد بن حميد ٣٨٥
 عيسى بن موسى (ابوموسى) ٦٧-١٦٨-١٧١-
 ١٧٢
 عيسى بن زردانيرون ٣٣٣-٣٣٢
 عيسى بن يزيد = ابن داب
 (غ)
 غالب السعدى ٢٤٦
 غالبية ٢٧٣
 غسان بن عبدالحميد ١٥٠
 غيلان بن حرشة الضبي ١٩٢
 غيلان الدهشقى ١٨٤
 غيلان بن عتبة بن مسعود = ذوالرود
 ف
 فاطمة ع ٢٠٨
 الفافاء = الهيثم بن مطهر
 فتى المسار = محمد بن منصور بن ابي
- عمر بن سليمان الحيرى النصرانى = ابوقابوس
 عمر بن سليمان
 عمر بن عبدالعزيز ٤٨-٨١-٨٢-٨٣-٨٤-٨٥
 ٨٦-٨٧-٨٨-٨٩-١٩٣-
 عمر بن على بن الحسين (در نسخة اصل «حسن» نوشته
 شده است) ١٢١
 عمر بن فرج (ابوحفص) ٢٧٧
 عمر بن قحذم ٩٨
 عمر الكلواذانى ٢٠٢
 عمر بن مساور ٢٩٦
 عمر بن المطرف كاتب (ابوالوزير) ٢٢-٢١٥-
 ٣٣٨
 عمر بن محمد ١٥
 عمر بن مهران ٢٢-٢٧٩-٢٨٠-٢٨١-٢٨٢-
 ٢٨٣
 عمر بن ميمون بن مهران ٨٦
 عمر بن هبيرة ٦٨-٩٠-٩١-٩٢-١٢٠-١٤٨
 عمر بن الوليد بن عبدالملك ٨٦
 عمر خيام ٢٥
 عمرو والاعجمى ٣٤٢
 عمرو بن أعين ١٠٠
 عمرو بن بحر = الجاحظ عمرو بن بحر ٦٩-٧١-
 ١٩٥-٢٠٢
 عمرو بن الحارث (غلام بنى جمح) ١٠٣
 عمرو بن الحارث القهمى ٦٧
 عمرو بن دينار ٢٤٩
 عمرو بن الزبير ٥٢
 عمرو بن سعيد بن العاص ٥٢-١٥٢
 عمرو بن سنكالا ١٤٤
 عمرو بن عبيد (ابوعثمان) ١٥١
 عمرو بن عتبة ١٠٢
 عمرو بن كيلغ ١٦٥
 عمرو بن مسعدة ٢٧٧-٣٢٩

٣٨٦ - ٣٤٧
 فضل بن یحییٰ برمکی ١٧٩-٢٢٨-٢٣٥ -
 ٢٤٢-٢٤٣-٢٤٤-٢٤٥-٢٤٦-٢٤٧ -
 ٢٤٩-٢٥٠-٢٥١-٢٥٢-٢٥٣-٢٥٤ -
 ٢٥٨-٢٦١-٢٦٥-٢٧٥-٢٧٨-٢٨٣ -
 ٢٨٥-٢٨٧-٢٨٩-٢٩٠-٢٩٩-٣٠٥ -
 ٣٠٦-٣٠٧-٣١٠-٣١١-٣١٢-٣١٤ -
 ٣١٥-٣١٦-٣١٧-٣٢٠-٣٢٩-٣٣١ -
 ٣٣٣
 فضل بن یونس ٣٤٧
 فضیل بن عمران ١٧٠-١٧١
 فیروزان ٤٥
 فیض بن ابی صالح ٢١٢-٢١٣-٢١٤
 فیض بن ابی الفیض کسکری ٣٢٤
 (ق)
 قاسم بن رشید ٣٣٨-٣٦٧-٣٨٢
 قاسم بن عبدالرحمن بنی عشاء الاشعری ١٤٣
 قاسم بن یسار ٣٩١
 قاسم بن یوسف بن صبیح ٢٤-١٧٣
 القاهر خلیفہ ١٤
 قباز ٣١
 قبیصۃ بن ذؤیب (ابو اسحاق) ٦٣-٦٧
 قبیصۃ المہلبی ٢٤٤
 قحذم بن ابی سلیم بن ذکوان ٦٧-٩٧ -
 ٩٨
 قحطیبة بن شیب ١٢٠-١٢٣-١٩٦-٣٥٣
 قرمطی ١٦
 قس بن ساعده ٣٩
 القشیری ١٩٨
 قطن (غلام یزید بن الولید) ١٠٣-١٠٤
 القعقاع بن خلید العبسی ٧٨

فرج (کما شئتہ مہدی خلیفہ) ١٩٦
 فرج بن زیاد الرخجی ٣٤٤-٣٤٥-٣٤٦
 فرج السلامی ٣٩٥
 فرج بن فضالہ (التنوخی) ١٥٢
 فرعون ١٧١
 فروخ (ابو المثنیٰ) ٩٤-٩٥
 فضل بن البجباح ٢٤٩
 فضل بن جعفر بن الفرات ١٥
 فضل بن جعفر بن یحییٰ برمکی ٢٩٣-٢٩٥
 فضل بن خالد ١٣٧
 فضل بن الربیع (ابو العباس) ١٦٧-١٧٨ -
 ١٩٧-١٩٨-٢٤٢-٢٥٢-٢٧٦-٢٧٧ -
 ٢٨٣-٢٨٨-٢٩٦-٣١٨-٣١٩-٣٢٠ -
 ٣٢١-٣٢٢-٣٢٨-٣٣١-٣٣٣-٣٣٤ -
 ٣٣٨-٣٣٩-٣٤٣-٣٤٤-٣٤٧-٣٤٨ -
 ٣٤٩-٣٥٠-٣٥١-٣٥٢-٣٦٤-٣٦٥ -
 ٣٦٧-٣٦٨-٣٦٩-٣٧٠-٣٧١-٣٧٣ -
 ٣٧٤-٣٧٥-٣٧٦-٣٧٧-٣٧٨-٣٨٠ -
 ٣٨١-٣٨٢
 فضل بن سلیمان طوسی (ابو العباس) ١٦٥
 فضل بن سهل بن راذانفروخ (ابو العباس) ٢٠ -
 ٢١-٢٩٢-٢٩٣-٢٩٤-٢٩٥-٣٣٩ -
 ٣٥٤-٣٥٥-٣٥٦-٣٦٤-٣٦٥-٣٦٦ -
 ٣٦٧-٣٦٩-٣٧٠-٣٧١-٣٧٥ -
 ٣٧٦-٣٨٠-٣٨٣-٣٨٤-٣٨٥-٤٨٦ -
 ٣٨٧-٣٨٨-٣٨٩-٣٩٠-٣٩١-٣٩٢ -
 ٣٩٣-٣٩٤-٣٩٥-٣٩٦-٣٩٧-٣٩٨ -
 ٣٩٩-٤٠٠-٤٠١
 فضل بن سیار ٣٩١
 فضل بن محمد بن منصور بن زیاد ٣٤٢
 فضل بن مروان ٢١٥-٢٢٩-٢٩٤-٣٣٩ -

مبارك قر كی ۱۳۷
 متوكل خلیفہ ۳۰۳-۳۲۴
 محمد بن أبان الانباری ۳۲۴-۳۴۵
 محمد بن ابراهیم الامام ۲۵۰-۲۵۱-۲۵۲
 محمد بن ابراهیم الحمیری ۱۲۲
 محمد بن ابی خالد ۳۸۱
 محمد بن ابی عبید اللہ ۱۹۸
 محمد بن احمد بن عبد الحمید الكاتب = ابوالفضل
 محمد بن احمد ...
 محمد بن اسماعیل بن صبیح ۳۵۱
 محمد بن الأشعث الخزاعی ۲۴۸
 محمد بن اعین ۲۳۰
 محمد امین (ابن الرشید) ۲۴۷-۲۴۸-۲۸۳-
 ۲۹۷-۳۳۶-۳۳۸-۳۳۹-۳۴۰-۳۴۱-
 ۳۴۷-۳۵۱-۳۵۲-۳۶۴-۳۶۵-۳۶۷-
 ۳۶۸-۳۶۹-۳۷۰-۳۷۱-۳۷۲-۳۷۳-
 ۳۷۴-۳۷۵-۳۷۶-۳۷۸-۳۷۹-۳۸۳-
 محمد بن جمیل ۱۶۶-۱۷۶-۲۱۶-۲۱۸-
 ۳۲۲
 محمد بن الحسن الشیبانی ۲۷۴
 محمد بن الحصین الاخوانی ۳۰۳
 محمد بن خالد بن برمک ۲۷۰-۲۹۶-۳۱۷
 محمد بن خالد بن عبد اللہ القسری ۱۶۴-۱۶۵
 محمد بن خالد بن مخلد ۱۶۱
 محمد بن داود (ابو عبد اللہ) ۲۴۴-۲۵۱-۳۱۰
 محمد بن الرشید ...
 محمد بن زیدان ۲۶۱
 محمد بن سالم ۱۸۶
 محمد بن سعید بن عامر ۳۹۸
 محمد بن سعید بن عقبہ ۱۸۴
 محمد بن سلیمان بن ابی جعفر ۲۲۹

قمامة بن ابی یزید (منشی ابی صالح) ۳۳۵-۳۳۸
 قیس بن الہیثم ۵۷
 (ک)
 کامل بن مظفر = ابوصالح کامل بن مظفر
 کثیر ۱۸۸
 الکرخی ۱۴-۱۵
 کستاسب (گشتاسب) ۳۵
 کسری = انوشیروان کسری
 کعب الاخبار ۲۸
 کلثوم بن عمرو العتابی = العتابی
 الکمیت بن زید (الاسدی) ۱۲۵
 کیسان = عبد اللہ بن ابی فروة
 کی منش ۲۹

(ل)

لقمان حکیم ۳۰۶
 لهراسب بن فنوخا ۲۹
 لیث بن ابی رقیہ ۷۹-۸۵
 لیث بن سعد ۸۶

(م)

ماجسس بن بہرام ۱۳۶
 مالک بن دینار ۵۸
 مالک بن الہیثم ۱۸۷-۳۵۳
 مأمون (عبد اللہ بن الرشید) ۲۰-۲۱-۲۲۶-
 ۲۵۰-۲۷۰-۲۷۷-۲۸۳-۲۹۴-۲۹۷-
 ۳۲۸-۳۳۸-۳۳۹-۳۴۰-۳۴۷-۳۴۸-
 ۳۵۱-۳۵۲-۳۵۳-۳۵۴-۳۵۵-۳۶۴-
 ۳۶۵-۳۶۷-۳۶۸-۳۶۹-۳۷۰-۳۷۳-
 ۳۷۴-۳۷۵-۳۸۰-۳۸۱-۳۸۲-۳۸۳-
 ۳۸۴-۳۸۵-۳۸۹-۳۹۱-۳۹۲-۳۹۵-
 ۳۹۶-۳۹۷-۳۹۸-۳۹۹
 ماہویہ الواسطی ۱۷۶

١٦١-١٥٦
 مخلد بن محمد بن الحارث ١١٥
 مخلوع = محمد امين
 مراجل (مادر مأمون) ٢٢٦
 مرار بن أنس الضبي ١٢٦
 مرامر بن بولان ٢٨
 مرامر بن مرة = (مرامر بن مروة) ٢٨
 مرداس ٥٤
 مرزوق بن روقاء = ابوالخصيب بن روقاء
 مرشد ديلمى ٢٩٣
 مروان بن ابى حفصة ٢٤٤-٢٣٠
 مروان بن ايباس ٦٨
 مروان بن الحكم ١٣٥-٦٢-٤٩
 مروان بن الليث ٣٤٩
 مروان بن محمد الجعدى ٩٢-١٠٤-١٠٦ -
 ١٠٧-١٠٩-١١١-١١٣-١١٤-١١٥ -
 ١١٦-١٢٠-١٢٦-١٣٦-١٣٨-١٥٣ -
 ٣٣٦
 مزدك ٢٦٤
 مسرور الخادم الكبير (ابوهاشم) ٢٩٨-٢٩٩ -
 ٣٠٠-٣٠٩-٣١١-٣١٣-٣١٤-٣٢٣ -
 ٣٢٤-٣٣٧-٣٣٩-٣٩٨
 مسروق بن الاجدع ٩٤
 مسعود بن خالد ١٥٦-١٦١
 مسلم بن زياد ٦٠
 مسلم بن عمرو الباهلى ٥٩
 مسلم بن الوليد ٢٤٦-٢٦٨
 مسلمة بن عبد الملك ٧٩-٨٢
 مسور بربرى ١٣٩-١٤٠
 مسيب بن زهير ١٥٣-١٥٤-١٧٧-١٨١
 مسيح الحواري ١٤٤

محمد بن صول ١٢٢
 محمد بن عباد المهلبى ٢٧٦
 محمد بن عبدالله بن ابى فروة ٧٥
 محمد بن عبدالله بن الحسن ١٥٦-١٦٥
 محمد بن عبدالله بن رزين (ابوالشيص) ٢١١
 محمد بن عبدالله بن يعقوب ٢٠٣
 محمد بن عبدوس = جهشيارى
 محمد بن على بن عبدالله بن عباس ١٤٢ -
 ٢٩٥
 محمد بن عمران الطلحى ١٨٠-١٨١
 محمد بن فروخ = ابوهريرة محمد بن فروخ-
 القائد
 محمد مخلوع = محمد امين
 محمد بن مناذر ٢٤٩
 محمد بن المنتشر ٩٤
 محمد بن معاوية ابو عبدالله = منارة
 محمد بن منصور بن زياد ٢٤٣-٢٤٧-٢٨٦ -
 ٢٨٧-٣٠٨-٣٤٠-٣٤١
 محمد النبى ص ٢٠٨-٢٢٩-٢٦٧-٣٠٨ -
 ٣٥٤-٣٧٩
 محمد بن الوليد ١٣٨-١٣٩-١٤٠
 محمد بن يحيى برمكى ٢٤٧-٢٥٤-٢٩٩ -
 ٣٠٧-٣٠٨-٣٠٩-٣٧٥-٣٧٦
 محمد بن يزيد ٨٩-٩٠
 محمد بن يوسف ٣٤٢-٣٨٣-٤٨٤
 مخارق ٢٧٤
 المختم الراسبى (در كتاب الورقة والمخيم) نوشته
 شده ٣٠٨
 مخلد (حاجب موسى بن عبد الملك) ٣٣٦ -
 ٣٣٧
 مخلد بن أبان الانبارى ٣٤٠
 مخلد بن خالد (برادر زاده ابو ايوب مورياتى)

منارة (محمد بن معاوية) ۱۷۲-۱۹۸
 منجاب بن ابی عیینه بن المهلب ۱۴۷
 منصور (ابو جعفر المنصور خلیفه) ۲۴-۶۷ -
 ۷۴ - ۱۱۵ - ۱۱۶ - ۱۲۰ - ۱۲۶ - ۱۲۸ -
 ۱۲۹ - ۱۳۳ - ۱۳۴ - ۱۳۵ - ۱۳۶ - ۱۳۷ -
 ۱۳۸ - ۱۳۹ - ۱۴۰ - ۱۴۱ - ۱۴۲ - ۱۴۳ -
 ۱۴۴ - ۱۴۷ - ۱۴۸ - ۱۵۰ - ۱۵۱ - ۱۵۲ -
 ۱۵۳ - ۱۵۴ - ۱۵۵ - ۱۵۶ - ۱۵۷ - ۱۵۸ -
 ۱۵۹ - ۱۶۰ - ۱۶۱ - ۱۶۲ - ۱۶۳ - ۱۶۴ -
 ۱۶۵ - ۱۶۶ - ۱۶۷ - ۱۶۸ - ۱۶۹ - ۱۷۰ -
 ۱۷۱ - ۱۷۲ - ۱۷۳ - ۱۷۴ - ۱۷۵ - ۱۷۶ -
 ۱۷۷ - ۱۷۸ - ۱۷۹ - ۱۸۰ - ۱۸۱ - ۱۸۲ -
 ۱۸۳ - ۱۸۴ - ۱۸۹ - ۱۹۷ - ۲۰۰ - ۲۰۱ -
 ۲۰۲ - ۲۰۵ - ۲۰۶ - ۲۴۹ - ۳۳۳
 منصور بن بسام ۳۳۷-۳۳۸
 منصور بن جمهور ۱۰۴
 منصور بن زیاد ۲۲۹ - ۲۳۹ - ۲۴۱ - ۲۴۲ -
 ۲۸۶ - ۲۸۷ - ۳۴۰ - ۳۴۱
 منصور النمری ۲۹۷
 مهاجر بن خالد بن الولید ۵۵
 مهدی (ابو عبدالله المهدي خلیفه) ۱۱-۶۷ -
 ۱۲۹ - ۱۶۶ - ۱۶۷ - ۱۶۸ - ۱۶۹ - ۱۷۰ -
 ۱۷۴ - ۱۷۵ - ۱۸۲ - ۱۸۳ - ۱۸۴ - ۱۸۵ - ۱۸۶ - ۱۸۷ -
 ۱۸۸ - ۱۸۹ - ۱۹۰ - ۱۹۲ - ۱۹۳ - ۱۹۴ -
 ۱۹۵ - ۱۹۶ - ۱۹۷ - ۱۹۸ - ۱۹۹ - ۲۰۰ -
 ۲۰۱ - ۲۰۲ - ۲۰۳ - ۲۰۴ - ۲۰۵ - ۲۰۶ -
 ۲۰۷ - ۲۰۸ - ۲۰۹ - ۲۱۰ - ۲۱۱ - ۲۱۲ -
 ۲۱۳ - ۲۱۵ - ۲۱۶ - ۲۱۷ - ۲۱۸ - ۲۲۲ -
 ۲۲۶ - ۲۳۰ - ۲۳۷ - ۲۴۲ - ۲۵۲ - ۲۵۳
 ۳۵۶
 مهلهل بن صفوان ۱۱۹
 هوزان هوزید ۳۵

مصطفى البابی الحلبي ۲۷
 مصطفى السقا ۲۷
 مصعب بن ربيع الخثعمی ۱۰۶
 مصعب بن زبیر ۷۴ - ۷۵ - ۷۶ - ۷۷
 مصعب بن زریق (در نسخه اصل «زریق» نوشته
 شده و صحیح نیست) ۱۱۹
 مطر (غلام منصور) ۱۳۸
 مطهر بن سعید (منشی فرج الرخجی) ۳۴۵
 المعافی بن النعمیم ۵۶
 معاوية (منشی عباس بن عیسی) ۱۷۲
 معاوية بن ابی سفیان ۴۰ - ۵۲ - ۵۳ - ۵۴ - ۵۵ -
 ۵۷ - ۵۹ - ۷۳ - ۸۳
 معاوية بن عبدالله بن جعفر بن ابیطالب ۱۳۶
 معاوية بن عبیدالله بن یسار = عبیدالله معاوية...
 معاوية بن یزید ۶۱
 معبد بن طوق ۵۷-۵۵
 المعتصم ۲۱۵
 معروف بن راشد (ابونوح) ۲۵۹
 معن بن زائدة ۳۴۴-۳۴۵
 معیقیب بن ابی فاطمة ۴۱
 مغیره بن ابی قره ۶۸-۸۱
 مغیره بن الحرب ۵۲
 مغیره بن شعبه ۴۰-۴۵
 مغیره بن عطیه ۶۸-۱۰۴
 مغیره بن المهلب ۱۴۳-۲۵۴-۲۵۵
 مقاتل بن حسان ۱۲۰
 المقندر بالله ۱۰-۱۱-۱۲-۱۷-۲۱
 المقنع ۳۵۲
 المكتفی بالله ۲۰
 مکلم الذئب = محمد بن الأشعث الغزالی
 المکی (عبدالله بن محمد المکی) ۲۶۵

نباتة بن عبدالله الحماني (ابو الاسد التميمي)
٢١٢

نجاح بن سلمة ٣٢١

نصر بن اسحاق بن طليق ١٠١

نصر بن سيار بن ابي رافع ١٠٠-٢٠٠

نصر بن منصور بن بسام ٣٣٧-٣٣٨

نصيب الاصغر (ابو الحجناء) ٢٦٤

نصير (نديم رشيد) ٢٠٠-٢١٦

النصر بن عمرو ١٠٢

النطاف = (عنان جارية الناطقي)

النعمان السكسكي ٩٠

نعيم بن حازم ٢٩٣-٢٩٤-٣٨٥-٣٩٠-٣٩١

٣٩٢

نعيم بن سلامة ٧٩

النفرى ١٥

نفيح بن ذؤيب ٧٨

نقفور ٢٦٥

النمرى = منصور النمرى

نمير الشيباني المدني ١٨٠-١٨١

نهار بن حصن ١٢٢

نوح ع ٣٨٣

نوفل غلام هادي ٣٥٢

(هـ)

الهادى = موسى الهادى خليفه

هارون الرشيد = رشيد

هارون بن مهدي = رشيد

هارون بن غزوان ١٧٠

هارون بن مسلم ٣٢٧

هارون بن نعيم ٣٩٦

هارون اليتيم ٣٩٦

هاشم بن عبد مناف ٢٤٠-٢٤١-٣٤٠

هرثمة بن أعين ٢٦٦-٣٨٤-٣٩٣-٣٩٦-٣٩٧

مؤذن بعلبكي ١١٦

مورياني = (ابو ايوب مورياني)

موسى بن ابي الزرقاء (ابو موسى بن ابي الزرقاء)

١٤٧-١٤٨-٣٨١

موسى بن داود بن علي ١٢٠

موسى بن عبد الملك ٣٣٧

موسى بن عيسى بن يزدانيرود ٣٦٤

موسى بن عيسى الهاشمي (ابو حفص) ٢٢-٢٧٨

٢٧٩-٢٨٠-٢٨٢

موسى بن كعب ١٢٢-٣٥٣

موسى بن محمد أمين (الناطق بالحق) ٣٦٥-

٣٦٧

موسى بن نصير ٣٢٢

موسى الهادي ١٨٩-١٩٠-١٩١-١٩٢-١٩٤

٢٠٠-٢٠٩-٢١٦-٢١٧-٢١٨-٢١٩

٢٢١-٢٢٢-٢٢٣-٢٢٤-٢٢٥-٢٢٦

٢٢٧-٢٤٩-٣٥٢-٣٥٦-٣٦٥

موسى بن يحيى برمكي ٢٥٤-٢٨٤-٢٩٩

٣٠٧-٣٧٥-٣٧٦

ميسون دختر مغيرة ١٤٣

ميكايل ٣٠٩

ميمون بن مهران ٨٥

الميمون بن ميمون = فضل بن الربيع

ميمون بن هارون ١٠٨-١٠٩-٢١٠-٢١٤-٢٢٢

٢٨٣-٣٠٣-٣٩٥

(ن)

الناطقى = عنان جارية الناطقي (جارية النطاف)

الناطق بالحق = موسى بن محمد

نافذ (حاجب جعفر برمكي) ٢٧١-٢٨٢

نباث (كنيز حسن بن محمد بن ابي المهاجر)

١١٨

۲۱۹-۲۲۰-۲۲۱-۲۲۴-۲۲۵-۲۲۶-
 ۲۲۸-۲۲۹-۲۳۰-۲۳۱-۲۳۲-۲۳۴-
 ۲۳۵-۲۳۸-۲۳۹-۲۴۰-۲۴۱-۲۴۲-
 ۲۴۸-۲۵۳-۲۵۴-۲۵۶-۲۵۷-۲۵۸-
 ۲۵۹-۲۶۰-۲۶۱-۲۶۲-۲۶۵-۲۷۱-
 ۲۷۴-۲۷۷-۲۷۸-۲۷۹-۲۸۳-۲۸۵-
 ۲۸۶-۲۸۷-۲۸۸-۲۸۹-۲۹۰-۲۹۱-
 ۲۹۲-۲۹۳-۲۹۴-۲۹۶-۲۹۷-۲۹۹-
 ۳۰۰-۳۰۶-۳۰۷-۳۰۸-۳۱۰-۳۱۱-
 ۳۱۲-۳۱۳-۳۱۴-۳۱۷-۳۱۸-۳۲۰-
 ۳۲۱-۳۲۲-۳۲۳-۳۲۴-۳۲۹-۳۳۳-
 ۳۳۵-۳۸۴

یحییٰ بن سلیم کاتب ۳۳۹-۳۶۴

یحییٰ بن سلیمان ۲۱۸ - ۲۳۰-۲۶۵-۳۶۸

یحییٰ بن عامر ۳۹۳

یحییٰ بن عبداللہ ۳۹۵

یحییٰ بن عبداللہ بن الحسن ۲۴۲-۲۴۳-۳۱۰

یحییٰ بن عبدالرحمن = ابوصالح یحییٰ بن عبد-

الرحمن

یحییٰ بن محمد بن صول ۱۴۸

یحییٰ بن معاذ ۳۱۱-۳۵۳-۳۹۷

یحییٰ بن یعمر العدوانی ۷۱-۷۲

یزید بن ابی مسلم (دینار) ۷۲-۷۳-۸۰-۸۲

۸۴-۸۷-۸۹-۹۰

یزید الاحول (ابو خالد احمد بن خالد) ۱۸۵

۲۳۷-۲۳۸-۲۳۹

یزید بن زاذان فروخ ۲۹۲-۲۹۳

یزید بن عبداللہ ۸۸

یزید بن عبدالملک ۸۲-۸۴-۸۸-۸۹-۹۰

۹۱-۹۲

یزید بن عمر بن ہبیرة الفزازی = ابن ہبیرة

۳۹۸

ہرمز ۳۵

ہرمزان ۴۵

ہشام بن عبدالملک ۶۸-۹۲-۹۳-۹۴-۹۵-

۹۶-۹۷-۹۸-۹۹-۱۰۰-۱۳۸-۱۸۰-

۱۸۴

الہیثم بن المطهر الفأفأ ۱۹۴-۲۸۲

الہیضم ۳۰۲

(و)

الوائق باللہ ۲۲

والبة بن الحباب ۱۹۴

ورد بن سعد العمی = ابوالعذار ورد بن سعد-

العمی

وزیر العروسی (در کتاب الورقة «رزین» ذکر

شده است) ۲۴۸

الوضاح بن خیثمة ۸۸-۸۹

وضاح الشروی ۱۹۹

ولید بن سعد الجمال ۱۲۱

ولید بن عبدالملک ۶۳-۶۶-۷۸-۸۸

ولید بن عقبہ ۳۳۰

ولید بن ہشام بن مغیرة ۴۴

ولید بن یزید بن عبدالملک ۹۹-۱۰۲

(ی)

یاقوت ۲۳ - ۲۴

یحییٰ بن جعفر بن تمام العباس ۱۲۰

یحییٰ بن الحکم بن ابی العاص ۴۸

یحییٰ بن خاقان (ابو علی محمد بن عبداللہ بن-

یحییٰ) ۱۲-۲۳۵-۲۳۹

یحییٰ بن خالد برمکی ۱۲۸-۱۲۹-۱۸۶-

۱۸۷-۱۹۴-۱۹۶-۲۰۹-۲۱۲-۲۱۸-

يعقوب بن عبد الله ٣٩٠	يزيد بن فيص ٢٠٢
يقطين بن موسى ٢١٨	يزيد بن متى ٣٨٠
يعمان بن مسلمة ٢١٨	يزيد بن مزيد ٢٢٥
اليمانى ٣٥٣	يزيد بن معاوية ٥٢-٥٥-٥٧-٥٩-٦٠-٦٣-٦٤-٦٥-٦٦-٦٧-٦٨-٦٩-٧٠-٧١-٧٢-٧٣-٧٤-٧٥-٧٦-٧٧-٧٨-٧٩-٨٠-٨١-٨٢-٨٣-٨٤-٨٥-٨٦-٨٧-٨٨-٨٩-٩٠
يناس بن خميايا ٦٣-٦٤	يزيد بن منصور ١٩٠
يوسف ع ٣٠٩	يزيد بن المهلب ٦٨-٧٠-٧٢-٧٤-٧٦-٧٨-٨٠-٨٢-٨٤-٨٦-٨٨-٩٠
يوسف البرم ٣٥٢	٢٥٤-٢٥٥
يوسف بن سليمان ٢٣٠	يزيد بن الوليد (الناقص) ١٠٣-١٠٤
يوسف بن صبيح ٢٣-٢٤-٢٥-٢٦-٢٧-٢٨-٢٩-٣٠-٣١-٣٢-٣٣-٣٤-٣٥-٣٦-٣٧-٣٨-٣٩-٤٠-٤١-٤٢-٤٣-٤٤-٤٥-٤٦-٤٧-٤٨-٤٩-٥٠-٥١-٥٢-٥٣-٥٤-٥٥-٥٦-٥٧-٥٨-٥٩-٦٠-٦١-٦٢-٦٣-٦٤-٦٥-٦٦-٦٧-٦٨-٦٩-٧٠-٧١-٧٢-٧٣-٧٤-٧٥-٧٦-٧٧-٧٨-٧٩-٨٠-٨١-٨٢-٨٣-٨٤-٨٥-٨٦-٨٧-٨٨-٨٩-٩٠	اليزيدى = ابو محمد اليزيدى
يوسف بن عمر ٦٨-٦٩-٧٠-٧١-٧٢-٧٣-٧٤-٧٥-٧٦-٧٧-٧٨-٧٩-٨٠-٨١-٨٢-٨٣-٨٤-٨٥-٨٦-٨٧-٨٨-٨٩-٩٠	يعقوب ع ٣٠٩
يوسف بن قاسم (ابن صبيح) ٢٢٦	يعقوب بن ابراهيم بن حبيب الكوفى = ابو يوسف -
يوسف بن محمد بن يوسف ٩٩	القاضى
يونس ١٩٣	يعقوب بن داود بن طهمان ١١ - ٢٤ - ٢٥ - ٢٦ - ٢٧ - ٢٨ - ٢٩ - ٣٠ - ٣١ - ٣٢ - ٣٣ - ٣٤ - ٣٥ - ٣٦ - ٣٧ - ٣٨ - ٣٩ - ٤٠ - ٤١ - ٤٢ - ٤٣ - ٤٤ - ٤٥ - ٤٦ - ٤٧ - ٤٨ - ٤٩ - ٥٠ - ٥١ - ٥٢ - ٥٣ - ٥٤ - ٥٥ - ٥٦ - ٥٧ - ٥٨ - ٥٩ - ٦٠ - ٦١ - ٦٢ - ٦٣ - ٦٤ - ٦٥ - ٦٦ - ٦٧ - ٦٨ - ٦٩ - ٧٠ - ٧١ - ٧٢ - ٧٣ - ٧٤ - ٧٥ - ٧٦ - ٧٧ - ٧٨ - ٧٩ - ٨٠ - ٨١ - ٨٢ - ٨٣ - ٨٤ - ٨٥ - ٨٦ - ٨٧ - ٨٨ - ٨٩ - ٩٠
يونس بن محمد بن كيسان ابى فروة ١٦٦ -	٢٠١-٢٠٢-٢٠٣-٢٠٤-٢٠٥-٢٠٦-٢٠٧-٢٠٨
١٧١-١٧٢	٢٠٩-٢١٠-٢١١-٢١٢
يونس بن الربيع ٣٥٥	يعقوب بن سلمة المخزومى ١٢٧

۲ - فہرست رجال سند

ابو عبداللہ محمد بن عبدوس جہشیاری ۹-۱۰-
 ۱۳-۱۴-۱۵-۱۶-۱۷-۱۸-۱۹-۲۰-
 ۲۱-۲۲-۲۳-۲۴-۲۵-۲۶-۲۸-۴۰۱
 ابو عثمان عمرو بن بحر - حافظ
 ابوالعلاء المذاری ۲۹۵
 ابوعلی احمد بن اسماعیل نطافقہ ۱۱۴-۲۹۴
 ابوالعیناء (محمد بن قاسم بن خالد) ۱۵۸-
 ۱۶۲
 ابوالفتح ۴۰۱
 ابوالفرج محمد بن جعفر بن حفص ۲۸۷
 ابوالفضل محمد بن عبدالحمید ۲۹۸-۳۵۶
 ابوالقاسم جعفر بن محمد بن حفص ۳۵۶
 ابوالقاسم بن المعتمر الزہری ۲۵۸
 ابوالنجم القائد (سیستانی) ۲۵۳
 ابوالیقظان ۷۷
 احمد بن اسماعیل نطافقہ - ابو علی احمد بن
 اسماعیل نطافقہ
 احمد بن جعفر الزہری ۱۸۲
 احمد بن خالد ۳۱۳
 احمد بن داؤد بن سطان ۳۳۱
 احمد بن المدیر ۲۵۵
 احمد بن محمد بن نصر ۱۱۸
 اسد بن یزید بن اسد ۳۷۰
 اسحاق بن ابراہیم المہدوی ۲۲۶-۲۳۲-۲۴۴-

(الف)

آدولف گروہمان Adplf Grohman ۲۲
 آرشدوک رینر (Rainer) ۲۲
 ابراہیم غلام خدیجہ ۳۱۸
 ابن ابی الزناد ۸۶
 ابن ابی سعید الوراق ۱۸۵
 ابن الانیر ۱۶
 ابن الاعجمی = احمد بن محمد بن نصر
 ابن الاعرابی ۱۱۹
 ابن داب (عیسیٰ بن یزید) ۲۲۲
 ابو ایوب موریانی (سلیمان بن ابی سلیمان)
 ۱۵۱
 ابو جعفر ۲۳۹
 ابوالحسن بن ابی عباد ۳۸۸
 ابوالحسن عمر بن خلف الباہلی ۲۱۰
 ابوالحسن المدائنی = مدائنی
 ابو حفص (عمر بن فرح) ۲۷۷
 ابوسہل الفاضل ۱۸۷
 ابوصالح عبداللہ بن صالح ۸۶
 ابوالطیب اخوالشافعی ۱۷
 ابوالعباس نعلب ۱۱۹-۱۴۰
 ابوالعباس ابن الفرات ۳۲۷
 ابو عبداللہ محمد بن داؤد - محمد بن داؤد
 الجراح

(س)

سعید بن یعقوب ۲۰۹

سلیمان بن ابی شیخ ۳۲۸

(ص)

صالح (صاحب المصلی) ابو علی ۱۲۳

صولی (ابوبکر محمد بن یحیی بن عبدالله) ۱۹

(ع)

عائشه بنت سعد بن ابی وقاص ۷۳

عباس بن جعفر اصفهانی ۱۱۴

عبدالصمد بن علی ۲۶۰

عبدالله الاعلی ۱۸۸

عبدالله بن ابی بکر بن حزم ۸۵

عبدالله بن بشر ۳۹۹

عبدالله بن الربیع ۱۹۰

عبدالله بن سوار بن میمون ۲۵۴-۲۵۵

عبدالله بن صالح = ابوصالح عبدالله بن صالح

عبدالله بن عبدالله بن طاهر ۳۴۸

عبدالله بن محمد بن احمد بن المدبر ۲۵۵

عبدالله بن مخلد ۳۳۶

عبدالله بن یاسین ۲۵۲

عبدالله بن یحیی بن خاقان ۳۲۴

عبدالله بن یعقوب بن داود ۲۰۳

عبدالله بن الحسن بن سهل ۳۶۶

عبدالله بن سلیمان بن وهب ۳۰۳

عبدالله بن یحیی بن خاقان ۳۲۴

عبدالواحد بن محمد الحصینی ۲۹-۱۸۵-۲۳۲

۲۹۷-۲۵۵

عتابی (کلثوم بن عمرو) ۲۳۹

۳۹۵-۳۷۵-۲۷۲-۲۷۱

اسحاق بن سعد القطر بلی ۲۳۹ - ۲۷۲-۳۳۶

اسحاق بن منصور ۳۰۳

اسماعیل بن ابی حنیفة ۳۲۸

اسماعیل بن صبیح ۳۱۷-۳۱۸

(ب)

بختیشوع بن جبریل ۲۸۷

(ث)

ثعلب = ابوالعباس ثعلب

ثمامة بن اشرس (ابومعن) ۱۹۵-۲۶۲

(ج)

جابر بن عبدالله ۴۹

جاحظ (ابو عثمان عمرو بن بحر) ۶۹-۷۱-

۱۹۵-۲۰۲-۲۱۸-۲۶۸-۳۰۵-۳۰۶

جریر بن ابی دواد ۲۰۹

جریر بن احمد بن ابی دواد = جریر بن ابی دواد

جهشیاری = ابو عبدالله محمد بن عبدوس-

الجهشیاری

(ح)

حارث بن ابی أسامة ۳۰۷

حسن بن محمد ۳۹۹

حماد عجرد ۱۴۸

(خ)

خالد بن یزید بن وهب بن جریر ۲۰۴

خزیمی (ابو یعقوب) ۳۰۵

خلاد بن یزید ۱۴۰

(ز)

زبیر بن بکار ۱۶۷

مجاہد شاعر ۱۹۰
 محمد بن ابراہیم (غلام خدیجہ دختر رشید) ۳۱۸
 محمد بن احمد بن حبیب ۳۲۱
 محمد بن اسحاق بن الندیم ۱۷-۳۲۳
 محمد بن اسماعیل الجعفری ۱۸۵
 محمد بن جعفر بن حفص = ابو الفرج محمد بن
 جعفر بن حفص
 محمد بن الجہم ۳۹۴
 محمد بن الحسن بن مصعب ۲۴۷
 محمد بن داود بن الجراح (ابو عبد اللہ) ۲۴۵ -
 ۳۱۸
 محمد بن الحسين الاہوازی ۳۰۳
 محمد بن سعد ۳۰۵
 محمد بن سلام الجمحی ۷۷-۱۵۰
 محمد بن العباس الیزیدی ۳۷۵
 محمد بن عبد اللہ النوفلی ۲۰۶
 محمد بن الفضل الكاتب ۱۸۲
 محمد بن الواضح ۲۹
 محمد بن یحییٰ المروری ۳۰۵
 محمد بن یزید ۱۷۶
 مخارق ۲۲۳-۲۷۵
 مختم الراسمی ۳۰۸
 مخدوم عثمان الاساری ۳۵۰
 مخدوم محمد بن الحدادی ۱۱۵
 مژدک (پروفیسر) ۱۹۰۰-۱۹۰۰
 مدائنی (ابو الحسن) ۹۱-۱۰۵
 مروری (خدیجہ) ۳۰۹
 مصعب بن عمیر ۷۵
 مصعب بن عمیر ۲۰۶
 مصعب بن عمیر ۱۸۹
 مصعب بن عمیر ۳۵۸
 مصعب بن عمیر ۳۲۲
 میمون بن مهران ۸۵

علان الوراق الشعوبی (در نسخہ اصل السعوی
 نوشتہ شدہ) نقل از یاقوت ۱۷۲
 علی بن ابی عون ۳۴۷
 علی بن الحسين ع ۲۴۱
 علی بن سراج المحدث ۱۱۵
 علی بن عیسیٰ بن یزدانیرود ۲۶۱
 عمر بن خلف الباہلی = ابو الحسن عمر بن الخلف
 عمر بن شبہ ۸۸
 عمر بن فرج ۲۷۷-۳۴۷
 عمر بن عیسیٰ بن یزدانیرود ۳۳۶
 عمر بن مجاہد ۱۹۰
 عمر بن محمد بن حمید ۳۸۵
 عمرو بن بحر الجاحظ = ابو عثمان عمرو بن
 بحر الجاحظ

(غ)

عزوان بن اسماعیل ۳۱۳
 غسان بن ذکوان ۲۴۴

(ف)

فضل بن الربیع ۳۱۶-۳۷۵
 فضل بن مروان ۲۹۴-۳۰۹-۳۴۷-۳۸۶

(ق)

قاسم بن یوسف بن صبیح ۲۵-۱۷۳

(ک)

کرمانی ۳۲۹
 فون کریم ۲۲
 کعب الاخبار ۲۸
 الکندی = مقبول بن اسحاق الکندی

(م)

مبارک طبری ۱۶۷

هارون اليتيم ٣٩٦
 (و)
 الواقدي (محمد بن عمر) ٢٥٣
 وضاح بن خيثمة ٨٨
 يحيى بن خاقان ٢٣٥
 يحيى بن المغيرة ٣٢٨
 يعقوب بن اسحاق الكندي ٢١٢
 يوسف بن ابراهيم ١١٨

ميمون بن هارون ١٠٨-٢١٠-٢١٤-٢٣٢ -
 ٢٨٣-٣٠٣-٣٩٥
 موسى بن يحيى ٢٨٤

(ن)

نبات (كنيز حسن بن محمد بن ابي المهاجر) ١١٨
 نطاحة = ابو على احمد بن اسماعيل نطاحة

(هـ)

هارون بن مسلم ٣٢٧

۳- فهرست شعراء

ابو عبادة الوليد بن عبيد = البحتري
 ابوالعتاهية ۲۶۱-۳۴۹-۳۷۱
 ابوالغذافر ورد بن سعد العمى ۲۶-۲۵۰
 ابو قابوس عمر بن سليمان الحيرى ۲۳۱-۲۴۳
 ۲۶۹-۲۶۱
 ابوالمنذر العروصى ۲۳۱
 ابو نواس الحسن بن هانى ۲۴۶-۲۷۱-۲۸۵
 ۳۲۴-۳۲۵-۳۲۶-۳۲۱-۳۷۲-۳۷۳
 ۳۷۴
 ابوالهول الحميرى ۲۴۸
 ابو يعقوب الخريمى ۲۶-۲۴۹
 ابوالينبغى عباس بن طرخان ۲۵۸
 احمد بن اسماعيل (ابوعلى) ۲۰۶-۲۰۹
 الاحوص ۱۸۸
 اسحاق بن ابراهيم موصلى ۲۲۶-۲۳۵-۲۴۴
 ۲۷۱-۲۷۲-۳۷۵-۳۷۷
 اسحاق بن طابق ۱۰۱
 اسماعيل القرامطيسى ۲۶-۳۷۷
 شجاع السلمى ۲۴۶-۲۱۶-۳۵۱
 اسمعيل ۲۴۲-۲۶۱-۲۶۳-۲۶۴-۳۰۳-۳۲۵
 ۳۸۴
 امرؤ القيس ۱۸۸

(ب)

البحتري (ابو عبادة الوليد بن عبيد) ۵۵

(الف)

أبان اللاحقى ۲۴۶
 ابراهيم بن شباة ۲۵۹-۳۹۵
 ابن ابى قروة = عبدالله بن ابى قروة
 ابن برد = بشار بن برد
 ابن بزيع = عمر بن بزيع
 ابن الرومى ۲۹۰
 ابن طليق = اسحاق بن طليق (عبدالله)
 ابن قيس الرقيات ۲۲۳
 ابن المقفع (عبدالله) ۱۵۰
 ابن هانى = ابونواس الحسن بن هانى
 ابن يسار = قاسم بن يسار
 ابوالاسد الاعرابى ۱۶۵
 ابوالاسد التميمى = نياته عبدالله الحماني-
 التميمى
 ابوالحجاء نصيب الاصفر ۲۶۰-۲۶۴
 ابوحنس حصين بن قيس ۲۱۱
 ابودلامة ۱۳۳-۱۳۴-۱۵۴-۱۵۵
 ابوالشتمق ۲۸۶-۲۹۶
 ابو زبيد الطائى ۳۳۰
 ابوسعد المخزومى ۲۴۸
 ابوالشيمس (محمد بن عبدالله بن زرين) ۲۱۱
 ابوصخر الهذلى ۲۲۶

بشار بن برد ٢٠٤-٢٠٥

بشر بن المغيرة بن المهلب ٢٥٤

(ت)

التميمي (عبدالله بن ايوب) ٢١٢-٤٠١

(ح)

حجاج بن يوسف التيمي ٢٦٥

حسان بن ثابت ٤٣

الحسن بن هاني = ابونواس

حصين بن قيس = ابوحنش

الخطيب ٤٦

حنظلة بن عرادة ٣٣٤

الحييري = ابوقابوس عمر بن سليمان

(خ)

الخريمي = ابوعقوب الخريمي

خفاف بن ندبة السلمي ١٨٥

(د)

داود بن رزين ٢٤٦

داود بن علي بن داود ٢٠٣

دعبل ٢٤٨

دنانير ٣٠٧

ديك الجن ٢٤-١٤٠

رزين بن زناد ورد العروزي ٢٦

الرقاشي (فضل بن عبد الحميد) ٣٠٠

(ز)

زبير بن بكار ٢٨٥

زياد بن عمر العتكي ٥٧

(س)

سراقة البارقي ٦٥

سعيد بن وهب ٣١٧

سلم الخاسر ٢٠١-٢٢٤-٢٦٠-٢٦١

السلمي = اشجع السلمي

السلمي = خفاف بن ندبة السلمي

سليط بن جرير النمرى ٥٦

(ش)

شمعل ٧٠

الطائي = ابوزبيد الطائي

طريح بن اسماعيل ١٣١

(ع)

عباس بن جعفر بن محمد بن الاشعث ٢٤٨

عباس بن طرخان = ابوالينبغى

عبد بنى الحساس ١٧٧

عبد الحميد بن يحيى الكاتب ١١٤-١١٦

عبدالله بن ابي فروة ٧٦

عبدالله بن ايوب = التيمي

عبدالله بن محمد المكي ٢٦٥

عبدالله بن محمد (ابا محمد) ٢٦٥

عبيدالله بن عبدالله بن يعقوب ٢٠٤

عتاب بن عبدالله بن عنيسة ٢٦

العتابي (كلثوم بن عمرو) ٢٩٧-٢٩٠-٣٣٤

العتكي = زياد بن عمرو العتكي

العروزي = ابوالمنذر العروزي

العروزي = وزير العروزي

عمارة بن حمزه ١٧٥

عمران بن حطان ٢٠٣

عمر بن بزيع ١٨٨-١٩٠-٢٠٦-٢١٥-٢١٦

٢٢٣-٢٢٤

عمر بن سليمان الحيري = ابوقابوس

عمران بن حطان ٢٠٣

عنبرة العبيسي ١٧٧-١٧٨

الموصلی = اسحاق بن ابراہیم الموصلی

(ن)

نباتہ بن عبد اللہ الحماني = تمیمی

نصیب الاصغر = ابو الحجناء

النمری (جریر بن لبید) ۵۶

النمری (منصور النمری) ۲۹۷

(هـ)

ہارون الرشید ۳۰۳-۳۲۹

الہذلی = ابو صخر الہذلی

ہیثم بن المطہر الفأفاء ۱۹۴-۲۸۲

(و)

والیہ بن الحباب (ابو اسامہ) ۱۹۴

ورد بن سعد العمی = ابو العذافر

و زبر العروسی ۲۴۸

واہد بن عیید = الہجتری

(ی)

یحییٰ بن خالد برمکی ۲۳۰-۳۱۳

یعقوب بن داؤد ۲۰۹-۲۱۰-۲۱۱

یوسف بن محمد ۳۶۸

عنان جاریة الناطقی (الناطق) ۲۶-۲۶۲

(ف)

فضل بن یحییٰ برمکی ۳۳۱

(ق)

قاسم بن یسار ۳۹۱

القراطیسی = اسماعیل القراطیسی

(ك)

کثیر ۱۸۸

کلثوم بن عمرو العتابی = العتابی

کمیت بن زید ۱۲۵

(م)

مجنون بنی عامر ۳۱۵

محمد بن عبد اللہ (ابن ابی فروة) ۲۰۳

محمد بن عبد اللہ بن یعقوب ۲۰۳

محمد بن منذر ۲۴۹

المخیم الراسبی ۲۶

مروان بن ابی حفصہ ۲۲۰-۲۴۴

مسلم بن الولید ۲۴۶-۲۶۸

معبد بن طوق العنبری ۲۶

المکی = عبد اللہ بن محمد المکی

۴ - فهرست اما کن

(الف)	(ب)
آبادان ۱۵۹	ایران ۳۰-۳۱
ابوالجند ۲۲۸	ایله ۴۹
ابوالجیل = ابوالجند	ایوان کسری ۲۹۲
آذربایجان ۳۶۱-۳۵۱-۹۸	باب الجامع ۶۳
اربل ۳۶۰	باب الجسر ۳۳۸
اردن ۳۶۲-۱۶۷-۹۳	باب ذی الاکارع ۲۹۲
ارمنستان (ارمینیه) ۳۶۱-۳۵۱-۳۱۸-۲۲۱	باب الشماسیه ۳۲۱-۲۴۲
اروپا ۶۳-۶۱-۵۰-۴۶	بابل ۶۹
الازهر ۲۷	بازین (بازین قریه‌ای در کنار دجله جنوب واسط) ۷۴
اریون جان ۲۱۷	بحرین ۵۳-۴۴
آشمون ۳۶۲	بحر فارس = خلیج فارس
اصفهان (اصبهان) ۳۶۰-۱۳۶-۱۳۵-۲۹-۱۵۹	بخارا ۱۰۰
افریقا (افریقیه) ۳۶۳-۳۵۱-۲۴۳-۱۹۴-۱۵۷	البداة ۱۷۳
انبار ۳۰۴-۳۰۲-۲۹۸-۳۴۳-۱۹۴-۱۷۶-۲۸	البردان ۲۹۴
انتاکیه ۳۶۱	برقة ۳۶۳
انگلستان ۹	بستان ابی جعفر ۲۴۵-۷۵
أهواز ۱۳۴-۱۳۵-۱۳۶-۱۵۸-۱۶۰-۱۶۲	بصره ۱۴۰-۱۴-۲۴-۵۰-۵۱-۵۳-۶۷-۹۹-۱۲۲
۳۵۷-۳۴۵-۳۲۴-۱۷۶	۱۳۲-۱۳۷-۱۴۱-۱۴۲-۱۴۸-۱۵۳
آینج ۱۳۶	۱۵۸-۱۶۳-۱۶۵-۱۹۲-۱۹۳-۲۰۹
	۲۲۹-۲۹۱-۲۹۲-۲۹۵-۳۱۰-۳۶۰
	۳۹۲
	بطائح ۲۰۵

(ح)	بغداد ۱۱-۱۳۸-۱۴۰-۱۵۰-۱۶۰-۱۷۴-
حبشہ ۷۶	۲۱۶-۲۷۰-۲۸۱-۲۹۱-۲۹۷-۲۹۸-
حجاز ۶۹-۲۰۲	۳۰۹-۳۳۷-۳۳۹-۳۴۷-۳۶۹-۳۷۳-
الحجر ۳۴۴	۳۸۱-۳۹۲-۳۹۹
الحجون ۳۲۳	یغبین ۲۴۶
حران ۸۵-۱۳۳	بلاد المعجم = فارس
الحرمان = مکہ ومدینہ	بلخ ۲۴۵
حلب ۳۶۲	بیابان بنی اسد ۱۳۴
حلوان ۳۵۷	بيت المقدس ۷۹
حمام اعین ۱۱-۱۲۳-۱۳۹	بیروت ۲۰
حمام عمر ۱۳۹	بیضاء ۱۹۲
حمان ۲۱۲	(پ)
الحمراء ۱۰۶	پشنگوہ ۲۱۷
حمص ۵۴-۵۵-۹۴-۱۰۴-۲۹۱-۳۶۲-	(ت)
حمیمہ ۲۹۵-۳۳۵	فنیس ۳۶۲
حیرة ۲۸	التمر (عین التمر) ۱۲۰
(خ)	(ج)
خانہ واید بن سعید الجمال ۱۲۱	جبرین ۵۴
خراسان ۵۲-۶۰-۶۱-۷۵-۸۰-۹۵-۹۹-	جبل ۲۴۳
۱۲۰-۱۲۳-۱۳۰-۱۳۱-۱۹۶-۲۵۵-	الجبة ۱۷۳
۲۵۷-۲۹۰-۲۹۱-۳۳۵-۳۳۹-۳۵۳-	الجحفة ۱۷۷
۳۵۴-۳۵۹-۳۶۵-۳۶۷-۳۸۹-	جرجان (گرگان) ۱۰-۱۱-۲۰۰-۲۱۶-
۳۹۵	۲۱۷-۳۳۹-۳۵۹
جرجان ۳۵۲	جزیرة ۳۵۱-۳۶۱-۳۸۹-
خرجی - جرجان	جسر ۲۳۸-۳۰۲
الحمراء ۲۵۰-۲۸۷	جسر شرقی ۳۰۲
حارہ ۲۲۵-۲۲۶-۲۵۲-۳۵۲-۳۵۰-۳۵۷-	جسراں (دوجسر) ۳۰۲-۳۰۴
حاج مقدس ۱۵۹-۳۵۷	جوز (کوز) ۱۴۲-۱۴۸
حاشی ۳۶۰	جیلان = کیلان
حوشین ۱۳۶-۱۶۱	
الحمیر ۳۱۵	

(د)

دارالذهب ٣٨٢

داررِبطة ١٥

دارالكتب المصرية = كتابخانه مصر

داروم ٨٠-٥٤

داروق = داروم

دارالوليد بن سعد بن الجمال = خانة وليد

دامغان ٣٥٩

دانشگاه پراگ ٢٢

دانشگاه مصر ٢٥

دجله ٦٧-١٢٨-١٢٩-١٥٨-١٦٠-١٧٦ -

٢٢٥

دجيل اهواز = كارون

درب السقائين ٣٦٤

دستبى ٣٦٠

دسكرة ١٥٠

دمشق ١٠-٥٥-٧٨-١٥٣-٢٩٥-٣٦٢

دمياط ٣٦٢

دنياوند(دماوند) ١٧٩-٣٥٩-٣٦٠-٣٩١

دورق ١٤٤

دورين ٩٤

دياربكر ٣٦١

ديار ربيعة ٣١٨-٣٢٠-٣٦١

ديار مضر ٣٦١-٣٢٠

الديارات = (دياربكر-ديار ربيعة-ديار مضر)

٣٦١

ديلم ٢٤٢-٣١٠-٣٥٩

دينور ٢١٢

(ر)

رافقه ٣٣٣

رامهرمز ٩٨

الرخج ٣٤٥

الردوالدار ٢١٧

رساتيق (دهستان) عيسى بن راديس ٤٦٠

رصافة ١٧٤

الرقه ١٠٦-٢١٩-٢٤٧-٢٦٥-٢٦٦-٢٧٠ -

٢٨٩-٣٠٤-٣١٢-٣٢٥-٣٢٩-٣٣٣ -

٣٩٥

رملة ٧٩

الرها ٤١-٦٣

روم ٥٤-٨٠-١٧٤-٢٦٥

رويان ٣٥٩

رى ١٦٧-١٦٨-١٧٩-٢٠٠-٣٣٣-٣٣٩ -

٣٥٢-٣٦٠-٣٦٦

(ز)

زقاق عطاق ٥٥

(س)

سبيطيه ١٦٤

سد جعفر بن يحيى ٣٢١

سرزمين ترك ٢٤٤

سمنان ٣٥٩

سبند ٣٥٨

سواد = كوفه

سوق السراجين ٧٨

سوق قنطرة البردان ٢٣٦

سوق يحيى ٢٧٨

سويقة جعفر ٣٠٧

سويقة خالد ٢٤٢

سيب بالا (السيب الاعلى) ١٧٢-٢٩٢-٢٩٣ -

٣٨٥-٣٩٩

سيراف ٣٥٧

عسقلان ۱۷۷	سیستان (سجستان) ۳۵۸-۲۹۱-۲۴۷-۲۴۶
عسقلان ۵۴	سیمیل ۱۷۲
عکاء ۱۶۷-۱۱۵-۹۴	(ش)
العمر ۳۰۲-۲۹۹	شارع الاعظم ۳۶۴
عواصم ۳۶۲	شارع الميدان ۳۸۱
عیساباد (عیسی آباد) ۲۰۶	شام ۹۸-۹۵-۹۴-۶۹-۶۷-۶۶-۵۵-۴۴
عیسی رادیس ۳۶۰	۱۰۳-۱۲۰-۱۲۱-۱۵۷-۲۱۶-۲۲۸
عین التمر = تمر	۳۶۲-۳۵۱-۲۹۵-۳۶۷-۲۶۶
عین مروان ۲۲۷	الشراة ۲۹۵
(غ)	شماسیه ۲۷۷-۲۵۰
غزة ۸۰-۵۴	شهر زور ۳۶۰
غور ۱۶۷	شهرستان دجله ۳۵۷-۱۷۶-۶۷
(ف)	شوشتر ۱۵۹
فارس ۲۵۲-۱۰۶-۱۷۶-۱۴۸-۱۳۷-۱۳۵	شیراز ۱۴۸
۳۸۱-۳۵۲-۳۲۴-۳۱۰	(ص)
فرات ۳۳۳-۹۷	صابرینا = سیب بالا
فسطاط ۲۷۹-۶۳	المصراة ۱۵۳
فلسطين ۱۰۰-۱۰۱-۱۰۶-۱۰۵-۷۹-۵۴	الصفاء ۳۲۳
۳۶۲	صوز ۱۶۷-۱۱۵
الغاه جتن ۷۰	(ط)
موسنج ۳۶۶	طبرستان ۳۹۱-۳۵۹-۳۳۹-۱۷۹
فیروز آباد ۱۲۳-۱۲۴	طبرية ۱۶۷
(ق)	طوس ۳۵۰-۳۴۸-۳۴۷
قاندول ۲۳۸	طیلسان (طالشان) کیلان ۳۶۱
قهر ۲۷	(ولید بن عقبه در سان ۳۵ هجری آن را فتح کرد)
قربان ۲۹۵	(ع)
قربان ۲۹۵	عراق ۹۵-۹۴-۹۰-۸۹-۸۰-۶۹-۶۸-۶۵
قربان ۲۹۵	۹۱-۹۹-۱۰۲-۱۰۴-۲۱۶-۲۵۵-۲۵۶
قربان ۲۹۵	۳۰۰-۳۶۶-۳۱۶-۳۱۵
قربان ۲۹۵	عراقان (عراقین) ۲۲۸-۲۱۶

(م)	محول ۱۵۳
	مدائن ۱۵۱-۱۵۰
	مدینه ۴۸-۴۹-۵۴-۵۵-۷۵-۷۶-۸۶-۱۲۱-
	۱۶۵-۱۸۵-۲۰۱-۲۸۳-۲۹۵-۳۵۱-
	۳۶۳
	مدینه السلام = بغداد
	مذار ۲۹۵
	مرید ۱۲۲
	مرو ۳۸۹-۳۷۹-۳۵۶
	مسجد ابن رغبان ۱۴۰
	مسجد جامع ۱۶۸
	مسجد حران ۳۸۰
	مسجد دمشق ۷۹
	مسرقان ۱۵۹
	مصر ۲۲-۲۶-۴۹-۶۳-۶۵-۷۱-۸۳-
	۸۸-۱۱۷-۱۸۴-۲۳۵-۲۴۹-۲۷۸-
	۲۴۹-۲۸۰-۲۸۱-۳۲۴-۳۲۵-۳۳۶-
	۳۶۲-۳۵۱
	مطبق ۲۰۹
	مغرب ۱۹۴
	مکران ۳۵۸
	مکه ۱۷۷-۱۹۹-۲۰۹-۳۲۳-۳۳۷-۳۴۳-
	۳۶۳-۳۵۱
	منی ۳۱۵
	موربان ۱۳۴
	موصل ۱۶-۱۴۱-۱۴۸-۳۱۸-۳۲۰-۳۵۱-
	۳۸۰-۳۶۸
	موقان (مغان) ۳۶۱
	ميسان ۲۹۵
(ن)	نہاوند ۲۸۵

قصر مأمون ۳۶۵
قصر ہارون ۲۲۴
قصر مقاتل ۱۲۰
قنسرین ۱۵۷-۳۶۲
قنطرة البردان ۲۳۶-۲۳۸
قومس ۳۵۹
قیساریہ ۵۴

(ک)

کابل ۲۴۶
کاخ جعفر ۲۷۷
کارون ۱۵۹
کتابخانہ مصر ۲۳
کتابخانہ ملی وین ۱۹
کرخ ۱۹۱-۳۶۱
کرخہ ۱۵۹
کرمان ۱۴۸-۳۵۸
کرمانشاہ ۱۳۹
کسکر ۱۵۱-۳۲۴-۳۵۷
کعبہ (خانہ خدا) ۲۸۳-۲۸۴-۳۲۴
کلیسای جورجیس ۸۰
کناسہ ۱۲۲
کوفہ ۱۱-۲۴-۴۴-۴۸-۴۹-۵۲-۶۷-۸۷-
۸۹-۹۶-۹۷-۹۹-۱۰۰-۱۲۰-۱۲۱-
۱۳۹-۱۴۷-۱۴۸-۱۴۹-۱۶۵-۱۷۰-
۱۷۲-۱۷۳-۱۷۶-۱۹۲-۳۰۸-۳۳۰-
۳۳۵-۳۵۱-۳۵۶-۳۶۰-۳۶۹-۴۰۰-
کیلان ۳۶۱
(ل)
لد ۷۹

همدان ٣٨٧-٣٦٠	نهر الابله ٤٦
هند ٣٨٨	نهر الرمان ٩٥
الهندي والعمري ٢١٩	نهر عيسى ١٥٣
هيت ١٢١	نهر الملك ١٥٠
(و)	نواحي دجلة ٣٥٧
واسط ٣٨١-١٧٦-١٥١-١٢٠-٩٩	نوبه ٣٠٩
وان ٣٦٢	نوبهار ٢٤٥
وين ٢٢	نیشابور (نيسابور) ٣٥٢-١٤٤
(ي)	(ه)
يمن ٣٦٣-٣٥١-٣٠٢-٢٩٧-٩٥	فراة ٣٦٦

٥ - فهرست مراجع

- | | |
|---|--|
| <p>(د)</p> <p>ديوان ابي نواس</p> <p>ديوان عنقرة</p> <p>ديوان مسلم بن الوليد</p> <p>(ر)</p> <p>رسائل البلغاء</p> <p>روضة البلاغة - ابو الحسن عبد الملك بن محمد</p> <p>(س)</p> <p>شرح المعيون - شرح رسالة ابن زيدون</p> <p>(ش)</p> <p>شاهنامه - فردوسي</p> <p>شرح نهج البلاغة - ابن ابي الحديد</p> <p>الشعر والشعراء</p> <p>(ص)</p> <p>صبح الاعشى - القشقلندي</p> <p>الصباح - الجوهرى</p> <p>(ط)</p> <p>طبقات الشعراء ابن قتيبه</p> <p>(ع)</p> <p>العبر و ديوان المتبداء والخبر - ابن خلدون</p> <p>عصر الامون - فريد الرفاعى</p> <p>عقد الفريد - ابن عبدربه</p> <p>عيون الاخبار - التنوخى</p> | <p>(الف)</p> <p>آمد روز</p> <p>ابن اثير - الكامل فى التاريخ</p> <p>ابن خلكان - و فيات الاعيان</p> <p>ابن مسكويه تجارت الامم</p> <p>الاستيعاب لمعرفة الاصحاب - ابن عبد البر</p> <p>اسد الغابة فى معرفة الصحابة - ابن اثير</p> <p>الاصابة فى تمييز اصحاب الصحابة - ابن حجر</p> <p>عسقلانى</p> <p>الاغاني - ابو الفرج اصفهاني</p> <p>الامالى - ابو على القالى</p> <p>الاوراق - ابوبكر محمد بن يحيى الصولى</p> <p>(ب)</p> <p>البيان والتبيين - عمرو بن بحر الجاحظ</p> <p>(ت)</p> <p>تاريخ الامم والملوك - طبرى</p> <p>تاج العروس فى شرح القاموس - الزبيدى</p> <p>تاريخ بغداد (تاريخ مدينة السلام) بغدادى</p> <p>تحفة الامراء فى تاريخ الوزراء - هلال الصابى</p> <p>تهذيب التهذيب - ابن حجر العسقلانى</p> <p>(ح)</p> <p>جامع التواريخ (نشوار المحاضرة) - ابو على -</p> <p>المحسن بن على التنوخى</p> |
|---|--|

(م)

مروج الذهب - مسعودی

مرگولیتوں

المدائینی

المزهر - السیوطی

المعارف - ابن قتیبہ

معجم الادباء (ارشاد الادیب) یاقوت حموی

معجم البلدان - یاقوت حموی

المعرب - الجوالیقی

مقامات - الحریری

مواسم الادب - السید جعفر العلوی

المواعظ و الاعتبار - مقریزی

(ن)

النجوم الزاہرۃ فی ماونہ مصر والقاہرۃ - ابن -

تقری بردی الاتابکی

نکت الہیمان فی معرفۃ العمیان - الصفدی

(و)

الوافی بالوفیات - الصفدی

الورقۃ - ابو عبد اللہ محمد بن داود الجرجانی

(ف)

الفرج بعد الشدة - التنوخی

الفخری فی الاداب السلطانیہ - ابن الطقطقی

طباطبا

الفہرست - ابن الندیم

(ق)

قاموس المحيط - فیروز آبادی

(ک)

کتاب اخبار الخلفاء - ابن ابی اسامہ

کتاب البلدان (فتوح البلدان) البلاذری

کتاب الملابس - دوزی

کتاب الورقۃ - ابن الجراح

کشف الظنون - حاجی خلیفہ

کلیلہ و دمنہ

(ل)

لسان العرب - ابن منظور

۶- فهرست مطالب

زمان سلیمان بن عبدالملک ۷۹	پیش گفتار ۳
زمان عمر بن عبدالعزیز ۸۵	مقدمه استاد رهنما ۵
زمان یزید بن عبدالملک ۸۸	مقدمه ناشران کتاب ۹
زمان هشام بن عبدالملک ۹۲	مقدمه چشم‌پای ۲۸
زمان ولید بن عبدالملک ۱۰۲	کسانی که برای رسول اکرم ص کتابت می کردند
زمان یزید بن الولید الناقص ۱۰۳	۴۰
زمان ابراهیم بن الولید ۱۰۵	زمان ابوبکر ۴۳
زمان مروان بن محمد الجعدی ۱۰۶	زمان عمر ۴۴
زمان ابوالعباس السفاح ۱۲۵	زمان عثمان ۴۹
زمان منصور ۱۳۳	زمان علی بن ابیطالب ع ۵۰
زمان مهدی ۱۸۴	زمان معاویة بن ابی سفیان ۵۲
زمان موسی الهادی ۲۱۶	زمان یزید بن معاویة ۵۹
زمان هارون الرشید ۲۲۸	زمان معاویة بن یزید بن معاویة ۶۱
زمان محمد امین ۳۶۴	زمان مروان الحکم ۶۲
زمان عبدالله مأمون ۳۸۳	زمان عبدالملک بن مروان ۶۳
	زمان ولید بن عبدالملک ۷۸

